نمونه‌ی سخن آفرینش فیاض مین مضا

از گلین مجموعه نتایج فکر بلند زاده‌های طبع ارجمند آسمان همچ مطلوب طالب

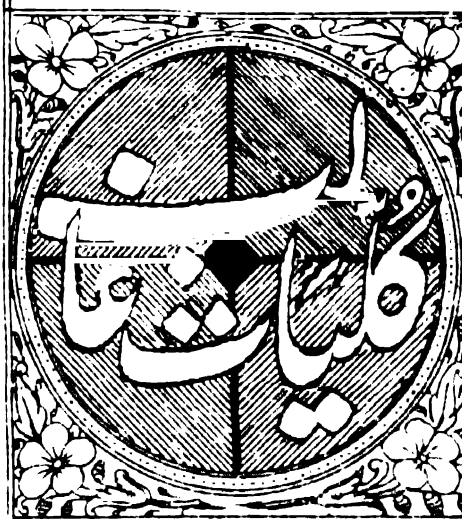


مشتمل بر مقطوعات فارسی از قطعات و مثنویات و متضمن قصاید و غزلها و رباعیات

در مطبع منشی نولکشور لکهنؤ بتوفیق افزای طبع شد

-اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے
بسکی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے او سلے معائنہ
سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے
ٹیٹل پیج کے تین صفحات پر کلیات دو دواوین وقصائد فارسی اُردو وغیرہ
ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ
لون کو آگاہی حاصل ہوے -

## کلیات ودواوین وقصائد فارسی

ین - یہ مجموعۂ نوادر روزگار
ن چند رسائل ہین -
مری حضرت مصنف -
خ سلاطین -
نعتیہ آئمہ اطہار علیہم السلام -
مصنف - ۵ - مثنویات صفدر دل
ن - ۶ - مثنوی خرابات -
نامہ ۸ تذکرۃ العاشقین
عدیم النظیر وحید العصر شیخ
ن -

**قانی** - جسمین قصائد عربی
زلیات ورباعیات کا پورا
یسا کلیات اس جامعیت
یاب ہے، جو اس مطبع مین مجتبی
عانی اشعار عربی اور اسکی قلمی
یح کی گئی دو جلد -
یدل - نقل از نسخۂ قلمی محررۂ

**کلیات سعدی شیرازی** - جسمین
رسائل ذیل ہین -
۱ - دیباچۂ کلیات ۲ - کریما محشی -
۳ - گلستان ۴ - بوستان -
۵ - قصائد عربیہ وفارسیہ ومراثی
وترجیعات - ۶ - طیبات - وبدائع
وخواتیم وغزلیات قدیم ومقطعات
وصاحیات وہزلیات از نتائج طبع
حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

**کلیات نظم غالب** - مرزا اسد اللہ خان
غالب دہلوی -

**انتخاب کلیات غرائب خسرو** - اسمین
چار دیوان ہین - ۱ - تحفۃ الصغر - صغر سن
کلام ہے - ۲ - وسط الحیوٰۃ عنفوان
شباب کا کلام ہے - ۳ - دیوان
غرۃ الکمال جو کلام عمر چالیس برس مین
فرمایا - ۴ - دیوان نعتیہ نعتیہ کلام ہنگام
پیری از طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی -

سیکده ایست در بروی انجمن باز کرده + زمزمه سنجان طرب رابد مسازی نویدا نبهی نغمه
بنواز کاین باربدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده + خسروی شبستانیست بصاعقه
سرگرمی ذوق انجمن آرا آتشخیز گردیده + بخشمک زنی دفشندگی اجزای خاکستری از اندوه
سرآمدن هنگامه پرده کشای + قیصری شارسانیست بزلزله وجدول کار فرما از هم پاشیده
ایشور افگنی تابش ذره های آفتابی از درد شکستن یارنامه داستانسرای + نگویم دود خرمن
یا لاله داغ اما سوختگی را سرگزشت ست و خستگی را روئداد + نگویم تجلی و طورست یا جنت
و حور آنا نازش را قلم و است و آرامش را سواد + طلسم شعله دود دست بازیسته زردشت خیال
شعله پنهان و دود پیدا + دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا + هنگامه ابرو باد دست برانگیخته
جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان + اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان +
خیل غزالیست بسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده ست از دام بدر جسته + دود کبابیست
باندازه پیچ و تابی کاز شعله در دل افتاده ست برهوا تنق بسته + جمالیست در پرده نمائش
خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار + نهالیست در سایه بردمندی خویش تخلبند ازل را

## سپاس گزار مثنوی

| | |
|---|---|
| اے نهان بخش آشکار نوا زا | دل بنغم تن بجان گرامی ساز |
| شررے کز تو در دل سنگست | برخ لعل جلوهٔ رنگ ست |
| اے بساط زمین نشینان را | وے مشام یگانه بینان را |
| از رگ نوبهار نافه کشاے | وز دم باد صبح غالیه ساے |
| اے فگنده بروی شاهد ذات | عنبرین طره از نقاب صفات |
| بفروغت مهین بنا لیش جاے | از بساط سیاه کیوان زاے |
| اے فلکها حباب قلزم تو | وے زمین لاے بادهٔ خم تو |
| از رحیق خمت بدیر مغان | لای پالای می سهیل فشان |
| بودنی بخش خوب و زشت توئی | رونق کعبه و کنشت توئی |
| اے گزین نقشها کشیدهٔ تو | هرچه و هرکه آفریدهٔ تو |

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانهٔ یزدان را بزبانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم وخود مرا چه پایاب سپاس گزا
اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناسم آنهمه نیروکرامت کرد که پرده از رخ این
شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نامد برگرفتم وهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیگر
آن پند پذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم + باز خدایا در دنا روائی کالاول را آنچنان فرونگرفته که تو
بزبونی در ندهم وبدین آرزومنت برخویشتن ننهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای
گفتار گردیده بیاوینی تا دارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلندست وسرشته کلک خیا
در آن فرازستان بگدامین ذروه بند فرود وقیست همدمی بفغان بگزینم زرشک + خار ره
بپای عزیزان خلیده مادهٔ بنام ایزد نخستین نقابیست از روی شاهد هر هفت کرده یعنی تخنیش
برافتاده یعنی ننگ کشا کش دست ناآشیده بازپسین چراغیست از گری چراغان نیموخته
پهلو ریخ بافروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن داغهای جنون هست سراسر تاجر
شوخی نفس خراشیده + گریا گرم خونابهٔ دردنست بتف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی
پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش + مشعل بکف گرفتگانند چوان آنوز ازدود را
سیه پوش + قلزم آشامان نگر رابد ستگیری صلای فرادانی باده دریاب که این خسروی

یک نورست کز شعع را بشعاع قدح را بباده وگل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سیه خیمهٔ لیلی منشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد ؛ وادی مجنون روخان را
از هجوم کرمک شب تاب پرند چراغان بخشید ؛ و پشهٔ نخل آرزو آب از مغز سرقارون میخورد ؛
مایه دار کی هیولایان دریاب خامه و راثیار لعل و گوهر عرض گنجینه توانگران میبرد ؛ فراوانی
دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گلفشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نکوکاران خدا پرست ؛ و دراغ از انبوهی گوناگون لالههای خودرو کارگاه خیال موسناکان شاهباز فرود

| | |
|---|---|
| هر دل شده از دست دراندازِ سیاست | ما تا کرنگاه غلط انداز ندارد |

رهرو آزرده پای را سایهٔ خار بنشین پرواز ست و در سینهٔ کشاورز اخگر یافته گو هر شب چراغ ؛
سیل سرشکی که بروی ما تیان میرود و دیارغم را ردائی فرمان در دست ؛ و دامن بریده که
بدست آزادگان اندرست وه کیانی قلم و خرسندی را تو قیع تنومندان راسخ برافروختگی
فرخ سرمایهٔ یمان کف خون ست که اگر بشر ائین دوید گرما گرم از مژه ریختیم و اگر رنگ گردید
دامادم بروی شکستیم خود آرایان را اطلس و سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست عاجزان
از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا بر نتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته در یافتن نه زهره هر دیده درست و بنراکت و شیرقماش کتانهای ماهتابی دار سیدن نه
اندازهٔ هر اداشناس اگر دته از برهنگی آفتاب پوشستی زدین طیلسانان خود آرای راچه رشک ؛
و اگر دیرانه از جگر تفتگی ماهتاب آشامستی شبستانیان آرمیده درون راچه خبر ؛ و اغم از کوته نظران
تنگ چشم که میدان تازه گل از گیاه و درخشیدن برف بشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا بسخنهای نغز و ش خوار انگارند غنچهٔ شکین نفس ست و باد غالیه سای و گل گشاده
روی و بلبل نواسنج زبان چه گفته ست که سخن سرای نباشد همه جلوه برتابد و ذره بیتابی
و بحر روانی و قطرهٔ اشکم دل را که گفته ست که از شورش ستوه آید هما نا بدانست این گرده
باده در خمخانهٔ توفیق همانقدر بود که دیقان گذشته را تردماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن
برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قافله تازم را دلق نمی برجای نمانده پندارندکاش با کمنی
که من در فرد دین زده جلقهٔ او باش قدح میگیرم فرارسند تا او ارسند که می فراوان ست و ساقی

دیده را جوی خون گشاده تست | ناله را بال برق داده تست
اے مرا فرخروی دادہ | پارسی را بہ من نوے دادہ
ہم بہ تسلیم عجز تن زدہ ام | کز تو در مدح خویشتن زدہ ام
ناتوانی قوی اساسیہاست | خودنمائی خداشناسیہاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم کہ تا نہانخانۂ ضمیرم را از زر فراوانی رنگا رنگ معنی بیعل انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامہ ام را ہنگامۂ گہرپاشی ارزانی داشت این رائیگان دہندہ منت ناشنہدہ سخنور نوازد اور پیرو زگر را نازم کہ چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمائگی بیانم شناخت بتارش و الائی ہمین روشہادت بر ارزش زیبائی گزین از قبول خلق بے نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریندہ بکوری چشم دشمن برگزیندہ و پاکیزگی گوہرم را در خورآلایش داغ ہمچشمی ندید و پیداست کہ یکتائی جز او را نزیبد لاجرم ہ ام را در خونناب فشانی بازیافم ہمہ اسنان کروزہی یگانہ دادہ و را نارحمت عرصہ آفرینش را گنجائی اندوہ مخواری من نہ بخشید و دانست کہ رنج جز بہ تمنا نشکیبد ہر آئینہ دلم را در ین جانگزائی بر من ببخشود و آوردہ ی مہربان خدائے توانا بہوایش سینہ از بیتابی نفس آفرینگار بہ شنایش صفحہ ارشادابی رقم بہارانہای نہادی و رگداز ہفت دوزخ غوطہ خوردہ سوادی انداز ہشت گلشن پردہ کشائے خرد آشوب زمزمہ کہ بذوق بخشی نشاط سماع زہرہ از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نہادہ او ست و ہوش ربا جنبشیکہ بگرشمہ ریز انگیز او ایش از حوران طوبی نشستن در دو آید بہ نی کلکم بازدادہ او فرد ۔ رشح کف جم از مغز سفالم ۔ سیرابی نطقم از فیض حکیم ست ۔ تا رو پود تشریف عقیدت سلمانیم در قہرمان قلمرو سخندانی دل بشراک نعلین محمد آویختن کیش و آئین من و طغرای والای یا اسدا الغالب نقش نگین من لے خم میخانۂ سرمدی نسبت ناچشیدگان نگذاشتند کہ ہمچو ما این سیرابی نطق از کجا ست غافل کہ مزہ شعلہ یک فیض ست کہ سبزہ زاد میدن و نہال بر کشیدن و میوہ بار رسیدن و لب بازمزمہ آفریدن آوخت بہ پرتو مہتاب ازلی ہ شبگیر نگونگان اندیشند کہ تیرہ سرا فاقی را نغمہ روشنائے گفتار پاست چیزکہ فرد تا ثبت

چون نه من ساقیم نه محتسبم | نه بریزم نه مے بکاس کنم
نه بواجب زسے وریانم | نه بهر مدعا مکاس کنم
برمدارا اگر بدار نهم | کاخ اُلفت قوی اساس کنم
لیک ناید زمن که در گفتار | مدحت لاله سوردا س کنم
فصلی از مدح خود تو انم خواند | گر نه لب را زلاف پاس کنم
خوشنوایم مرا رسد که زرشک | زهر در جام بو نوا س کنم
میتوان بنجه از نظامے بُرد | پارهٔ جمع گر حوا س کنم
تو سن طبع من بدان ارزد | که زبال پری قطا س کنم
مزرع خویش را بگاه دِرُو | ناخنِ حور صرف دا س کنم
بیمجو سرد از غم خزان برهد | گلبنے را که من مساس کنم
کوثر از موج واکند آغوش | اگر اندازا ریتما س کنم
چه ازین فرقهٔ ادانشناس | خویشتن را هلاک یاس کنم
بد و بیتی ز گفتهای حزین | صفحه را طرهٔ ایا س کنم
لائق مدح در زمانه چو نیست | خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نمے فهمد | بعزیزان چه التما س کنم

سرد اگر هوای تلافی عطیهٔ نشود تنا سر بپای ابر سا ید و ابر در داد اے سپاس سرمایه بخشی گهر برفق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر ست و فراخی دستگاه ابر هم بگنجینهٔ دریای بشا د روان سهیل و زهره فشان امعنی بارنیا فته و... از کوتهی برداشت یاد رازی فروگزاشت تبر خانی نپذیرفته یکره بدانش و دادگرای و بورزش هنجار درونی جستجو و گردش پرکار آمیغی تکاپو سراپاے چون بوی گل از بساطت بینمای سخن را بر پیمای و هم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و دبان بگزاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشی و اندازه ویژه خرامشی و بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آئین مستی نشانان آشکارا سگال چها در اندیشه گرد آید

بید ریغ بخش پیمانہ ہا جرعہ ریز ست دلہا العطش گوی للہ درّ من قال بیت

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہنوز آن ابر رحمت درفشان ست | | می و میخانہ با مہر و نشان ست | |

آری صہبای سخن بروزگار من از کہنگی تندو پرزور ست + و شب اندیشہ را بفرق میدان سپیدہ سحری برات فراوانی نور ست + ہر آئینہ رفتگان سرخوش غنودہ اند و من خمار بستم + پیشینیان چراغان بودہ اند و من آفتابستم +

| | | | |
|---|---|---|---|
| مسیح شوکت عرفی کہ بود خیر ازی | | مشو اسیر زلالی کہ بود خوانساری | |
| بسو مناب خیالم درآی تا بینی | | روان فروز بر و دوشہای زناری | |

قلم کہ رود بار نا پیدا کنار اندیشہ را ہنجارہ آبسنج بودہ ست بروزگار گزیدہ یا بیم تو تو خیز گردابی پیدا است کہ از بسکہ دوران آمد شد بناف صدفہای گوہر آبستن خلیدہ پنداری خط شعاعی مہر ست بغز شبنمستان فرودیدہ ورق کہ میکدۂ سخن را کارئہ بادہ پیمائیست بدوران بسنجیدہ جویم از بادۂ نابی شاداب رشحہ ربائیست + کہ از بسکہ نم آن قدسی زلال کیفیت نشۂ خضری بلغتش در آوردہ گوئی چمن سرمایۂ سفالیست دستہ دستہ ریحان از خویش برآوردہ دل بنوردین افروختہ باز پسین دخشورم + اگر گویم کہ گزشتن من بپایہ از گزشتگان عجب نیست چہ عجب پورش آموختہ نخستین دستورم اگر سنجم کہ سرآمدن من در شیوۂ برجہنان شگفت نیست چہ شگفت خوان یزدی نیایش تبرہ ستائش خویش آراستن بشمارۂ بخششہای داور افزونی ذوق سپاس خاستن ست تکلف بطراوت سیم در منعم پرستیست نہ در خود فروشی زمزمۂ نعت و منقبت در یک پردہ بیک آہنگ سرودن دلدادہ نوای سبز در سبز تولا بودن ست تعصب پیشکیش قدم در جادۂ پیمائیست نہ در بیراہہ روی قطعہ

| | | | |
|---|---|---|---|
| نہ چنانم کہ بر عقیدۂ خویش | | از فسون کسے ہراس کنم | |
| نہ توانم کہ از نصیحت و وعظ | | عالمی را خداشناس کنم | |
| نہ کہ اخبار پاستانے را | | دیو افسانہا قیاس کنم | |
| نہ کہ از آثار ہر چہ مشہور ست | | اثری تازہ اقتباس کنم | |
| نہ کہ از بہر جلّہ ہای بہشت | | ترک آرایش لباس کنم | |
| نہ کہ در عالم فراخ روی | | عار از ژندۂ پلاس کنم | |

پروانہ و آن بہاران زیر بال بلبل ماند اشیاء صور علمیہ حقند و الوان نگار بال عنقا بنقشہاے
از رگ کلک فرد ریختہ نقاش را صد رنگ پردہ دری و بنواہای از ساز بدر ناجستہ مطرب را
ہزار پردہ را مشگری ہر چہ از پردہ گفت بال ہویدائی زند جنبش موج شمال ست و ہر چہ
از آئینہ دید جلوہ انگیز گردش فانوس خیال سبک مغز اینکہ بباد آویختہ انداز نگفتار
جز گفتار چہ دریافتہ و گر انجا نانی کہ ہستی اشیا ہستوشدہ انداز سمر او جز سمر او چہ دانستہ چنانکہ
پردہ سنج این سوز دساز خداوند گلشن را زفرماید بیت

| | |
|---|---|
| ہر انکس را کہ اندر دل شکی نیست | یقین داند کہ ہستی جز یکے نیست |

بلہ ہان اسد اللہ چامہ گرآور نامہ سیاہ اے بکیش تیرہ و بدانش تباہ جامہ گزاشتن در ریزو
گردن کشان ہوا و امن بدندان گرفتن خرد در پیکار زور آوران ہوس نہ کم اندوہی و اندک
تشویر یست کہ بحلقہ ماتم نشستہ این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آہنجد دشمن بر پشت پا دوختہ
این خجلت سر از زانو برداشتن سنجد دین کہ اشارت بکار نامہ مینوست و آن رنگار نگ آرزوہا
ہر زہ خونگشتہ تن پرور انیست کہ بگیتی از سرمایہ کامرانی بی برگ و نوا شتی بفرمان تہیدستی پا بگل
و گروہی با امید باد اش سر ہوا بودہ اند مزد حسرتیان + دنیا کہ عبارت از ہنگامہ جاہست و آن
گونہ گون نقشہای بگزاف انگیختہ بنجبر انیست کہ سراب را بخیطی و سیع را بہمگی برگرفتہ بی شرارہ
و خاشاک باہم در گرفتہ اند مفت کرشتیان + خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری
از رہگزر وہم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پور شگرار
بہ بادا فراہ این شوخ چشمی کہ بستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کردہ خونہا در دل عقدہ با
بر لب افگندہ ام سخن را در حق خویش بپستی در افگنم تا آموزگارانہ نظرت را گوش تابی دادہ باشم
لختی خزف ریزہ بر لیسان کشیدن و سلک گوہر شاہوار شمردن مشتی فی پارہ بدمہ دم بر افروختن
و خود را ہیربد آذر کدۂ پارس دانستن + بوریا بافتن و بدیباطرازی نام برآوردن سنگ
آسیا آژدن و آوازۂ الماس تراشی در افگندن روا بودۂ کدام دستور و باز نمودۂ کدام فرہنگ
ست ای آزادۂ از گرفتار دای فرو رفتہ نشیب لاخ پندار + اے مسلمان زادۂ کافر مجرا
وای شالستہ نفت و بوریا + ای بزبان جہان جہان شور غریو و اے بدل یک

تا برخاستن فرجام دوروئی و درست نشستن نقش یکتا گزینی [illegible] د
بزبان موجی که صهبا را به پیمانه اندرست سرگزشت جوش خویشتن یا لالئی که در خلوت خم نیند
شنیدنیست و نگاه رگ تپشی که پروانهٔ مار او ربال و پرست برق ذوق هستی فشانی
که در نهاد دل دارد و پدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین ؛ و ابتدای آبروی متاخرین - شیخ
علی حزین سراید زمزمه شمها برده ام از صدق بخاک شهدا تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند؛
انصاف بالای طاق ست در هوائیکه بال بلاخوانی زده و در ادائیکه خود را بشگرفی ستوده ام نمیر
ازان شاهد بازلیست یعنی هوا پرستی و نمیدیگر تو اگر ستایشست یعنی باد خوانی بیداد بین که هرجا بشانه نمی
از زلف مرغولهٔ مویان کشوده شود بلادر من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندی دخواری نگر که
هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی برادرنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیز تا پیشش بنده
وار راست استمی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزارد ستم دو اغم از آزمندی
که ورقی چند بکردار دنیاطلبان در مدیح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر سبک سیر بخیی بجامه و چنگ سرآمد
و پارهٔ بدروغ و دریغ رفت فرجام گرانخوابی برفاست دآشوب هوسناکی فرون نشست
هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آزگرم دو رجیب دل از خارخار شوق زبان
خواهش این آرزده راز ست که هرآئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن ارزد؛ و خواهی
نخواهی اوراق پراگنده بپیرازه بستن سزد چه مایهٔ شرمندگیست درین جهان بادپیمودن دوران
گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی و نشست کرشمه دانگیز اندام
دراز دلزی مژده و کوتاهی نگاه و راستی بالا و کژی خوی و دسردی دفا دخونگری جفا و دلربائی التفات
و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی
میان سلم و سخن را دو شیرینی نهاد و پاکیزگی گوهر و پرشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس
و نمک شکوه و نشاط نغمه داندوه شیون و روائی کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه
فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و هواری صلا و درشتی دور باش و گزارش و عده
و سپارش پیام و بارنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل ؛ اما من و ایمان من که بوالارسید یگانه نیان سپی
کیش که سیاه و سپید را جود و پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این بچراغان دل

رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب نمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر بشایستگی رو نمایش مسلم نداشتمی جانزا گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و تهم را بپنبه[1] دوزی این کهن دلق گماشته است رنگهای از خجلت این خودنمائی بروشکسته را دیدن برنیاید و نگاهی از قبول این رسوائی بخود بازبسته راشنیدن در نیابد بدان معنی که از سبکمایگی کالاخواری میکشم بلکه چون متاعم بآب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا بپرایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایه دارش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف و اشتقاقم برلب ست و نه زمزمه سلب و ایجابم بزبان نه خون صراحم بگردنست و نه نغش قاموسم بردوش نه آبله پای جاده صنائعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدائع کباب گردی آتش بیدود پارسیم و خراب تلخی باده پرزور معنی آتشکدهٔ ناد سیان عجم را سمندرم سوزمن هم ازمن بپرس + وگلزار نخلبندان پارس را بلبم شوزن هم ازمن جوی + سبزه دماندهٔ بربست گل نشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت ست و یاران بپیشه وراندازی بیکار نشایند نیست نفس در شماره کاشتن ست و زبان در زبانه دردون در گرفتن و هم از خود مایه برگرفتن شگرف حالت ست و ما اندرین هنگامه ایم + یعنی از ذوق میتوان مرد

| | | | |
|---|---|---|---|
| | در تهٔ هر حرف غالب چیده ام میخانه‌ئی | تا زدیوانم که سرمست سخن خواهد شدن | |

## قطعات

| | | | |
|---|---|---|---|
| | غالب از خاک پاک تورانیم | لاجرم در نسب فره مندیم | |
| | ترک زادیم و در نژاد دهمی | بستر گان قوم پیوندیم | |
| | ایبک[2] ازجماعهٔ اتراک | در تماشے زماه ده چندیم | |
| | فن آبای ماکشاورزیست | مرزبان زادهٔ سمرقندیم | |

[1] پنبه بروزن کیسه یعنی پیوند و هندی آن تمگلی ۱۲

[2] ایبک بهمزه مفتوح و موحده مفتوح قومے از اقوام ترک ۱۲

اہرمستان رنگ وریو + دلت از تاب نارد اندیشہ با خون در بانت بگیفر بیزہ گ[illegible]

بیرون باد فریم دہی کہ ہنگام را گنجائی خرد الفہمیدن نیست و بجوستن یاران آفتی کہ ہنگامہ روائی ہنر سنجیدن ندارد آخر نہ از تست در بردی ہوس فراز کردن + دودیدہ بدانست خویش باز کردن راہ انش وداد سپردن وروزگار بآراستن خواہ و کاستن آرزو البسر بردن با خویشتن در آفت و با خلق میاویز بکنج تنہائی بنشین و از سر انجمن آرائی برخیز + فرد

| | |
|---|---|
| ز الادم زن و تسلیم لاشو | بگو احد و برق ماسوئی شو |

اندیشہ نسنجد و گمان نسگالد کہ غالب از دانش بے بہرہ بدستہ بستن این گلہای خرز ہرہ آہنگ خود آرائے و انداز انگشت نمائی دارد بلکہ خونگرمی ابرام والا یراد صدہ از جان گرامی تر بہ مہر ابر گوہر بار و بچشم آتش بی زنہار تقوی پیشہ سروری دستگاہ راستی اندیشہ بجلالہ بہ درع پیشگی از جنید و شبلی خرقہ یاب و بکلکی ردکش کیخسرو افراسیاب پرویز بزم تہمتن رزم مہر جلال مشتری خصال بہشتی روئے بہاران خوی جفاگسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند مثنوی

| | |
|---|---|
| بگیتی از وفا دارے جہانے | محبت را زمین و آسمانے |
| بدار ایان بدار الئے نشانہ | بدانایان بدانالئے فسانہ |
| بہ نیرو سرکشان را پنجہ برتاب | بدانش صاحب آثار فرتاب |
| نظر پروانۂ شمع جمالش | تماشا گلبن باغ خیالش |
| نگاہش سالک و رہ دیدن | دلش مجذوب و ہا دل کشیدن |
| دل و جان تمنا جلوہ گاہش | ہجوم آرزو ہا گرد راہش |
| خطش عنوان نگار خوبروئی | لبش فرہنگ دان بذلہ گوئی |
| بہمت دہر گلشن سازابرے | بسطوت سینہ روزن کن ہنرے |
| نہادش راز دالائی نشانہا | زبانش راز دانائے بیانہا |
| خیابان نکوئی را نہالے | بیابان شگرفے را غزالے |
| بدریائے محبت بے بہاؤ | امین الدین احمد خان بہادر |

آنکہ بارسائی را در سرشتش از استواری آن پایہ کہ با چون منی عمر ہا از یکدلی بردی بودہ در ہیچگاہ در طلب

خویش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند
چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است

لاجرم بر فکر خود هم اعتمادے کرده اند
دین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است

باغ و زندان را غنائی و عنائی داده اند
کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است

بیمیا نبوم معاذ اللہ کہ گویم در جہان
تره و سروی و گنجشکے و بازی بوده است

در تتبع پایۂ احباب کاہم کافرم
شیوۂ من الفت و عرض نیازی بوده است

لیک در فطرت زہم بیگانہ ایم و عیب نیست
آفرینش را بہر یک پرده رازی بوده است

نالۂ ناقوس ما و دستان بانگ نماز
نالۂ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است

اضطراب بسمل از ماتر کتاز از ہمفسان
اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است

ما و درد و داغ ہمکاران ما و برگ و ساز
درد و داغی بوده است و برگ سازی بوده است

دل اگر خامست باید کز فشردن نم دہد
وین بریزش نسبت دور و درازی بوده است

نازم آن دل را کہ چون اجزائے شمع از تاب خویش
سوز و ریز و فروکاہی اہتزازی بوده است

اینکہ افشارند و نم گیرند مشقی بیش نیست
وینکہ خود خون گردد و ریزد گدازی بوده است

غالبا دم در کشیدم وین ز عجز نطق نیست
طبع را از خود نمائی احترازی بوده است

## قطعہ ۵

ہزار معنی سرجوش خاص نطق من ست
کز اہل ذوق دل و گوی از مسل بردست

ز رفتگان یکے گر تو اردم رو داد
مدان کہ خوبی آرائش غزل بردست

مراست ننگ دلی فخر اوست کان لبخن
بسعی فکر رساجا بدان محل بردست

مبر گمان تو ارد یقین شناس کہ دزد
متاع من ز نہانخانۂ ازل بردست

## قطعہ ۶

غالب درین زمانہ بہر کس کہ دارسے
مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست

زین مایہ از کجا کہ بنالد بخویشتن
ہر گنج شایگان کہ بود در ایگان اوست

ور ز معنی سخن گزارده
خود چه گویم تا چه و چندیم

فیض حق را کینه شاگردیم
عقل کل را آبینه قزندیم

هم بتالش ببرق همنفسیم
هم بجنبش بابر مانندیم

بتلاشیکه هست خیزوزیم
بعاشیکه نیست خرسندیم

همه برخویشتن همیگریم
همه بر روزگار میخندیم

## قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم ست

میراث جم که مے بود اینک بمن سپار
زین پس رسد بهشت که میراث آدم ست

## قطعه ۳

آنم که درین بزم صریر قلم من
در رقص در آورده سپهر نهمین را

رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرک
پیوندگری نخلهٔ فردوس برین را

هر ناوک اندیشه که از شست کشادم
بر ره گزر دحی زده افتاد کمین را

بر محضر استادی من بسکه زند مهر
بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را

با اینهمه آرایش گفتار که گفتم
از جبهه بخشم نبود فاصلهٔ چین را

بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست
تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را

در بانگ زنی کان همه دادند بحافظ
گویم بجلش باد ولیکن چه شد این را

## قطعه ۴

منکران شعر من هان تا نگوئے حاسدند
کاین قیاس از بهر شان سامان ناری بوده است

رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه ایست
کاشکی باشد رشک کان را هم جوازی بوده است

در بگوئی چون حسد بنود خلاف از بهر چیست
گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است

انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم | پادشہ طغرل و جمشید و ہوشنگ منست
شاہ میداند کہ من مدّاح شاہم باک نیست | گر تواندیشی کہ این دستان و نیرنگ منست
از ادب دورم ز خاقان ورنہ در اظہار قرب | خطوہ و گام نو گوئی میل و فرسنگ منست
مقطع این قطعہ زین مصرع مقرع بادو بس | ہرچہ در گفتار فخر تست آن ننگ منست

## قطعہ ۸

فرصت اگرت دست دہد مغتنم انگار | ساقی و مغنّی و شرابی و سرودی
زنہار ازان قوم نباشی کہ فریبند | حق را بسجودی و بنی را بدرودی

## قطعہ ۹

زاہد ز طعنہ برق فسوسم بجان مریز | نسبت مکن بزندہ ای زشت خو مرا
گوئی کہ با کلام مجیدت رجوع نیست | دل تیرہ شد ز کلفت این گفتگو مرا
حق است مصحف و بود از روے اعتقاد | در عزّت کلام الٰہی غلو مرا
ہر صفحہ زان صحیفۂ مشکین رقم بچشم | باشد نکوتر از خط روے نکو مرا
شیطان عدو ست لیک ازان نامہ ہر ورق | بخشد خطِ امان ز نہیب عدو مرا
دانم کہ امر و نہی بود در کلام حق | سیرابی نمیست از آن آبجو مرا
با این ہمہ کہ در خم و پیچ و غم و تعب | سرگشتہ دارد این خلک جنگجو مرا
بر خاستست گرد ز سرچشمۂ حواس | وز حافظہ نماندہ نمے در سبو مرا
لا تقربوا الصلوٰۃ ز نیسم بخاطرست | وز امر یاد ماندہ کلوا و اشربوا مرا

## قطعہ ۱۰

ساقیِ بزم آگہی روزے | رادتے ریخت در پیالۂ من
چون دماغم رسید زان صہبا | شدم از ترکتاز وہم ایمن

کس رازدست بردنیالش نجات نیست | گرپیش ازگذشته وگردر زمان اوست
مضمون ہرکراخوش ادا میکند بناز | گوئی ببزم اہل سخن ترجمان اوست
اما بہ کنہ حسن ادا نارسیدہ است | میلرزد از نہیب دلم رازدان اوست
جز من کسی بدرد سخن در نمیرسد | گوخوش بخوان کہ بخمنی مدح خوان اوست
آری نہ چک بود نہ تمک زہر کہ ہست | نے دستخط نہ مہر نہ نام ونشان اوست
مضمون شعر نوٹ بود فی زمانہ | یعنی بدست ہرکہ بیفتاد آن اوست

## قطعہ

اے کہ در بزم شہنشاہ سخن رس گفتہ | کی بپرگوئی فلان در شعر ہمسنگ منست
راست گفتی لیک میدانی کہ بود جای طعن | بکتر از بانگ دہل گر نغمہ چنگ منست
نیست نقصان یکدو جزو دست ار سوادی ریختہ | کان دژم برگی ز نخلستان فرہنگ منست
فارسی بین تا بہ بینی نقشہای رنگ رنگ | بگزر از مجموعہ اردو کہ بیرنگ منست
فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال | مانی و ارژنگ و آن نسخہ ارتنگ منست
کی درخشد جوہر آئینہ تا باقیست زنگ | صیقلے آئینہ ام این جوہر آن زنگ منست
ہان من ویزدان بنای شکوہ بر مہود فاست | تا نہ پنداری بپرخاش تو آہنگ منست
دوست بودی شکوہ سر کردم ولی جرم تو نیست | کاینہمہ بیداد بر من از دل تنگ منست
بخت من ناسازگوی دوست زان ناسازتر | تا چہ پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست
دشمنی را ہمفنی شرط است و آن دانی کہ نیست | از تو بود نغمہ و رسازی کہ در چنگ منست
در سخن چون ہمزبان و ہمنوائے من نہ | چون دلت را ہیچ دستانی رشک آہنگ منست
راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید | ہرچہ در گفتار فخر تست آن ننگ منست
میفرستم تا نظرگاہ جہاندار این ورق | نامہ بر باد اگر خود طائر رنگ منست
دیدہ ور سلطان سراج الدین بہادر شاہ کہ داد | آن شرر بیند کہ پنہان در رگ سنگ منست
جم حشم شاہی کہ در ہنگامہ غرض سپاہ | میتواند گفت دارا را کہ سرہنگ منست

میکشایم بے بہایا ہاے | میکشم خنجر زبان ز غلاف
بیک در ہیچ بایدم امساک | در شکایت نشایدم اسراف
بندہ را بودہ است از سرکار | دست مزدِ مشقتِ اسلاف
زر سالانۂ برائے دوام | وجہ شایستۂ بقدر کفاف
ملزم کردہ اند ہان بدرد غ | حق من خوردہ اند ہین بگزاف
آہ از اقربائے بے آزرم | داد از حاکمان نا انصاف

## قطعہ ۱۲

ای کہ خواہی کہ بعد ازین باشم | مخلص صادق الولای تو من
گر ترا شیوہ شاہدے بودے | کردمی جان و دل فدای تو من
ور ترا پیشہ شاعرے بودے | سودمی چشم و سر برای تو من
در ترا پایہ خسروی بودے | سفتمے گوہر ثنای تو من
چون از ینہا نۂ مرا چہ ضرور | کہ شوم ہر زہ مبتلای تو من
راست گویم بہانہ چند آرم | ناصح مشفقم برای تو من
بسکہ بر مال و جاہ مغروری | نیستم خوش از ین ادای تو من
چہ کنی این فسادِ سیم و زر ست | وای من گر بوم بجای تو من
تو ہرگز ندادے زر سیم | خواجہ گر بودے خدای تو من

## قطعہ ۱۳

ایا بے ہنر دشمن دیوسار | چہ نازی بہنگامۂ زور و زر
زما باش فارغ کہ ما فارغیم | نداریم پروائے این شور و شر

ترا شیوہ دزدے و ما بینوا
تو بدروی و بدگوی و ما کورکر

همدران سرخوشے حریفانہ — بیجا با گرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرائے سرود — از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوے وجود بگو — گفت کفر ست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست — گفت ہی ہی نمیتوان گفتن
گفتمش با مخالفان چہ کنم — گفت طرح بنائے صلح فگن
گفتم این حب جاہ و منصب چیست — گفت دام فریب اہرمن
گفتمش چیست منشا سفرم — گفت جور و جفائے اہل وطن
گفتم اکنون بگو کہ دہلی چیست — گفت جانست و این جہانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت — شاہدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد — گفت رنگین تر از فضائے چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد — گفت خوشتر بیاشد از سوہن
حال کلکتہ باز جستم گفت — باید اقلیم ہشتمش گفتن
گفتم آدم بہر سہ در وے — گفت از ہر دو یا رواز ہر فن
گفتم اینجا چہ شغل سود دہد — گفت از ہر کہ ہست ترسیدن
گفتم اینجا چہ کار باید کرد — گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماہ پیکران چہ کسان اند — گفت خوبان کشور لندن
گفتم ایشان مگر دلے دارند — گفت دارند لیکن از آہن
گفتم از بہر داد آمدہ ام — گفت بگریز و سر بسنگ مزن
گفتم اکنون مرا چہ زیبد گفت — آستین بر دو عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات — گفت غالب بکربلا رفتن

## قطعہ ۱۱

چون مرا نیست دستگاہ ستیز — چون مرا نیست رسم و راہ مصاف

فتادہ در سر این رشتہ عقدۂ ورنہ — گرہ ز تار نفس در زبان چنگ مبند
ز چند سال بمرگ تو دست باہی رزق — شدست حکم خدا از پیشگاہ رب جلیل
فرشتہ کہ وکیل ست بر خزائن رزق — نکرد ہیچ توقف بر رزق در تعطیل
دوم فرشتہ کہ یادش بخیر مقرون باد — روا نداشت در اہلاک شیوۂ تعجیل
لطیفہ کنم از قول شاعرے تضمین — کہ در لطیفہ مراد را کسے نبود عدیل
اگر خدائے بداند کہ زندۂ تو ہنوز — ہزار مشت زند بر دہان عزرائیل

## قطعہ ۱۸

چون الف بیگ در کہن سالے — پسری یافت سر بسر غمزہ
نام او ہمزہ بیگ کرد بلے — الف منحنی بود ہمزہ

## قطعہ ۱۹

دارم بجہان گربۂ پاکیزہ نہادے — کز بال پریزاد بود موج رہم او
سرمست او اچون بزمین باز خرامد — از خاک دمد غنچہ ز نقش قدم او
چون صورت آئینہ ز افراط لطافت — آید بنظر بچۂ او از شکم او
ہر شیر ژیانی کہ بہ بینی بہ نیستان — دارد ہمہ در یوزۂ غرش ز دہم او
گر جانوری مردہ بہ بیند سر راہے — از پاکی طینت نخورد غیر غم او
ہر بچہ کہ کنجشک بوے باز سپارد — در پرورش او نخورد جز قسم او
آری بود از غیرت اندازہ خرامش — بر کبک و تدرو ست اگر خود تم او
رخشندہ او یم تنش از لطف زبانش — گوئی بہ اثر تاب سہیل ست نم او
جوش عمل و بالیدگی موجۂ رنگست — دم را بہ کنان آمدن و مبدم او
در عربدہ چون بند زدم باز کشاید — لرزد شکن طرۂ خوبان ز خم او
تا مہرہ کش صفحۂ افلاک بود مہر — باد اکف دست من و پشت شکم او

## قطعہ ۱۴

دیدی آن بدگہر و مہر و دلایش بہ یزید
کہ بجشم آید اگر زشت و پلیدش گویند

زانکہ او خود پسر ابن علی تیغ نراند
خواجہ از ننگ نخواہد کہ یزیدش گویند

گفتم البتہ کہ شبیر بدان می ارزد
کہ شہیدش بنویسند و سعیدش گویند

گفت زان رو کہ غریزان ہمہ مسلم بودند
نتوان کرد گوارا کہ شہیدش گویند

## قطعہ ۱۵

ایا ستم زدہ غالب زہاکنس مسگال
منہ بسینۂ بی کینہ از شکایت داغ

اگر بصدر خلاف تو کردہ است رپوٹ
دگر بخصم بقتل تو بستہ است جناغ

قضا بنای خرابی فگندہ ہم زنخست
ندیدۂ کہ ہمان عکس غالب ست بلاغ

## قطعہ ۱۶

گردہ جہدی نہ در ویرانۂ کاشانہ ام
چرخ در آرائش ہنگامۂ عالم نکرد

گر بہ ہجوت راندہ باشم نکتہ ہا بر خود مپیچ
زانکہ حرفی زانچہ گفتم خاطرم خرم نکرد

بیتی از استاد دیدم ذوقکے بخشید نیک
ہیچ در تسکین نیفزود و ز دشت کم نکرد

ہمچو تو ناقابلی در صلب آدم دیدہ بود
زان سبب ابلیس ملعون سجدہ برآدم نکرد

حاشا للہ بودنت در صلب آدم تہمتست
پیش ہر کس گفتم این اندیشہ باد رہم نکرد

## قطعہ ۱۷

ایا زیان زدہ غالب کہ از حدیقۂ بخت
نمی رسد بتو خار و خسی زہیچ سبیل

چو لازمست کہ پروردگار تا دم مرگ
بود برزق ضروریۂ عیال دلیل

چراست اینکہ نداری زر از سیاہ و سپید
چراست اینکہ نیابی برہ ز شیر و قلیل

بمن کہ خستہ و رنجور بودہ ام عمرے | نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
ہزار بار فزون گفتم و کمست ہنوز | گو رنزی بہ مجمل تا مسن مبارک باد

## قطعہ ۲۲

ہر کجا منشور اقبالے پدید آوردہ اند | نام مکناٹن بہادر زیب عنوان دیدہ ام
در شبستانیکہ بزم آرای عیشش کردہ اند | زہرہ را رقاص و کیوان را نگہبان دیدہ ام
ہر بساطی کاندران محفل شب گستردہ اند | صبح زان مخمل کلہ بر فرق خاقان دیدہ ام
تا مراد را در جہان فرمانروائے دادہ اند | چرخ را از فتنہ انگیزی پشیمان دیدہ ام
ہم ببزم شب نشینان بساط عشرتش | مہر را پروانۂ شمع شبستان دیدہ ام
ہم بجمع صبح خیزان دعائے دولتش | آسمان را از کواکب سبحہ گردان دیدہ ام
ہم بخلقش پیشوائے دفتر زان گفتہ ام | ہم بدینش رہنمائے حق پرستان دیدہ ام
کارگاہ دولتش را عالم آرا خواندہ ام | شاخسار ہمتش را میوہ افشان دیدہ ام
سایہ اش را اطیلسان فرتری دانستہ ام | پایہ اش را گوشۂ دیہیم کیوان دیدہ ام
حرف من شیرین کہ بادی در میان آوردہ ام | چشم من روشن کہ رویش با مداوان دیدہ ام
داد را امیدگاہا منکہ اند عمر خویش | سختی و بیمہری از گردون فراوان دیدہ ام
آن اسیر تیرہ روزا ستم کہ عمرے در جہان | آفتاب از روزن دیوار زندان دیدہ ام
لاغرم زانسان کہ ہر گوہ بیتابی زدست | دل ز پہلو چون مئی از مینا نمایان دیدہ ام
ہر نفس پیچد ز دشت دود سودا در سرم | بسکہ در شہای غم خواب پریشان دیدہ ام
بعد عمری کاین چنین بگزشت در پایان عمر | از تو نیروی دل و آسائش جان دیدہ ام
مدتی خون کردہ ام دل را ز درد بیکسے | کز تو چشم التفات و روے درمان دیدہ ام
با تو میگویم مثالی زان کہ در عالم ترا | مدعا یاب و اد انہم و سخندان دیدہ ام
در پریشانی بدان مانم کہ گوئی پیش ازین | خویش را سرگشتہ در کوہ و بیابان دیدہ ام
تند بادی میوزیدست اندران وادی کزو | خویشتن را دمبدم چون بیدلرزان دیدہ ام

## قطعہ ۲۰

ایکہ شائستۂ آئینِ کہ ترا — جم و فغفور و سکندر گویم
چون ندارے سرِ شاہی ناچار — حاکم و والیٔ و دادر گویم
گفتہ ام مدح تو زین پیش و کنون — خواہم از گفتہ نکوتر گویم
باید امسال کہ چون پار و پرار — سخن غیر مکرّر گویم
جلوۂ روئے دل افروز ترا — مہر یا ماہ منوّر گویم
لمعۂ قہر جہان سوز ترا — برق یا شعلۂ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا — غم نگویم دمِ اژدر گویم
زان نیارم کہ باندازۂ شوق — مدح نواب گورنر گویم
جای آنست کہ چون غم زدگان — غم دل پیش تو یکسر گویم
گہ ز بیمہرے گردون نالم — گہ ز ناسازیٔ اختر گویم
چون تو دانی کہ چہ حالست مرا — از ادب نیست کہ دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت — وین دو صد سال برابر گویم

## قطعہ ۲۱

ہوا عبیر فشانست و ابر گوہر بار — جلوس گل بسر پرچمن مبارک باد
رباب نغمہ نوازست و نی ترانہ سرود — خروش زمزمہ در انجمن مبارک باد
بزم نغمۂ چنگ و رباب ارزانی — بباغ جلوۂ سرو و سمن مبارک باد
ز شمعہا کہ بکاشانۂ کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
ز بادہ ہا کہ بمیخانۂ خیال کشند — طلوع نشۂ اہل سخن مبارک باد
فضائے آگرہ جولانگہ مسیح دمیست — ز من بہمنفسان وطن مبارک باد
چہ حرف ہمنفسان فرخی ز بخت منست — ز بخت فرخ من ہم بمن مبارک باد

به‌یمروز به‌لندن رساندمی نه‌درق — ولی چه چاره که فرمان بر آب و باد منست
به‌التفات تو صد گونه اعتماد منست — ولی شتاب که بر عمر اعتماد منست

## قطعه ۲۴

ایا جسته خصالی که رزق عالم را — کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
به پشتگرمی لطف تو هر کجا که روم — طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
بخدمت تو پی عرض حال بگسیلم — خیال بگسی من وکیل خواهد بود

## قطعه ۲۵

اے نیلگون حصار فلک بارگاه تو — وے بارگاه تو ز حوادث حصار من
اے نو بہار باغ جہان گرد راہ تو — وے گرد راہ تو بجہان نو بہار من
اے در ثنائے خاطر معنی گزین تو — پویان بغرق خامۂ معنی نگار من
وے بر توقع نگہ حق شناس تو — نازان بہ بخت خویش دل حق گزار من
اے بردہ گرد راہ تو در معرض خرام — مشک و عبیر ہدیہ بجیب و کنار من
وے دادہ تاب رو تو در موقف سوال — از ماہ و مہر فردہ بہ لیل و نہار من
اے طرۂ تو ہندوی روی نکوی تو — وی دامن تو قبلۂ مشت غبار من
رویت بیاض صفحہ نگار عین تو — مویت سواد نامہ نویس یسار من
مہر تو در حیات بہار بساط من — داغت پس از وفات چراغ مزار من
فصل بہار شعلہ ز رویت نہاد من — لوح طلسم دود ز خویت دیار من
از تو کہ داد از تو و از روی و موی تو — از من کہ وای بر من و بر روزگار من
از دستہ دستہ سنبل و گل رفت خواب تو — وز لشتہ لشتہ دود و شرو پود و تار من
نواب ذوالفقار بہادر کہ بودہ است — یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من
دانی کہ در فراق تو اے رشک مہر و ماہ — روزم سیہ ترست ز شبہای تار من

راندران صحرا نوردیها بشهای سیاه
رفت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام

یا تو بپوستن چنان دانم که ناگاهان براه
چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام

با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من
خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام

وهم مستولیست برمن دین چرا نبود که من
خود چه نومیدی ز گوشهای دامان دیده ام

یکدو پرسش دارم و از لعل گوهربار تو
آرزو را تشنه کام پاسخ آسان دیده ام

عقدهٔ خاطرهما نا بر تو خواهم عرضه داد
چون کشایش پیوسته مشکل و زتو آسان دیده ام

از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست
زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام

راستینت گنج گوهر گشت طمع دارم بجاست
زانکه دستت را ببرزش برنیسان دیده ام

گر نهادم دل بنجشهای ظاهر جبر نیست
کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام

ور نمودم با تو درخواهش فضولی غیب نیست
خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده ام

شادمان باش ای که در عهد تو دادم داده اند
جاودان زی کز تو کار خود بسامان دیده ام

## قطعه ۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظرے
نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست

بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو
اگرچه دیده شناسای آن سوادم نیست

تو اصل دانش و دانسته که از نه سال
همی تپم به تمنای داد و دادم نیست

هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نے
هزار بستگی کار و یک کشادم نیست

بصد رمیز و دان باز پرس بسم الله
همین مراد منست و جز این مرادم نیست

تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد اینست
بکار سازی بخت خود اعتقادم نیست

رسیدمی و بپای تو سود می سر عجز
بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست

مفید مطلب من هر کتابتی که بود
تو جمع کن که بسا زانمیانه یادم نیست

امید لطف تو دل میدهد بدین شادم
وگرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست

بذوق قرب زمان مراد بیتابم
وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست

## قطعہ ۲۷

آن پسندیدہ خوی عارف نام — کہ ز رشک شمع دود مان منست
از نشاط نگارش نامش — خامہ رقاص در بنان منست
آنکہ در بزم قرب و خلوت انس — غمگسار مزاج دان منست
زور بازوے کامرانے من — راحت روح ناتوان منست
ہمنفس گشتہ در ستایش من — بہ مسیحا کہ مدح خوان منست
بتو لافدا ے نام علیؑ ست — چون نباشد چنین کہ جان منست
ہم بروے تو مائلم مائل — کاین گل باغ و بوستان منست
ہم ز کلک تو خوشدلم خوشدل — کان نہال ثمر فشان منست
سود سرمایہ کمال منے — سخنت گنج شائگان منست
جاے دارد کہ خویش را نازے — کہ ظہور تو در زمان منست
جاے دارد کہ خویش را نازم — کہ فلانی ز پیروان منست
بیقین دان کہ غیر من نبود — گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای کہ در گیتی — سخنت عمر جاودان منست
ای کہ میراث خوار من باشے — اندر اردو کہ آن زبان منست
از معانے زمبدء فیاض — باد آن تو ہر چہ آن منست

## قطعہ ۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گہر پاش — وی تیغ تو در موقف پیکار سر افشان
ای کوی تو چون عرصہ گلزار فرح بخش — وی دست تو چون پنجہ خورشید زر افشان
ای بوے تو بر مغز صبا غالیہ پیما — وی خشم تو در پیرہن جان شرر افشان
در رزمگہ از بیم تو صفہا متزلزل — در بزمگہ از جود تو کفہا گہر افشان

آلودہ دامنت نکند روزبار پرس | در خون تپیدن دل امیدوار من
خم خم شراب عربدہ داری دگر چہ است | خاطر شکستن و نشکستن خمار من
خود در ہوای نامۂ ناز تو بودہ است | گنجینہ پاشیے کف گوہر شمار من
اے صد ہزار فصل ربیعی نثار تو | دے بیشمار مرگ طبیعی دو چار من
اے از خیال دو ہم فزون اختیار تو | دے از شمار خلق برون اضطرار من
آرم بہ استعارہ دو مصرع زاوستاد | گرد سر تو زندگے مستعار من
یادم نمیکنی و زیادم نمیروے | عمرت دراز باد فراموشکار من
با یدنگاہ داشتن اندازۂ ادب | کوتہ کنم سخن نہ فضولیست کار من

## قطعہ ۲۶

مرا در بیخودی نظارہ گاہیست | تعالی شانہ اللہ اکبر
نہ باغیست کہ در پہناش بینے | گل و ریحان و شمشاد و صنوبر
محبت نام نورانے بنائیست | ز سیمای نکویان دلکشاتر
فضائی دردی از فیض الٰہے | بساطی دروے از مہر پیمبر
فضایش را صباحی جلوہ بالا | بساطش را نسیمے روح پرور
صباحش چون دل عارف منزہ | نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی ہشت گلشن | صباحش آبروی ہفت کشور
نسیمش چون دم عیسیٰ روان بخش | صباحش چون کف موسیٰ منور
صباحش را سرشت از غازۂ حور | نسیمش را نہاد از موج کوثر
صباحش را شہودے در مقابل | نسیمش را بہشتے دربرابر
دم صبحش ز مہر آئینہ در کف | نسیمش از بہاران حلہ در بر
دم صبحش بفیروزے مشخص | نسیمش در دل افروزی مصور
دم صبحش ضیاء الدین احمد | نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

رای تو در زمانہ با مضای کارہا | با اہتمام سہم سعادت سہیم باد
در صبح دولت تو زگلہای رنگ رنگ | دائم مشام دہر رہین شمیم باد
آن دم کہ مردہ را بہ اثر زندہ ساختی | در باغ طارع تو بجای شمیم باد
پاشند آب گر بر بہت بہر دفع گرد | ہر قطر زان نمونہ در یتیم باد
ہر صیغہ کہ وضع دی از بہر امر تست | فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد
گر بہر خویش نیز دعای کنم چہ باک | این نغمہ ہم گزیدہ طبع سلیم باد
آزادہ ام خلوص وفا شیوہ منست | راہم درای مسلک امید و بیم باد
چون رہروی کہ بر نمط جادہ رہ رود | پیوستہ سیر من بخط مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز | مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد
پابستہ زبان و مکان نیست در دمند | گر خود رود بکعبہ برین در مقیم باد
شادم بگنج امن دنگویم کہ بندہ را | خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس ہمان پوشش تنست | پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجملہ این سہ بیت کہ سرجوش فکر تست | در خور دلطف خاص و عطای عمیم باد

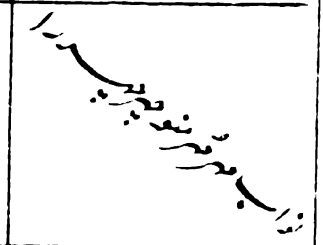

چون غنچہ کہ پیلوی گل بشگفد باغ | ملک جدید شامل ملک قدیم باد
ہر دم ترا بخلوت راز و بزم انس | روح الامین مصاحب و غالب ندیم باد

## قطعہ ۳۱

فرزانہ یگانہ اد منسٹن بہادر | کامونخت دانش ازوی آئین کاردانی

در محکمہ از عدل تو جانہا طرب آباد | بر مائدہ از فیض تو لبہا شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عہد کہ ہان دل | چندانکہ توانی بہ طلب بال و پر افشان
در ہجر تو بر دیدہ زنم بانگ کہ ہان چشم | گر خون نبود از مژہ لخت جگر افشان
آیا چہ شد آن ہدیہ کہ بردی دلم از دست | باری چہ شد آن نخل کہ بودی ثمر افشان
جاوید بمان تازہ و چون نخل بہاری | چندانکہ ثمر بیش رسد بیشتر افشان
ہم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز | ہم گرد کساد از رخ جنس ہنر افشان

## قطعہ ۲۹

ای کہ والائے متاع سخنی | میتوانی کہ در نظر سنجی
گنج قارون رود بپا سنگے | ہر کرا پایۂ ہنر سنجی
پایۂ فضل من گرانش تست | بس بود گر خود اینقدر سنجی
دانیم بیش ازین گرانمایہ | بار احسان خویش گر سنجی
بو کہ از ساز نطق زمزمۂ | بنوا سازی اثر سنجی
این نخواہم کہ در ستایش خویش | پیکرم را بسیم و زر سنجی

برخریدار عرضہ دہ گہرم
تا برم سود در گہر سنجی

## در تہنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بہادر فرمانروای رامپور

## قطعہ ۳۰

ای آنکہ خود مبر ہمی پرورے مرا | از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد

آن کرم پیشه پرنسب و گران استرنگ | آن جس نامس و ماذک و حمل متاطن
همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت | خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن
حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم | همچو من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

نالم از غم که نه شایسته و درخور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

## قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که زیزدان دارد | خوبی خوی و فروزندگی جوهر رای
طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال | مشتری سوی سعادت بودش راهنمای
بحمل مهر درخشان و عطارد با وی | چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای
به سوم خانه که تورست مه و زهره و راس | آن یکی در شرف خویش دو گر خانه خدای
به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس | به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشای
دلوکان زائل ساقط بود از روی حساب | کرده مریخ و زحل هر دو دران زاویه جای
مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز | ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای
هر دو نیز از شرف یافته اقبال قبول | هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای
زهره و ماه بهم نسخ و فرخ تر ازان | که شود راس بدین فرخی اندازه فزای
ماه و ناهید بتسدیس بطالع نگران | زده برجیس به تثلیث و مهر گرای
نظر کلفت تحسین ز طالع ساقط | چشم بد دور ازین طالع عالم آرای
آن که این اختر مسعود نگارد غالب | بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

## قطعه ۳۴

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت و آئین | ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین
غبار راه ترا آفتاب ذره نشان | لوای جاه ترا روزگار سایه نشین

در محفل نشاطش زہرہ بنغمہ سنجے — بر گوشۂ رباطش کیوان بپاسبانے
ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش — وی موج بحر معنی رای تو در روانے
دانم کہ بیشناسے کاندر قلمرو ہند — کس در سخن ندارد چون من گہر فشانے
از غم چنان ستوہم کانیک نماند با من — تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانے
اکنون در آتش غم باد اغ ہمنشینیم — در نطق بود زین پیش با شعلہ ہمزبانے
سوزان چو شمع بودن دانی کہ می توانم — داغ از دلم زدودن دانم کہ میتوانے
در آتشم بیفگن تا سر بسر بسوزم — گر خود نمیگرائی کاین را فرو نشانے
از حضرت شہنشہ خاطرنشان من بود — در مزد مدح سنجے صد گونہ کامرانے
ناگہ زتند بادی کان خاست در قلمرو — بر ہم زد آن بنا را نیرنگ آسمانے
در وقت فتنہ بودم غمگین و بود با من — زاری و بینوائے پیری و ناتوانے
حاشا کہ بودہ باشم باغی بآشکارا — حاشا کہ کردہ باشم ترک وفا نہانے
از تہمتے کہ بر من بستند بدسگالان — حکام راست با من یک گونہ گرانے
در پیریم ازین غم جز مرگ چارہ نبود — خود پیر گشتمے من بودے اگر جوانے
دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون — جان گرچہ ہست شیرین تلخست زندگانے
رونق فزائے ملکی در معدلت طرازے — امیدگاہ خلقے در منفعت رسانے
زان پس کہ از تو در دل نومید گشتہ باشم — ہیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگہانے

## قطعہ ۳۲

اے خداوند ہنرمند ہنرور پرور — مہر دیدار فلک مرتبہ سیسل ہیڈن
ہر چہ از جاہ فریدون ثمرے تا ہوشنگ — ہر چہ از شوکت کسری نگرے تا بہمن
شود این تذکرہ چون لفظ مکرر بکنار — رود آنجا کہ ز فرتاب شکوہ تو سخن
بہ امید تو ام از یارے اختر فارغ — در پناہ تو ام از گردش گردون ایمن
مسکن من بجہان صورت مدحن دارد — بزمین بسکہ فرو برد مرا بار محن

دگر بشهر جنیبت کشان موکب خاص — زدند گل بسر رهگزر مبارکباد
شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب — که بشنوند ز دیوار و در مبارکباد
غبار راه گزر سرمهٔ سلیمانیست — صفای آئینه های نظر مبارکباد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی — بعهد خسرو جمشید فر مبارکباد
نه اهل شهر رضاجوی شهریار خودند — بلی بیکدگر از یکدگر مبارکباد
بمن که از ستم چرخ تیز گرد مرا — کمست ساز طرب بیشتر مبارکباد
بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک — ببوی گل ز هوا بال و پر مبارکباد
بدیده بنیش و بنیش بجلوه کام رواست — بقای پادشه دیده ور مبارکباد
عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست — ازین نشاط بدوران خبر مبارکباد
چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت — به مهر ارزش لعل و گهر مبارکباد
بپادشه نظر انجم و بانجم چرخ — شمار کثرت ذوق نظر مبارکباد
هر انچه در دو جهان وستایه نازست — بقبلهٔ دو جهان بوظفر مبارکباد
لوای و پرچم داد رنگ چار بالش ناز — نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارکباد
دگر خطاب زمین بوس بالدار نفسش — شرف به غالب آشفته سر مبارکباد
بلند نام جهان داور ابهفت اقلیم — طراز سکهٔ نامت بزر مبارکباد
ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی — مرا دعا و دعا را اثر مبارکباد

## قطعه ۳۶ در تهنیت شاد

دیده و ریوسف علیخان کز فروغ رای او — مهر تابان بردقسط فیض و من هم یافتم
از دلیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر — طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
دان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست — کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافتم

بداستان تو شه در سپاس رانده زبان | بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از ردانی حکم تو در دل اندیشم | که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم | که منظر تو ز سطح سپهر یابد زین
کشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان | کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش | سخن شناس چنان و سخن سرای چنین
منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم | بخامه شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین
قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد | ورق ز صنعت کلکم نگار خانهٔ چین
دلم خزینه راز دو عالم ست ولے | ز بیزبانی خویشم بگنج راز امین
بشسته ام به ثنای شه ستاره سپاه | قصیدهٔ که ز خوبی بود بدان آئین
که گر بشاه دهی شه گمان کند که ز زیر | بروی تخت فرود بخت زاستین پروین
قصیدهٔ که گرش برگزشتگان خوانند | ز هفتسان تو آئین ترانهٔ پیشین
کمال را بعناد از نفس چکد زهراب | ظهیر را ز حسد در جگر خلد ژوبین
چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی | حریص بخشش شاهم ولی پس از انصاف
امید جائزهٔ و چشم آفرین دارم | نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم | ز پادشاه سخن رس هم آن خوش است و هم این
دگر ز بهر بقائے تو و سلامت شاه | گرفتم آن که دل باز کف برد نوای حزین
زمن نوای دعاے و ز روزگار آمین

## قطعه ۳۵

بهار در چمن اندر گلفشانے کرد | بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد
زمانه بزم طرب را ز انجم آئین بست | طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
عروس ملک بارائش دوام جمال | بشاهزادهٔ فرخ گهر مبارک باد
بهپور شاه جوان بخت در سلامت شاه | نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

مگو زشادی اہل زمین کہ میگویند | فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
بدین ترانہ کہ ہان ای میرشاہ نشان | نوید فرخی جاودان مبارکباد
بشہریار و ولیعہد و شاہزادہ عہد | خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد
ازان جہت کہ ستایش نگار نوابی | ترا ہم ای اسد اللہ خان مبارکباد

## قطعہ ۳۸

ہمہ حشم شاہزادہ فتح الملک | مرحبا طالع مظفر تو
خود ظفر بے تو نا تمام بود | گرچہ جز و لیست از ظفر فر تو
ایکہ از روے نسبت ازلے | در خور افسرست گوہر تو
نہ ز تقصیر بلکہ از داد است | افسر ار جا نکرد بر سر تو
نہ ز تعطیل بلکہ از خوبیست | مملکت گر نشد مسخر تو
پادشاہِ قلمرو نازے | کلہ کج خوش ست افسر تو
مرزبان ممالک سخنے | ملک دلہا بسست کشور تو
ہم فلک را نباشد این رفعت | کش توان گفت طرف منظر تو
ہم زمین را نباشد این وسعت | کہ شود خیمہ گاہ لشکر تو
این کہ پنداشتے فلک بنود | جز غبار رہ تگاور تو
وین کہ دانستۂ زمین بنود | جز فضاے فراخ بر در تو
اے کہ باشد فروغ اختر روز | لمعہ از فروغ اختر تو
آفتابے و شیر مرکب تست | آسمانے و جبہہ نیتر تو
مہر و مہ صرف آب و گل کردند | تا بیارا ستند پیکر تو
نرسد تا ز چشم زخم گزند | گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ بازو زبس نکو روئے | لالہ در پیش درد احمر تو
بالد از بس بلند بالائے | سرو در سایۂ صنوبر تو

خواست تا سازد بہ آئین بہینش کد خدا
شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم

بہرہ بردم در تصوّر زان ہمایون انجمن
بسکہ در خود طاقت رنج سفر کم یافتم

بزم طوی فرّخ حیدر علی خان را بدہر
خوشتر و خرم ترا ز بزم کی و جم یافتم

سال این دولت فزا شادی بامعانِ نظر
مشتری با زہرہ در طالع فراہم یافتم

## قطعہ ۳۷ ہم در تہنیت این شادی

بہار ہند کہ نامند بر سگال آن را
پس از دو سال بر اہل جہان مبارکباد

بباغ و کشت و بیابان و کوہ سر تا سر
سحاب و سبزہ و آب روان مبارکباد

گزشت عہد سوم و دو زید باد فنک
ز جان تبن دگر از تن بیان مبارکباد

اگرچہ رحمت عام ست یک تخصیص
برامپور کران تا کران مبارکباد

ز برگ برگ نیستان کہ گرد آن شہر ست
رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد

ز ابنساط پرست آنچنان کہ از رگِ ابر
بجاے قطرہ ترا دد ہمان مبارکباد

سپس بداد گرایم کہ اہل دانش را
شود ہر آئینہ خاطر نشان مبارکباد

خود ابرو باد بگیتی زدیر باز بود
عطیہ ایست کہ بر ہمگنان مبارکباد

معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم
برامپور خصوصاً چہان مبارکباد

چو رامپور بود وجہ تازہ روئی دہر
ز ہر چہ اینہہ گل کرد آن مبارکباد

ز فیض ہمت فرمانروای آن شہر ست
کہ در و خلق بود ہر زمان مبارکباد

ظہور میمنت کتخدائے فرزند
بران رئیس سپہر آستان مبارکباد

کہ میہمان حق ست آن و ما طفیل او
نزول مائدہ بر میہمان مبارکباد

بجیب و دامن مردم ز بخشش تو آب
متاع خاصہ دریا دکان مبارکباد

کشایش در گنجینہ و آنگہ از در رنج
بدر شتافتن پاسبان مبارکباد

بطالبان زر و سیم و زر فرّخ
بسائلان تہیکاسہ نان مبارکباد

بمن کہ تشنہ لب بادہ ہای پر زورم
از امیان دو رہ طل گران مبارکباد

من ز خود رفتہ و رسائی عقل — عقل دلدادۂ بیان نہ نست
ہان و ہان گرچہ عقل دوراندیش — در رہ مدح ہمعنان نہ نست
لیکن از روی رشک ہمسخنی — محو سود خود و زیان نہ نست
من عیار خرد ہمیگیرم — عقل در بند امتحان نہ نست
ہر چہ از عیب در دلم ریزند — عقل گوید کہ ہم از آن نہ نست
ہر چہ دانش زخامہ انگیزد — گویم آوردۂ سبنان نہ نست
من سخن گوی و عقل گرم نزاع — کاین ستاعیست کز دکان نہ نست
عقل اندیشہ زای و من بفغان — کاین حدیث ست کز زبان نہ نست
غالبا گر بحضرت نواب — گفتمے قطعہ ارمغان نہ نست
عقل ہر مصرع مرا بگزاف — گفتے این ناوک از کمان نہ نست
لاجرم مہر بر ورق زدہ ام — خود ہمین نام من نشان نہ نست

## قطعہ ۴۰ در فتح پنجاب

ران بر ہزار و ہشتصد و پیل فزود شش — نوشد شمار سال درین کاخ شش درے
اگہ درین زمانہ فرخ کہ آفتاب — در دلو جای داشت بہ تربیع مشتری
روز یکہ بست و ہفتم ماہ گزشتہ بود — و ان بود چار شنبہ آخر زجنوری
شتی کہ بر کنارۂ دریاے ستلج ست — گردید جلوہ گاہ دو سد سکندری
ستند از دو سو دو سپہ صف بعزم جنگ — بہ خویشتن دمیدہ فسون دلاوری
ین سو بہادران جہان جوے نامدار — استادہ زیر ظل لوا ے گورنری
ریاکشان میکدۂ علم و آگہی — مشائیان قاعدۂ جاہ و سروری
زعق امیدوار بفرخندہ طالعے — با خلق سازگار ز پاکیزہ گوہری
ان سو سیہ دلان کج اندیش بد نہاد — در سر فگندہ با دخلاف از سبک سری
غ جبین و ہر زنا پاک مشربے — روز سیاہ خویشتن از تیرہ اختری

بندد از برگ بوے گل احرام — در ہواے طواف بستر تو
آورد خط بندگی ریحان — پیش گاہ خط معنبر تو
اے کہ باشد خط غلامی من — نام آباے من بدفتر تو
پیش ازین گرچہ زاقتضاے قضا — بندہ رارہ نبود بر در تو
میشمردم دلی زروی شمار — خویش رازلہ خوار وچاکر تو
خستۂ دہرم وبود بسخن — دہن من تیز تر زخنجر تو
نیست در بذلہ کس قرینۂ من — نیست در بذل کس برابر تو
ابری وجوی خضر رشحۂ تو — تیغی وفتح ملک جوہر تو
غالب مے کشم نہ گستاخیست — گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیۂ تحسین — از لب لعل روح پرور تو
تشنۂ بادہ ام تکلف چیست — بہمنی قانعم زکوثر تو
رند آزادہ ام چرا نخورم — بادہ از دست فیض گستر تو
آن کرم کن کہ در جہان خراب — تازیم مے خورم زساغر تو
خوش بود گر بجریدۂ باشم — ہم دعاگوی وہم ثناگر تو
لطف خاص تو باد یاور من — ایزد پاک باد یاور تو

## قطعہ ۳۹

در ثناے معظم الدولہ

نقش امید گاہ خود سنجم — عقل سنجد کہ قدردان منست
من خداوند خویشتن گویم — عقل گوید خدا ایگان منست
عقل گوید نغم اگر گویم — آستان وی آسمان منست
گویم آری اگر خرد گوید — رای وی شمع دودمان منست
در ہنر من ثنا گر عقلم — در سخن عقل مدح خوان منست

گوی از دو دو گشتاسپ نبردی شه ردم
گر نه در معرکه نام تو همی برد بفال

زان سیاست که بود عدل تراد رهمه جای
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال

دم ضیغم زده در کلبهٔ رو به جاروب
چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال

ناز برخود کند ار خست زیتر تو عقاب
بار برگردد اگر جست زدام تو غزال

باد را گرد سپاه تو در آرد از پای
ابر را برق سنان تو کشاید قیفال

شه نشانا بتو صد حرف موجه دارم
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

حیله بهر طلب دایه به از عید کجاست
شوق میگوید ام روز که هیچون اطفال

هر چه در دل گزرد خواه ز یزدان بدعا
هر چه ممکن بود از جود ز سلطان بسوال

خواهم آنانه چو آلوده درونان بفریب
که نیایند همی مشک دفروشند ز گال

از تو گیرم بگدائی زرو پاشم برخلق
گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب
چون شوم تشنه بخشم بدمی آب زلال

هفت گنجینهٔ پرویز نه سنجم بدو جو
تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال

چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک
می حرامست ولی میخورم از دعوت حلال

اینچه میخواهم ازین توطیه دانی چه بود
کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال

بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
رفته از زاویه خاشاک و رود گرد ملال

گه دران گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
گه در اندیشه غزل سنجو گهی مدح سگال

گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه الآل

تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک
جا گزینم بکنار چمن و پای نهال

چون شود شام نهم شمع فروزنده بپیش
از درخشندگی جوهر عقل فعال

دارم امید که غالب اگرش عمر بود
هم بدین سان گزراند شب و روز و نه سال

جاودان شادنشان باش که اندر کف تست
دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت و عمر ازان بیش که گنجد بشمار
شوکت و جاه فزون زانکه در آید بخیال

از مغرب آن رسیده بسان سواد شام | از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری
دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد | هر قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگری
دانا دلان داد گر انگلنڈ را | بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برتری
دارند هم به تیغ زنے زور رستمے | دارند هم به کج کلهے فر قیصری
بستند راه خصم و شکستند فوج خصم | از روے چیره دستی و زور غضنفری
با دشمنان دولت فرماندهان شرق | دولت نکرد همرهی و بخت یاوری
ا هو ریان هرزه ستیز گریز پاے | کردند در گریز دخانی و صرصری
چل توپ کان بمانده بمیدان کارزار | با جان آن گرفتگان کرد اژدری
سرهاے شان شکسته بچوگان زبی تنے | تنهاے شان فتاده بمیدان بیسری
عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است | سیماے این فتوح که فتحی ست سرسری
این قطعه بین که کرد اسد الله خان رقم | روز دوشنبه دوم ماه فروری

## قطعه ۴۱

وی هنگامهٔ هنگام فرو رفتن مهر | روی ابروی نمود از افق چرخ هلال
اندرین روز دل افروز بود عید سعید | عید فرخندهٔ فرخ رخ ماه شوال
عید را آئینهٔ طلعت سلطان خواهم | تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال
نه جمالیکه بود آینه ساز رخ زلف | نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال
بے خط و خال جمالیکه بود در اسلوب | مظهر کامل آثار جمال آمده است
با مع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک | فخر دین عین یقین غرشرف حسن کمال
گر بیاندازهٔ سرمایه کند جلوه گرے | اندر آئینه هر آئینه نگنجد تمثال
ای ارم در ره همتاے گلزار تو زار | وی زبان در دم گویاے اجلال تو لال
فتح خود نامزدت ست بتوقیع ازل | دیگران راست ز نام تو نوید اقبال

بقلم سازد و مید هم گفتار | تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروش لبم | ریش گردد زالا مان گفتن
مشکل افتاده است در فراق | با مظفر حسین خان گفتن

## قطعه ۴۴

به آدم زن بشیطان طوق لعنت | سپردند از ره تلریم و تذلیل
ولیکن ورا سیری طوق آدم | گران تر آمد از طوق عزازیل

## قطعه ۴۵

فروغ طالع آیام مستر استرلنگ | که فرخسر ویش تافتی چو خور ز جبین
شگفته روی و پسندیده خوی و شکین بهے | برای نیک و بگو هر خوش و بشیوه گزین
بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا | بساط کجکلهان را امیر صدر نشین
لطافت از لب و کامش اسیر حرف و سخن | سعادت از سر و دستش رهین تاج نگین
سواد هند ز فیضش شکوفه طره حور | بساط و هر ز لطفش فضای خلد برین
بدهر زد سر پای و جهان بجانان داد | ز خود گذشت بمال نگاه باز پسین
بعهد نشاط سی و پنج ساله از دنیا | جریده رفت و جانان چنین روند چنین
بروز بست و دوم از مهی بهنگامے | که بود خسرو انجم ببرج ثور مکین
هزار و هشتصد و سی ز عهد عیسی بود | که بست برق جهانسوز این الم ز نگین
من و خدا کرد رین پیچ و تاب نیست شگفت | ز هم گسستن شیرازه شهور و سنین
تنی چنانکه شگفتے بهار از و گل گل | سری چنانکه فشاندی فلک بر و بر دین
چه او فتاده که از خاک باشدش بستر | چه روی داده که از خشت گردش بالین
همین مرا است نه تنها زبان فغان پیما | همین مرا است نه تنها جگر شگاف آگین
لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده | سپهر بان بسپهر و زمینیان بزمین

## قطعه ۴۲

بر رگِ شاه بوسه زد نشتر — آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش — سر از آن جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیر ست — جز کفِ دست شه پناه نداشت
جزو آن کل که نیشتر باشد — چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب — در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونے بود — وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه واگیره تا فرو ریزد — ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گو باش — نتوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبد — هرگز آرام هیچگاه نداشت
در دل با زمانه چون میگفت — لب گویای عذر خواه نداشت
در دلم رخ نهفت از تشویر — زین نکوتر گریز گاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را — چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلے — راه در صحن بارگاه نداشت
یا اگر داشت پا نمے جنبید — سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پای بوس ولے — طالع هم در بخت ماه نداشت

## قطعه ۴۳

ایکه گفتی که در سخن باشد — حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که را زدل باد دست — جز به گفتن نمیتوان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق — هست دستی بداستان گفتن
گر قلم در زبان ترانه یکیست — این نوشتن شمار و آن گفتن

همه می‌بیچلد ز مغز غبار — همه گل میدمد ز شاخ غزال
باغ از نقشهاے رنگا رنگ — نیکوان راست نامه اعمال
راغ از لاله هاے گوناگون — عاشقان راست کارگاه خیال
سرو با در هجوم جنبش شاخ — پریان زمردین پر و بال
شاخها در نمایش شبنم — حله پوشان گوهرین تمثال
دهر گوئی شدست سرتاسر — بزم طلعت شه ستوده خصال
شاه عالم نصیر دین که بود — دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز قلم سلیمان جاه — به نشاط اثر همایون فال
باد اے ادب سپهر شکوه — به صلاے کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بهشت نظیر — قصرش از برتری سپهر مثال
طالعش نقد کیسه ایام — دولتش روح قالب اقبال
رزمگاهش خطر گه ارواح — بزمگاهش نظر گه آمال
مے بجامش چو نور بامیتر — زر بدستش چو آب در غربال
هر ادائی که آید ش بضمیر — هر نوائی که بیدرش بخیال
بند دآن باغ خلد را آئین — گردد ابن ساق عرش را خلخال
چون چنین شاه را چنین جشنے — آمد آرایش دوام مبال
اسد الله خان که خواندش — در سخن غالب لطیفه شگال
باد اے گزارش تاریخ — ریخت بر گوشه بساط آل
بهر ترتیب این همایون جشن — که بجشن و بخجسته باد بفال
زد رقم بزم عشرت پرویز — دینکه گفتم بود زردی وصال
در تو خواهے که آشکار شود — نقش اندازهٔ مسیح سال

شاهد نجت بادشا دنویس
وانگهش بر فرق اے جشن کمال

دگر زبان بہ ثنائے کہ جنبدم بدہن | دگر امید وفائے کہ بخشدم تسکین
بشوق کوے کہ گردم دگر بہ پویان | بذوق حرف کہ سازم دگر سخن شیرین
ز مدح فیض کہ بخشم سفینہ را زیور | ز شکر لطف کہ بندم صحیفہ را آئین
ستم نگر کہ کنون باید م بمرثیہ رغبت | زدرج مدح گہرہائے آبدار ثمین
نرفتہ نقش خیالے و نخواہد رفت | ز خاطر اسد اللہ داد خواہ حزین
برائے آنکہ بہشت برین بود جائش | زمن دعا ز انصاف پیشگان آمین

## قطعہ ۴۶ تاریخ ورود

داور شاہ نشان لارڈ کونڈس بنٹنگ | کز نہیبش تپش از شعلہ رمیدن دارد
کوکب از چرخ زتا بیر نگاہ غضبش | متصل چون عرق از جبہہ چکیدن دارد
ہر کجا برق عتابش علم افراشتہ است | شعلہ را رشتہ بر اندام دویدن دارد
ہر کجا پرتو لطفش اثر انباشتہ است | گل شاداب ز ہر خار دمیدن دارد
بسکہ چون مہر جہانتاب ز سر گرمے مہر | خود بحال دل ہر ذرہ رسیدن دارد
اندرین سال مبارک ز غبار رہ خویش | بر رخ ہند سر غازہ کشیدن دارد
خستگان مژدہ کہ نواب معلی القاب | کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
با خرد گفتم اگر سال ورودش در ہند | باز جوئی و بگوئی کہ شنیدن دارد
لیک در رقمہ آویزد ہم از لفظ ورود | طرحی انداز کہ این شیوہ گزیدن دارد
گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود | از کرم جان متین خلق دمیدن دارد

## قطعہ ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاہ اودھ

نوش اللہ ز جوش گل کہ دہد | عرض گنجینۂ صبا و شمال
بخت گوید بخرمے کہ نیاز | عیش پیچد بتازگی کہ ببال
رنگ را بو رسد بعذر قدوم | لالہ را گل دود باستقبال

چون ارادت از پی کسب شرف
بیست سال نوت آن عالی مقام

جهرهٔ هستی خراشیدم نخست
تا بناے تخرجه گردد تمام

گفتم اندر سایهٔ لطف نبیؐ
باد آرامشگه فضل امام

## قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی رانماند ست وجود
تو روی دل بخراش اے اسیر رنج و محن

شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن
خوشا وجود گم و ردی دل خراشیده

## قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا میتا بیگ رح

ز سال واقعهٔ میرزا میتا بیگ
بات راست شمار الف امجاد

صحیفه های سماوی مبین از عشرات
حدیقه باے بهشتی مشخص از آحاد

بحرمت ده و دو بادی و بهار کتاب
که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد

## قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جانوب آن امیر نامور
دست دی آرائش تیغ و نگین

ساخت ز انسان منظر کز دیدنش
نور گفت احسنت و رضوان آفرین

در بلندی افسر فرق سپهر
در صفا گهگونهٔ روے زمین

باید ش گفتن گلستان ارم
دیدنش خواندن نگارستان چین

خود سه اشکوبش ز هر سو بسته راه
در نظر باشد سپهر هفتمین

غالب جادو رم نازک خیال
کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بناے آن مکان
آسمانے پایه کاخ دلنشین

## قطعہ ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامۂ فکر فضل عظیم — فرو ریخت این سلک در یتیم
تماشای این عنبر آگین بساط — بنید و دمغم بہ عطر نشاط
بابجاد تقریب عرض نیاز — شدم فکر تاریخ را چارہ ساز
درخشید برقے ز جیب خیال — کہ کار عظیم ست تاریخ سال

## قطعہ ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد امام باڑہ

صحن امام باڑہ و مسجد ہر آن کہ دید — در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتیِ عقل از پے تاریخ این بنا — امید بسوی من زرہ احترام کرد
گفتم بوے بدرسہ خوشا خانۂ خدا — رستد فشنگین دمی کہ نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت پاے ادب در شکنجۂ رخیت — ایہام را بتخرجہ معنے تمام کرد

## قطعہ ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارۂ سراج الدین علیخان

چو ذی شان صحن مدفن خان بزرگوار — طرح امام بارۂ عالی سپہر سا
رضوان ز خلد نور بران بام و در فشاند — تا گشت سنگ فرشت چو آئینہ رو نما
رحمت پے بساط دران بزم تعزیت — آورد اطلس سیہ از سایہ ہما
رفتم نیاز مند بہ پیش سروش فیض — گفتم کہ پردہ از رخ تاریخ برگشا
در تعزیت سرای بزد نالۂ و بگفت — اینست ساز نغمۂ تاریخ این بنا

## قطعہ ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام

اے دریغا قدوۂ ارباب فضل — کرد سوے جنۃ المادی خرام
کارگاہی زیر کار افتاد — گشت دار الملک معنے بے نظام

گفتم ستایم این رقم دلفروز را | ا مانگشت همت من فا ئز المرام
در راه وصف پویه رد اشتے خرد | بودی کمیت خامه اگر گوهرین ستام
با جملہ مصحفی کہ بود جامع اینچنین | بنود بزیر این فلک آبگینه فام
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید | ناگاه پیش غالب مسکین مستهام
آورد و گفت کاین گهر آگین صحیفه را | ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام
زان رو کہ در ضوابط فن سخنوری | تاریخ جز بہ نظم نمیپا بد انتظام
رفتیم و ساختیم طلسم از برائے گنج | این قطعه را اساس نهادیم و السلام

## قطعہ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان کہ نبود | کس نظیرش بشیوه و ببجار
آنکه او را همے توان گفتن | مردم دیدهٔ اولوالابصار
آنکه او را روا بود خواندن | گوهر بحر حیدر کرار
آنکه از رائے روشنش در دهر | مهر را بود گرمے بازار
در کرم گستریے لطیف نهاد | در وفا پیشگی شگرف آثار
داشت اندر شکنج راحت و رنج | داشت اندر نورد بیل و نهار
تیزی هوش موشگافے فکر | خوبے خوی و شوخے گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گزشت | زین گزرگاه تنگ ناهموار
نی غلط گفته ام نمے میرد | این چنین مرد زنده دل زنهار
تا شود محرم سرائے سرد | زین مهان درم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش اثرے | گفت غالب کہ خود ز روی شمار
از بروج سپهر جوے مات | عشرات از کواکب سیار

گفتم آحاد گفت شرمت باد | از خداوند واحد القهار

## قطعہ ۵۵ تاریخ بنائے چاہ

آن میجر فرزانہ کہ موسوم بہ جان ست — دان راست دم دانش دوالائی دریافت
خود نمودنی کندن چاہی کہ در انست — آبیکہ سکندر ہوس جست و خضر یافت
خود چشمہ فیض ابدی گفت بہ غالب — بنوشت چو آن دلشدہ از راز خبر یافت
بستودہ درین قطعہ در آورد و ہمان وقت — تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت

خرشید زمین گفت و درین زمزمہ دل بست
دین لقمہ را خوبتر از گنج گہر یافت

## قطعہ ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دودہ نمودود نگہ ست — صفدر حسن بہ تسمیہ معنی درازم
نازم نژاد دینی کہ بہ نمود و میسرد — تا حضرت علی نقی آن دہم امام
آراست مصحفی و نوشت اندران نورد — فہرستی از علوم بگونہ بہ اقسام
رسم خط و قرات و تجوید و ترجمہ — شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام
علم حدیث و فقہ و سلوک و شمار جزو — ہر یک بشیوہ کہ پسندد خاص و عام
شرح فوائد و قصص و نکتہ ہائے راز — ہر گونہ دانشی کہ مر آنرا نہند نام
علم خداشناسی و اسرار معنوی — تفسیر آنچہ ہر کہ پژوہد بہ ہر مقام
حسن نگارشی کہ پذیرفتی گمان برق — گہ ہر نشاندگی کہ گرامی بہ ہر مرام
یا خود خط و نقطہ پے طائر نگاہ — افگندہ اند و گستردہ اند و دام
از نقطہ خال عارض خوبان شود خجل — وز خط بنفشہ زار بود تازگی بوام
نظارہ دود بر لفاظ گر کنی — بینی پر از زلال خضر صد ہزار جام
ہر جا کہ گشتہ ترجمہ و اقتلوا رقم — گردیدہ نوک خامہ بہ تیزی دم حسام
از بسکہ رفتہ معنی الفاظ بکار — پیچیدہ بوی سنبل فردوس در مشام

بفرمان سرجان لارنس صاحب — شد این شهر آئینه دار چراغان
بدہلی فلک رتبہ سانڈرس صاحب — برآراست نقش دنگار چراغان
شد از سعی ہنری آجرٹن بہادر — روان ہر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب زروی عقیدت — دعا میکند در بہار چراغان
کہ باد افزون سال عمر شہنشہ — بروی زمین از شمار چراغان

## قطعہ ۶۰ فاتحہ

بہر ترویح جناب والی یوم الحساب — ضامن تعمیر شارستان ولہای خراب
جرم آمرزی کہ گر جوشد بہار رحمتش — برفنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
رافتش اعدای او را در شمار سال عمر — نعل وارژون بندد از ناخن انگشت حساب
نوح عمری ماند طوفانی بہ بحر سطوتش — تا سر و زانو نبوجی باخت مانند حباب
سایہ اش جز در حریم قدس نتوان یافتن — کز شکست رنگ مکان عصمتش دارد نقاب
نغمہ چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد — ہیبت نہیش اگر ریزد نہیب احتساب
بارگاہش را زخورشید ست خشت آستان — شمع بزمش راست گلگیر از دو لخت ماہتاب
بہر ترویح جنابی کز نہیب عصمتش — صیقل آئینہ بر نور نظر ریزد حجاب
آستانش بر نشانگاہ جلائی کز ادب — حلقہ بیرون در گردیدہ چشم آفتاب
بہر ترویح امام رہنمای انس وجان — عابد اللہ و معبود خلائق بوتراب
دلدل برق آفرینش را می کاندر خیال — میجہد ہمچون نگاہ از حلقہ چشم رکاب
ذوالفقارش شاہدی کاندر تماشا گاہ قتل — میکشد در شوق او از موج الف بر سینہ آب
در خیال صدمہ جانداد گان ضربتش — میجہد از دیدہ عیسی چراغ آفتاب
بہر ترویح حسن فرمان دہ اقلیم دین — فرو عرش آستان شاہنشہ جنت مآب
تو سن قدرش کہ سطح عرش جولانگاہ اوست — از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب
بہر ترویح شفیع یکجہان عاصی حسین — آنکہ مینو راست از گرد قدمگاہش سحاب

## قطعہ ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپہر جاہ ماہے — بفرخ طالع و فرخندہ ہنگام
زہے چشم و چراغ دودۂ حسن — کہ افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بہادر — نہادند اختر رخشندہ را نام
ہمین نام ست تاریخ ولادت — خوشا نام آور شایستہ فرجام
خدایا تا بود رین گیتی کہ آرا — نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطرہ زن ابر ز پے باد — شود تا جلوہ گر صبح از پس شام
نگہدار این ہمایون نامور را — نشانند نشاط و عیش و آرام

## قطعہ ۵۹ بیان چراغان کہ در دہلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفتہ بود

درین روزگار ہمایون فرخ — کہ گوئی بود روزگار چراغان
شدہ گوش پر نور چون چشم بینا — ز آوازۂ اشتہار چراغان
مگر شہر دریاے نور ست کانجا — نگردیدہ ہر سو دوچار چراغان
بسر بردہ بر چرخ مہر منور — ہمہ روز در انتظار چراغان
گواہ من اینک خط و اشعارے — کہ دارد دلش خار خار چراغان
درین شب روا باشد از چرخ گردان — کند گنج انجم نثار چراغان
بنود ست در دہر زین پیش ہرگز — بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاہنشہ انگلستان — فزون رونق کاروبار چراغان
جہاندار وکٹوریہ کز فروغش — ز آتش دمد لالہ زار چراغان
ز عدلش چنان گشتہ پروانہ ایمن — کہ شد دیدبان حصار چراغان

نقد آگاهی بوهم فرصتے در باختہ
دست خالی بر سر و دل در تنور انتظار است

خود تو میدانی کہ گم گردیدۂ دشت امید
تشنہ تر میگردد از بی آبی موج سراب

دل زکار افتاد و پا از رو و دست از هم شکست
جادہ ناپیدا و منزل دور و رفتن شتاب

فاش نتوان گفت یعنی شاہد مقصود من
جز بخلوتگاہ اسرار تو نکشاید نقاب

شعلۂ اشتیاق ہوس دارم زکانون خیال
کاتش افسردہ را بخشد نوید التہاب

دین و دنیا را بلاگردان نازت کردہ ام
جلوۂ رنگین ترا زحمت کہ باشم کامیاب

## قطعہ ۶۱ فاتحہ

بہر ترویح نبیؐ حاکم ادیان و ملل
کارفرمای نبوت ایدا ہم زازل

بہر ترویح گل روضۂ عصمت زہراؑ
آن تقدیس چو ذات صمدی عزوجل

بہر ترویح علی رضؓ آن کہ بر نزد جہود
قبلۂ آل رسولست و امام اول

بہر ترویح حسن رضؓ چشم و چراغ آفاق
کہ خیالش دہد آئینۂ جان را صیقل

بہر ترویح حسینؓ آنکہ دو چشم جبریلؑ
از پے سرمۂ خاک درش آمد بکحل

بہر ترویح امامؑ ابن امام ابن امام
آدم آل عبا زآدم و عالم افضل

بہر ترویح گل باغ محمد باقرؑ
آنکہ جان دادہ مخالف زنہیبش چو جعل

بہر ترویح حق ناطق امام صادقؑ
آنکہ دانای علوم ست و توانای عمل

بہر ترویح شہ موسی کاظمؑ کہ بود
جلوۂ طور بآرایش بزمش مشعل

بہر ترویح رضاؑ ضامن غربت زدگان
خضر را ناصیہ برخاک درش مستعمل

بہر ترویح تقی رضؓ و زپے ترویح نقیؑ
ہر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل

بہر ترویح حسن عسکری رضؓ دین پناہ
قبۂ بارگہش گنبد گردون بمثل

بعد ازین بہر طلوع مہ اوج عرفان
مظہر عدل حقیقی و امام عادل

حضرت مہدیؑ ہادی کہ وجودش باشد
شان ماضی و گرانمایگی مستقبل

بہر ترویح شہیدان گرامی پایہ
با دل و جان رسول عربی ہم مقتل

در گهش رخمل خواب زیخا فرش راه — خیمه گاهش رانگاه ماه کنعانی طناب
عاشق اللہ و معشوق دنا دار رسولؐ — قبلهٔ عشق و بناه حسنؑ و جان بوتراب
بهر ترویح امام ابن امام ابن امام — آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب
لاله را همرنگ چشم نخون آبود داش — میزند بر فرق از داغ غلامے انتخاب
بهر ترویح محیط فیض باقرؑ کز شرف — در هوائے آستان بوسیش میبالد ثواب
بهر ترویح علی جعفرؑ صادق که اوست — وارث علم رسول و خازن بیت کتاب
تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا — راه جز بر جاده پیش رفتن غلط آید عذاب
بهر ترویح شه کاظمؑ که در هر عالمست — چون قضا حکمش روان و چون قدر پیش صواب
بهر ترویح رضا کز بهر تعمیر جهان — گشته معمار کرم را جاده راهش طناب
بهر ترویح تقیؑ کاندر تماشاگاه اوست — طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب
بهر ترویح نقیؑ کز بهر تقریب نیاز — بدیه آورد دست نرگسدان ببرش ماهتاب
بهر ترویح حسنؑ کآن آفرینش را بناه — کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب
زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان — ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش بے سخن کرد ارو گفتار نبی — رسم و راهش بے تکلف رسم و راه بوتراب
حبذا اعمار گیتی کز پے تعمیر دین — در کف از سر رشته شرع نبی دارد طناب
تا بجوید خویش را از آئینهٔ رخسار او — شاهد دین نبی از چهره بردارد نقاب
ابر لطفش زآتش دوزخ بپالاید بهشت — برق قهرش ابر رحمت را کند دود و کباب
بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند — در شهادت گاه شاه کربلا در رکاب
سیما از بهر ترویح علمدار حسینؑ — پیشوائے لشکر شبیر و ابن بوتراب
حضرت عباسؑ عالی رتبه کز ذوق حضور — زخم بر اجزائے تن میپود بر دل فتح باب
یا علیؑ دانی که رویم سوئے تست از هر نورد — هر چه آغازم مخاطب دامنت در هر خطاب
موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن — حلقهٔ دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق — رفته از غفلت در آغوش وداع دل بخواب

حیف باشد کہ ز اعدا دمِ آبے طلبد
آنکہ سائل بدرش نوحِ امین بایستے

نازیان را بہ جگر گوشۂ احمد چہ نزاع
وطن اصلی این قوم ز چین بایستے

ایہا القوم تنزل بود ار خود گویم
میہمان بیخطر از خنجر کین بایستے

سخن انیست کہ در راہ حسینؓ ابن علیؓ
پویہ از روے عقیدت بجبین بایستے

چشم بد دور ہنگام تماشاے رخش
روے ما سلطنت روے زمین بایستے

داشت ناخواستہ در شکر قدمش دادن
اگرش ملک و سر تاج و نگین بایستے

چون بفرمان خود آرائی و خود بینی و بغض
آن نگردید کہ از صدق و یقین بایستے

با اسیران ستمدیدہ پس از قتل حسین
دل نرم و منش مہر گزین بایستے

چہ ستیزم بقضا ورنہ بگویم غالب
علم شاہ نگون شد ز چنین بایستے

## قطعہ ۶۴ نوحہ

وقتست کہ در پیچ و خم نوحہ سرائے
سوز دلِ نفس نوحہ گر از نغمہ نوائے

وقتست کہ در سینہ زنے آل عبا را
سر پنجہ حنائی شود و رنگ حنائے

وقتست کہ جبریلؑ ز بیمایگی درد
غم را ز دل فاطمہ خواہد بگدائے

وقتست کہ آن پردگیان کنگرہ عظمت
بر درگہ شان کردہ فلک ناصیہ سائے

از خیمۂ آتش زدہ عریان بدر آیند
چون شعلہ دخان بر سر شان کردہ ردائے

جانہا ہمہ فرسودۂ تشویش اسیرے
دلہا ہمہ خون گشتۂ اندوہ رہائے

اے چرخ چو آن شد دگر از بہر چہ گردے
اے خاک چو این شد دگر آسودہ چرائے

خون گردد و فردریز اگر صاحب مہرے
برخیزد و بخون غلط گیرد از اہل وفائے

تنہاست حسین ابن علی در صف اعدا
آہے بر تو کجا رفتے و عباس کجائے

تو تیغ شفاعت کہ بہ پیمبر ز خدا داشت
از خون حسینؑ ابن علیؓ یافت روائے

فریاد از آن حامل منشور امامت
فریاد از آن نسخۂ اسرار خدائے

سیما از پے ترویج علمدار حسین رض — آنکہ در لشکر اسلام بود میر اجل
بہر جمعیت آنانکہ درین انجمنند — بایقینی بری از ریب و تبر از خلل
در حق غالب بیچارہ دعائی کہ دگر — نکشد درد سر تاب و تب طول امل
شاد شادان بہ نجف بال کشاید کہ شود — گرد آں بادیہ از بہر صداعش صندل
بر رود زین تن خاکی بفضائے ارواح — فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

## قطعہ ۶۲ نوحہ

اے فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفےٰ — داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفےٰ
اے بہر وماہ نازاں ہیچ میدانی چہ بنت — از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفےٰ
سایہ از سرو روان مصطفےٰ لغزید و خاک — بر فگندی بر سر روان مصطفےٰ
گرمی بازار امکان فور طفیل مصطفےٰ است — نیست چہ آتش زیرے اندر دکان مصطفےٰ
کینہ خواہی بین کہ با اولاد امجادش کنی — آنچہ با مہ کردہ اعدا با نبان مصطفےٰ
نیک بود کہ تو بر فرزند دلبندش رود — آنچہ رفت از مرتضےٰ بر دودمان مصطفےٰ
یا تو دانی مصطفےٰ را فارغ از شیون حسین — یا تو خواہی زین مصیبت امتحان مصطفےٰ
یا گریزگاہی ندیدی مصطفےٰ را با حسین — یا گریزگاہ بودست در زمان مصطفےٰ
آں حسین ست این کہ سودی مصطفےٰ بر فرق او — بوسہ چون باقی نماندی در دہان مصطفےٰ
آں حسین ست اینکہ گفتی مصطفےٰ روی ترا — چون گرفتے نام پاکش بر زبان مصطفےٰ
قدسیان را الفتے من آوردہ غالب در ظہور — گشتہ ام در نوحہ خوانی مدح خوان مصطفےٰ

## قطعہ ۶۳ نوحہ

اے کہ اندیشہ ات از حضرت دیں بایستے — خلد شاہ مگوں ست ترا چنیں بایستے
تا چہ افتاد کہ بریدہ سرش گردانند — عزت شاہ شہیدان بہ ازیں بایستے
آنکہ جبریل کہ دوش پسر من بایستے

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم
شورابهٔ اشکے بمرخ اهل حرم زد

چون ست که دستش نزند آبله گر قهر
گل ز آتش سوزان بسر طرف قبم زد

حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر
برکند ازین وادی و در دست عدم زد

گوئی پی این خنجر بیداد فسان بود
آن سنگ که کافر بشهنشاه امم زد

عباس علمدار کجا رفت که شبیر
دستے بیلارک زد و دستے بعلم زد

زین خون که دود برخ شبیر توان یافت
کاندوره دین شاه چه مردانه قدم زد

نشگفت که بالد بخود از ناز شهادت
کش خامهٔ تقدیر بنام که رقم زد

هی کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا
چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد

زین حیف که بر آل رسول عربی رفت
آمد اجل دوست بدامان ستم زد

این روز جبا سوز کدامست که غالب
شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

## مخمس

در عهد دستبرد به آزر کند علی
رفع نزاع بازو کبوتر کند علی

از جور چرخ پرسش من گر کند علی
زور آزمائی که بخیبر کند علی

دانم همان بگنبد بیدر کند علی

رسمیست خسروانه که شاهان بروزبار
گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار

دستور شه نبی و خداوند دست یار
میگویم و دهر آئینه گویم هزار بار

کار خدا بعرصهٔ محشر کند علی

گر کار رست هرزه برو کو بکو بگرد
چون سوقیان بعربده در چار سو بگرد

سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد
جان رد مناپذیرد و درین جستجو بگرد

کز غرفه خیال تو سر بر کند علی

ایمان و نبض خواجه چراغست و ند باد
یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد

فریاد از آن زاری و خونابہ فشانے | فریاد از آن خواری و بے برگ و نوائے
فریاد ز بیچارگے و خستہ دروے | فریاد ز آوارگے و بے سروپائے

غالب جگری خون کن و از دیدہ فرو بار
گر ردی شناس غم شاہ شہدائے

## قطعہ ۶۵ نوحہ

سرو چمن سروری افتاد زپاہائے | شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہدا ہائے
بر خاک رہ افتادہ بتی ہست سرش کو | آن ردی فروزندۂ و آن زلف دوتا ہائے
عباس رض دلاور کہ در آن راہروی داشت | شمشیر بیک دست و بیک دست نوا ہائے
آن قاسم رض گلگون کفن عرصۂ محشر | وان اکبر رض خونین تن میدان وغا ہائے
آن اصغر رض دلخستۂ پیکان جگر دوز | وان عابد رض خمیدۂ بے برگ و نوا ہائے
اے قوت بازوئے جگر گوشۂ زہرا رض | دست تو بشمشیر شد از شانہ جدا ہائے
اے شہرہ بدامادی و شادی کہ ندادے | کافور و کفن بگزرم از عطر و قبا ہائے
اے مظہر انوار کہ بود اہل نظر را | دیدار تو دیدار شہ ہر دوسرا ہائے
اے گلبن نورستۂ گلزار سیادت | نایافتہ در باغ جہان نشو و نما ہائے
اے منبع آن ہشت کہ آرایش خلدند | وا غم کہ رسن شد بگلوی تو ردا ہائے
بالغ نظران روش دین نبی حیف | قدسی گہران حرم سیر خدا ہائے
با تکدہ آن خیمۂ غارت زدگان حیف | غارت زدہ آن قافلۂ آل عبا ہائے
آن تابش خورشید در آن گرمروی حیف | وان طعنۂ کفار در آن شور عزا ہائے
غالب بملائک نتوان گشت ہم آواز | اندازۂ آن کو کہ شوم نوحہ سرا ہائے

## قطعہ ۶۶ نوحہ

شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد | تا ناکہ ز خون ریزیٔ فاطمہ دم زد

اینت خلوتخانهٔ روحانیان کانجا زدور — زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام
هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش — تو بتی را در ردیف عشرت گه دو همان دیده ام
هرگز ای نادان بسوائی نه بندی دل کزین — ماه را در تور دیوان را بمیزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر باغ دهر فانی اباغ — سر بر سم خواب زیر بال پنهان دیده ام
کلک موج نکهت گل دم ز نگرش نازده — نامهٔ فیض سحر بنوشته عنوان دیده ام
شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نامده — طرهٔ سنبل ببالین بر پریشان دیده ام
باد سرستانه می جنبید و شبنم میچکید — غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام
صبح ادبن گوهری کس نیاورد از حیا — صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بحرف گوش نهد خلقی خوارم کرده اند

چشم از انجم بدیدار عزیزان روشنست — شام پندارم جواهر چشم مستسقی منست
آنچه پنهانند آن با دیده بر پرده دوخت — ظلمت شامست جلباب سر اختر روشنست
راه سیران چرخ را ماجگه جز خاک نیست — جان پاک از اختران مینداز نادرتن بدست
ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام — زانمیان بهرام شور انگیز دیوان پرفنست
دشمنی دارم بردن زین هفت کز نارنگری — هم بشب در دزد متاع دهم بروزم رهبرست
اهل معنی را نگهدارد نشستن آسمان — سفله را بر گنج زر بینی که بند از اهرمنست
لطف طبع از مهد رفیعش دارم فی ذخیر — دشت را خود رو بود گر شاخ گل در سوسنست
کار میون نازک بود علت نگنجد درمیان — شیشه در تنگی قبایش بی نیاز از موزنست
از عطارد نبود دم فیض سخن کان تنگ چشم — خود بحکم مفتی از رشک با من دشمنست

منکه با ساقی زوالائی فرو نایدسرم
آفتاب آسا بزور خویش گرد و ساغرم

روشناس چشم در جمع اسیرانش منم — نور چشم روزن دیوار زندانش منم
ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم — رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلطانش منم

بادی نیارم از ستم روزگار باد | دین برخورد ز دانش دد انش رسد بباد
تا کار دین بجاے پیمبر کند علی رض

ردی نکوی خواجہ نہ بیند گر بخواب | اصحاب کہف را نبود زینہار تاب
شد کام بخش ہر کہ ز شاہست کامیاب | در یوزہ گر دغ کند از دی آفتاب
گر ماہ را بمایہ تو انگر کند علی رض

یزدان کہ مست کرد روانہا بوی او | آویخت ہشت خلد بیک نار موے او
چشمم مباد گر نگرم جز بسوے او | جرمم ہزار رند بہ بخشم بروے او
گر خود مرا بمحکمہ داد کند علی رض

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز | گفتم بود نگاہ عتابش نظارہ سوز
گویم کہ نطق گر نشنفتن بود ہنوز | پیش وے آفتاب نمایہ چراغ روز
در چاشتگہ چراغ اگر بر کند علی رض

اینک شیوع فتنۂ روز قیامت ست | پیدا ز ہر نورد ہزاران علامت ست
اسلام را دگر چہ امید سلامت ست | بر دست آن کہ خاتم قوس امامت ست
آرایش جہان نگر از سر کند علی رض

ہر چند چرخ قاعدہ گردان عالم ست | بعد از نبی امام نگہبان عالم ست
اندر کف امام رگ جان عالم ست | دل داغ رہ نوردی سلطان عالم ست
بازش بجاے خویش مقرر کند علی رض

بر آستان سرور عالم نشستہ ام | اندوہ ناک رفتہ و بیغم نشستہ ام
جنگم چہ انجلق چو من ہم نشستہ ام | از خواجہ تاش خویش مقدم نشستہ ام
رحمی بحال غالب دلبر کند علی رض

## ترکیب بند

آن سحر خیزم کہ سر از در شبستان دیدہ ام | شب نشینان را درین گردندہ ایوان دیدہ ام

قاتل ما چون سبکدست ست ما هم سرخوشیم
سر زدوش افتادہ و نفتادہ از دستار گل

او پر از لیلے و لیلی ناز و غم جانگداز
بر سر آشفتہ مجنون مزن زنہار گل

بستر خارم نساز و رنجہ زان ترسم کہ دوست
دامنم در شب ببالین دیدۂ خونبار گل

آسمان سرگشتہ بود آسودگے جستم زخاک
باغبان بیگانہ بود آوردم از بازار گل

جنبد از بادو من انکارم کہ چون جنبیدہ مہر
گشتہ از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نہ لرزد شاخ گل بر خویش چون بنید کہ باد
از وی افشاند بپاے حیدر کرار گل

آنکہ در معراج از ذوق رخ زیباے او
خواجہ را در چشم حق بین بود خالی جاے او

صبح سرمستانہ پیر خانقہ را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من و غافل کہ من
بوسہ ہا از ذوق پاے خواجہ بر منبر زدم

کرد یادش در صف او باش دوشم سرسار
خشت از خم کندہ را بر شیشہ و ساغر زدم

بزم شوقش را نوائین شمع دلخوش پروانہ ایست
بسکہ بیتابانہ خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی زراہش اشک شادی ریختم
خواست از من پادشاہش خندہ بر افسر زدم

عذر از حق خواستم تا خواجہ را گفتم ثنا
رشتہ از جان تافتم تا صفحہ را مسطر زدم

محضری آورد قاصد از علی اللہیان
پیش از آن کز خویش پرسم مہر بر محضر زدم

ذوق پابوسش جگر تشنہ تر دارد بوصل
در بہشت از گرمی دل غوطہ در کوثر زدم

برنتابم آرزوی چارہ در دل خستگے
تکیہ کردم بر علے تا تکیہ بر حیدر زدم

ناتوانی را کہ لطفش طرح نیرو افگند
فربہی حرز فسون سازان زبازو افگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستے
آہ ازین عالم گرش در چشم موری جاستے

ہستی ایزد را و عالم سیماے ایزدیست
لاجرم ہر ذرہ را آن فرہ در سیماستے

ہر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم
ورنہ خود یک زمزمہ دیگ تا رویک آواستے

در تماشاگاہ جمع الجمع بر دفق نمود
قطرہ ہا سر چشمہ و سر چشمہ ہا دریاستے

نے زد انش کامیاب و نے بسختی تنگدل
شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم

در لیمی شهرهٔ دهر از تهیدستیست چرخ
رفته مسکین راز یاد و گنج پنهانش منم

تیر ناز و گر به اد ریسی بخاک اندازمش
زهره ناز دگر به بلقیسی سلیمانش منم

کعبه با من از مروت عذر خواه پای ریش
و زادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم

در غریبی خویش را از غصه در دل میخلم
خورده ام از شست غم تیر یکه پیکانش منم

نوش چون راه لبم گیرد او افهش نیسم
نیش چون مغز دلم کاود زباندانش منم

مانده ام تنها بکنج از دور باش یاس و طمع
خانهٔ دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن
چشم آن دارم که غم خود زنی سیلی سازد بمن

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست
می گشد عمداً بنا زانگاه مینازد به من

با من اندر همنشینان روی گرداند ز من
بی من اندر نازنینان گردن افرازد به من

ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای
کرد خاک راه خونینم تا فرس تازد به من

چون بغیر از غمرکان منت هیچم مایه نیست
بنودم بیم زیان گر چرخ کج بازد به من

بر منش دستی تواند بود زان بالاترم
دل بنازم شیر گردون پنجه گر بازد به من

هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدهر
نوبت شاهی دهد و انگاه بنوازد به من

پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس ست
دیده در شاهیکه کار گفتن اندازد به من

ور تو گوئی پادشه را مایه بنود بیم نیست
خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد به من

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرائے بدا للّٰهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل
سر کشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل

عاشقان با عندلیبان دشمن من در شگفت
گر چه ماند گر چه خوش باشد بروی یار گل

هم بدشت ار کوه تا بنگاه دهقان لاله زار
هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل

بادہ در خلوت بعشق ساقے کوثر خورم | نازش ناموس نسبت بر نتابم بیش ازین
عاشق شاہم نہ کافر عشق شاہان کفر نیست | از غلط فہمان شماتت بر نتابم بیش ازین
چون بخوابم روی ننماید نہم بر مرگ دل | جان گداز ہای حسرت بر نتابم بیش ازین
بودہ ام رنجور ناذوق سلوکم روے داد | لاجرم رنج ریاضت بر نتابم بیش ازین

از فنا فی الشیخ مشہودم فنا فی اللہ باد
محو گشتم در علے دیگر سخن کوتاہ باد

## ترکیب بند

اے دل بچشم زخم حوادث نگار شو | اے چشم از تراوش دل اشکبار شو
اے خون بدیدہ در دگداز جگر فرست | اے دم بسینہ دود چراغ مزار شو
اے لب بنوحہ نالۂ جانکاہ سازدہ | اے سر بغصہ خاک سر رہگزار شو
اے خاک چرخ گر نتوان زد زجا درآی | اے چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو
اے نوبہار چون تن بسمل بخون بغلط | اے روزگار چون شب بے ماہ تار شو
اے ماہتاب روی بسیلے کبود کن | اے آفتاب داغ دل روزگار شو
اے فتنہ باد صبح وزیدن بقد مخسب | اے رستخیز وقت رسید آشکار شو

آہ این چہ سیل بود کہ ما را ز سر گزشت
تنہا ز سر نگوکہ ز دیوار و در گزشت

بگذر کہ بر من و تو جفا کرد روزگار | با پادشاہ عہد چہا کرد روزگار
شاہ سخن سرائے سخنور نوا زرا | در بزم عیش نوحہ سرا کرد روزگار
شاخیکہ بود موسم آتش کہ بردہد | از نخل عمر شاہ جدا کرد روزگار
مرگ اینچنین رخ و تن نازک ندیدہ بود | کام اجل بہدیہ روا کرد روزگار
شہزادہ خرد سال و بود روزگار پیر | شوخی بشاہزادہ چرا کرد روزگار
فرزند بادشہ نشناسد معانقہ | آغوش گور بہر چہ وا کرد روزگار

گر صمد گویند در حق لنترت اندر ذات نیست
ما علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستے

جنبش هر شے به آئینیست کان شی در وجود
هم بدان ساز ست گر پنهان و گر پیداستے

نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل
جای گرد از رهگزارش بوی گل برخاستے

دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم
گر نداند عیب جو باری خدا دانا ستے

با علی دیرست عهد حق پرستے بسته ام
وان بروزی بود کش روز ازل فرداستے

صرف حق از خواجه یاد م بود تا گفتم بلے
ذوق ایمان در نهاد م بود تا گفتم بلے

مرد بنود کز ستم بر خاطرش باری رسد
هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد

در ره یارم ز رشک پای ره پیمائے خود
خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

نخ فروشم در تموز و کلبه دور از چار سوست
میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت ما را ز پیرنگے برات آورده اند
بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد

دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود
نی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد

طور و نخل طور بنود گرچه در خرگاه خویش
هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل آساید دلے
جان فزا تر باشد آن کز یاسمن زاری رسد

خوش بود در ریوزهٔ فیض الٰہی از علی
گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد

کهنه دامن گرد هندم طیلسان مشتری
تازه گردم از ردای خواجه گر ناری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت بر تابم بیش ازین
هم ز خود بر خویش منت بر تابم بیش ازین

نیست ز اسماے الٰہی بر زبانم جز علی
بنجودم پاس محبت بر تابم بیش ازین

بسته ام در دل در هواے ساقی کوثر خلد
طعنه از حوران جنت بر تابم بیش ازین

خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همے
آبروی دین و دولت بر تابم بیش ازین

در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روے
قید قانون شریعت بر تابم بیش ازین

واغم روزگار کہ شہزادہ برخورد — از خوبی و جوانی و فرخندہ گوہرے
حیف است مردنش کہ در ایام کودکی — بود او ستاد قاعدۂ بندہ پرورے
شش دردہ و دو سالگیش کردہ کد خدا — با نسرخسروانی و فرتاب قیصرے
ناگاہ روز نامۂ عمرش دریدہ شد — امضا پزیر نا شدہ توقیع شوہرے
جز نوعروس صاحب عالم نیافتند — دوشیزۂ کہ بیوہ کنندش بدفترے

زیبائی و جوانی فرخندہ شاہ حیف
آن نونہال سرو قد گلکلاہ حیف

اے رہ نوردِ عالم بالا چگونہ ای — ما بی تو در ہمیم تو بی ما چگونہ ای
از سایہ در غم تو سیہ پوش شد ہما — اے خفتہ در نشیمن عنقا چگونہ ای
زان پس کہ با تو آب و ہوا ے جہان نساخت — در روضۂ جنان بتماشا چگونہ ای
با گلرخانِ دہر وفاے نداشتی — با حوریان آئینہ سیما چگونہ ای
ما بیخودان بحلقہ ماتم نشستہ ایم — از خویشتن بگوے کہ تنہا چگونہ ای
بے مطرب و ندیم و غلامان خرد سال — بے باغ و قلعہ و لب دریا چگونہ ای
بعد از تو شاہ نیل ترا بر قرار داشت — اینجا عزیز بودہ آنجا چگونہ ای

اے بعد مرگ راتبہ خوار تو عالمے
پروانۂ چراغ مزار تو عالمے

گفتار را بنوحہ گری چیدہ ام اساس — در نوحہ شاعری نکنند از من التماس
در پردہ سنجی از دم خویشم رسد گزند — در رہزنی ز سایۂ خویشم بود ہراس
من میہمان و چرخ سیہ کاسہ میزبان — دردی خور ہلاکم و تلخابہ نوش یاس
باقی نماندہ اشک چہ گریم بہای ہای — از کار رفتہ دست چہ برتن درم لباس
سر حلقۂ پلاس نشینان ماتمم — اندوہ ہمدمان شہ از خود کنم قیاس
چون بود بزم ماتم شہزادہ بے خروش — من دم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس
از نوحہ عرض لطف سخن میتوان گرفت — غالب سخن سرائے و شہنشہ سخن شناس

اے آنکسان کہ خاک رہ شہریار را | توجیہ آبروے شما کرد روزگا

ہرچند بے اجل نتوان ہیچگاہ مرد
آتش بخود زنید کہ فرخندہ شاہ مرد

اے قوم خویش را بشکیب امتحان کنید | این کار را بشیوۂ کار آگہان کنید
طفلست شاہزادۂ دور از خطر ہنوز | منعش زعزم رہروی آنچنان کنید
از میوۂ دگل انچہ دلش خواہد آن دہید | از حیلہ انچہ رائے شما باشد آن کنید
ہر حرف دلنشین کہ بگوئید و نشنود | آن گفتہ را بعربدہ خاطرنشان کنید
در خود ز رفتنش نتوانید باز داشت | بیخود شوید و جامہ دریدن فغان کنید
گیرید شانہ در کف و ہم بر جگر زنید | تا سینہ را ز دیدہ فزون خونچکان کنید
زنہار پیش شاہ مگوئید و ہیچ | تابوت را بجانب مرقد روان کنید

اے اہل شہر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگہ خسروان کجاست

زان سبز خط کہ بر رخ او نادمیدہ ماند | گردی بدل نشست و غباری بدیدہ
بستانیان بماتم شہزادہ بیخودند | زین رو بود کہ پیرہن گل دریدہ
خون گشت و در دل و جگر دوستان فتاد | آن بادہاے ناب کزو ناکشیدہ ما
در مدح شاہزادہ سخنہاے دلپذیر | در دا کہ ہم نگفتہ و ہم ناشنیدہ ما
در وادی عدم نتوان رفت باحشم | ماند انچہ بود و صاحب عالم چریدہ ما
زان گلبنے کہ صرصر مرگش ز بیخ کند | خاری بیادگار بدلہا خلیدہ ما
اخلاق شاہزادہ بود دلنشین خلق | بوئی ز آن شگفتہ گل نو رسیدہ ما

آن سرو سایہ دار کہ بارش بنود کو
وان نو گل شگفتہ کہ خارش بنود کو

دستیست اے سپہر ترا در ستمگری | باری برم ز جور تو پیش کہ داورے
نیرنگ ساز چرخ کہ بیداد خوی اوست | با گل کند سمومی و با شاخ صرصرے

بُرد اللہ گرد مضجع او — نقش بستند بر در و دیوار
مے نسوزد ز تاب شعلۂ شمع — بال پروانۂ چراغ مزار
مرگ سید حسین رضؓ آسان نیست — دہر آرد چنین کسی دشوار
از صفر روز رفت چون دہ و ہفت — شب شنبہ بزاد روز شمار

ماہ و تاریخ کز امام رضاست
ماہ و تاریخ سید العلماست

آن امام ہمام یزدان دان — قہرمان قلمرو ایمان
آنکہ گر نطق او نشان ندہد — نرسد کس بہ معنی قرآن
آنکہ گردون بدین توانائے — باشدش گوی در خم چوگان
آنکہ بادی بہشت و دوزخ را — چارہ نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب — در نگنجد بہ حیز امکان
جوہرش را عرض بود اسلام — این نیاید اگر نباشد آن
از ادے الامر ثامن وضامن — کہ نجات نفوس راست ضمان
حسب دعوت بما من مامون — گشت مہر سپہر دین مہمان
آن ستم پیشہ را ہمے بایست — کہ کند خدمت از بن دندان
بر یاد نفاق و خدعہ و زرق — کرد لطف و مروت و احسان
بہ ولی عہدیش فریفت مگر — می ندانست پایۂ سلطان

خیرہ سر بین کہ در حمایت عہد
پادشہ را دہد ولایت عہد

گفت مامون شبی بجند غلام — کہ ہمیدون درین شباہنگام
پائے از سر کنید و بشتابید — سوے بارگاہ قبلہ گاہ انام
گر بود در فراز زود ازود — باید آمد فرود از رہ بام
پس بدان پای کش صد انبود — جانب خوابگہ کنید خرام

یارب جہان زفیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابو ظفر شہ غازی دراز باد

## ترکیب بند

زین خرابی کہ در جہان اُفتاد — بگذر از خاک کاسمان اُفتاد
چشم و دل غرق خون یکدگر ست — زین کشاکش کہ درمیان اُفتاد
می کُشد بے سنان و دشنہ و تیر — غم بر احباب مہربان اُفتاد
شعلہ در چرخ ناگرفت گرفت — لرزہ بر عرش ناگہان اُفتاد
جست از سدرہ طائر قدسے — کش از آں نخل آشیان اُفتاد
زین قیامت کہ نی بہنگام ست — در حرم شور الامان اُفتاد
آنچنان جوش خورد از تف غم — کاب زمزم زنا دان اُفتاد
از فراز فلک گزار مسیح — سوے این پست خاکدان اُفتاد
مردن خواجہ چون بہ کعبہ شنید — مردہ آساز زد بان اُفتاد
خون زغم در دل کلیم افسرد — لاجرم عقدہ بر زبان اُفتاد
گر فرود اُفتد آسمان بزمین — باقضا در نمیتوان اُفتاد

گشت داغ غم حسین رضؓ علے رضؓ
تازہ در ماتم حسین رضؓ علے رضؓ

از زبانہا بعرض آثار — خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نہان و عیان — دل غم اندوز و دیدہ دریا بار
درد این سو نشردہ با در دل — اشک آن سو دیدہ بر رخسار
ماجرا از خرد بپرسد و ہش رفت — گفت می بین و دم مزن زنہار
دیدہ باشی کہ خواجہ چون میرد — نخستی آن فرو فرخی یادآر
رگ برگے از و نیافت گزند — دل مورے از و ندید آزار
دادتن چون بخواب باز پسین — با دل شاد و دیدۂ بیدار

نازپروردهٔ نیازی هست — عجز من درگزارش اعجاز
من بدان سوختن نساخته ام — که توانم شناخت سوز از ساز
ز آسمانم شکایتیست عظیم — بر زبانم حکایتیست دراز
اینت آشوب دل ز خون پرکن — اینت رنج تن از روان پرداز
مُرد سید حسین رنجور — از دلم تاب و از لبم آواز
تا چها با رسول بودش راز — تا چها با خدای بودش راز
خاست در حاملان عرش عظیم — شور شیون ز شهپر پرواز
پایهٔ عرش هشته اند ز دست — تا گزارند بر جنازه نماز
در جهان مثال دارندش — میهمان بر سماط نعمت و ناز
بهر احیای رسم جهد و جهاد — خواجه مهیای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذرّه های خاکش باد

دگرے دل بخون تشنه در باش — آشنا روے دیدهٔ تر باش
کمتر از شمع در شمارهٔ — پای برجا در آب و آذر باش
خویشتن را فگن در آتش تیز — گر نه پروانهٔ سمندر باش
تا نیائی ز لاغرے بنظر — تاری از تارهای بستر باش
گر گریبان زدست چاکش کن — در رگ جان ز دست نشتر باش
واحسینا بگوے و در گفتن — بفغان آی و شور محشر باش
دیده را گرد و خار و پیکان شو — سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غم میر اجل غم دنیست — غالب از غصه خاک برسر باش
گفته باشی که زار و غمزده ام — لختی از خویشتن فزون تر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد — با سپهر برین برابر باش
بیتی از خود بسینه می خلدم — می کنم مویه گو مکرر باش

یکسره بر سرش فرود آرید — تیغہاے بر آمدہ ز نیام
اہرمن گوہران تیرہ درون — خانہ زاد سواد ظلمت شام
شاہ را یافتند تا جستند — صحن و ایوان آن خجستہ مقام
بود آندم درون حجرۂ خاص — بر نہاے برخت خواب امام
او صیا راست از نہایت قرب — جامۂ خواب جامۂ احرام
تیغہا بر سرش فرود آمد — ہمچنان کز خدا درود و سلام
ہمہ باز آمدند و دانستند — کار ماہِ تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش ہیچ موے خم نگرفت

پیکر خواجہ بود چشمۂ نور — چشم بد باد از نکویان دور
نور دیدے شود بہ تیغ دو نیم — خون شنیدی چکد ز رخشان ہور
تو ویزدان بود چنین پیکر — در خور زخم دشنۂ وساطور
نہ پیمبر گزاشت در گیتے — اہلبیت و کلام رب غفور
پایۂ اہل بیت تا دانے — ہست توام بہ ایزدے منشور
گر نہ خفاش تیرہ روز ستے — روز ماندی از و چرا مستور
کی فروزد ظہور نور دلش — آنکہ بندد نگہ ز نور ظہور
دیدہ باشی کہ نور در سرسام — برنتابد بطبیعت رنجور
حاسدان را ازین مشاہدہ شد — سینہ ہا ریش و ریشہا ناسور
در خلافت خلافت از رہ کین — بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت میزبان مہمان کش — شاہ را زہر داد در انگور

زائران را کنون بہ مشہد طوس
آسمان آید از پے بابوس

قصۂ سینہ سوز زہرہ گداز — گفتہ آمد بشیوۂ ایجاز

حاجت و سرہنگ دوان پیش پیش — فوج روان از پس کشور خدائے
چشم قسم خوردہ برفتار پیل — گوش ز خود رفتہ بہانگ درائے
غرۂ شوال گر فتم کہ ہست — روز دل افروز مسرت فزائے
پیل براہ از چہ درین روز لست — نقش مہ جاردہ از نقش پائے
ماہ تمامے کہ زپس پرشدن — می نتواند کہ بجنبید زجائے
بوکہ درین روز گر ایدبن — شاہ عدو بند قلم در کشائے

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

در نظرم روی بیارمہ خوش ست — بادہ بدین وجہ بموجہ خوش ست
وقت پئے بادہ چہ جوئی ہمے — ہم بشب و ہم بسحر گہ خوش ست
نغمہ چو می ہوش ز سر مے برد — رہ زدن مطرب ازین رہ خوش ست
بگزروتن زن کہ زما تا بدوست — راہ دراز آمد و کوتہ خوش ست
ہر کہ زچہ آب کشد سود اوست — سبزۂ کہ روید بلب چہ خوش ست
خردہ بہ بدمستی غالب مگیر — کان بغرور دل آگہ خوش ست
دید کہ گر خستہ و گر بیخودم — روے سخن سوی شنشہ خوش ست

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

اے بہ ہنر انجمن آرائے ملک — مے بہ اثر رونق سیمائے ملک
عدل تو سرمایۂ آرام خلق — بذل تو پیرایۂ لیلائے ملک
آئینہ رائے تو در دست دین — سلسلۂ حکم تو بر پائے ملک
میکدۂ راز تو دریائے علم — زمزمۂ ساز تو غوغائے ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت — در خلفا نام تو دارائے ملک
فائدہ بخشیدہ باعیان دہر — مائدہ گستردہ بہ پہنائے ملک

گشت داغِ غمِ حسینؓ علےؓ
تازہ در ماتمِ حسینؓ علےؓ

## ترجیع بند

باز برانم کہ نیاز آورم
رخ بتماشا گہِ ناز آورم

دیدۂ و دل را پئے نقل متاع
بر در گنجینۂ راز آورم

ہر چہ نہ نوبودہ فرود افگنم
ہر چہ نہ فرسودہ فراز آورم

سازد ہم کہنہ مشو ہیکلے
سیم کواکب بگداز آورم

از پس زر کوبے مہر منیر
آن ورق اندودم کاز آورم

وز پے آویختنش در گلو
سلسلہ از عمر دراز آورم

این گہر بین ہیکل قدسی طراز
پیش شہ بندہ نواز آورم

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

خامہ دگر رہروی از سر گرفت
تیزی گامش ز دم خنجر گرفت

از نی کلکم شجر طور رست
بسکہ ز سوز نفسم در گرفت

از چہ سخن میرود از طور و نور
گر نہ جہان صورت دیگر گرفت

جلوہ گہ وجہ طرب گشت دہر
عید مگر پردہ ز رخ بر گرفت

بر در دگر نام شہنشہ خطیب
عرض سر افرازی منبر گرفت

ترک فلک بین کہ ز جیب دوتیر
بیعت خاقان سخنور گرفت

آنکہ درین دائرۂ لاجورد
تاج ز راز خسرو خاور گرفت

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

کوکبہ بین و علم و کوس دنائی
پرچم رقصندہ بفرق لوای

# مثنویات

## نخستین مثنوی موسوم به سرمۂ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جدایہا شکایت میکند

من نیم کز خود حکایت می کنم | از دم مردی روایت می کنم
از دم فیضے کز استاد آورم | خامہ را چون نے بفریاد آورم
نالۂ نے از دم مرد رہ ست | کان ہم از سازندہ ہم از راز آگہ ست
بر نوائے راز حق گر دل نہے | باید چون نے ز خود بودن تہے
گر نۂ دلریش از مستے ملاف | کین می از تندی بود پہلو شگاف
اے کہ از راز نہان آگہ نۂ | دم مزن از رہ کہ مرد رہ نۂ
دست در دامان مرد راہ زن | لیک رہبر را شناس از راہزن
در ہزاران مرد مرد رہ یکیست | آدمی بسیار اما شہ یکیست
مرد رہ باید کہ باشد مرد عشق | لب ترنم خیز و در دل درد عشق
در تو می پرسی کہ مرد راہ کیست | جز سراج الدین بہادر شاہ کیست
در طریقت رہنمائے رہروان | در خلافت پیشوائے خسروان
آنکہ چون از راز وحدت دم زند | دفتر کون و مکان برہم زند
آنکہ چون در نے نوا را سر دہد | نے شود نخلے کہ شبلی بر دہد
آنکہ چون شوق آسمان تازش دہد | تخت چون رفرف پرواز آیدش
شبلے از منبر دہد آواز عشق | شاہ ما بر تخت گوید راز عشق
عشق دارد پایۂ ہر کس نگاہ | منبر از شبلے و تخت از بادشاہ
آنچہ ابراہیم ادہم یافت ست | بعد ترک مسند جم یافت ست
شاہ ما دارد بہم در رہروے | خرقۂ پیرے و تاج خسروے

سینہ منور تجلی سے حق | دیدہ محل بہ تماشاے ملک

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

نطق من آئینہ زداید ہمے | تا چہ دگر روے نماید ہمے
مائدہ آراے معانی سخن | از نفسم زلہ ربایدہمے
ناطقہ آن لیلے شیرین ادا | سوے من از مہر گراید ہمے
ناز سخن بر گہر من رواست | بر سخنم ناز نشایدہمے
تاز شکوہ کہ سخن میرود | چرخ برہ ناصیہ سایدہمے
دل ز زبان آمدہ منت پذیر | تا بزبان نام کہ آیدہمے
ہست ز دستوری دل گر زبان | مدح شہنشاہ سرایدہمے

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

ہمدم شہ طالع بیدار باد | دولت جاوید پرستار باد
ظل لواے تو فتد ہر کجا | رایت بدخواہ نگونسار باد
مہر ندارد نظرے سوے او | روز عدوے تو شب تار باد
کار تو سعی ست در آرام خلق | سعی تو مشکور درین کار باد
پایۂ والاے تو بالاترست | از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد | دست تو پیوستہ گہربار باد
ختم ثنا بہ کہ بود بر دعا | باد درین عالم دبسیار باد

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

رفتن کاشانۂ و صحن سرا | دفع اد ہا مست و نفی ماسوا
مدعا تہذیب اخلاق ست و بس | سعی در تحصیل اشراق ست و بس
دان خود آرا دلبری کز در رسد | جذبۂ باشد کہ از حق در رسد
رفتن عاشق باستقبال دوست | مطلب از محویت آثار اوست
سالک آزادۂ چابک خرام | چون رسد اینجا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا | این بود دستور بقا بعد الفنا
غالب از رازی کہ گفتی دم مزن | سنگ بر پیمانۂ عالم مزن
راز وحدت برنتابد گفتگو | حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعاے شہ سخن کوتاہ باد
تا خدا باشد بہادر شاہ باد

## دومین مثنوی در داغ نام

بے ثمری بر گری پیشہ داشت | در دل صحراے جنون ریشہ داشت
دست تہے آئینۂ قسمتش | زخم دل و داغ جگر دولتش
خانہ اش از دشت خطرناک تر | پیرہنش از جگرش چاک تر
مایۂ او داغ و ہمان در برش | حاصل او خاک و ہمان بر سرش
ہر سحرش تیرہ تر از تیرہ شام | فاقہ بے فاقہ کشیدی مدام
مادر گی و پدری پیر داشت | ربط ہم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گرمے دلسوزیش | خدمت شان کار شبا روزیش
چون لب نان و دم آبش نبود | فائدہ جز رنج و عذابش نبود
بار کہ بر گردنش افتادہ بود | در پے افگندنش افتادہ بود
تا بکی از گرسنگے سوختن | سیر شد از زندگی خویشتن
ننگ شد آئین وطن دانیش | سلسلہ بگسیخت گر تانیش

شاهی و درویشی اینجا باهم است — پادشاه عهد قطب عالم است
هم بشاهی ناظر وجه اللّٰهی — هم بدرویشی درش فرشی
چرخ در رقص از نوای ساز اوست — قدسیان را گوش بر آواز اوست
دارد این دانا دل دانش پسند — در خداداد انے سخنهاے بلند
به ز شه راز نهان نشناخت کس — لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کور ست و حسن آئینه جوی — فهم ما کند ست و خاقان رمز گوی
صبحدم سلطان سریر آرای بود — از مریدان مجمعے بر پاے بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت — شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت — در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر عرض اسرار دوست — هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش — روکش مشرق در و دیوار خویش
باید ش کاشانه نیکو ساختن — چهره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن — مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند — خانه را زین گونه رفت و رو کند
آورد آب و زند در رهگذار — تا هوا از ره نگیرد غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت — تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن برکشد — جامهٔ پاکیزه اندر برکشد
چون در آید آن نگار از خود رود — خویش با استقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت و دلبر ماند و بس — سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند و جسم و جان نماند — حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را لمعهٔ خورشید کن — خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی — قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است — حفظ ناموس شریعت بوده است

هر یکے از درد بدرویش گفت | پارۂ از زر دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض | خضر قدنگاہ بیابان فیض
ما سہ تن آفت زدۂ قسمتیم | ساغر سرشارے کلفتیم
در قفس گردش چرخ دورنگ | قافیۂ عیش بما گشتہ تنگ
از تپش آباد جنون میرسیم | تا کمر و سینہ بخون میرسیم
گر نگہے نامزد ما کنے | عقدہ ز سررشتۂ ما وا کنے
بوکہ ہوس بال فشانی کند | کار فرو بستہ روانے کند
از نفسے فیض مسیحا بیار | مژدۂ اقبال تمنا بیار
آئینہ بخت سیاہیم ما | حسرتے سعے نگاہیم ما
پیر بجوشید زگفتار شان | گریہ اش آمد بسر و کار شان
کرد نگہ بر ورق دل درست | طالع شان در نظر آورد چیست
دید کہ در قسمت شان ہیچ نیست | حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست | بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید کہ یا ذا الجلال | آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوہ گزینم بخش | جرم سہ تن را بیقینم بخش
خستہ دلانند تو مرہم فرست | دولت و راحت زپے ہم فرست
اے تو خداوند جہان رحم کن | بر من و این غمزدگان رحم کن
ہاتفی از خلوت اسرار فیض | گفت کہ اے جلوہ طلبگار فیض
درس حقیقت بتو فرمودہ ایم | افسر انسان بتو نمودہ ایم
قسمت شان از کرم ما ہمین ست | سابقۂ روز ازل این چنین ست
در طلبت شیفتۂ ہمت ست | عالم ابرام جنون وسعت ست
باش کہ شرحی زتسلی دہیم | پرتوی از جلوۂ معنی دہیم
در خم محراب فریب آرزو | با سہ تن این مژدۂ دلکش بگو

بسکہ دل از تنگی سامان گرفت
با اب و اُم راہ بیابان گرفت

ہر سہ تن آئینۂ وحشت شدند
بادیہ پیمای سیاحت شدند

ریخت جنون بر تپش آہنگہا
ماند وطن دور بفرسنگہا

مرحلۂ چند نوشتند راہ
تا برسیدند بدشتے تباہ

وادی دردی کہ ہزارش بلا
خاک بلا خیز و غبارش بلا

لالۂ خودروش ز خون شہید
درہ اش از جوہر تیغ یزید

گشت در آن وادی آشوبناک
جامۂ عریانی شان چاک چاک

ہر قدم آنجا بسر دار بود
عربدۂ آبلۂ وخار بود

بود بہم ہر غم و رنجے کہ بود
تشنہ بے آفت دیگر فزود

شد ہوس آب بدل شعلہ زن
سوختن آمد بہ جگر سوختن

ہوش دران معرکہ بیہوش گشت
پا بود اع قدم آغوش گشت

تیزی رفتار ستم کردہ بود
پای تگ و تاز قلم کردہ بود

آبلہ ساغر شد و ساغر نشد
زہرہ شد آب و لب شان تر نشد

از تپش دل بتمنائے آب
ظرف نہ بستند بجز اضطراب

دامن جہدی بہ کمر بر زدند
تا قدمے چند مگر رزدند

کرد سیاہی بنظرہا ز دور
سایۂ نخلے و ہجوم طیور

پانجرامید بہ سعے نگاہ
تا برسیدند بدان جایگاہ

بود بہ بیغولۂ ویرانے
تکیہ درویش بیابانے

تا بسر تکیہ رسیدند شان
آب بایما طلبیدند شان

مرد فقیر از سر سجادہ جست
جام بدستی و سبوی بدست

تا نم آبے بہ گلوہا رسید
دور بپا پے ببیوہا رسید

ریشۂ ہستی بدمیدن رسید
نشۂ مستی بہ رسیدن رسید

تشنۂ عرض سخن آمد فغان
گشت بیانہا لبغن ترزبان

خوش نہ نشیند نہ شکوہ ہد زمن — کام دل خود نہ پژوہد زمن
باد گران ساغر عشرت زند — با من ژولیدہ بہ نفرت زند
پس ز تو خواہم کہ جوانم کنے — رونق خوبان جہانم کنے
دہ بمن اے رازق برنا و پیر — حسن و جمالے کہ بود دلپذیر
یوسف اقبال بخوانم رسان — ہیچو زلیخا بشبانم رسان
چون سرش از سجدۂ حق راست شد — دید بداں سان کہ ہمی خواست شد
حسن خودش چون بنگہ باز خورد — آئینہ گوئی دلش از دست برد
دید کہ مہ چہرۂ دلزیا ستم — حیرت خویشم چہ تماشا ستم
چہرہ برافروخت ز تاب عذار — یافت خزان را سر و برگ بہار
ارث خم پشت بکاکل رسید — سلسلۂ ناز بسنبل رسید
قمرے طاؤس پدید آمدہ — چون رمضان رفتہ و عید آمدہ
تازہ فسونے بہ تمنا دمید — شاد و نوان بر سر شوہر رسید
تاب عذارش بسیاہی موی — زد شبخونی بدل و جان شوے
دست کشاد آن صنم شیر گیر — دل بربود از کف دہقان پیر
شوہرش از وجد برقص اوفتاد — دیدہ بگل چینی رویش کشاد
ترشد از آن شوخیٔ دلربائیش — ساخت سراسیمہ تہ رائیش
بسکہ بر آن دل شدہ خشکل فتاد — با پسرش عربدہ در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد — گرم شد و مست شد و شاد شد
بہرہ ز امید ربایان ہمے — حوصلۂ آز فزایان ہمے
یافت پری در بر دیوانہ گشت — باز ن و فرزند سوے خانہ گشت
جلوۂ مقصود بآئینہ در — حاصل آفاق بہ گنجینہ در
خواست بکاشانہ در آید نباز — تا در آن خانہ کشاید نباز
در حق ویرانہ دعائے کند — دعوت برگے و نوائے کند

کز اثر عاجز یمه در رقاب — شد سه تمنای شما مستجاب
هر یکے از شوق نوائے زند — دست بدامان دعائے زند
باز سر و کار دعا ها ببین — چشم بخوابان و تماشا ببین
پیر برآورد سر از جیب نامه — گشت بدلداری شان نکته سان
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت — رنگ بتسم بلب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار — آئینه رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وارهید — دلشدگان داد هوسها دهید
رحمت حق آئینه دار شماست — وقت پذیرفتن یکیک دعاست
از غم گردون به پناهید تان — هرچه بخواهید بخواهید تان
سامعه را صافے این گفتگو — داد باموا ج گهر شست و شو
ذوق ببالید و تبش ساز کرد — حسرت دل بیخودے آغاز کرد
راست چو گل خنده زنان خواستند — دست فشانان و دنان خواستند
ناله بعید از خویش رفت — هر یکے از دیگر خود پیش رفت
ماند بر آن پیر زن دل جوان — قرعهٔ دیبا بجگے امتحان
قامت خم گشتهٔ آن پیر زن — راست شد از بهر دعا خواستن
دست برآورد و فغان ساز کرد — مویه از درد دل آغاز کرد
گفت که اے کارروائے همه — سوی درت روی دعائے همه
از غم ایام ستمدیده ام — پیر زن عاجز غم دیده ام
شیر بانم بپسر رفته است — نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت بداغ وصول — تا سه دعا کرده ام از ما قبول
شوهر من طالب مال ست و بس — دولت دنیا ست مراد هوس
تیر دعایش چو رسد بر هدف — سازد و عالم هوس آرد بکف
می کشد و عرض تنعم کند — در طرب خویش مرا گم کند

پردہ از رخ برگرفت — مویہ کنان گریہ از سر گرفت
نالہ برآورد کہ اے نوجوان — دادز بی مہری این رہزنان
خوش کسم و ہیچکسم کردہ اند — بلبلم و در قفسم کردہ اند
زیور و پیرایۂ من بردہ اند — بیخودم از قافلہ آوردہ اند
زین غم و درد م بدر دل رسان — ہمرہ خود گیر و بمنزل رسان
خوش بنم فستہ روانان برس — نغمہ جوانا بجوانان برس
برد جوانش بہ کمرگاہ دست — داد پس خود بنگاور نشست
برد و روان گشت روان ہمچو باد — گرد رہش بر سر دہقان فتاد
وقف ردیفش چو بدین رنگ دید — قافیۂ صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش کہ چہ — سر بہ فلک سود فغانش کہ چہ
نالہ نوید اثرے باز داد — ہاتفی از پردہ اش آواز داد
کای علم قدرت ایزد بدست — نادک دل دوز رہا کن ز شست
تیر دعائے نفست بیخطاست — حکم ترا حکم خدنگ قضاست
پیر خرف دود فغان برکشید — شعلہ شد و از دل خود سر کشید
زار بنالید بہ پیش خدا — گفت کہ اے صانع ارض و سما
روز من از جوش بلا تیرہ شد — چشم من از تاب جفا خیرہ شد
بخت درین مرحلہ با من چہ کرد — نالہ گواہست کہ این زن چہ کرد
اندہ من زہر گداز آمدہ ست — پیش تو سائل بنیاز آمدہ ست
خست دل از تیزے رفتار او — داد گر اکیفر کردار او
ساز تلافے سلوکش بساز — مسخ کن و مادۂ خوکش بساز
در خم پوزش بادای سجود — بود لبش محو دعائے کہ بود
کان زن بدطینت و پیمان شکن — دید سیاہ آئنۂ خویشتن
خوک شد و بدنفسی ساز کرد — باسر و رد عربدہ آغاز کرد

حال دی از مال دگرگون شود | گنج بیند وزر و قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود | هم بدمی چند تو انگر شود
گرد جوان نیز تمنای خویش | منحصر مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز | تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد بتنگی چند خرام سفر | تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان | دست فشانان دو قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان | بود دران بادیه جالش کنان
می بچیدند بذوق وطن | همچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکے | داد برون ساز غم آهنگکے
ناگه از آن بادیه گردی بجست | بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید | نے غلط آئینه زاری دمید
جلوه گر از آئینه شهزادهٔ | دور ز فوج و سپه افتادهٔ
در پی صیدی هوس میدوید | تا بنظرگاه غریبان رسید
شد نگهش بازن دهقان دچار | گشت دل از ناوک نازش فگار
از سر ابرو بادائے شگرف | کرد عبارات دل آهنج صرف
در خم دامش چو بفیشر و تنگ | آن زن بیچاره بگرداند رنگ
کو دل و جان هوالیش اسیر | رفت ز دل مهر کشاورز پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال | شوهر اگر مال برد کو جمال
شوخ و کش و نغز جوان یافتش | سر بسر آرامش جان یافتش
بیشت هوسهائے نهان گرم کرد | جائے در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست | رنگ بر خسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا | دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلآرام خویش | حیله برانگیخت پے کام خویش

روی همان موے سفیدش همان | چشم همان قوت دیدش همان
پشت خم و ربط عصایش همان | دان لب و دندان و صدایش همان
آئینه از زنگ وساوس زدود | شکر بدرگاه الٰهے نمود
غالب اگر محرم معنے شوے | آینه پرداز تسلے شوے
تا بنود یارے بخت بلند | چارهٔ عیسےٰ نفتد سود مند
نیم دعا گر شود مستجاب | مفت بود سود برون از حساب
طالع آن بے سر و پایان نگر | دستگه عقده کشایان نگر
کز اثر رانت آن راز دار | یافته هریک سر و برگ بهار
رحمت حق جوش خطاها نمود | رنگ اثر صرف دعاها نمود
نور اجابت ز مکین جلوه کرد | شک زمیان رفت و یقین جلوه کرد
بود زبس طالع آنان نژند | همت شان قرعهٔ پستی فگند
شد سه دعا با همه لطف اثر | صرف علاج سه بلاے دگر
آن همه آرائش حسن قبول | رنگ هوس باخت بگرد فضول
حاصل شان زان همه تاز و هوس | رفتن و آمدنی بود و بس
بخت چو پوید ره مکر و فریب | کیست که از اوج نیفتد به شیب
عالم تقدیر چنین ست و بس | حاصل تحریر من این ست و بس

## سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمسازست امروز | خموشی محشر رازست امروز
رگ سنگم شراری مینویسم | کف خاکم غباری مینویسم
دل از شور شکایتها بجوشست | حباب بینوا طوفان خروشست
بلب دارم ضمیر آلا بیانے | نفس خون کن جگر یا لاامانے
پریشان تر ز زلف داستانیست | بدعوی هر سر مویم زبانیست

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد — آهوی خوک نما شد چه شد
از دل شهزادهٔ برآمد غریو — زار بتر سید ز آسیب دیو
غول بیابان رگ جانش گرفت — خواست بنالد که زبانش گرفت
راست ز اسپش بزمین برفگند — بر سر خاک از سر زین برفگند
گشت هراسان و عنان در گسخت — آب رخ برق بجولان برخت
زان زن فرتوت جوان گشتهٔ — در قفس خوک نهان گشتهٔ
جانب شوی و پسر خود دوید — لا به کنان در قدمشان تپید
جنبش دم طرز هوادارش — سرزدن آئین طلبگارش
حیف کنان بر اثر ساز خود — نوحه برانگیخت به آواز خود
تا پسرش را بهم آمد دردن — گرد ز بیتابی خاطر جنون
مادر خود را بچنان حال یافت — چاره سگالید و بزاری شتافت
کرد دعا صرف مددگاریش — زار بنالید به غمخواریش
کای اثر ایجاد نفسهای ما — گر تو نه بینی سوی دای ما
رحمت خاصی بسر ما فرست — مژدهٔ آرامش جانها فرست
این زن پیر آینهٔ عبرت ست — ننگ تخیل کدهٔ صورت ست
حسن و جمالش همه برباد رفت — صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست — خوبی اگر رفت بزشتی چراست
کسوت این شکل برآر از برش — از دو سخ مسخ بشو پیکرش
باز نخواهم که بدانسان کنش — صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر بهره برد — نقد تمنا به کفش در سپرد
کسوت آن خوک قبا گشته دید — پیکرے از پوست جدا گشته دید
پیرزنی پشت خم استاده یافت — حرف و سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و غره برشکست — باورش آمد که همان مالکست

حسودش گفتن آئین ادب نیست ولیکن غنچه گر باشد عجب نیست
تناسخ مشربان چون لب کشایند بگیتی خویش کاشی را ستایند
که هر کس کاندران گلشن ببیرد دگر پیوند جسمانے نگیرد
چمن سرمایهٔ امید گردد بمردن زندهٔ جاوید گردد
زهی آسودگی بخش روانها که داغ چشم می شوید ز جانها
شگفتی نیست از آب و هوایش که تنها جان شود اندر فضایش
بیا اے غافل از کیفیت ناز نگاهی بر پری زادانش انداز
همه جانهای بے تن کن تماشا ندارد آب و خاک این جلوه جا شا
نهادشان چو بوی گل گران نیست همه جانند جسمی درمیان نیست
خس و خارش گلستانست گوئی غبارش جوهر جانست گوئی
درین دیر سینه دیرستان خزنگ بهارش ایمن ست از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد بهر موسم فضایش جنت آباد
بهاران در شتاد صیف زآفاق بکاشی میکند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانے ناز خزانش صندل پیشانے ناز
به تسلیم هوا اے آن چمن زار زموج گل بهاران بسته زنار
فلک را قشقه اش گر برجبین ست پس این رنگینی موج شفق چیست
کف هر خاکش از مستی گذشتے سر هر خارش از سبزی بهشتے
سوادش پای تخت بت پرستان سراپایش زیارتگاه مستان
عبادتخانهٔ ناقوسیانست همانا کعبهٔ هندوستانست
بتانش را همیولے شعلهٔ طور سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانها نازک و دلها توانا زناوانی بکار خویش دانا
تبسم بسکه در لبها طبیعیست دهنها رشک گلهاے ربیعیست
ادائی یک گلستان جلوه سرشار خرامی صد قیامت فتنه در بار

شکایت گونۂ دارم ز احباب — کتان خویش میشویم بمهتاب
در آتش از نوای ساز خویشم — کباب مشعلۂ آواز خویشم
نفس ابریشم ساز فغان ست — بسان نی تهم در استخوان ست
محیط افگندہ بیرون گوہرم را — چو گرد افشاندہ آہن جوہرم را
ز دہلی تا برون آوردہ بختم — بطوفان تغافل دادہ رختم
کس از اہل وطن غمخوار من نیست — مرا در دہر ہمپنداری وطن نیست
ز ارباب وطن جویم سہ تن را — کہ رنگ و رونق اندایۂ چمن را
چو خود را جلوہ سنج ناز خواہم — ہم از حق فضل حق را باز خواہم
چو حرز بازو ایمان نویسم — حسام الدین حیدر خان نویسم
چو بیوندد قبائے جان طرازم — امین الدین احمد خان طرازم
گرفتم کز جہان آباد رفتم — مرا نیسان را چرا از یاد رفتم
مگو داغ فراق بوستان سوخت — غم ہمپیری این دوستان سوخت
جہان آباد گر نبود الم نیست — جہان آباد باد اجای کم نیست
نباشد قحط ہر آشیانے — سر شاخ گلے در گلستانے
سپس در لالہ زاری جا توانکرد — وطن را داغ استغنا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینے — بہار آئین سواد دلنشینے
کہ می آید بدعوی گاہ لافش — جہان آباد از ہر طوافش
نگہ را دعوے گلشن ادائے — ازان خرم بہار آشنائے
سخن را نازش مینو قماشے — ز گلبانگ ستایشہای کاشے
تعالی اللہ بنارس چشم بد دور — بہشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا کہ چینست — ہنوز از ننگ چینش بر جبین ست
بخوش پرکاری طرز وجودش — ز دہلی میرسد ہر دم درودش
بنارس را اگر دیدست در خواب — کہ میگردد ز نہرش در دہن آب

پدر رشتہ خون بسرہا — پسر ہا دشمن جان پدرہا
برادر با برادر در ستیز ست — رفاق از شش جہت رو در گریز ست
بدین بے پردگیہاے علامت — چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پے چیست — قیامت را عنان گیر جنون کیست
سبو کاشے بانداز اشارت — تبسم کرد و گفتا این عمارت
کہ حق نیست صانع را گوارا — کہ از ہم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتادہ تمکین بنارس — بود بر اوج او اندیشہ نارس
الا اے غالب کار او فتادہ — ز چشم یار و اغیار او فتادہ
ز خویش و آشنا بیگانہ گشتہ — جنون گل کردہ و دیوانہ گشتہ
چہ محشر سر زد از آب و گل تو — دریغا از تو و آہ از دل تو
چہ جوئی جلوہ زین رنگین چمنہا — بہشت خویش شو از خون شدنہا
جنونت گر بہ نفس خود تمام ست — ز کاشی تا بکاشان یم گام ست
چو بوے گل ز پیراہن بروں آے — بآزادی ز بند تن بروں آی
مدہ از کف طریق معرفت را — سرت گردم بگرد این شش جہت را
فرو ماندن بکاشی نارسائیست — خدارا این چہ کافر ماجرائیست
ازین دعوی بآتش شوی لب را — بخوان غمنامۂ ذوق طلب را
بکاشی لختی از کاشانہ یاد آر — درین جنت ازان ویرانہ یاد آر
دریغا در وطن واماندۂ چند — بخون دیدہ زورق راندۂ چند
ہوس را پای در دامن شکستہ — بامید تو چشم از خویش بستہ
بشہر از بیکسے صحرا نشینان — بروی آتش دل جا گزینان
مگر کان قوم را دہر آفریدہ — ز سیماب بر آتش آرمیدہ
ہمہ در خاک و خون افگندۂ تو — بحکم بیکسیہا بندۂ تو
چو شمع از داغ دل آذر فشانان — ببزم عرض دعوی بے زبانان

به لطف از موج گوهر نرم رو تر
بناز از خون عاشق گرم دو تر

ز انگیز قد انداز خرامے
بپاے گلبنے گسترده دامے

ز رنگین جلوها غارتگر هوش
بهار بستر و نوروز آغوش

ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز
بتان بت پرست و برهمن سوز

بسامان دو عالم گلستان رنگ
ز تاب رخ چراغان لب گنگ

رسانده از اوئی شست و شوئی
بهر موجے نوید آبروئے

قیامت قامتان مژگان دراز ان
ز مژگان بر صف دل نیزه بازان

به تن سرمایهٔ افزایش دل
سراپا مژدهٔ آسایش دل

به مستی موج را فرموده آرام
ز نغزی آب را بخشیده اندام

فتاده شورشی در قالب آب
ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب

ز بس عرض تمنا مے کند گنگ
ز موج آغوش ها وا میکند گنگ

ز تاب جلوه ها بیتاب گشته
گهر با در صدف ها آب گشته

مگر گوئی بنارس شاهدی هست
ز گنگش صبح و شام آئینه در دست

نیاز عکس روی آن پرے چهر
فلک در زر گرفت آئینه از مهر

بنام ایزد زهے حسن و جمالش
که در آئینه میرقصد مثالش

بهارستان حسن لاابالیست
به کشور ها سمرقند و بخارا لیست

به گنگش عکس تا پرتو فگن شد
بنارش خود نظر خویشتن شد

چو در آئینهٔ آبش نمودند
گزندِ چشم زخم از وے ربودند

به چین نود نگارستان چراوئی
بگیتی نیست شارستان چراوئی

بیابان در بیابان لاله زارش
گلستان در گلستان نوبهارش

شبے پرسیدم از روشن بیانے
ز گردشهاے گردون رازدانے

که بینی نیکوئیها از جهان رفت
وفا و مهر و آزرم از میان رفت

ز ایمانها بجز نامی نمانده
بغیر از دانهٔ وداے نمانده

بهره پژوهنده گرو ها گرده — سر زده چون لاله ز دامان کوه
در صف ارباب طلب نا گرفت — نقش غمی بال زد و جا گرفت
تیره سرانجام حریفی چو آه — کرد سیاهی زدر بارگاه
جوئقی زهر بلا خورده — از رم طالع سر پا خورده
از تب و تاب دل خویش اخگرے — زیر لحاف کف خاکستری
بودهٔ خاکستر اعضاے او — کلفت نظاره سراپاے او
هیچ گه از بخت نیا سودهٔ — چهره بگرد سفر اندودهٔ
سر بسر آئینهٔ عرض شکست — کهنه گلیمے و کدوے بدست
کهنه گلیمے که ز هر پیرهنه — پرده کشاے غم دیرینهٔ
شام بلا از رقمش کردهٔ — سایه چند از اثرش پردهٔ
از اثر تیرگیش در نظر — دو دوے بسته تق سر بسر
خشک کدو کاسهٔ ناشستهٔ — از نم زهراب عنا رستهٔ
آب ز مغز سر مجنون درد — باده گلفام شدے خون درد
تا زروش زهرهٔ بینش گداخت — سامعه آتشکدهٔ را ز ساخت
گرد بلا بر سر نظاره ریخت — از نفس آهنگ بپیغاره ریخت
کاے شه آزاده گدا نیستم — طالب ایثار و عطا نیستم
شانه کش طرهٔ سودا ستم — با تو فروشندهٔ کالا ستم
کز کرم آوازه در افگندهٔ — شور صلایم بسر افگندهٔ
بو که متاعم بهائے رسد — وقت مرا از تو صفائے رسد
شه پس ازان کز نفسش راز جست — داد ز رو دلق و کدو باز جست
برد گلیم و ز زرش مایه داد — مهر به بیعانگے سایه داد
رفت فروشنده و زر باز برد — مشتری آن جنس نجازن سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به — جاے دل اندر صدف سینه به

سر و سرمایۂ غارت کردۂ تو — زلۂ نالان دلے در پردۂ تو
از آنانت تغافل خوشنما نیست — بداغ شان ہوای گل رواں نیست
ترا اے بیخبر کار یست در پیش — بیابانی و کہسار یست در پیش
چو سیلابت شتابان میتوان رفت — بیابان در بیابان میتوان رفت
ترا از اندوہ مجنون بود باید — خراب کوہ و ہامون بود باید
تن آسانے بتاراج بلا دہ — چو بینی رنج خود را رو نمادہ
ہوس را سر ببالین فنا نہ — نفس را از دل آتش زیر پا نہ
دل از تاب بلا مگداز و خون کن — ز دانش کار نکشاید جنون کن
نفس تا خود فرو ننشیند از پای — دمی از جادہ پیمائی میاسای
شرار آسا فنا آمادہ برخیز — بیفشان دامن و آزادہ برخیز
ز لاّ دم زن و تسلیم لاّ شو — بگو اللہ و برق ماسوے اللہ شو

## چارمین مثنوی موسوم بہ رنگ و بو

بود جوان دولتے از خسروان — غازہ کش عارض ہندوستان
بادۂ سرمستے دل راخمے — از نم تر دستے خود قلزمے
مائدہ گستردہ بہنائے آز — عالمے از برگ نوالش بساز
آئنۂ صورت جود آمدہ — جود خود از دی بوجود آمدہ
بستہ کمر بہر کشود ہمہ — بودہ زیان خود و سود ہمہ
وا بگل دخار چو آغوش ابر — بیش کفش غاشیہ بردوش ابر
چرخ ز دست گہر افشان او — لطمہ خور موجۂ طوفان او
داشت بے طرح کرم رنگتین — لعل و گہر بر سر ہم ریختن
صبحدمی جلوہ براو رنگ داشت — افسرش از موج شفق رنگ داشت
دادہ بہر گوشہ صلائے کرم — ہر نفسش پردہ کشائے کرم

کاین همه قائم بوجود منست | بل همه موجود ز جود منست
بال و پر نشاۂ زصهبا ستے | دستگه قطره ز دریا ستے
نشاۂ بود و دولت و صهبا منم | قطره بود سطوت و دریا منم
صورت من معنی آزاد لیست | پیشۂ من مردمی و راد لیست
همچو من آزاد سبکبار شو | ده همه و هیچ خریدار شو
در شو و بر روی وفا باز باش | در ره دل خانه برانداز باش
در دل از آزار دل اندیشه کن | گنج برافشان و کرم پیشه کن
یاوری از بخت و کرامت زتست | دیر بمان ایکه سلامت زتست
غالب افسرده دل و جان بیا | بے سر و پا در صف رندان بیا
بیخبران را خبرے باز ده | زان مئی دیرین قدری بازده
آن اثر پردۂ سازت چه شد | زمزمۂ خاره گدازت چه شد
آن زجنون پرده کشائیت کو | ولولۂ سلسلۂ خائیت کو
آن نفس نالہ کمندت کجاست | وان نگه جلوه پسندت کجاست
در هوس جاه فرو رفتۂ | حیف که در چاه فرو رفتۂ
راه غلط کرده بافسون دیو | می سپرے مرحلۂ رنگ و ریو
تا پی نیرنگ و فن افتادۂ | از نظر خویشتن افتادۂ
بندۂ زر بودن از اهرمنیست | مرد خدا این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهاے تو | وای همه ابرام و تقاضاے تو
گرمی خونت که ازین پیش بود | صرف برانداختن خویش بود
آتش هنگامه بجان داشتے | داغ مغان شیوۂ بتان داشتے
بود به پیچ و خم سودا ے کار | کار تو چون زلف بتان تار و مار
بسکه همی تیره تر از شام بود | روز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظرے داشتی | جلوه بهر رهگذرے داشتی

نشاۂ زصہبا و رسیدن ازدو — خون ز جگر بادو دیدن ازدو
ولولہ در جان و دل شاہ ریخت — طرح قیامت نبطرگاہ ریخت
گفت من آئینۂ ناز توام — ہمت آفاق گداز توام
آمدہ پیشم زدرت دور ہے — آمدہ ام پیش تو دستور ہے
شاہ سراز ملتمش باز زد — چنگ بدامان دی از ناز زد
گفت دریغا چہ ستم میکنی — رام کہ کاین ہمہ رم میکنی
فارغ از اندیشۂ امید و بیم — گنج فشاندن بہ ہاے گلیم
مایۂ تشویش نگہداشتن — خاطر درویش نگہداشتن
دولت و اقبال برانداختن — آئینہ در رہگزر اندا ختن
برا ثر بخت روان باختن — دست و دل و تاب و توان باختن
آن ہمہ پرواز ببال تو بود — شوخی آہنگ کمال تو بود
منکہ کنون جز تو ندارم دگر — دامنت از کف نگزارم دگر
ریشۂ مہر تو بجان منست — مغز تو اندر استخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی — خاکم و سامان بہارم توئی
برق خرابی بسوادم مزن — آتش حسرت بہ نہادم مزن
اے زتو کار دو جہان ساختن — چون تو نباشی چہ توان ساختن
ہمت ازانجا کہ تقاضای اوست — کرسی نہ پایہ تہ پای اوست
خواری سائل نہ پسندد ہمی — در بہ رخ عجز نہ بندد ہمی
جوش گل از حسن خداداد زد — بوسہ بدست شہ آزاد زد
ریخت گل غمزہ بجیب امید — داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت کہ از بند غم آزاد باش — من بتو شادم تو بمن شاد باش
جان وفا زندہ بجوے تو باد — جلوۂ من غازۂ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد — تاب و توان بادۂ جام تو باد

کاتب توفیق کہ دم میزند | بر رقم غیر قلم میزند
ہمت اگر بال کشائے کند | صعوہ تواند کہ ہمائے کند
نیر توفیق اگر بر دمد | لاف عجب نیست کز اختر دمد
ہمت ما نیز شہود حق ست | ہر چہ بینیم وجود حق ست
ہمت ما غیرت حق ست و بس | کثرت ما وحدت حقست و بس
زائر سطوت حق در کلام | حرف رلب میرمد والسلام

## پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

اے تماشائیان بزم سخن | وے مسیحا دمان نادرفن
اے گرانمایگان عالم حرف | خوش نشینان این بساط شگرف
اے سخن پروران کلکته | وے زبان آوران کلکته
ہر یکے صدر بزم یار گہے | شمع خلوتسرائے کار گہے
ہر یکے پیش تاز قافلۂ | ہر یکے کدخدائے مرحلۂ
اے بشغل وکالت آمادہ | داد غمخواری جہان دادہ
اے شگرفان عالم انصاف | بسفارت رسیدہ از اطراف
اے سخن را طراز جان دادہ | صفحہ را ساز گلستان دادہ
عطر بر مغز گیتی افشانان | پہلوانان پہلوے دانان
اے گرامے فنان ریختہ گو | نغز دریاکشان عربدہ جو
اے رئیسان این سواد عظیم | وے فراہم شدہ ز ہفت اقلیم
ہمچو من آرمیدۂ این شہر | بہر کارے رسیدۂ این شہر
اسد اللہ بخت برگشتہ | در رحم و پیچ عجز سرگشتہ
گرچہ ناخواندہ میہمان شماست | بے سخن ریزہ چین خوان شماست
بہ تظلم رسیدہ است اینجا | بامید آرمیدہ است اینجا

بسکہ بلا بر اثر انداختے — دیدہ بصد جا سپر انداختے
زان ہمہ اجزای زمانیکہ رفت — وان ہمہ خونا بہ فشانی کہ رفت
ہر چہ کنون میرسدم در نظر — شاہد و شعر ست و شراب و شکر
چرخ بسا روز نگشت اینچنین — آہ ز عمرے کہ گذشت اینچنین
حال بدین مایہ تباہی کہ ہست — خاصہ بدین روی سیاہی کہ ہست
آن ہمہ دیوانگی و جاہلی — و این ہمہ ناکامی و بیحاصلی
آن ہمہ بدمستی و تن پروری — و این ہمہ شیادی و افسونگری
آن ہمہ بیراہہ روی ہاے تو — و این ہمہ بیصرفہ دویہاے تو
آن ز جنون برق بجز من زدن — و این بخم و ام ہوس تن زدن
آن ہمہ خون بودہ و خاکست این — آن مرضی بود و ہلاکست این
آن چہ روش دین چہ پسیچست ہاے — آن ہمہ پوچ اینہمہ ہیچست ہاے
نیمہ شب از عمر تو در خواب رفت — نیمہ بہ بیہودن مہتاب رفت
بین کہ درین کارگہ ہیچ ہیچ — ماحصل سعی تو ہیچست ہیچ
نقد تمنا بکف افتادہ گیر — خسروی دست بہم دادہ گیر
اے ہمہ تن وسوسہ بود تو کو — دہر سراب ست وجود تو کو
ہر چہ ازین پردہ ہویداستی — نقش و نگار پر عنقاستی
ہستی اشیا کہ غبار فناست — پردہ کشای اثر سیمیاست
خلق کہ از وہم نمودیش ہست — وہم تو دانست کہ بودیش ہست
پیروی وہم مکن زنہار — سر ز گریبان حقیقت برآر
خیز و چو منصور نوا ئے بزن — ہستی خود را سر پائے بزن
خلق اگر روس و گر روم گیر — ہر چہ بجز حق ہمہ معدوم گیر
آنکہ درین پردہ سگالے بود — از اثر ہمت عالے بود
ساقی ہمت کہ صلا میدہد — بادہ ز خمخانۂ لا میدہد

آرمیدن دہید روزی چار — خستہ را بسایۂ دیوار
کار احباب ساختن رسم ست — میہمان را نواختن رسم ست
آن رہ و رسم کارسازے کو — شیوۂ میہمان نوازے کو
کیستم دلشکستہ غم زدۂ — بیدے خستۂ ستم زدۂ
برق بیطاقتے بجان زدۂ — آتش غم بجان و مان زدۂ
از گداز نفس بتاب و تبے — در بیابان یاس تشنہ بے
خس طوفانے محیط بلا — سر بسر گرد کاروان فنا
دردمندے جگر گداختۂ — از غم دہر زہرہ باختۂ
در آگاہے فنا زدۂ — ہمہ برخویش پشت پازدۂ
چہ بلاہا کشیدہ ام آخر — کہ بدینجا رسیدہ ام آخر
بسیہ روز غربتم ببنید — تیرہ شہاے وحشتم ببنید
اندہ دورے وطن نگرید — غم ہجران انجمن نگرید
نہ ہمین نالہ و فغان بلبم — من و جان آفرین کہ جان بلبم
مویہ چون موی کردہ است مرا — غصہ بدخوی کردہ است مرا
ذوق شعر و سخن کجا است مرا — کی زبان سخن سرا است مرا
دارم آری ز ہرزہ لائی خویش — نوحہ برخویش و مبنوائی خویش
گردش روزگار خویشتنم — حیرت کاروبار خویشتنم
با من این خشم و کین دریغ دریغ — من چنان تان چنین دریغ دریغ
بر غریبان کجا رواست ستم — رحم اگر نیست خود چرا است ستم
در بگویند ماجرائی رفت — از تو در گفتگو خطائے رفت
مہربانان خدایرا انصاف — تا نخست از کہ بود رسم خلاف
نمک اندر سبوی مے کہ فگند — بہمین رستخیزوے کہ فگند
زلف گفتار را کہ درہم کرد — بزم اشعار را کہ برہم کرد

دعوی بندہ بیسروبن نیست — شعر بیدل بجز تفنن نیست
پارہ از کلام اہل زبان ؛ — می نرستم بخدمت یاران
تا بدین پردہ آشنا باشند — با من زار ہمنوا باشند
رہ کہ دیگر زجادہ برگشتم — خیرہ بودم سفیہ تر گشتم
دعدہ خامشی زیادم رفت — شیوہ عجز از نہادم رفت
سادہ لوحم مراچہ رنگ وچہ ریو — آدخ آدخ زجاہلانہ غریو
من کہ وعزم دادری کردن — ساز بزم سخنوری کردن
خاک پائے سخنورانستم — دوستا نراز کہترانستم
با بزرگان نیاز ہا دارم — ہم بدین شیوہ ناز ہا دارم
بندہ ام بندہ مہربانان را — رمز فہمان ونکتہ دانان را
نہ ز آویزش بیان ترسم — من وایمان من کزان ترسم
کہ پس از من بسا ہلے دراز — بزبان ماند این حکایت باز
کہ سفیہے رسیدہ بود اینجا — چند روز آرمیدہ بود اینجا
با بزرگان ستیزہ پیش گرفت — زحمتی داد و راہ خویش گرفت
شوخ چشمے وزشت خوئی بود — بیحیائے و ہرزہ گوئی بود
ہم سفیہانہ گفتگوئی داشت — ہم خرابانہ ہوئی داشت
برگ دینا نہ ساز و منش بود — ننگ دہلی وسرزمینش بود
آہ ازان دم کہ بعد رفتن من — خون دہلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم — بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند گر میان بروم — آدخ ازمن کہ من چنان بروم
خستہ دستمند بر گردم — دژم آیم نژند بر گردم
بہ وداعم کس از شما نرسد — شوق را مژدہ وفا نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم — ندمد دود شمع زانجمنم

همچو من با هزار رنگ خروش | این نوا میخورد به پردهٔ گوش
گر دگر بلبلی صفیر زده است | طعنه بر طعنهٔ نقیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست | زده را میزند چه انصاف است
اعتراض آتشم بجان زده ست | شعله در مغز استخوان زده است
زده را کسره از زبرافت نیست | یای وحدت بود اضافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم | در خور سرزنش همین نه منم
دیگران نیز گفته اند چنین | گوهر راز سفته اند چنین
شورش آماده رفته اند همه | هم برین جاده رفته اند همه
در نوردگزارش زده ها | کرده انداز نشاط عربده ها
اکثر از عالم شتاب زده | می زده غم زده شراب زده
می زده غمزده کریب ست | بقیاس فقیر تقلیب ست
چون برآیند انگبین مومش | زدهٔ غم دمد ز مفهومش
لیک در بعض جا نه در همه اش | لفظ ماری هوی ست ترجمه اش
وین خود از شان فاعلست که هست | حق بود حق نه باطلست که هست
همچنان آن محیط بی ساحل | قلزم فیض میرزا بیدل
از محبت حکایتے دارد | که مه نیسان بدایتے دارد
عاشقے بیدے جنون زدهٔ | قدح آرزو بخون زدهٔ
اولش خود مضاف مقلوب ست | دو بین تا کدام اسلوب ست
کرده ام عرض همچنان زدهٔ | طعنهٔ بر بحر بیکران زدهٔ
مگر این شعر زان نمط نبود | ور بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست | لیک همچون قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهے بود | مرد را زین سند کلاهے بود
نه غلط گفته ست در خود گفت | راست گویم در آخکار و نهفت

آنکه از سرفرازے قلمش — آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش — خامه را فربهی ز بازویش
طرز تحریر رانوی ازوی — صفحه ارتنگ مانوی ازوی
فتنهٔ گفتگوے اینانم — مست لای سبوے اینانم
آنکه طے کرده این مواقف را — چه شناسد قتیل و واقف را
لیک با آن همه که این دارم — گنج معنے در آستین دارم
دل وجانم فداے احباب ست — شوق وقف رضاے احباب ست
میشوم خویش را به صلح دلیل — می سرایم نواے مدح قتیل
تا نماند زمن دِگر گلهٔ — رسد از پیروان مے صلهٔ
گفتن آئین هوشیاری نیست — لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت — سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک ازمن هزار بار به است — ازمن و هیچ من هزار به است
من کف خاک و او سپهر بلند — خاک را کے رسد بچرخ کمند
وصف او حد چون منے بنود — مهر در خورد روزنے بنود
مرحبا ساز خوش بیانی او — حبذا شوخ نکته دانی او
نظمش آب حیات را ماند — در روانے فرات را ماند
نثر او نقش بال طاؤس ست — انتخاب صراح و قاموس ست
پادشاهی که در قلمرو حرف — کرده ایجاد نکته هاے شگرف
خامهٔ هندوی پارسی دانش — هندیان سر بخط فرمانش
این رقمها که رغبت کلک خیال — بود سطری ز نامهٔ اعمال
از من نارسائی هیچدان — معذرت نامه ایست زی یاران
بوکه آید ز عذر خواهی ما — رحم بر ما و بیگناهے ما

نالہ بے صرفہ چون جرس ترنم — بے صدا گردم و نفس ترنم
نشکنم بر رخ بیان رنگے — برنخیزد ز سازم آہنگے
تاب ہنگامہ ام خدا را نیست — مہربانان دلست خارا نیست
وینکہ در پیشگاہ بزم سخن — بزبانہا فتادہ است زمن
کہ فلان با قتیل ہیکو نیست — مگس خوان نعمت او نیست
زلہ بردار کس چرا باشم — من ہمایم مگس چرا باشم
خود کسی ناسزا چرا گوید — ناسزا آنکہ ناسزا گوید
فیضے از صحبت قتیلم نیست — رشک بر شہرت قتیلم نیست
نہ ہوا خواہیی نہ دشمنیے — درمیانست پائے یکفنیے
حاش للہ کہ بدنے گویم — وانہم از پیش خودنے گویم
مگر آنان کہ پارسے دانند — ہم برین عہد وراے ویپانند
کہ ز اہل زبان نبود قتیل — ہرگز از اصفہان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد — گفتہ اش استناد را نسزد
کین زبان خالص اہل ایرانست — مشکل ما و سہل ایرانست
سخنست آشکار و پنہان نیست — دہلی و لکنؤ ز ایران نیست
دوستان را اگر ز من گلہ است — کہ خراشت خلاف قافلہ است
میردیم از پے قتیل ہمہ — ساختہ مرد را دلیل ہمہ
تو ازین حلقۂ چون بدر زدہ — گام برجادۂ دگر زدہ
اے تماشائیان ژرف نگاہ — ہان بگویید حسبۃً للہ
کہ چسان از خزین بتیمم سر — آن بجا دودے بدہر سمر
دل دبد کز اسیر برگردم — زان نوآئین صفیر برگردم
دامن از کف کنم چگونہ رہا — طالب و عرفی و نظیری را
خاصہ روح و روان معنی را — آن ظہوری جہان معنی را

از نبی و از ولی خواہے مدد
تا نہ پنداری کہ ناجائز بود

بر نیاید کار بی فرمان شاہ
لیک آئینہا ست با خاصان شاہ

ہر کہ او را نور حق نیرو فزاست
ہر چہ از وی خواستی ہم از خداست

بر لب دریا گر آبے خوردۂ
آب از موجے بجام آوردۂ

آب از موج آید اندر جام تو
لیکن از دریا بود آشام تو

وقت حاجت ہر کہ گوید یا علیؓ
با حقش کار ست و پوزش با علیؓ

یا محمدؐ جان فزاید گفتنش
یا علیؓ مشکل کشاید گفتنش

چون اعانت خواہی از یزدان پاک
یا معین الدینؒ اگر گوئی چہ باک

ابلہان را راز آنکہ دانش ناشناست
گفتگو ہا بر سر حرف نداست

مولوی معنوی عبد العزیزؒ
وان رفیع الدینؒ دانشمند نیز

شاہ عبد القادرؒ دانش سگال
کاین دو تن را بود در گوہر مجال

بردن نام نبی و اولیا
خود روا گفتند با حرف ندا

وان دگر فرزانۂ قدسی سرشت
رہنمائے مسلک پیران چشت

آنکہ شیخ وقت و خضر راہ بود
نام والائش کلیم اللہؒ بود

گفت استمداد از پیران رواست
ہر چہ پیر راہ گوید آن رواست

کی غلط گوید چنین رہ شفیر
خردہ بر قول کلیم اللہ مگیر

ہمچنین شیخ المشائخ فخر دینؒ
آفتاب عالم علم و یقین

ہمبر بن ہنجار و آئین بودہ است
شیخ ما حق گوی و حق بین بودہ ست

تا نہ پنداری ز پیران خواستیم
حاجت خود را ز یزدان خواستیم

لیک در پوزش بدرگاہ رفیع
ما ہمے آریم پیران را شفیع

اینچنین پوزش روا نبود چرا
بحث با عارف خطا نبود چرا

در سخن در مولد پیغمبرؐ ست
بزمگاہ دلکش و جان پرور ست

خود حدیث از سرور دینؐ میرود
میرود و آنگہ بآئین میرزد

آشتی نامہ و داد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

# بیان نموداری شان نبوت و ولایت کہ در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوہیت ست

## مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسولؐ
می نگارم نکتہ چند از اصول

تا سوادش بخشد اندر رسم و راہ
دیدہ در را سرمہ اعمی را نگاہ

حق بود حق کامد از نورش پدید
آسمانہا و زمینہا را کلید

نور محض و اصل ہستی ذات اوست
ہر چہ جز حق بینی از آیات اوست

تا بخلوت گاہ غیب الغیب بود
حسن را اندیشہ سر در جیب بود

صورت فکر اینکہ باری چون کنند
تا ز جیب غیب سر بیرون کند

جلوہ کرد از خویش ہم بر خویشتن
داد خلوت را فروغ انجمن

جلوۂ اول کہ حق بر خویش کرد
مشعل از نور محمدؐ پیش کرد

شد عیان زان نور بزم ظہور
ہر چہ پنہان بود از نزدیک و دور

ہمچو آن ذرات کاندر تاب مہر
از نقاب غیب نبایند چہر

مہر بر ذرات پرتو افگنست
عالم از تاب یک اختر روشنست

نور حق ست احمدؐ و لمعان نور
از نبی در اولیا دارد ظہور

ہر دلی پرتو پذیرست از نبیؐ
چون مہ از خورشید تابانست از نبیؐ

جلوۂ حسن ازل مستور نیست
لیک اعمی را نصیب از نور نیست

چون تو کی از ناسپاسانیم ما
پیرو ایزد شناسانیم ما

حق پرستان جملہ این رہ رفتہ اند
زان کہ بادلہاے آگہ رفتہ اند

اصل ایمانست طرز خاص ما
خالصاً للہ بود اخلاص ما

عرس و این شمع و چراغ افروختن
عود در مجمر بر آتش سوختن

جمع گشتن در یکے ایوان ہمی
پنج آیت خواندن از قرآن ہمی

نان بنان خواہندگان دادن دگر
مردہ را رحمت فرستادن دگر

گر پے ترویح روح اولیاست
در حقیقت آنہم از بہر خداست

اولیا را اگر گرامے داشتیم
نہ پے رومے و شامی داشتیم

از براے آنکہ این آزادگان
از رہ حق جان بجانان دادگان

از شہود حق طرازی داشتند
با خداے خویش رازی داشتند

نور چشم آفرینش بودہ اند
شمع روشن ساز بینش بودہ اند

حق پرستانرا بباطل کار نیست
محو لیلے را بہ محمل کار نیست

گر نہ از لیلے بود دیدار رخے
کی بہ محمل آورد دیوانہ رخے

گرچہ با لیلست حرف از جان زدن
لیک بر محمل لگد نتوان زدن

آن ولی دریاد حق مستغرقست
عین حق گر نیست خود محو حقست

حق بود پیدا نہان دیگر چہ ماند
چون ولی رفت از میان دیگر چہ ماند

خیز تا حد ادب دارے نگاہ
بے ادب را بر دم تیغست راہ

باولی آویختے دیوانہ
یا بر آتش ریختے پروانہ

نیستی عارت کہ گویم خود مباش
بد ببین و بد مگوی و بد مباش

بد شمردی رہروان پیش را
رہرو چالاک گفتے خویش را

گر سفر اینست منزلگہ کجاست
لا الہ گفتی الا اللہ کجاست

ہست رسم خاص در ہر مرز و بوم
خود چہ میخواہی ز نفی این رسوم

نفی رسم کفر ما ہم مے کنیم
داد باد انش فراہم مے کنیم

سعی ما مشکور و نقد ما روا
حبیست آن کان را شماری نبی رد

نکهت موے مبارک جانفزاست
بارگ جانش ہمی پیوندہاست

بر تن نیکو ترازجان رستہ است
لاجرم از آب حیوان رستہ است

دلنشین ما بود زان روی موی
دہ کہ گردد اندکسی زان موی روی

ہر کرا دل ہست و ایمان نیز ہم
چون فرو رزد عشق بانقش قدم

در رہ دین تا قدم ننہادہ اند
عشقبازی را نشانہا دادہ اند

برد از خویشم دو صد فرسنگ رشک
می برم زین نقش ما بر سنگ رشک

نقش پائی کاینچنین افتادہ است
اہل دل را دلنشین افتادہ است

کی نشیند در دل آن بدگہر
کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوے پیراہن ز مصر آرد صبا
دیدۂ یعقوب را روشن کند

بر رد او پیرہن کز مصطفی ست
جان بیفشاندن ز مت کے رواست

در عرب بود ست منعم زادۂ
قیس نامی دل بہ لیلے دادۂ

بر سگے کز کوچۂ لیلا ستے
قیس از خویشش فزونتر خواستے

میتوانی گفت ہان اے تن پرست
پیر کنعان بود پیراہن پرست

یا توان گفتن کہ خود چون بودہ است
سگ پرستی کیش مجنون بودہ است

حاش للہ کاینچنین با شد نورد
رفت از حد سوی ظن کافر نکرد

عشق گر با پیرہن دربارد است
نیست بہر جامہ از بہر خداست

حق فرستادست بہر ما رسول
کردہ ایم از بہر حق ویش قبول

گر بسوے خواجہ رو آریم ما
دوست از بہر حقش داریم ما

چون نگردد طالب دیدار دوست
شاد از نظارۂ آثار دوست

ایکہ بُری بہرہ از خوان نبی
بردۂ از یاد احسان نبی

آمد و آورد پیغام از خدا
وحشی اللہ مرحبا نام خدا

جادۂ راہی نمایان کرد و رفت
راہ رفتن بر تو آسان کرد و رفت

قدرت حق بیش ازین هم بوده است — هر چه اندیشی کم از کم بوده است
لیک در یک عالم از روی یقین — خود نمی گنجد دو ختم المرسلین
یک جهان تا هست یک خاتم بس است — قدرت حق را نه یک عالم بس است
خواهد از هر ذره آرد عالمے — هم بود هر عالمے را خاتمے
هر کجا هنگامهٔ عالم بود — رحمة للعالمینے هم بود
کثرت ابداع عالم خوبتر — یا بیک عالم دو خاتم خوبتر
در یکے عالم دو تا خاتم مجوی — صد هزاران عالم و خاتم بگوی
غالب این اندیشه نپذیرم همی — خرده هم بر خویش می گیرم همی
ایکه ختم المرسلینش خواندهٔ — دانم از روے یقینش خواندهٔ
این الف لامی که استغراق راست — حکم ناطق معنی اطلاق راست
منشا ایجاد هر عالم یکیست — گر دو صد عالم بود خاتم یکیست
خود همی گوئی که نورش اول ست — از همه عالم ظهورش اول ست
اولیت را بود شانے تمام — کی بهر فردے پذیرد انقسام
جوهر کل بر نتابد تثنیه — در محمدؐ ره نیابد تثنیه
تا نور زی اندر امکان ریود رنگ — حیز امکان بود بر شکل تنگ
میم امکان اندر احمد منزویست — چون ز امکان بگذری دالی که هست
صانع عالم چنین کرد اختیار — کش بعالم مثل نبود زینهار
این نه عجز ست اختیار ست اے فقیه — خواجه بے همتا بود لاریب فیه
هر کرا با سایه پیوند و خدا — همچو او دانی نقش کے بندد خدا
همگهر مهر منیرش چون بود — سایه چون نبود نظیرش چون بود
منفرد اندر کمال ذاتیست — لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام
نامه را دیرے نوردم والسلام

نفی کفر آئین ارباب صفاست — نفی نیض اے تیرہ دل رسم کجاست
نفی رسم و رہ ہوا رامے کشد — نفی نیض ست اینکہ ما را مے کشد
اے گرفتار خم و پیچ خیال — نفی بے اثبات نبود جز ضلال
در تو گوئی مینکنم اثبات حق — از چہ روئی منکر آیات حق
دائم از انکار انکار آوری — پیچشے در زلف گفتار آوری
منکر اثبات گوئے نیستم — من حریف این دو روئی نیستم
اولیا خاصان شاہی نیستند — یعنے آیات الٰہی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست — وین صفتہا را ظہور از ذات کیست
این و آن را ہر زہ انکاری ہمی — تا چہ از حق در نظر داری ہمی
چون ترا انکار تا این غایتست — آنچہ پرسیدی کدامے آیتست
من نہ بد گفتم و گر گفتم مرنج — تو کرا بد گفتہ در دل بسنج
خواجۂ دنیا و دین را منکرے — زمرۂ اہل یقین را منکرے
با دل رنجیدہ از کینہ پاک — منکری را گر بوم منکر چہ باک
در دل در نظم گفتن نیست بحث — منکہ رندم شیوۂ من نیست بحث
من سبکروحم گرانجان نیستم — صد نشان پیداست پنہان نیستم
وین کہ میگوئی تو انا کردگار — چون محمدؐ دیگرے آرد بکار
با خداوندے دو گیتے آفرین — ممتنع بنود ظہوری اینچنین
نغز گفتی نغز تر باید شنفت — آنکہ پنداری کہ ہست اندر نہفت
گرچہ فخر دودۂ آدم بود — ہم بقدر خاتمیت کم بود
صورت آرائش عالم نگر — یک مہ و یک مہ و یک خاتم نگر
اینکہ میگوئیم جوابی بیش نیست — مہ و مہ زان جلوہ تابی بیش نیست
آنکہ مہر و ماہ و اختر آفرید — میتواند مہر دیگر آفرید
حق دو مہر از سوی خاور آورد — کور باد آن کو نہ باور آورد

طلعت شاہ آئینۂ حق نماست | رتبۂ ایماں پیرو و شہ پیشواست
شاہ فروزان رخ فرخ گہر | قبلۂ ارباب نظر بوظفر
خسرو فرزانۂ فیروز بخت | ہم ز ازل وارث دیہیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او | زلّۂ از خوان نیاگان او
تاجوران قافلہ در قافلہ | راست چنان دان کہ درین سلسلہ
راست بآدم رسد ار بنگری | سروری و شاہی و پیغمبری
آنکہ چو شمع خرد افروختہ | مشتری از وے ادب آموختہ
در رہ غدنگ افگنی آوردہ ردی | از قدر انداز قدر بردہ گوی
قہرش اگر تفرقہ افگن شود | نامیہ غارت گر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی | شمع پذیرد ز ہوا روشنی
عزمش اگر بانگ برآشہب زند | قافلۂ خور بدل شب زند
لطفش اگر دایہ بگلخن دہد | آتش و دودش گل و سوسن دہد
مدح شہنشاہ ہمایون نژاد | نیست نوائے کہ توان ساز داد
زین ہمہ اندیشہ کہ من میکنم | گدیۂ اقبال سخن مے کنم
در بنود حلقہ برین در زدن | گام ز اندازہ فراتر زدن
چون بسخن دسترس او بود | بندہ ہمان بہ کہ دعا گو بود
خواستہ غالب بسخن گستری | تازگی طرز ستایشگرے
از اہل سخن ہر کہ طراز ثنا | خاتمۂ آن بنود جز دعا
شیوۂ گفتار باین خوشست | حرف دعا از پس تحسین خوشست
نکتہ سرایان فرد سنجیدہ فن | جادہ شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند | شرط جزائے بمیان آورند
منکہ ندانم سخن آراستن | بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شہ دولت جاوید باد | تا ابدش عید پس از عید باد

# تہنیت عید شوال

## مثنوی مفتم

باز برانم کہ بہ دیبای راز
از اثر ناطقہ بندم طراز

باز برانم کہ درین جلوہ گاہ
غازہ نہم بر رخ خورشید و ماہ

بار زاند از رسائی سخن
بافتہ ام دام ہمای سخن

باز بآہنگ سخن گستری
ساختہ ام خامہ زبال وپری

پای فروزفتہ قلم را بہ گنج
خامہ برقصست ونفس نغمہ سنج

رند جہان سوز ملامت کشم
خود زدو گیتی بنیای خوشم

من نہ ہمین پیکر آب وگلم
راز فراوان بود اندر دلم

یافتہ ام منصب کار آگہے
خاصہ بتوقیع بہادر شہے

جوہر نابم من و شہ جوہریست
خوبی آئینہ زرو شنگریست

جنبش کلکم ہوای شہست
نازش نطقم بہ ثنای شہست

کردہ قلم از گہر شاہوار
بہر شہنشاہ فراہم نثار

نیست دوئی در روش دین من
شاہ پرستی بود آئین من

آنکہ ز شاہیست نشانمندیش
چون نہ پزیرم بخداوندیش

پیشۂ من جملہ ثنا گستریست
کار خداوندرہی پروریست

باشدم از فرۂ انوار شاہ
فرخی عید بدیدار شاہ

خامۂ من گشتہ بتقریب عید
قفل در گنج سخن را کلید

نکتہ طرازی بمن آموخت عید
سینہ بنور خرد افروخت عید

تا حرم از ہند دراز ست راہ
بستہ ام احرام درِ پادشاہ

گر نتوان گشت بگرد سرش
جبہہ توان سود بخاک درش

قیصر و فغفور گدائے درش — یافتہ اوج نظر از منظرش
بادفروش سر راہش بہار — گشتہ غزلخوان نوائے ہزار
گوئے فلک در خم چوگان اوست — نازش ایام بدوران اوست
باد گر اورنگ سلیمان برد — چون بود اکنون کہ فرمان برد
باد خود از بندگی آزاد نیست — تو سن شہ جز بہ اگر باد نیست
دہر بہ گیتے دگر آئین نہاد — تخت نہاد آن یک و این زین نہاد
در روش کوکبۂ خسروے — قاعدہ آنست کہ در رہروے
زین چو فرا پشت نگاورہند — غاشیہ بردوش سکندر نہند
گردد اگر دوش سکندر نگار — خضر برد غاشیۂ شہریار
شکر کہ سیم ز قلم کام یافت — تہنیت عید سرانجام یافت
پایۂ سلطان بلند آستان — برتر از انست کہ گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند — گو نہ کند دعوے تا سو مند
داد نشانے ز ثنا خوانیش — لیک نہ درخورد جہانبانیش
گرچہ بہ از نظم نظامیست این — مدح مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم کہ ز گفتار من — تازہ شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا — ہیچ نیاید ز من الا دعا
کار نہ از روی ریا میکنم — نیم شب آہنگ دعا میکنم
با تو بگویم کہ چگونہ ہمے — بہر شہ از دہر چہ جویم ہمے
طالع اسکندر و آن فرخے — زندگی خضر بدان فرخے
با نفسم فیض سحر یار باد — سینۂ من مشرق انوار باد

## در تهنیت عید ولیعهد

## مثنوی هشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد — کرده ام از حکم ازل آبخورد
پیکرم از خاک و دل از آتشست — روشنی آب و گل از آتشست
آتشم آنست که دودش نیست — برنمط شعله نمودش نیست
سوخته ام لیک نه سوزنده ام — آتش بی دود فروزنده ام
آتشم ابا بغروغ و فراغ — روشنی شمع و نور چراغ
اے که زنی دم ز هوا خواهیم — شمع دودانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمهٔ شرمندگی — پرتو مهرم بدرخشندگی
پرتو خورشید گر افتد بخاک — هست ز آلودگی خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ — غم مخور اینک من و اینک فروغ
نے نے اگر راست سرایم همے — مهر جهانتاب نشایم همے
ذرّه ام و دیدهٔ بدخواه کور — ذرّه ز خورشید پذیرفته نور
خاک رهم از روشنی آفتاب — جلوه فروشد که منم فوق تاب
ذرّه اگر بال انا الشرق زد — هم ز درخشانی آن برق زد
باکه تو آنگفت که این تاجیست — ذرّه منم مهر جهانتاب کیست
مهر ولی عهد شهنشاه عهد — زیب فزائندهٔ این هفت مهد
روشنی چشم ظفر فتح ملک — فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم بدهش داور فریادرس — هم بسخن خسرو مشکین نفس
حسن بهار آینه روی او — نکهت گل توشه بوی او
کارگه بارگهش نه سپهر — خاک نشینان رهش ماه و مهر

اگر یابی زبازی داستانہا | زدین وداد ہم بینی نشانہا
نے کلکش کہ بزم آراست از حرف | بشاخ گلبنی ماناست از حرف
کہ نتواند گرانے را تحمل | نگون گردد زبار غنچہ و گل
بدان ظلمت ہمی ماند دو آبش | کہ باشد درمیان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاہے | ثریا منظرے انجم سپاہے
بہ دارائی خردمندیگانہ | بہ دانائی شہنشاہ زمانہ
پر از راز دو عالم سینۂ او | زہے شاہ و زہے گنجینۂ او
کفش از پنجۂ خور زرفشان تر | رگ کلکش زکف گوہرفشان تر
اگر مانی ہمے نازد بہ ارتنگ | فرو خورخشم و بگزر گو ہر و سنگ
نگارستان معنے بین کہ دانی | کہ ہمینیست صور تہاے مانی
بینگیز دچنین نقش ارچہ مانیست | کہ آن صورت بود دون خود معانیست
چو بینی این نقوش و نقشبین را | طراز شاہ معنے آفرین را
سزد گر نیر اعظم نہے نام | کہ از نامش برآید سال اتمام
وگر باید ازین خوشتر گہر سفت | ریاض ملک معنی میتوان گفت
سپس بہر بقاے حامی دین | دعا از غالب دانا ز خلق آمین
شہنشہ را حیات جاودان باد | بہارستان جاہش بیخزان باد

## تقریظ آئین اکبری مصححۂ سید احمد خان صدر الصدور مراد آباد

### مثنوی دہم

مژدہ یاران را کہ این دیرین کتاب | یافت از اقبال سید فتحیاب

# دیباچۂ نثر موسوم بہ بست و ہفت افسر
# تصنیف نزہت فلک رفعت شاہ اودھ

## مثنوی نہم

بنام ایزد زہے مجموعۂ راز — شگفت آور ترا زنیرنگ و اعجاز
نہ جادو لیک ہوش افزا فسونے — جہان را سوی دانش رہنمونے
تعالی اللہ کتابے مستطابی — غلط گفتم فروزان آفتابے
پری پروانہ شمعی عالم افروز — سوادش کشب دلی روشن تر از روز
زبس خوبی سزد ہر سوادش — سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی کہ بادست — ہزاران نکتہ کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است — تو گوئی موجی از دریائے نور است
مگر خود چشمۂ نور است واز وے — ہر سو موج مے خیزد پیاپے
بود ہر موج از عنبر نشان مند — کہ دارد جا بجا باسطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش — کہ باد اگرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نے زمن پرس — ہم از سلطان انجم انجمن پرس
کہ راز دہر درد دفتر نگارد — ہمایون بست و ہفت افسر نگارد
شہ فرزانہ چندین افسرش بین — بہر افسر جہان دیگرش بین
ہمانا جم چشم سلطان عالم — بہم آمیختہ ارکان عالم
طلسمی بستہ اندر آفرینش — کہ افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابرد بدل دریاست سلطان — بدانش گوہر یکتاست سلطان
بلہوا رسلکی از گوہر گسستہ — زدانش نیز نقش چند بستہ

می زنند آتش بباد اندر همے | می درخشد باد چون اخگر همے
روبہ لندن کاندران فرخندہ باغ | شہر روشن گشتہ در شب چیر اغ
کاروبار مردم ہشیار بین | در ہر آئین صد نو آئین کار بین
پیش این آئین کہ دارد روزگار | گشتہ آئین دگر تقویم پار
ہست اے فرزانۂ بیدار مغز | در کتاب اینگونہ آئینہای نغز
چون چنین گنج گہر بندد کسے | خوشہ زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوشست | نے فزون از ہر چہ میجوئی خوشست
ہر خوشی را خوشتری ہم بودہ است | گر سری ہست افسری ہم بودہ است
مبدا فیاض را مشمر بخیل | نور میریزد رطب باز ان نخیل
مردہ بردردن مبارک کار نیست | خود بگوکان نیز جز گفتار نیست
غالب آئین خوشی دلکشیست | گرچہ خوش گفتی نگفتن ہم خوشست
در جہان سید پرستی دین نیست | از ثنا بگزر دعا آئین تست
این سراپا فرۂ و فرہنگ را | سید احمد خان عارف جنگ را
ہر چہ خواہد از خدا موجود باد | پیشکارش طالع مسعود باد

## مثنوی ناتمام موسوم بابرگ سبز یا اسد اللہ الغالب

## مثنوی یازدہمین

سپاسے کز دنامہ نامی شود | سخن در گزارش گرامی شود
سپاسے کہ آغاز گفتار ز دست | سخن چون خط از رخ نمودار ز دست
سپاسے کہ تالب از دکام یافت | روانہا بدان رامش آرام یافت

دیده بینا آمد و بازو قوے — کنگے پوشید تشریف نوے
دینکه در تصحیح آئین رای اوست — ننگ و عار همت والای اوست
دل بتشفی بست و خود را شاد کرد — خود مبارک بندهٔ آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود — هم بدین کارش همی اند ستود
بر چنین کاری که صیقل این بود — آن ستاید کش ریا آئین بود
من که آئین ریا را دشمنم — در وفا اندازه دان خود منم
گر بدین کارش نگویم آفرین — جای آن دارد که جویم آفرین
با بد آئینان نانم در سخن — کس نداند انچه دانم در سخن
کس مخر باشد بگیتی این متاع — خواجه را چه بود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتر است — تا چه بیند کان بدین در رهرست
گر ز آئین میرود با ما سخن — چشم بکشاد اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان را نگر — شیوهٔ داند ازاینان راهگر
تا چه آئینها پدید آورده اند — انچه هرگز کس ندید آورده اند
زین هنرمندان هنر بیشی گرفت — سعی بر پیشینان پیشی گرفت
حق این قوم است آئین داشتن — کس نیارد ملک بر زین داشتن
داد و دانش را بهم پیوسته اند — هند را صد گونه آئین بسته اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند — این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده اند انیان بر آب — دود کشتی را همیراند در آب
گه دخان کشتی به جیحون می برد — گه دخان گردون بها مون می برد
غلطک گردون بگرداند دخان — نره گاو و اسپ را ماند دمان
از دخان زورق برفتار آمده — با دو موج این هر دو بیکار آمده
نغمه ها بے زخمه از ساز آورند — حرف چون طائر بپرواز آورند
همین نمی بینی که این دانا گروه — در دو دم آرند حرف از صد گروه

دل و دست باهم دگرگونه خته — درین کیسه گردار اندوخته
روان و خرد باهم آمیخته — ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهرها شمردن توان — نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگردنده کاخ بلند — کش اندازه چون ست و آثار چند
زرخشای گونه لاژورد — دمد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در — بهر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن در آواز خوش — خم رنگ خوش پرده ساز خوش
بنیدیش کاین چرخ پروین کراست — چنین پرده ساز رنگین کراست
نگاهی ببازی گه روزگار — ز بازی گرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد — اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیانی بنفش — شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سو — پر دنامه هر سو ز بال تدرو
بجا لیکه عریان بود پیکرش — دمد چشم نرگس ز فرق سرش
چمن خلد و کوثر شود آبگیر — خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بنیدیش کاین روزگار انوجاست — نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ برهم زدن — نشاید ز دانست او دم زدن
گره‌ها به بند گهر یافتن — فرو بسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه بر کان نخورد — یکی ره بنایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده در کرده اند — چراغی درین بزم بر کرده اند
خرد کز جهانیست پیشش خبر — نباشد ز عنوان نویشش خبر
نه بیند جز این هیچ بیننده که — که مارا بود آفرینده که
که اندازه آفرینش بدست — دم دانش و داد بینش بدست
جهان دادو دانش آموزگار — به خورد ستائی ده روزگار

سپاسے کہ فرزانہ دم شناس — بدان خویش راداد از دیو پاس
سپاسے کہ فرخ سروشان راز — بران زمزم آباد گویند باز
سپاسے کہ شوریدگان الست — دہندش بہ بانگ قلم دل زدست
سپاسے بپوزش در آمیختہ — زدل جستہ و بادل آویختہ
سپاسے زبیداری جوش دل — زاندیشہ بیوندغفلت گسل
سپاسے دوئی سوز کثرت ربای — سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری — بدین شیوہ بخشد شناساوری
خدائی کہ زانگونہ روزی دہد — کہ ہم روزی دہم دو روزی دہد
بنامی کہ گم گشتہ بردن درد — زپرّی نہ گنجد شمردن درد
کسے راکہ باشد بر انگشتری — زند گرد او حلقہ دیو و پری
متاع اثر بسکہ ارزان دہد — مسیحا بدان مردہ را جان دہد
رضا داد کاید بردن ہمے — دہد تن بہ بند شمردن ہمے
نباشد اگر بخشش عام او — کراز ہرہ بردن نام او
بفرخندگی ہر کہ نامش گرفت — ہما از ہوا راہ دامش گرفت
بود نام پاکش زبس دلنشین — تراشند پاکانش از دل نگین
بدل ہر کہ سوزندہ داغش نہاد — پری رخ بہ پیش چراغش نہاد
بود سوزد اغش زبس دلپسند — سویدا سزد بر جمالش سپند
رضا جوی ہر دل کہ درویش ہست — ہوا خواہ ہر رخ کہ گردیش ہست
نزیبد زانبوہ خواہندگان — نیاید ستودہ ازپاکندگان
خرد حبس ہستی فرو شندگان — دہد مزد بیہودہ کوشندگان
ربایدل اما زدلدادگان — کشد ناز لیکن زافتادگان
زبادی کہ بردل وزد در نخفت — زبان را بہ پیدا دآرد بہ گفت
نگہ راکہ بیرون نباشد زچشم — دہد بال پیدائی مہر و خشم

زہی ہستی محض و عین وجود — کہ نازد بیکتائیش ہست و بود
ز شاخابہ کز قلزمے سر دہد — بہر تشنہ آشام دیگر دہد
بیک بادہ بخشد ز پیمانۂ — بہر ذرّہ رقص جداگانۂ
جہانی ز طوفان بغرقاب در — ہنوزش ہمان چین بگرداب در
گرد ہی ز مستی بغوغا درون — ہنوزش ہمان می بہ مینا درون
اسیرش ز بندی کہ بر پای اوست — سگالد کہ بر تخت چین جای اوست
شہیدش بخویش از طرب بہرہ مند — بجز چشم زخمش نباشد گزند
ز بانگی کہ خیزد ز خون دردلش — بدان تار ماند رگ بسملش
کہ چون خواہدش رغبت انگیزتر — مغنّی کند زخمہ را تیزتر
شبستانیانش زمے غازہ جوی — بیابانیانش ز خور تازہ روی
گرانمایگان غرق کوثر ازو — فسان خستۂ موج ساغر ازو
مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافرانند زنّارریش — وگر مومنان در پرستاریش
ہو الحق سرایان او غیب دانے — انا الحق نوایان او تلخ گوی
رہش راز جانہا غباری بلند — غمش را زخال عروسان سپند
نہ تنہا خوشے نازپرورد اوست — کہ غم نیز دل را رہ آورد اوست
اگر شادکامے شکرمے خورد — وگر نامرادی جگر می خورد
نہ آنرا نشاطے بہ پیوند اوست — کہ اینہم بہشتی نشان مند اوست
ز آئین نگاران ہنگامہ در — رقم گشتہ نامش بہر نامہ در
لغت زان شود تازی و پہلوی — کہ بالد سخن چون پذیرد نوے
سخن گر بصد پردہ دمساز گشت — چنان کامد ازوی نوے باز گشت
بہر لب کہ جوئی نوائی ازوست — بہر سر کہ بینی ہوائے ازوست
اگر دیو سارے ست بیہوش و ہنگ — کہ ہموارہ پیکر تراشد ز سنگ

شناسندهٔ گوهر آئین پرند — زبردین به بینای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکر آب و گل — شمارندهٔ گوهر جان و دل
بگردش درآرندهٔ نُه سپهر — بگردون برآرندهٔ ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز — زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشاننده خسروان — ز رهزن رهاننده رهروان
بدانش به اندیش فرزانگان — بمستی نگهدار دیوانگان
شناساگر راز دانان براست — توانا کن ناتوانان بخواست
جگر را ز خونابه آشام ده — نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم مرز آواز پیوند بخش — بهر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از سرخوشی شور در می فگن — هم از نالهٔ جان در تن نی فگن
روان را بدانش گهرزای دار — جهان را بدستور برپای دار
شناسندگان را بخود رهنمای — هراسندگان را غم از دل ربای
نفسها بسودای او نالهٔ خیز — جگرها به صحرای او ریز ریز
رگ ابر را اشکباری ازوست — دم برق را بیقراری ازوست
زبانهای خاموش گویای او — نهان های اندیشه پیدای او
بگویائی از وے زبان فصیح — خورد زلهٔ راج سور مسیح
بجنبش ازو نال کلک دبیر — نماید بمردم رگ جان تیر
خرد را که جوید شناسائیش — نگه خیره در برق پیدائیش
دوئی بے کفن مُردهٔ در رهش — خودی دادگر شحنهٔ درگهش
گر از جان سپاران نازش کسیست — ور از پرده داران نیازش کسیست
مر آن را یلارگ رگ گردنے — مر این را روان مجرد تنے
ز گرمی که باشد هنگامه اش — ز تیزی که دارد قط خامه اش
زبانهای افسردگان آتشین — منشهای سنگین دلان نازنین

ندانم که پیوند حرف از کجاست
درین پرده یکتی شگرف از کجاست

گر از دل شناسم جنون بیش نیست
که آن نیز یک قطره خون بیش نیست

خرد را سگالم که نیرو دهد
خود او را ز من حیرتی رو دهد

نه آخر سخن را کشایش ز تست
به نابود چندین نمایش ز تست

چو پیدا تو باشی نهان هم توئی
اگر پرده باشد آنهم توئی

بهر پرده دمساز کس جز تو نیست
شناسندهٔ راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پرده ها ساختن
شگفتی به هر پرده انداختن

بدین روی روشن نقاب از چه رو
چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو

همانا از آنجا که تو قیچ ذات
بود فرد فهرست حسن صفات

تقاضای فرمانروائی در دست
ظهور شیون خدائی در دست

ز فرمان دهی خاست فرمانبری
شناساوری شد شناساگری

ترا با خود اندر پرند خیال
بود نقطه از صفات کمال

کزان نقطه خیزد سیاه و سپید
وزان پرده بالد هراس و امید

بدان تازه گردد شامم از شمیم
بدان بشگفد گل بباغ از نسیم

از آنجا نگه روشنائی برد
وز آنجا نفس نغمه زائی برد

از آن جنبش آید بشوخی برون
اگر موج رنگست در موج خون

اگر سود گوهر بدامن برد
زیان گر خود اخگر بخرمن برد

ز آلایش کفر و پرداز دین
زداغ گمان و فروغ یقین

بهر گونه پردازش هست و بود
جمال و جلال تو گیرد نمود

به گردون ز مهر و بافسر ز تاب
بدریا ز موج و بگوهر ز آب

بانسان ز نطق و ببرغ از خروش
بناداں ز وہم و بدانا ز هوش

بچشم از نگاه و به آهو ز رم
بچنگ از نوا و بمطرب ز دم

بباغ از بهار و بشاه از نگین
بگیسو ز پیچ و به ابر و ز چین

به بت سجده زان رو روا داشته
که بت را خداوند پنداشته

دگر خیره چشمیست نیر پرست
بدر دمی از جام اندیشه مست

بمهرش از آن راه جنبیده مهر
که زین روزنش دست بنموده سپهر

ز تاری درونان اهرمنی
گروهی بود کز خرد دشمنی

ز بس دانا آشنائی دهند
با آتش نشان خدائی دهند

به تن ها به آذر گرائیش کنان
بدلها خدا را نیائیش کنان

گروهی سر اسیمه در دشت و کوی
خداوند جوی و خداوند گوی

ز رسمی که خود را بر آن بسته اند
به یزدان پرستی میان بسته اند

ز مهری که بیخواست در دل بود
پرستند حق گر بباطل بود

نظرگاه جمع پریشان یکیست
پرستنده انبوه یزدان یکیست

کدامی کشش کان از آن سو نیست
بد و نیک را جز بوی روی نیست

بمان چیست آئینهٔ آگهی
فضای نظرگاه وجه اللهی

نه هر سو که رو آوری سوی اوست
خود آن رو که آورده روی اوست

ز هر ذره کارے به تنهائیش
نشان باز یابی ز یکتائیش

چو این جمله را گفتهٔ عالم اوست
به گفت اینچه هرگز نیاید هم اوست

چو اینجا رسیدم همایون سروش
بمن بانگ برزد که غالب خموش

بپاشید در لرزه بندم ز بند
تپان همچو بر روی آتش سپند

چو از وی پذیرائے راز آمدم
مناجات را پرده ساز آمدم

بساز نیایش شدم زخمه ریز
بران تا بدینسان کنم زخمه تیز

## مناجات

خدایا زبانی که بخشیده
به نیروی جانی که بخشیده

دمادم بجنبش گر آید همے
ز راز تو حرفے سراید همی

به ابر از پے خاک آب حیات
بخاک از نم ابر جوش نبات

بمی در فروغی که چون بر دمد
ز سیمای میخوارہ نیرو دمد

بہ نی در نوائی کہ چون برکشند
بآواز آن نالہ ساغر کشند

بساقی خرامی کہ از دور برے
ز شاہد برد دل بساقی گری

بشاہد ادائی کہ از سرخوشے
بساقی دہد داروے بیہشے

بہ آزادہ دستے کہ ساغر زند
بہ افتادہ سنگے کہ بر سر زند

ہر آئینہ مارا کہ تردامنیم
ز دیوانگی باخرد دشمنیم

ز آلودگیہا گرانے بود
ہمہ سختی و سخت جانے بود

ز ہر شیوہ ناسازگاری رسد
ز ہر گوشہ صد گونہ خواری رسد

ببزم ار چہ در خوردن بادہ ایم
ولیکن بدان گوشہ افتادہ ایم

کہ چون سوی ما ساقی آرد پسیچ
نیابیم جز گردش از جام ہیچ

بکفر آنچنان کردہ کوشش کہ خویش
بناشیم تاری ز زنار بیش

ز لب جز بنا گفتنے کار نہ
ز خود جز بہ نفرین سزاوار نہ

نہ سودائے عشق و نہ راہ صواب
نہ در سینہ آتش نہ در دیدہ آب

نہ دستوردان و نہ خسروشناس
نہ از شحنۂ شرع و ز دل ہراس

نیاسودہ از ما بہ کنج و کمین
کسی جز وقایع نگاریمین

گناہ آنقدر ہا بروں از شمار
کہ رنجد بسیار سروش بسیار

چو از پردۂ پرس وجو بگذرند
روانہائی ما را بدوزخ برند

ہر آئینہ از ما بتر دامنے
فرو میرد آتش بدان روشنی

بدان تا چو این گرد خیزد ز راہ
بسوزند ما را بشرم گناہ

ولی با چنین آتشی خانہ سوز
تر و خشک و آباد و ویرانہ سوز

نہ این بسکہ سوزان بباغ توایم
ز پر و انگان چراغ توایم

بہر گونہ کالا روائے زنست
بما بہرۂ ناروائے زنست

عیار وجود آشکارا کنے | نشانہاے جود آشکارا کنے
جمال تو ذوق تو از روی تو | جلال تو تاب تو از خوے تو
جمال ترا ذرہ از آفتاب | جلال ترا یوسف اندر نقاب
چہ باشد چنین عالم آرایے | ہما ناخیاے و تنہایے
تو ئی آنکہ چون پا گزاری براہ | نیابی بجز خویشتن جلوہ گاہ
چو رو در تماشای خویش آوری | ہم از خویش آئینہ پیش آوری
نہ چندان کنی جلوہ بر خویشتن | کہ کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواہش کہ آن شان تست | ہم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز ہنگامہ اندر ضمیر | چو نم در یم در رشتہ اندر حریر
ظہور صفات تو جز در تو نیست | نشانہاے ذات تو جز در تو نیست
ز خواہش بکوری چشم دوے | بآرائش دہر کانہم توئی
کشائی نو رد ہنہ رنگ رنگ | کشی پردہ بر روی ہم تنگ تنگ
ز ہر پردہ پیدا نوا سازیے | بہر جلوہ پنہان نظر بازیے
پدید آوری برگ و سازی فراخ | چو غلی با بنوہی برگ و شاخ
درین گونہ گون آرزو خواستن | بود چون بیا یست آراستن
ز ہر پردہ رنگے کہ گیرد کشاد | چنان دلکش افتد کہ بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد | بہر جا رسد ہر چہ از در رسد
نہ چرخ والائی و برتری | بچار آخشیخ آدے پیکرے
بہ یزدانیان فرہ ایزدے | بیونانیان بہرہ بخردے
بکشور کشایان دم گیر و دار | بہ مسکین گدایان غم بود و تار
بناہیدیان بادۂ بیغمے | بہ کیوانیان گونۂ ماتمے
بستان نشید و بعشاق آہ | بآہن کلید و بہ زر نام شاہ
بہ تیر نگ نقش و بہ پرکار میر | بطامات لعن و بطاعات خیر

که فرمان دهد تا بهر گونه بهر — به بندند آئین شادی بشهر
نمطها به آراستن نو کنند — پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلکشا مژده کز شه رسید — بهار سحر طرب را سحر گه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه — بایوان فرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند — امینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب شستند سیمای خاک — فشاندند پروین بدیبای خاک
ببازارها سو بسو صف به صف — به پیرایه بندی کشودند کف
ز بهر پرده نقشی برانگیختند — بهر گوشه چینی در آویختند
بدان گونه آئینه ها ساختند — که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب — ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین راز گرمی بجوشید مغز — برون داد از کان گهرهای نغز
به آرائش جادهٔ رهگذار — صدف ریخت از بحر دُر بر کنار
تو گوئی ز تاب گهرها بروز — که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
چو هر کس باندازهٔ دسترس — بشادی زد از خودنمائی نفس
گروهی ز بیمایه زندانیان — علی الرغم نو کیسه سامانیان
به آئین ببستند از خویشتن — سیه پردهٔ بر رخ انجمن
که هر تا رزان پرده زنجیر بود — نوا نالهٔ گرم دگر زیر بود
بمرغولهٔ کاندر نوا داشتند — همان دو دل بر هوا داشتند
براجزای تن جا بجا بند سخت — بهر بند لختی ز تن لخت لخت
نفس گرم شغل چراغان زآه — ز گرمی خس و خار سوزان براه
چو گیتی کشا موکب خسروی — قدم سنج اندازهٔ رهروی
بشهر اندر آورد از راه روی — رسیدند گوهر کشان پوی پوی
بدان جادهٔ گوهر فرو ریختند — بمغز زمین رنگ و بو ریختند

ز ابری که بارد بگلزار ابر — بر دیدگیاهی بدیوار ابر
بدان نا برومندی آن ناتوان — ز سرسبزی باغ بخشد نشان
اگر خوار و زار و روائیم ما — بباغ تو برگ گیائیم ما
بخویش از ظهور جلالت خوشیم — فروزینهٔ ایزدی آتشیم
تراب جگر خستگی رائمی هست — که گلهای باغ ترا شبنمی هست
زره ناشناسان کژ رو بگشت — دمد جادهٔ دیگر از روی دشت
فزاید بغوغای یوسف دو بهر — ترنج و کف خرده گیران شهر
اگر کاسهٔ قیس مسکین شکست — صدای ز سیلی دران کاسه هست

## حکایت

شنیدم که شاهی درین دیرینگ — ز پهلو بروبن راند لشکر بجنگ
گزین شهسواران عنان برعنان — مهین نیزه داران سنان بر سنان
بپیش ز چرمین عنان های سخت — ز عل را بدو اندرون پاره رخت
بجنبش ز رخشان سنانهای تیز — بروی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه با لشکر ناجوی — با قلیم بیگانه آورد روی
ز بس جست خود را به پیکار برد — بدشمن شبیخون بایوار برد
بدان دم که در هر وی برگرفت — ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند — بلشکر ز رومال دشمن فشاند
از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد — سر خصم با مزد خود بر شمرد
بنوذ از غباری که برجسته بود — بساذره بر خاک نشسته بود
که دل بنبش از چرخ آرام یافت — ز داد ار پیروز گر کام یافت
نیارش ز فرخندگی ناز گشت — سوی کشور خویشتن باز گشت
خود آهسته رو بود در ره زمیش — فرستاد فرمان بدستور خویش

روان را به نیکی نواز ندگان | بسرمایهٔ خویش نازندگان
گهرهای شهوار پیش آورند | فروسیده کردار پیش آورند
زنوری که ریزند و خرمن کنند | جهان را بخود چشم روشن کنند
بهنگامه با این جگرگوشگان | درآیند شستی جگرتوشگان
زحسرت بدل برده دندان فرو | زخجلت سر اندر گریبان فرو
درآن حلقه من باشم و سینهٔ | زغمهای ایام گنجینهٔ
درآب و درآتش بسر برده | زدشوارهای زیستن مرده
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون | دل از غم به پهلو دو نیم اندرون
زناسازی و ناتوانی بهم | دم اندر کشاکش زپیوند دم
زبس تیرگی های روز سیاه | نگه خورده آسیب دوش از نگاه
به بخشای برناکیه های من | تهیدست و درمانده ام وای من
بدوش ترا زدمنه بار من | نسنجیده بگزار کردار من
بگیر ار سنجی میفزای رنج | گرانبار دردعمر بسنج
که من باخود از هرچه سنجد خیال | ندارم بغیر از نشان جلال
اگر دیگران را بود گفت و کرد | مرا مایهٔ عمر رنجست و درد
چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود | غمی تازه و هر نورد از تو بود
فرو هل که حسرت خمیر منست | دم سرد من زهریر منست
مبادا به گیتی چو من هیچکس | مجمیے دل زهریری نفس
بپرسش مرا درهم افشرده گیر | پرکاه را صرصرے برده گیر
پس آنگه بدوزخ فرستاده دان | درآتش خسان را زباد افتاده دان
زدودی که برخیزد از سوز من | شود بیش تاریکے روز من
درآن تیرگی نبود آب حیات | که بروی خضر را نویسی برات
زدود و شراری که من در دهم | نه گردون فرازم نه اختر دهم

ز آئین که در شهر بربسته بود — دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تا رود خطوهٔ چند پیش — بچینید هر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا — گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مشتی گهر — ملک را فشاندند بر رهگزر
ز خون گشته پنهان هوسهای خویش — کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شه دیده ور را دل از جای رفت — بجا سو شیش بر زبان های رفت
خموشی بدجوئی آواز شد — ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمه نوش ریخت — نوید رهائی بسر جوش ریخت
ده و دوده و گنجد انها زپی — گدایان روان کاروانها زپی
عزیزی که یارای گفتار داشت — بهر پرده اندازه بار داشت
ز بیداد ذوق شناسا ورق — فغان برکشید اندران داوری
که الماس در زرنشانندگان — نسنجیده گوهر فشانندگان
بیایند داغ بیائی روند — جگرتشنه مرهای روند
تهی کیسگان تا دمی برکشند — بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کز و لب گهرخیز شد — جهانیان چنین با سخ انگیز شد
که اینان جگرخستگان منند — به آهن فروبستگان منند
بجز موی و ناخن که بینی دراز — زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زراز آهنست — گر آهن ز من در گلیم از من است
نیاورده اند انچه آورده اند — ز من برده اند انچه آورده اند
به آئین در آئینه انجمن — مرا کرده اند آشکارا به من
از آن رو که در تب تاب منند — جهان ذرهٔ آفتاب منند
تو نیز ایکه هر چیز و هر کس زتست — بهار و خزان و گل و خس زتست
بروزی که مردم شوند انجمن — شود تازه پیوند جان با بدن

بہاران و من در غم ہر گ و ساز
در غا نہ از مینو ائی فرا ز

جہان از گل و لالہ پہلوی رنگ
من و حجرہ و دامنی زیر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل بنود
باندازۂ خواہش دل بنود

اگر نافتم رشتہ گوہر شکست
وگر یافتم بادہ ساغر شکست

چہ خواہی زدلق ی آلودمن
ببین جسم خمیازہ فرسودمن

ز پائیز گویم بہارم گزشت
زمی بگذرم روزگارم گزشت

بنا سازگاری ز ہمسایگان
بسرمایہ جوئی ز بیمایگان

سر از منت ناکسان زیر خاک
لب از خاکبوس خسان چاک چاک

بہ گیتی درم مینوا داشتے
دلم را اسیر ہوا داشتے

نہ بخشندہ شاہی کہ بارم دہد
بہر بار زر پیل بارم دہد

کہ چون پیل زانجا برانگیزی
زرش بر گمایان فرو ریزمے

نہ نازک نگاری کہ نازش کشم
بہر بوسہ زلف دراز ش کشم

چو زان غمزہ بینشی بدل برخورد
رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش کہ من داشتم
زجان خار در پیرہن داشتم

چو دل زین ہوسہا بجوش آیدی
زدل بانگ خونم بگوش آیدی

ہنوزم ہمان دل بجوش اندرست
زدل بانگ خونم بگوش اندرست

چو آن نامرادے بیاد آیدم
بفردوس ہم دل نیاسایدم

دلی راکہ کمتر شکیبد بباغ
در آتش چہ سوزی نسوزند داغ

صبوحی خورم گر شراب طہور
کجا زہرۂ صبح و جام بلور

دم شبروہیای مستانہ کو
بہنگامہ غوغاے مستانہ کو

دران پاک میخانۂ بیخودش
چہ گنجای شورش نای و نوش

سیہ مستی ابر و باران کجا
خزان چون نباشد بہاران کجا

اگر خورد در دل خیالش کہ چیہ
غم ہجر و ذوق وصالش کہ چیہ

فتد بر تم چون ازان شعله داغ
نسوزد بخاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم ز غوغای من
نه پیچد بفردوس آوای من

که زاهد میفشین زان صدا
به افشاندن دست کوبند پا

دگر همچنین ست فرجام کار
که می پایدار کرده راندن شمار

مرا نیز یارای گفتار ده
چه گویم برآن گفته زنهار ده

درین خستگی پوزش از من مجوی
بود بندهٔ آخته گستاخ گوی

دل از غصه خون شد نهفتن چه سود
چه ناگفته دانی نه گفتن چه سود

زبان گرچه من دارم اما زتست
به تست ار چه گفتار من از تست

همانا تو دانی که کافر نیم
پرستار خورشید و آذر نیم

نکشتم کسے را بهر تهمتے
نبردم زکس مایه در رهزنے

مگر می که آتش بگورم ازوست
بهنگامه پرواز مورم ازوست

من اندوهگین و می اندوه ربای
چه میگردم اے بنده پرور خدای

حساب می و رامش و رنگ و بوے
زجمشید و بهرام و پرویز جوے

که از باده تا چهره افروختند
دل دشمن و چشم بد سوختند

نه از من که از تاب می گاه گاه
بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

نه بستان سرائی نه میخانه
نه دستانسرائی نه جانانه

نه رقص پری پیکران بربساط
نه غوغای رامشگران در رباط

شبانگه به می نه همنوم شدی
سحرگه طلبگار خونم شدے

تمنای معشوقهٔ باده نوش
تقاضاے بیهودهٔ میفروش

چه گویم چو هنگام گفتن گزشت
زعمر گرانمایه بر من گزشت

بسا روزگارا بدلدادگے
بسا نوبهاران به بی بادگے

بسا روز باران و شبهای ماه
که بود دست بی می بچشم سیاه

افقها پر از ابر بهمن مهے
سفالینه جام من از می تهے

بدم ورگش آب گرسای را | نمودار کن گوہر لای را
فرورو بدان لای و دیگر بروی | رسرسبز گردد فرو سو بپوی
شگافی از آن در بخویش اندر آر | بہشتی نسیمی بہ پیش اندر آر
بدان نم کہ اندر سرشت آوری | بدان باد خوش کز بہشت آوری
دلآویز تر جنبشے سازکن | بجنبش رقسم سنجے آغاز کن
درودی بعنوان دفتر نویس | بدیباچہ نعت پیمبر نویس
محمدؐ کز آئینۂ روے دوست | جز نیش ندانست دانا کہ اوست
زہی روشن آئینۂ ایزدے | کہ در روی نگنجیدہ زنگ خودے
ز راز نہان پردۂ برزدہ | ز ذات خدا معجزے سرزدہ
تمنائے دیرینۂ کردگار | بوی ایزد از خویش امیدوار
تن از نور پالودہ سرچشمۂ | ولے ہمچو مہتاب در چشمۂ
بہر جام از و تشنۂ جرعہ خواہ | بہر گام از و معجزے سر براہ
کلامش بدل در فرود آمدن | ز دم جستہ پیشی بزود آمدن
خرامش بسنگ از قدم نقشبند | برنگے کہ نادیدہ پایش گزند
بدستش کشاد قلم نارسا | بہ کلکش سواد رقم نارسا
دل امیدجای زیان دیدگان | نظر قبلہ گاہ جہان دیدگان
برفتار صحرا گلستان کنے | بگفتار کافر مسلمان کنے
بدنیا ز دین روشنائی دہے | بہ عقبے ز آتش رہائی دہے
بخوی خوش اندوہ گاہ ہمہ | بآمرزش امیدگاہ ہمہ
لب نازنینش گزارش پزیر | جہان آفرینش سپارش پزیر
زمین دل زکف دادۂ پای او | خود از نقش پایش سویدای او
پئی آنکہ او در ابوسد قدم | لب آوردہ شب زمزم بہم
ز بس محرم پردۂ راز بود | ہنوز یکی حق سرافراز بود

چه منت نهد ناشناسا نگار
چه لذت دهد وصل بی انتظار

گریزد دم بوسه انیش کجا
فریبد لب و گند و نیش کجا

برد حکم و نبود لبش تلخ گوی
دهد کام و نبود دلش کامجوی

نظر بازی و ذوق دیدار کو
بفردوس روزن بدیوار کو

نه چشم آرزومند دلالهٔ
نه دل تشنهٔ ماه پرکالهٔ

از ینها که پیوسته میخواست دل
هنوزم همان حسرت آلاست دل

چو پرسش رگی را بکاود ز دل
دو صد دجله خونم تراود ز دل

بهر جرم کز روی دفتر رسد
ز من حسرتی در برابر رسد

بفرمای کاین داوری چون بود
که از جرم من حسرت افزون بود

هر آئینه همچون منے را بهند
تلافی فرا خور بود دے گزند

بدین مویه در روز امید و بیم
بگریم بدانسان که عرش عظیم

شود از تو سیلاب را چاره جوی
تو بخشی بدان گریه ام آبروی

وگرخون حسرت هدر کردهٔ
نه پاداش قطع نظر کردهٔ

گزشتم ز حسرت امیدیم هست
سپید آب روی سپیدیم هست

که البته این رند ناپارسا
کج اندیشه گبر مسلمان نما

پرستار فرخنده منشور تست
هوادار فرزانه دستور تست

بر بند امید استواری فرست
به غالب خطا رستگاری فرست

## نعت

بنام ایزد ای کلک قدسی صریر
ز هر رم بدل همچو آه اندر آ

چو بر سلسبیلت ره افتد نجم
خیابان خیابان چمنو بچم

بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
ز دل تا برآرم بگردون برآی

همانا تهیدستم انگاشته — که خواری بمن بر روا داشته
چو نبود مرا زین تمنا گزیر — سر آئینه گردم تمنا پذیر
ز مه پایه تا کلبه مشتری — برو بم فلک را بجولانگری
نفس ریزه های فروزنده هور — جگر پاره های کواکب ز نور
که افتاده بینم بدان رهگزار — گدایانه بر چینم از ره نثار
نثار شبی کش ستایشگرم — به چیدن ز بالا فرود آورم
کنم تاج طمع از گهر ریزه ها — ز گوهر بتاج اندر آویزه ها

بسائل دهم تا رسانم سرش
بجائی کز آنجا رسید افسرش

## بیان معراج

همانا در اندیشه روزگار — شبی بود سرجوش لیل و نهار
شبی دیده روشن کن دل فروز — ز اجزای خود سرمه چشم روز
شبی فرد فهرست آثار عید — بیاضش ز جوش رقم ناپدید
ز ایام فیض سحر یافته — بشبگیر خورشید دریافته
بروشندی مایه اندوز بود — چنین شب مگر هر یک روز بود
در آن روز فرخنده آن شب نخست — همه روز خود را بخورشید شست
فرو رفت چون رود زلیلای شب — بر آراست محمل بر سم عرب
رخی جلوه گر در پرند سیاه — چو از مردمک جوش نور نگاه
براهش ز بس نور می بیختند — بهر ذره خورشید میریختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت — نیازی بخورشید تابان نداشت
نگویم شبی ماه وش دلبری — خور از زیور پیکرش گوهری
گر از زیوری گوهری کم شود — چه از تابش پیکری کم شود

زرازی که بادی سرودی سرودش — صدائیش بودی زاول بگوش
خمی قبلهٔ آدمے زادگان — نظرگاه پیشین فرستادگان
کسائی ده نسل آدم بخویش — روائی ده نقد عالم بخویش
بلندے ده کعبه بالائے او — گرائے کن سجده سیمائے او
یمن روشن از پرتو روئی او — ختن بستهٔ چین گیسوئے او
به کیش فریدون جهان رهنمای — زبیراهه پویان خرامش ربای
زبت بندگی مردم آزاد کن — جهانے بنیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر — به اندیش خویش و دعاگوی غیر
تو گوئی زبس دل زدشمن بریاست — که سنگ درش سنگ آهن رباست
ز خونیکه در کربلا شد سبیل — ادا کرد وام زمان خلیل
گزین بنده کز بندگی سر نتافت — ز دالا پسیچی عوض برنتافت
کنش را بدان گونه شیرازه بست — بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری — بود سبز جائیش به پیغمبری
دل افسرده مالک ز خوشخوئیش — کمر بسته رضوان بدجوئیش
زکوثر به بینند تا درگهش — ز طوبے همان تا به لشکرگهش
کدوی گدا و شراب طهور — کف پای درویش و رخسار حور
زبادی که از دم بر افلاک زد — ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فرازین جهانش ز خود بیش دید — فرودین گروهش هم از خویش دید
بمس ران خوانش به جبریل امین — بخوان گستری پیشکارش خلیل
جمالش دل افروز روحانیان — خیالش نظر سوز یونانیان
بدم حرز بازوی افلاکیان — به پیوند پیرایهٔ خاکیان
بمعراج رایت بگردون بری — بدین شبروان بر شبیخون بری
سخن تا دم از ذکر معراج زد — بمن چشمک خواهش تاج زد

امینی نخستین خرد نام او — ز سر جوش نور حق آشام او
فروزان بفر فروش یقین — پنان کز تجلی دل از وی چنین
سراینده راز بعد از درود — بدین پرده راز نهانی سرود
که ای چشم هستی بروی تو باز — نیاز تو هنگامه آرای ناز
خداوند گیتی خریدار تست — شب است این ولی روز بازار تست
چنین لنگر ناز سنگین چرا — نه طور اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند — ز راه تو آن سنگ برچیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ — گران تا گرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه — نه بیند کسی جز بره روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود — گزین پایه دربارگاهش بود
بدو رتو شد لن ترانی کهن — فصاحت مگر ریزد سنجد سخن
ترا خواستگار است یزدان پاک — هراسنده از لن ترانی چه باک
توئی کایچه موسی باو گفته است — خداوند یکتا بتو گفته است
توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند — درین ره گزر گرد بنشانده اند
زامین چگونی که راه امینست — بشبگیر برشو که شب روشنست
نبه دره از پرتو روی خویش — چرا غی فراطاق ابروی خویش
نگویم که یزدان ترا عاشقست — ولی زان طرف جذبه صادقست
جهان آفرین را خور و خواب نیست — تو فارغ به بستر چه خسبی بایست
بیا رای شمشاد بے سایه را — بهپیمای اورنگ نه پایه را
چو خاطر بگفتار خویش کشید — همان سایه رخشی بپیش کشید
بر و جانیان پرورش یافته — ز ریحان مینو فورش یافته
همیونی که تا دم قدمتے زند — ز بالا قدم سوی پستے زند
ز کنبد بغلطانے از گردگان — نیفتد که آید فرو از آسمان

بزیر زمین کردہ خفاش روی
بے امن گروید خورشید جوے

چنان گشتہ سرتاسر اجزاے خاک
فروغانی و روشن و تابناک

کہ گوئی مگر مہر زیر زمین
فروزان فروہ بود و پشت نگین

ویا خاک باجوہر آفتاب
بیا میخت چون دردمی باشراب

سحر باخود از خود بریدہ امید
کہ چون میش این شب توان شد سپید

بفرض ار در آن شب زہرہ دوی
زدی مہر تابان دم از شبروی

بدان گونہ بودی بچشم خیال
کہ شاہد نہد بر رخ از مشک خال

شدہ چشم اعمے در آن جوش نور
تماشا گر حال اہل قبور

در یغا نبودم اگر بودے
وزان روشنی بینش افزودمی

بخندیدمے بر دبیر پسار
چرا او را زخود دیدمے شرمسار

خرد گر بگوشش نفس سوختے
برون زین نمط مایہ نندوختے

کہ بر قیمت امشب کہ رستخیز
زجا جستن دمبدم میستیز

چگویم چسان گیتے افروز بود
شبی بود کز روشنی روز بود

از آن روز تشبیہ عارض بشب
اگر رسم گشتے بنودی عجب

در آن شب لبن بودہ دخشان سرشت
فروخواندہ مردم خط سرنوشت

نگہ را بہنگامہ بے سعی و رنج
نمایان زدل راز و از خاک گنج

زبس ریزش نور بالای نور
بگیتی روان بود دریاے نور

کہ ناگہ درود سروشان سروش
در آن بیکران قلزم افگند جوش

زبادیکہ از بال جبریل خاست
تنومند موجی ازان نیل خاست

صدائی رسید از پر نہمنے
کہ خود گوش چشمی شد از روشنی

مہین پردہ دارد کبریا
کشادند پردہ برانبیا

ہمایون ہمامی پیام آوسے
بآوردن نامہ نام آورے

روان و خرد را روانی بدو
نبی را دہم راز دانے بدو

بیا لید چندان ز بیشے قدر — کہ بے منت مہر گردید بدر
شد از پرولی ہم تحت الشعاع — مقابل بخورشید در اجتماع
ز مہ گر کند مہر پہلو تہے — چہ غم چون ز خویشش بود فرہی
چو فرمان چنان بودش از شہریار — کہ گردد دران راہ منزل شمار
بہنگام عرض نشانہاے راہ — برآن پیک دانا بہ بخشود شاہ
بفر قبول خودش خاص کرد — بداغش نشانمند اخلاص کرد
بسیماے مہ داغ چون برنہاد — دوم پایہ را پایہ برتر نہاد
صفاے کشاد خدنگ نگاہ — بدان حد کہ شد تیغش آماجگاہ
بہ شمعے کہ بینش بشبگیر سوخت — شہ دیدہ و ریتر بر تیر دوخت
عطارد بآہنگ مدحت گری — زبان بست بہر زبان آوری
بدستوری خواہش روزگار — نہان خود از پردہ کرد آشکار
در اندیشہ پیوند قالب گرفت — بخود در شد و شکل غالب گرفت
بدلگرمی شوق جرأت فزاے — شد از دست دیگر دیدستان سراے
درین صفحہ مدحی کہ من می کنم — خود از گفتہ خود سخن مے کنم
کہ اے ذرہ گرد راہ تو من — ز خود رفتہ جلوہ گاہ تو من
نظر محو حسن خداداد تو — ستم کشتہ غمزہ دادِ تو
برفتار رخش تو اختر فشان — بگفتار لعل تو گوہر فشان
قبول غمت حرز بازوی شاہ — غریب رہت بخت آرامگاہ
خراج تو بر گنج گلشائیان — نثار تو بر رنج مشائیان
جہان آفرین را گرایش بتو — گنہ بخشیش را نمایش بتو
سر من کہ بر خط فرمان تست — نجاتش ز دوران بدرمان تست
درین رہ ستایش نگار تو ام — بہ بخشایش امیدوار تو ام
ازان پس کہ گشت اندران مرحلہ — عطارد فروزان بنور صلہ

شتابش برفتار زان حد گذشت — که تا گوئے آید ز آمد گذشت
بهمه وشی حور گیسو دمے — بهمخشے هور ساغر سمے
که در جنبشش انگیزد از گل شمیم — بسنجیزیش خنده زن بر نسیم
هم از نکهت گل دلآویز تر — هم از باد صبحی سبک خیز تر
کنی ساز تشبیه مینا و جام — ز ساق و سمش گر به بزم مدام
که آن باده پیش از رسیدن رسد — نباشد شگفت ار بدیدن رسد
ز گلبرگ رنگ آنچنان بستره — ز تیزی به گلبرگ گر بگذره
که دیگر بدان دیده راست مین — که دیگر نداند گل از یاسمین
درین ره بجستن سر اسر رود — دو صد ره ز چشم ار بدل در رود
نه پیوند بنجاره دم گسلد — نه اجزاے بندش ز هم بگسلد
که بر دوش دراندیشه از دیر یابد — پیمبر بدین مژده دلخوانه
بر آن باره یکبارگی برنشست — ز بس ذوق ناسوده بر یال و دست
که باد آمد و بر دوی گلے — مثل زد برین ماجرا بلبلے
جمالے ز الا دلآویز تر — خرامی ز مقراض لا تیز تر
برافروختش باد دامان زین — چو بود آتش آن پوئه آتشین
پیمبر بدم ماسوی الله سوخت — براق از قدم خار در راه سوخت
دمی تازه در خویشتن باز یافت — فرس چون سواری ز فرزانه یافت
فضاے زمین گشت جولانگهش — بجنبش در آمد عنان تاگهش
به دم عقد پروین پریشان کنان — به سم گنج قارون نمایان کنان
ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت — چنین تا ز بیت المقدس گذشت
براه اندر آویخت دریاے او — هوا تا زند بوسه بر پاے او
هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت — ولی تو سن از بسکه سرکش گذشت
با کلیل کیوان کلاهش رسید — قدم تا براورنگ ماهش رسید

ز مهرش بجنبش در آمد بیے — بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدینسان که گردون پر از کوکبست — همانا ز گلبازیٔ آن شبست
رسیدش بدان خسروانی مناص — بتعمیم اوقات در وقت خاص
ز نیّر نیاز روز شاهان سجود — ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای — بران زمره گستر ظل همای
تو انا ره انجام گردون خرام — فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فرسوار و خرام ستور — به پنجم نشیمن در افتاد شور
سپهری سپهبد به پر کلاه — گهر ریزه ها رفت از شاهراه
دلی بود چون بر گرد انش — تو انگر نکرد آن گهر چیدنش
اگر خود همان یک کله ارزد — نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری — بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون تو نگر شود — که سر هنگ با شه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد — به منت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگے — ثمر سجده آورد در ریشگے
صف آرا گروهی ز بهر امیان — چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان پشنگ — قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن — ز هم جسته پیشی بزانو زدن
روانهای ترکان خنجر گزار — پراگنده اندران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت — فراز ششم چرخ ره برگرفت
بپیش آمدش دلکشا معبدے — چنان چون بزه ناگهان گنبدی
سروشان فرخنده امشاسپند — زده بر درو معبد دست بند
درو بام کاشانه خورشیدزای — نگو محضری را بکاشانه جای
که منشور خوبی به تمغای اوست — ظهور سعادت بامضای اوست

سپهر سوم گشت جولان گهش — جبین سود ناهید اندر رهش
لبط و بربط از پیش برچیدنش — نشان می و نغمه پوشیدنش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم — که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها برخساره رنگش شکست — که از لرزه در دست چنگش شکست
بناخن شکستش از آن زخمه نے — که دلهای شوریده خستی بوے
ز بیم از کف چنگی دلنواز — بغیر از دف مه فرو ریخت ساز
چو در حلقهٔ شرع شد چیرے — بدان دف درآمد به خنیاگری
مه و زهره با همدگر خوش بود — چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که زهره برامش گرفت — چو شه سوی بالاخرامش گرفت
ردای زنورش بانعام داد — که در جلوه بر سر کشد با مداد
ریاط سوم چون نو دیده شد — فرازش ریاط دگر دیده شد
ز راندوده کاخی گزین منزلی — ز بس روشنی دلنشین منزلے
ز هوشنگ هوشان کاؤس کوس — بسے بر در خانه در خا کبوس
به بالا و پائین زشش راه رو — نظرها بدان حلقهٔ در گرو
بدان در بدریوزه روی همه — وزان قلزم آبی بجوے همه
دران کاخ جا کرده نام آوری — شهنشه نگویم شهنشه گرے
جهانگیری شهریاران بدو — گل افشانے نو بهاران بدو
اگر نور گوے نمودش ازو — وگر سایه جوئی وجودش ازو
به بیخواهشی با نظرهای پاک — ز لعل و ز را کیسری سنگ و خاک
بسر هنگی شرع هنگامه ساز — بدو بسته گر روزه و رخود نماز
ز شادی سراز پاے نشناخته — پزیره شده را برون تاخته
روان پیش پیشش میسا و بس — روانهاے شاهان پیشین ز پس
قد بوس پیغمبر آهنگ کرد — ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ویا خود نگاهش دران شهر بند — زتیری بدیوار روزن فگند
که از جذبهٔ شوق وذوق ظهور — زروزن شد آن پردهٔ غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدارخواه — زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیچوں شتن — دو دحسن سویش چنین قطره زن
مگر قدسیان راخود از دیرباز — براه نبی صبحها بود باز
ویا رحمت حق بجولان گهش — زسر جوش نور آب زد در رهش
خرامنده اندر گزرگاه ناز — خرامش همی کرد با برگ وساز
بنظاره هفت آسمان از پیش — روانهائے کرد بیان برخویش
صور گونه گون از جنوب وشمال — گشودند بند نقاب خیال
حمل سر بزمی فرا پیش داشت — سپاسی ازان لابه بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوے — بپوزش زمنعم بود طعمه جوے
چوادراست چوپانی آن رمه — هرآئینه تازنده سویش همه
دود گاؤ تا سوی او بید رنگ — سرون خودش زد بدل گاؤ شنگ
نبودی اگر شیر در عرض راه — چریدی چالاکی از خوشه گاه
تو گوئی براه خداوند دور — سپهر از نمود ثریا و ثور
گدائیست هندی که سرتا بپا — بخرمهره آراسته گاؤرا
بدریوزه گستاخ پویدهمی — زهر بره وابه جویدهمی
برینی سروشان فرخ لقا — ازان هردو کاشانهٔ دلکشا
زپیوند فوشخائے مهر و ماه — ببستند حرزی ببازوے شاه
که چون بازگردد به بیگاه خاک — نباشد زچشم بد اندیشه باک
دو پیکر که گوئے ورا تو امان — برهرو پزیرے در آمد چان
پئے ہستی شهر بدست نیاز — ره آوردی از روزهاے دراز
زبس بود جوزا دران رهروی — کمربستهٔ خدمت خسروی

گنش را بیا لیست نیرو دہے | منش را بفرزانگی خود دہے
بہ تلخی گوارا چو قہر طبیب | بہ تندی ملائم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری ہمایون صفات | ز دل زندگے بر مزاج حیات
خداوند از پاکے گوہر ش | بیفشرد از مہر اندر بر ش
خداوند دریا و بر جیس سیل | از نیسو کشش بود و زانسوی میل
بدان جذب و میلی کہ انگیخت نور | چو شیر و شکر باہم آمیخت نور
خورد آب در راہ رہرو اگر | بمیرد بہ خورد شیر و شکر؟
بجوشید سر چشمہ نور راز د | خوشا را ہرو چشم بد دور راز د
بدان جرعہ کز چشمہ نوش زد | بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
بہ لطفش دم از آب حیوان گزشت | بموجش سر از کاخ کیوان گزشت
بہ چشم اثر بین فرزانہ دد | در آمد چراغی بدان خانہ در
کہ گر خود تو ان گوہر جان شناخت | فروغ دی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرد خورد دور | شدہ شعلہ را روی روشن کبود
دران پردہ ہندوی واژون تبار | بزنار تابی کفش خوردہ پیچ
سراسیمہ از بس بہ تعظیم جست | نخ از دست رفت و بہم سود دست
بران رفتہ مسکین تف کنان | ز خجلت بر فتن توقف کنان
ز دش بسکہ در ہر قدم بر بلا | ادب دور باش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در | گران گشت پایش بر فتار در
بمیرد کہ پوینده راہ بود | بہ داد ار جوینده راہ بود
چو زینگونہ زین ہفت در بند ژرف | پدید آمدش فتحیا بی تگرگ
سپہر ثوابت بہ پیش آمدش | گہر ہا ز اندازہ بیش آمدش
گہر پیکران از یمین و یسار | نمودند بر شہ گہر ہا نثار
ہمانا سپہر اندران مرحلہ | ز ہجرش دلی داشت پر آبلہ

کمان چون بدنیسان نمایش گرفت | خدنگ خبر رو نشایش گرفت
چناں جست تیر از کمان دلپسند | کہ نشست جزو رواں گو سپند
گرفتش دوان سعد ذابح براہ | کہ نخچیر گیرد جلو دار شاہ
چو شد ذابح از تشنگی تاب کش | بدو لاب شد فرع و لواب کش
عزیزان ہم کار دین می کنند | بلی خواجہ تاشان چنین می کنند
زہی شوکت خواجۂ رہ سپار | کہ باشندش اختر برہ پیشکار
سپہری رفیقان بسیار فن | گسستن از و لوگردون رسن
بہ نخوارگی تا فتندش بدست | کہ گیرد مگر خواجہ ماہی بشست
زحق ہر کہ فرمان شاہی گرفت | تواند زمہ تا بماہے گرفت
ازان پس کہ این راہ کوتاہ شد | حمل تا بہ حوتش قدمگاہ شد
بدان پویہ پیمود این ہشت چرخ | کہ صد بار گرد سرش گشت چرخ
نہم پایہ کا نرا توان خواند عرش | برہ زاطلس خویش گستر د فرش
زہے نامور پایۂ سرفراز | سرا پردۂ خلوتستان راز
سر رشتۂ نازش چون دو چند | بہ پیوندہستی بدان پایہ بند
بود گرچہ برتر زافلاکیان | و لے لرزد از نالۂ خاکیان
دل بینوائے گرآید بہ درد | نشیند بدان پایۂ پاک گرد
صدای شکست کمرگاہ مور | درینجا ست ہیچ و دران پردہ شور
نہ از مہر نام و نہ زانجم نشان | نہ دریا نمایان نہ ریگ روان
دو گیتی نمائش زصبحش دمے | خود آن صبح را ہر فلک شبنمے
زایزد پرستان بہر سرزمین | بود سجدہ آنجا چو سر بر زمین
لبساطی ہم از خویشتن تابناک | زآلائش کلفت رنگ پاک
زلبس پائے لغزخیال ازصفا | رسیدن بہ پہنای آن نارسا
درآمد گرانمایہ مہمان حق | برخ ماہتاب شبستان حق

بدان تارد و نیمه از نیمه بیش | ز تیزی ببرّد بپیوندد خویش
چو همسایه بگشود درهای نور | بغلطید سرطان بدریای نور
بکاشانهٔ مه ازان فتحباب | ببستند پیرایهٔ ماهتاب
چنان دلکش افتاد از هر طرف | که برجیس را گشت بیت الشرف
بشاهانه کاخی کاسدنام داشت | دراز نقطهٔ اوج بهرام داشت
کشودند در تا بدان اصطکاک | شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گرچه چون گاو قربان او | ولی شیر شد گربهٔ خوان او
بخندان بمحنت کشی خو گرفت | که برگاو بتواند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم | نفرساند هیبش چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر | برآورد از خوشه صد دانه سر
دران راه گر توشه داشت چرخ | هم از خرمنش خوشه داشت چرخ
ازین ره بخود بسکه بالید تیر | هم از خانهٔ خود شرف دید تیر
کشایش در گنج تا باز کرد | بمیزان گهر سنجی آغاز کرد
ازانجاکه در مطرح روزگار | ترازو پی سختن آید بکار
سپهر از شرف تا خیالی ببخت | زحل را بخاک ره خواجه سخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید | هم این پله را بر زمین جای دید
بعقرب خداوند آن جلوه گاه | بران شد که تا زد بسویش زراه
ولی چون نگهبانی راه داشت | سر بازگشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان برج و رخ | که از حکم شه سر نه پیچد رهی
به قوس اندر آمد چون خواجه رزی | سعادت ببرجیس شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش | زهی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست | که در طالع من قدمبوس کیست
بزیرفت خواهم ز گردون سپاس | که باشد مرا طالع روشناس

بهر گونه بخشش سراز گشت — هم از حضرت حق بحق باز گشت
بیا مد بدین خاکدان بید رنگ — چو در جوی آب و چو بر روی رنگ
فرفته برون پای از نقش پای — که کرده قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان — بدر جست از نعل برق جهان
هنوز ش قدم در ره اوج بود — که آمد ز بالا بپستی فرود
بجنبش درش حلقهٔ در جهان — زوی گرم بالین و بستر جهان
سری را که رحمت نهد در کنار — در آرد در محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او — ز تار نظر بافتهٔ رخت او
سحرگه که وقت سجودش رسید — ز هنگام یزدان درودش رسید
بشادی در آمد علیؑ از درش — وصال علیؑ شادی دیگرش
شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت — صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علیؑ چشمهٔ نوش بود — صبوحی هم از بادهٔ دوش بود
دو همراز با همدگر راز گوی — نشانهای بنیش بهم باز گوی
دو چشمست و هر چشم را بینشیست — ولی انچه بیند هر دو یکیست

## نگنجد دو کے در نبی و امام
## علیہ الصلوٰۃ و علیہ السلام

# منقبت

هزار آفرین بر من و دین من — که منعم پرستیست آئین من
چراغی که روشن کند خانه ام — تو گوئی منش نیز پروانه ام
حریفی که نوشم می از ساغرش — بهر جرعه گردم بگرد سرش
برانم که دادار یکتاستے — فروغ حقائق ز اسماستے
بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم — دهد روشنائی جداگانه اسم

قدم زد برا ہی کہ رفتن نداشت | نگہبان و ہمراہ و رہزن نداشت
در آنجا کہ از روی فرہنگ و رای | بجا باشد ار ہوشنگ و نید جای
جہت را دم خود نمائی نماند | زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد زرہ ناپدید | سراپای بینندہ شد جلوہ دید
در آورد بی کلفت سمت و سوے | بنود السموات و الارض روی
تماشا ہلاک جمال بسیط | فروغ نظر موجۂ زان محیط
شنیدن شہید کلامی شگرف | منزہ ز آمیزش صوت و حرف
کلامی بہ بیرنگی ذات علم | شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در از لا کشود آن رواق | ز لا تا بمد اندرش پیشطاق
بر الا رسید و ز لا در گزشت | رسیدن ز پیوند جا در گزشت
دران خلوت آباد راز و نیاز | برے دوئی بود چون در فراز
نماند اندرا احمد زمیمش اثر | کہ آن حلقہ بود بیرون در
احد جلوہ گر با شیون و صفات | نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی بہ مہر جہانتاب در | بہر ذرہ تابے ازان تاب در
ز خورشید ناگشتہ پرتو جدا | محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمہاے اندازۂ ہر شمار | ہمان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خروش نواہاے راز | ولیکن ہمان در خم بند ساز
ورق در ورق نکتۂ دلپذیر | ولیکن ہمان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت | نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازۂ ہر نمائش گرفت | ز وحدت بکثرت گرائش گرفت
بحکم تقاضاے حب ظہور | تنزل ز اندیشہ آورد زور
احد کسوت احمدی یافتہ | دم دولت سرمدی یافتہ
بکوشش ز طبع وفا کوش او | ہمان میم او حلقۂ گوش او

بدان اتحادی کہ صافی بود | دو تن را یکے سایہ کافی بود
ازان سایہ یکجا گرایش کنند | کہ احمدؐ زحیدرؓ نمایش کند
بہر سایہ کافگند زبالاے او | بود از نبی سایہ ہمپای او
زہے قبلۂ اہل ایمان علیؓ | بتن گشتہ ہمسایۂ جان علیؓ
پدیدار در خاندان نبیؐ | بہ گیتے دراز و ے نشان نبیؐ
بیک سلک روشن دہ و یک گہر | نبی را جگر پارہ او را جگر
جگر پارہ ہا چون برابر نہند | بگفتن جگر نام آن بر نہند
علیؓ راست بعد از نبیؐ جائے او | ہمان حکم کل دارد اجزائے او
ہمانا پس از خاتم المرسلینؐ | بود تا بہ مہدیؑ علیؓ جانشین
نژاد علیؓ با محمدؐ یکیست | محمدؐ ہمان نام احمدؐ یکیست
در احمدؐ الف نام ایزد بود | زمیم آشکارا احمدؐ بود
الف میم را چون سنوی خواستار | نماند ز احمدؐ بجز ہشت و چار
ازین نغمہ کانیک رہ ہوش زد | بدل ذوق مدح علیؓ جوش زد
زکوشش بہ گلشن سخن مے کنم | ستم بر گل و نسترن مے کنم
زنطقش بگفتار خوان می نہم | سخن را شکر در دہان می نہم
زلطفش بہ ہستے خبر می دہم | بر یگ روان دجلہ سر می دہم
علیؓ آن زدوش نبیؐ رفرفش | علیؓ آن یداللہ راکف کفش
خدا را گزین بندۂ را زدار | خداوندگان را خداوندگار
بہ تن پنیش افروز آفاقیان | بدم دانش آموز اشراقیان
بہ کثرت ز توحید پیوند بخش | بہ بے برگ نخل برومند بخش
بسائل زخواہش فزون تر بیار | بلب تشنۂ حرعہ کوثر بیار
نوید ظفر گردی از لشکرش | حساب نظر فردی از دفترش
گدا از غمش کیمیاے سرشت | غبار رہش سیمیاے بہشت

پران شی کہ ہستی ضرورش بود | با ہمے ز اسما ظہورش بود
کزان اسم روشن شود نام او | بدان با شد آغاز و انجام او
بود ہر چہ بینی بسود اے دوست | پرستار اسمی ز اسماے دوست
ہر آئینہ در کارگاہ خیال | کز انجاست انگیزش حال و قال
بہم در شمار ولی اللہیست | دلم راز دار علیؓ اللہیست
چو مربوب این ہم سایستم | نشانمند این نام نایستم
بلندم بدانش نہ پستم ہمے | بدین نام یزدان پرستم ہمے
نیا ساید اندیشہ جز با علیؓ | ز اسما نیندیشم الا علیؓ
بزم طرب ہمنوایم علیؓ ست | بہ گنج غم اندوہ ربایم علیؓ ست
بہ تنہایم راز گوئے باوست | بہنگامہ ام پایہ جوئی بادست
در آئینہ خاطرم رو دہد | با ندیشہ پیوستہ نیرو دہد
مرا ماہ و مہر شب و روز اوست | دل و دیدہ را محفل افروز اوست
بصحرا بدریا بہ بامم ازوست | بدریا ز طوفان نجاتم ازوست
خدا گوہری را کہ جان خوانمش | ازان دادتا بروی افشانمش
مرا مایہ گر دل دگر جان بود | ازو دانم از خود زیزدان بود
کنم از جبین روی در بوتراب | بمہ بنگرم جلوۂ آفتاب
زیزدان نشاطم بہ حیدر بود | ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را بزیرم بہ پیمان او | خدا را پرستم بہ ایمان او
خدایش روا نیست ہر چند گفت | علیؓ را توانم خدا او ندگفت
پس از شاہ کس غیر دستور نیست | خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایہ صورت نداشت | تردد ندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمدہ | اثرہا بیک جا فرود آمدہ
دو فرخندہ یار گرانمایہ بین | دو قالب ز یک نور و یک سایہ بین

کسانی که اندازه پیش آورند — سخنها ز آئین و کیش آورند
نباد انے از شور گفتار من — سگالند ز انگونه هنجار من
که آرایش گفتگو کرده ام — بحید رستائی غلو کرده ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد — ز شرم تنکما یگے آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی — که خود را ستائم بخشندگی
به بحر از روانی سرایم سرود — بخلد از ریا حین فرستم درود
بگلشن برم برگے از نسترن — به بیچاک سنبل فروشم سخن
ستایم کسی را که در داستان — ستوم با سخن آفرین همزبان
به رود و قبول کسانم چه کار — علی را باید م با جهانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیست — سخن گر علی نیست با علیست
دلم در سخن گفتن افسرده نیست — همانا خداوند من مرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو — بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بنده هاے خدا چون منی — که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی را پرستد بکیش خیال — چه کم گردد از دستگاه جلال
گلستان که هر سو بهارش گلست — همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی ازان — چمن را نباشد زیانے ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک — علی را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم — سزا گویم و نا سزا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آئین مباد — لب من ز رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف — من و ایزد البته بنود گزاف
که تا کینه از مهر نشناختم — بکس غیر حیدر نپرداختم
جوانی برین در بسر کرده ام — شبی در خیالش سحر کرده ام
کنونم که وقت گرشتن رسید — زبان بحق باز گشتن رسید

نگه کوثر آشامد از روی او
روان تازه رو گرد از بوی او

نیاز رده گوشش ز آواز وحی
ضمیرش سرا پرده راز وحی

براه حق اندر نشانها ازو
بهر نکته در داستانها ازو

به پیوند او ربط هر سلسله
خود او را رهی خضر هر مرحله

گزشته به عشوقے از همسرے
بدوش نبی پایش از برترے

زمین فلک در گزرگاه او
غبار سحر خیزی آه او

اگر پاره گشته پستے گرا
بود پاره همعنان برهوا

بیا دحق از خواهش نفس دور
ز شادی ملول و باندوه صبور

بجشنی که گرید به بزم اندرون
دل آسوده خندد بر زم اندرون

بدر ویشیش فرشا هنشهے
زهی خاکساری و ظل اللهے

هوا و هوس گشته فرمان پزیر
بفرمان روائی حصیرش سریر

خرد زله خوارش بفرزانگے
قضا پیشکارش بمردانگے

نهانش بیاد آوری دلکشاست
عیانش بری نام مشکل گشاست

براهیم خوی سلیمان فرے
مسیحا دمی مصطفے گوهرے

لباس وفا را طراز عمل
جهان کرم را صباح ازل

نهادش به خلق خدا مهر خیز
جبینش بدرگاه حق سجده ریز

نوید نجات اسیران غم
نظرگاه احرامیان حرم

ز شستش سو بسو یش نگاه همه
ولادت گهش قبله گاه همه

روان و خرد گردی از راه او
نه ایزد و لے کعبه درگاه او

حدوثش نمود حدوث جهان
بگردندگے در گهش آسمان

اگر خاکیان را ز دشت نجف
بخرسند سازی کشایند کف

چو انجم بشب مهر گیتی فروز
نیارند مردم شمردن بروز

نبی را جگر تشنه روے او
خدا را بخواهش نظر سوے او

طلب پیشگان را بدعوی چه کار
زنجشیده یزدانم امیدوار

که جان بردر بوترابم دهد
دران خاک فرمان خوابم دهد

چه کاهد ز نیروی گردان سپهر
چه کم گردد از خوبی ماه و مهر

که دلخستهٔ دهلوی مسکنے
زخاک بخف باشدش مدفنے

خدایا بدین آرزویم رسان
زاشک من آبی بجویم رسان

نفس درکشم جاے گفتار نیست
تو دانی واین از تو دشوار نیست

کزین بعد درعرصهٔ روزگار
بروے زمین یا بگنج مزار

زغالب نشان جز بران در مباد
چنین باد فرجام و دیگر مباد

## نسخ نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن
گل از نغمهٔ تر بدستار زن

به پرواز ش آن گل فشان نوائے
نگویم غم از دل دل از من ربائے

دل از خویش بردار و برسازنه
هم از خویش گوشی برآواز نه

زگنجینهٔ ساز بردار بند
درین پرده نقشے بهنجار بند

برامش بزاور هم آهنگ ازشو
به آهنگ دانش نوا ساز شو

که دانم ز دستانسرائے چنین
دلآویز باشد نوائے چنین

زکام و زبان هر سه جان را دری
زجان جاودانی روان را دری

گهر جوی را فرده کز تیره خاک
درخشد همے گوهر تابناک

که هر گوهری را که دارند پاس
بدان گیرد اندازه گوهر شناس

دمی کاندر آئین زمن میرود
تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست
خرد را ولی تابشی دیگرست

همانا بشبهاے چون پر زاغ
نه بینی گهر جز بروشن چراغ

دمادم بجنبش درای دلست | شنیدن رہین صدای دلست
کہ برخیز و آہنگ رہ سازدہ | بہ جستازۂ خفتہ آوازدہ
بشبگیر زین تیرہ مسکن برآ | بجنبان درای و برفتن درآ
نجف کان نظرگاہ امیدلست | طرب خانۂ عیش جاویدلست
نہ دورست چندان کہ فرسنج شمار | برنجاند اندر شمردن یسار
دلیرانہ راہی بریدن توان | بہ آرامگاہی رسیدن توان
برانست دل بلکہ من نیز ہم | کہ چون جان خود آنجاست تن نیز ہم
بود گرچہ ثابت کہ چون جان وہم | علی گویم و جان بیزدان دہم
بہ ہند و عراق و بنگلزار و دشت | بسوی علیؑ باشدم بازگشت
ولیکن چو آن ناحیہ دلکشست | اگر در نجف مردہ باشم خوشست
خوشا عرفی و گوہر افشاندنش | باندازہ دعوی پرافشاندنش
کہ ناگاہ کار خود از پیش برد | بدشت نجف لاشۂ خویش برد
تن مردہ چون رہ بمرگان رود | اگر زندہ خواہد خود آسان رود
چو عرفی سرو برگ نازم کجا | بدعوے زبان دراز م کجا
چو عرفی بدرگاہم آن روی کو | چنان دادرس جذبہ زانسوی کو
نگویم غلط باخودم خشم نیست | ز مرگان خونینم خود این چشم نیست
مزن طعنہ چون پایہ خالص ہست | نباشد اگر جذبہ اخلاص ہست
چہ انیست دارد خواجہ آن بایدم | ز غم چشم قلزم فشان بایدم
ز دل گریہ اندوہ رشکم برد | نہ مرگان مگر سیل اشکم برد
من این کار بر خود گرفتم بچشم | بمرگان گر او رفت رفتم بچشم
بگریم ز غم تو کہ شادم کنند | گہر سنج گنج مرادم کنند
بگریم کہ سیلم ز سر بگذرد | نہ از سر ز دیوار و در بگذرد
سرشکی کہ از دیدۂ من چکد | دگر بارہ از چشم روزن چکد

ازین بادہ ہرکس کہ سرمست تر — بانشاندن گنج تردست تر
بمستی خرد رہنمائے خودست — رود گر زخود ہم بجائے خودست
بکام دل می پرستان شبے — بساقی گری خاست نوشین لبی
تبسم کنان بادہ در جام ریخت — پئے نقل از پستہ بادام ریخت
زلب بوسۂ بر لب جام زد — بخود کرد پیمانہ را نامزد
لبش رامی از بسکہ افشردہ تنگ — بیامیغت بالب چو با لعل رنگ
ہمیخواست با تشنگان دستبرد — خودش بادۂ خویش از دست برد
بدان می کہ خود خورد و از دست شد — نہ یک تن دو تن کانجمن مست شد
کجا در خور آن شرابیم ما — زمیخوارہ ساقی خرابیم ما
چو ساقی رہ خودنمائی گرفت — بمستی خرد زور وائی گرفت
سیہ مست تر ہر کہ ہشیار تر — سبکدوش تر چون گرانبار تر
جگر گون نوائی کہ نامش دلست — زتہ جرعہ خواران این محفلست
نشیدی کہ مستان این می کشند — صریر از قلم نالہ ازنی کشند
سرود سخن روشناس ہمست — کہ ہر یک زدا بستگان دمست
بود در شمار شناسا درے — خرد را لگفتار ہم گوہرے
زہے کیمیائے معانی سخن — بخود زندۂ جاودانے سخن
سخن راز دان دوست دارم کہ دوست — بہ تصدیق از ما طلبگار اوست
سخن گرچہ خود گوہرین افسرست — سخن در سخن لعل با گوہرست
سخن بادہ اندیشہ مینائے او — زبان بے سخن لای پالائے او
بہ پیمودن بادہ پیمانہ گوش — خرد ساقی و خود خرد جرعہ نوش
حریفان درین بزم ہموارہ مست — ببوی زمی جملہ یکبارہ مست
پلنگینہ پوشان درین انجمن — چو گردون بر قص اندرون چرخ زن
خرد کردہ در خود ظہوری دگر — دل از دیدہ پرورفتہ نوری دگر

به پیرایش این کهن کارگاه — بدانش توان داشت آئین نگاه
بود بستگی را کشاد از خرد — سر مرد خاے مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانے بود — خرد را به پیری جوانے بود
فروغ سحرگاه روحانیان — چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز — به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نامه آوری — خمارے خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند — نگه را صلاے تماشا زنند
ردائے خاک گوهر آما شود — بساط زمین عنبر انداشود
نوردی ازان پرده بیچاے خویش — برون داد نوری زسیماے خویش
زبانی که رخشانیٔ برق زد — سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمود ار هستی گراے — خرد بود کاهد سیاهی زداے
به پیمانهاے نظر نور پاک — نمودند قسمت براجزاے خاک
زهر ذره کان آفتابے شود — نگه سرخوش کامیابی شود
هوزم در آئینهٔ رنگ بست — خیالی ازان عالم نور هست
که بیند بتاریکے روزمن — فروزان سواد دل افروزمن
کف خاک من زان ضیا گستر است — که چون ریگ رخشان بانجم گر است
کسی کو دم از روشنائی زند — بخود فال دانش ستائی زند
درین پرده خود راستایشگر است — که داند مردم که دانشور است
خرد جویم از خود بود مرگ من — به هستی خرد بس بود برگ من
سخن گرچه پیغام راز آورد — سرود ار چه در راهتنراز آورد
خرد داند این گوهرین درکشاد — ز مغز سخن گنج گوهر کشاد
خرد داند آن پرده برسازلبست — بر امش طلسمے زآواز بست
بدانش توان پاس دم داشتن — شمار خرام قلم داشتن

ره انجام بیراهه پوئی کند | دو اندر روش زشت خوئی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ | رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد بسر مغز خشم از نهوز | به خارا شود سفته چنگال یوز
بمستی یکی گشته پولاد پای | ز تندی یکی رفته پولاد خای
مر این را ز پرّی شکم باد ناک | مر آن را ز گرمی زبان چاک چاک
سوار اندرین هرزه گردی نژند | نه رویش براه و نه صیدش به بند
سواری که رخشش نه فرمان برد | ندانم که بیچاره چون جان برد
من بیخبر کاین قدم میزنم | مپندار کز داد دم میزنم
بدین دم که در نامه رانم همی | بدان خاک ناچیز مانم همی
کز آن خاک ریحان و سنبل دمد | دگرگونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرد و تاک | بود همچنان جوهر خاک خاک
ز دردی کهدل را بهم میزند | ز جوشی که خاطر بغم میزند
بود در گزنگاه آواز من | شنا و ز بخون گوش دمساز من
بدانش غم آموزگار نست | خزان عزیزان بهار نست
غمی کز ازل در سرشت نست | بود دوزخ اما بهشت نست
بغم خو شدم غمگسارم غمست | به بیدانشی پرده دارم غمست
ز من جوی ره بذکو زیستن | جگرخوردن و تازه روزیستن
درشتی بزمی ز بون داشتن | رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بعجز از درون سوجگر سوختن | بناز از بردن سورخ افروختن
بهنگامه نیرنگ ساز آمدن | ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن | خسک در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن | دل افشردن و در چه انداختن
بدریوزه گنجینه اندوختن | ببازیچه دانائی آموختن

زگنجی که بنیش بویرانه ریخت | در آفاق طرح پریخانه ریخت
ز دودن ز آیینه زنگار برد | ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه او باش دیدار جوی | بدرویزهٔ رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بنیش درست | رقم سنجی آفرینش درست
فروغ خرد فسحهٔ ایزدیست | خدا ناشناسی زنابخردیست
نظر آشنا روی دانائیش | عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت | بگردار رفت از اثر کام یافت
بچشم سبکسر ازو گوش تاب | گرانپایه خواهش ازو در حساب
چنان سطوتش را زبون چشم و آز | که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد | ز خواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند | خور و باده و یارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات | براندیشه پاید آب حیات
منشهای شایسته عادت شود | نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید آئین داد | رسی چون بدین پایه نعم المعاد
برنداز تو گر خود سرایندگے | ندارد زیانی بپایندگے
جگر خون کن و از دل آزادزی | بدین جاودانی روان شادزی
چنان دان که مردی براسپی سوار | بدشتی رخ آورده بهر شکار
جگرخواره یوزیست همراه او | جگرخوارهٔ یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتارها | نگهدار اندازهٔ کارها
نگیرد سمندش رهِ تو سنے | بود رام یوزش بصید افگنے
بهنیروی مردی و غمخوارگے | همش یوز آسوده هم بارگے
چنین کس بدینگونه خرش و پلنگ | تواند که صیدی درآرد بچنگ
وگر دشت پیمائی پیشه نیست | شناسائے فرجام اندیشه نیست

کسم در سخن کارفرمائی نیست | به بخشندگی همت افزائی نیست
چه گوید زبان آور بے نوا | چه آید ز هیلاج بے کف خدا
شبی کاین ورق را کشودم نورد | به پرکار اندیشه تیز گرد
شب از تیرگی اهرمن روے بود | ز سودا جهان اهرمن خوے بود
بخلوت ز تار یکیم دم گرفت | نشاط سخن صورت غم گرفت
در آن گنج تار و شب هولناک | چراغی طلب کردم از جان پاک
چراغی که باشد ز پروانه دور | چراغی که باد از برخانه دور
نه بینی نشانے ز روغن در و | کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بے روغن افروختم | دلی بود کز تاب غم سوختم
ز یزدان غم آمد دلم فروزمن | چراغ شب و اختر روزمن
نشاید که من شکوه سنجم ز غم | خود رنجها ز من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد | دلم زار و لب مرحبا گوے باد

دلم همچو غالب بغم شاد باد
بدین گنج ویرانه آباد باد

## ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن | طراز بساط کرم تازه کن
بپرویز از می درودی فرست | به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپے به پیمائے ده | بشو رد مادم بفرسائے ده
قدح را به پیمودن مے گمار | نفس را بفرسودن نے گمار
نکیسا دمان را برامش درآر | سهی سرو را در خرامش درآر
بخشم ار بلائی ز یاران بگرد | بکام دل شادخواران بگرد
مبادا نطامی ز راهت برد | بدستان سوخانقاهت برد

طرب را بہ میخانہ گردن زدن — طرب خانہ را قفل آہن زدن
روان کردن از چشم ہمواره خون — بشورا بہ شستن ز رخسارہ خون
برفتن سراز پاے نشناختن — بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن زداغی کہ بردل بود — نہفتن شرارے کہ در دل بود
بدین جادہ کاندیشہ پیمودہ است — غم خضر راہ سخن بودہ است
نظامی نیم کز خضر در خیال — بیاموزم آئین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامے بخواب — بگلزار دانش برم جوی آب
نظامی کشد ناز تا بم کجا — زلالی بود خفتہ خوابم کجا
مرا بسکہ در من اثر کردہ غم — بمرگ طرب مویہ گر کردہ غم
نظامی بحرف از سروش آمدہ — زلالی از و در خروش آمدہ
من از خویشتن با دل دردمند — نواے غزل برکشیدہ بلند
غزل را چو از من نوائی رسید — ز والا پسیچے بجائی رسید
کہ نشگفت کاین خسروانی سرود — شود وحی و ہم بر من آید فرود
بناشم گر از گنجہ گنجم بس ست — بغم گر چنین پردہ سنجم بس ست
کنونم بسر شور گفتار نیست — بساز غزل زخمہ برتار نیست
بشعر ار چہ نکتہ شکیبم ہمے — بدین پردہ خود را فریبم ہمے
کسی کش بجائی بود دل بہ بند — بافسانہ لختے گسارد گزند
کسی را کہ با غم شمارے بود — روا باشد ار غمگسارے بود
کہ در خستگے چارہ جوئی کند — بغم خواری افسانہ گوئی کند
چو میرد بر آن مردہ نالد ہمم او — سرانجام کارش سگالد ہمم او
مرا بین کہ چون مشکل افتادہ است — چہ خونہاست کاندر دل افتادہ است
خود از درد بیتاب و خود چارہ جوی — خود آشفتہ مغز و خود افسانہ گوی
بہ تنہائی از ہمدمان خودم — بدل مردگی نوحہ خوان خودم

تو اے آنکہ پہلو نشین منے — بہ پنہاں رہ اندر کمین منے
ندانی پس از روزگاری دراز — یمی کردہ ام دست باری دراز
در اندیشہ محو تلاشم ہنوز — قدح ساز و ساقی تراشم ہنوز
درین داستان نیز گرداری — بخویشست گفتارم از بیکسے
می خویش و جام سفال خودم — نہ ساقی کہ من ہم خیال خودم
چہ ساقی یکے پیکر سیمیا — مس آرزوے مرا کیمیا
مرا دستگاہ مے و شیشہ کو — نشاطی چنین جز در اندیشہ کو
می و شیشہ بگزار و بگزر زمن — ہمانا نہ من بلکہ این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز ہم — مہ و انجم و آسمان نیز ہم
نمود نیست کاز ابود بود ہیچ — زیان ہیچ و سرمایہ و سود ہیچ
بعرض شناسائی ہر چہ ہست — بوہمست پیدائی ہر چہ ہست
نہ ہرگہ کہ تنہا نشینی بجاے — بخاطر کنی طرح بستانسرائے
بہ آرایش باغ رو آورے — دران باغ از دجلہ جو آورے
دمانی گل و نرگس از روی خاک — نشانی بطرف چمن سرو و تاک
نوا گر کنے مرغ بر شاخسار — بموج آورے آب در جویبار
بخویش ار چہ داری گمانی زباغ — برون از تو نبود نشانی زباغ
در اندیشہ پنہان و پیدا توئے — گل و بلبل و گلشن آرا توئے
نمود دو گیتے بگیتی خداے — چنینست دیگر ندانیم راے
من و تو کہ بدنام پیدائیم — رقمہاے منشور یکتائیم
ولیکن چو این ایزدی سیمیاست — بدانست حسی چنین دیرپاست
نمودی کہ حق راست بنود چرا — زمان چون از آنجاست بنود چرا
دوگیتی ازان جوئی بیش نیست — ازل تا ابد خود دمی پیش نیست
زمان و مکان را ورق در نورد — خیالی برون ریز از ہر نورد

فریبش مخور چون می آشام نیست
ستمدیدهٔ گردش جام نیست

خوداورا ست از پارسا گوهری
سپهری سروشی بساقی گری

درع پیشه مسکین چه داند ترا
به آرایش نامه خواند ترا

رضا جوے من شو که ساغر کشم
گرم نیل وجیحون دهی در کشم

زپیمودن مے بجام سفال
خورد دجله در ساغرم خاکمال

اگر زود مستم پریشان نیم
وگر دیر مستم گرانجان نیم

پذیرد زمی گوهرم آب ورنگ
بمستی فزون گردد م هوش دهنگ

زاندازه سنجے برانم که تو
گرانمایه لیکن دانم که تو

بساقیگرے رند دآزادهٔ
خورے باده اما تنک بادهٔ

هرآئینه چون یک دوساغر کشی
زمستی خرد را بخون در کشی

بلغزد ترا پا برفتار در
سراسیمه گردے بهر کار در

بجان در رسد کار کز تاب می
گلوی صراحی ندانی زنے

ازان پیش کاین رفتگی رو دهد
گل حلوهٔ بیخودے بو دهد

بیندیش جای و بیارای بزم
نبه باده وگل به پیمای بزم

فروهشته اندوسو برعذار
شکن در شکن طرهٔ مشکبار

به می داون اے سروسوسن قبا
بزلف درازت بپیچاد پاے

هما ناتو دانستهٔ کز دو سال
نموشم می الا ببزم خیال

زلب تشنگی چون بمی درخورم
تو کمتر خورا مروز تا برخورم

توآن چشمهٔ کز تو خضر آب خورد
سکندر زلب تشنگی تاب خورد

نه خضری که در آب باشی بخیل
توآبی ولی کوثر وسلسبیل

هرآئینه چون اعتقاد این بود
منوش و بنوشان که داد این بود

زخود رفته ترکیست هندوی تو
عجب نبود از خوبی خوے تو

که جوئی رضای زخود رفتهٔ
دهی مے به ترک جگر تفتهٔ

بزہدم ثنا گوے نابودہ کس
بوالائے جاہ نستودہ کس

نہ زرگفت کانم تہ خاک نیست
سخن درسخن میرود باک نیست

سخن راخود آنگونہ دانم سرود
کزین نیز خوشتر توانم سرود

ولی تاب درخود نیابم کنون
صریر قلم برنتابم کنون

دریغا کہ درورزش گفتگوے
بہ پیری خود آرائی آورد روی

ببرنایم روے پیری سیاہ
زمو بود برفرق مشکین کلاہ

کنون نیست ظل ہمایم بسر
بہ پیری فتاد این ہوائم بسر

سیاہی زموی سرم زود رفت
مگر کاتش افسرد کاین دود رفت

شبابم کہ تاب وتبی بودہ ست
زشہاے جوزا شبے بودہ ست

بدا من کہ دارم شماری دراز
شبے کوتہ وروزگاری دراز

نبود ارچہ لبہاے خندان مرا
ولی در دہن بود دندان مرا

کہ ہرگہ بہنگامہ غم خور دمے
زمردم نہان دردل افشردمے

چہ گریم کہ لبہاے خندان کجا
جگرخائم از غصہ دندان کجا

بہ بی برگیم گلفشان بودنست
بدم سردی آتش زبان بودنست

دریغ از ترقی معکوس من
کہ باشد سرمن بپابوس من

فلک بسکہ ناچیز خواہد مرا
ببالاند اما بکاہد مرا

زسر بادپندار بیرون شدہ
سہی سروبن بید مجنون شدہ

بود قدخم گشتہ چوگان من
سرم گوی واندیشہ میدان من

چہ غم گرفلک رنگم ازروے برد
توانم زخود درسخن گوے برد

ننالم زپیری جوانم براے
ہنوزم بود طبع زور آزمائی

سخن سنج معنے ترازم ہنوز
بشیوا لے شیوہ نازم ہنوز

ہنوزم جگرموج خون میزند
زدل نیش غم سربرون میزند

زچشمم ہمان خون بداماں چکد
بہ تن بود اما زمژگان چکد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت — سخن گفت در پرده آما چه گفت
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
دگر هر چه گوید از زیر دلق — که هست محسوس و معقول خلق
خیالی در اندیشه دارد نمود — همان غیب غیبست بزم شهود
نشانهای راز خیال خودیم — نواهای ساز خیال خودیم
خوشت باد غالب بساز آمدن — نوا سنج تا نون راز آمدن
به گیتی مگر حرف دیگر نماند — و یا خود ترا هوش در سر نماند
که چون سینه کمتر دهد بانگ خون — به نشتر کشائی رگ ارغنون
چه زان راز پنهان نوا برکشد — که چون باز پیچند دم در کشد
بگفتا را اندیشه برهم مزن — در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتا نیست — درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که میناشکستن بسنگ — نه بخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ
تصوف تزیید سخن پیشه را — سخن پیشه رندکرد اندیشه را
نشان منده این روشنائی نه — غزل خوان و بیجور سنائی نه
غزل گر بنا شد نوائے دگر — مرد دل سلامت هوائے دگر
اگر مجلس آرائے را عود نیست — بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی — کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم اے لاابالی خرام — کزین پویه خوشتر سگالی خرام
ز شاهان سخن گر گهر سفتنست — سخن گفتن از حق جگر سفتنست
ثنائی زعم گر جگر سفته شد — سخنهائے حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست راز تست — درون و برونش طراز تست
ز انگیز معنی دپرداز حرف — بهنگامه نبود طلسمے شگرف
سخن چون نهد دم بپیمانه نیست — مرا از پذیرفتنش چاره نیست

یکے را بعشرت گہ شہریار — زمی بوے مشک آید اندر بہار
مرا بین کہ دیباہ داروی بہشت — نیامد بجز دانۂ سبحہ کشت
بزمی کہ دردی بود اجتناب — زرد و سرود و شراب و کباب
سخنور چہ گفتا رہیش آورد — کزان رنگ بر دردی خویش آورد
نماند بشاہان دہیم مے — شمار شہنشاہ درویش خوے
درین بزم او باش را بار نیست — می و ساغر و زخمہ و تار نیست
نہ من بلکہ اینجا برا مشتگرے — اگر زہرہ آید شود مشتری
اگر جاے دستانسرا بدے — رہ و رسم جادو نوائی بدے
زبان را برامش گرو کردمے — دم جنبش زخمہ نو کردمے
ہمم زخمہ از دیگران تیز تر — ہمم ساز دانش نوا خیز تر
بہ آزادگے خسروی می کنم — بدین پشت دولت قوی می کنم
نباشد اگر پاے دین در میان — نہم ہفتخوان بلکہ ہفتاد خوان
پرم از تو برتر ببال گناف — تو سیمرغ آری و من کوہ قاف
تو سوسن فرستی بغنیا گرے — مرا جنبش کلک رقص پرے
تو کان بادہ ہاے گوارا زنے — دم از نقل و می آشکارا زنے
من و جام بے بادہ در خون زدن — لب تشنگی جوش جیحون زدن
ترا زانکہ این طرز و ہنجا نیست — مرا با تو دعوی بگفتار نیست
ببین تا چہ نازان بخویش از نمست — کسی کان پس از تست و پیش از منست
بنامش گر از صاف می قرعہ ایست — مرا نیز فرمان تہ جرعہ ایست
یکے صاف آب طربناک خورد — یکے خود بہ تہ جرعگی پاک خورد
ز سرجوش نوشان چگوئی خموش — بتہ جرعہ خواران رہا کن خروش
بنوشیدن اصاف می خوشترست — ولی دُرد را مستے دیگرست
دگر غالبا ای عہد روے تو — بہ پیمان دانش وفاے تو سست

ز خرقی که آمد ضمیر آیدم | هنوز از دهن بوی شیر آیدم
بهر بذله کز لب فشانم چو قند | خضر دُرِّ مَنْ قالَ گوید بلند
بدستان زنی خامه منقار من | هد رخون مرغ گل از خار من
توانم که در کارگاه هنر | به نیروی یزدان پیروزگر
زهم بگسلم باستانی تراز | سخن را دهم جاودانی تراز
سریری تر ازم که در سایه اش | بود بالش قدسیان پایه اش
نهالے نشانم که در پاے او | مه و زهره ریزد ز بالاے او
رهی پیش گیرم کز اقبال من | دود خضر بیخود بدنبال من
نفس را کنم باد عاے گرو | که باشد مر آن را اثر پیش رو
مثالی نویسم که پیغمبران | نویسند لا ریب فیه بران
زبان تازه سازم به نیروی بخت | بذکر شهنشاه بے تاج و تخت
گزشت آنکه دستانسراے کهن | ز کیخسرو و رستم آرد سخن
منم کم بود در ترازِ کلام | شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوسِ سیم نکته انگیز تر | ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر
فرو مردن شمع ساسانیان | بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم | ز ایمانیان گویم ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان | خرد ورشمارد ز دیوانگان
باقبال ایمان و نیروی دین | سخن رانم از سید المرسلین
درین ره پسیچ سفرها بسیست | بود راست لیکن خطرها بسیست
ز پالغزها کاندرین ره بود | بود دره دراز اچه کوته بود
بسے توان نغز گفتار بود | مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن | سخن را ز سستی نگهداشتن
یکے در شبستان ببتهاے وی | هم آتش نهد پیش و هم مرغ وی

# قصائد

## قصیدۂ اوّل در توحید

اے زوہم غیر غوغا در جہان انداختہ
گفتہ خود حرفی و خود را در گمان انداختہ

دیدہ بیرون و درون از خویشتن پرانگبی
پردۂ رسم پرستش درمیان انداختہ

اے اساس عالم و اعیان بہ پیوند الف
ہمچنان بر صورت علم و عیان انداختہ

نقش بر خامہ ز صرف بے صدا انگیختہ
شور در عالم ز حسن بے نشان انداختہ

چرخ را در قالب ابداع در وارختہ
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداختہ

عاشقان در موقف دار و رسن واداشتہ
غازیان در معرض تیغ و سنان انداختہ

رنگہا در طبع ارباب قیاس آمیختہ
نکتہ ہا در خاطر اہل بیان انداختہ

آنچنان شمعی براہ شبروان افروختہ
اینچنین گنجی بجیب بی دلان انداختہ

با چنین ہنگامہ در وحدت نمیگنجد دوئی
مردہ را از خویش دریا بر کران انداختہ

الفی کش پویۂ دشت خیالت در دلست
دہم در شبگیر دستش بر عنان انداختہ

کاتبی کش نشتر وصف جلالت در سرست
لرزہ در تحریر کلکش از بنان انداختہ

نزد بانی بستہ با دیوار کاخے در نظر
انتعاشی در نہاد این و آن انداختہ

رفتہ ہر کس تا قد مگاہی ز آنجا خویش را
پایہ پایہ از فراز نردبان انداختہ

اے بہ نزہتگاہ تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداختہ

دے برستا خیز تا رد تا رقوم ناسپاس
جان اتر در دردتن چوب شبان انداختہ

ہر کجا سر ہنگ حکمت در سیاستگاہ قہر
قرعۂ عرض شکوہ قہرمان انداختہ

در بر دت محسن اصغر چنگ سفاکی زدہ
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداختہ

از تو در ہنگامہ بازی خوردگان تار و پود
رقعہ رقعہ از پلاس و پرنیان انداختہ

حدیث می و شیشه و جام چیست | چگوئی و این شیوه را نام چیست
نگفتی که بیزار گشتم ز مے | بریدم ز بزم و گزشتم زمے
ز دیو انگی تا کی اے شوربخت | نهی در گزرگاه سیلاب رخت
برفتار ناخوش مشو تیز گرد | درین ره بشوخی مسنگیز گرد
بمستی درین راه دستان مزن | میاشوب و هوئی بوستان بزن
ادب در زمین جوی و آئین گزین | بفن سخن شیوهٔ دین گزین
براهی کنی پویه کز پاے تو | درخشد چو خورشید سیماے تو
بکاری زدی دست کز ساز تو | دم جبرئیلست همراز تو
چو کشتی نشینان دریا نورد | بسیر از رهت برمخیزاد گرد

ترا بخت در کاریاری دهاد
بهپویندگان استواری دهاد

اے عمل را دادہ فرجام مکافات عمل
گرچہ دانا سر شرح آنرا بر زبان انداختہ

تند خویان را بہ داغ ناشکیبے سوختہ
نامجویان را بہ بند دودمان انداختہ

آنکہ وصفت را ز خود بینی بہ گفتن دادہ ساز
بر سمند شعلہ خس بر گستوان انداختہ

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم
کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداختہ

رقص حسن بر شعلہ زانسان سر خوشم دارد کہ من
دانم اندر بادہ ساقی زعفران انداختہ

میسرایم نغمۂ توحید و شور این نوا
چون نیم سورا خہا در ساز خوان انداختہ

زانکہ این ترک تباہ اندیشہ در عنوان حمد
حرفی از فقر و فنا اندر میان انداختہ

تا شناسد حد خود زین سر زنش خود را بہتر
در تمنائے بہشت جاودان انداختہ

این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال
شاخ طوبے را ز بار آشیان انداختہ

ز ابلہی سنجد کہ رضوان در ہوائے مقدمش
طرح جشنی تازہ در باغ جنان انداختہ

نیستش سرمایۂ کردار نامردی بود
چشم بر رسم عطا و ارمغان انداختہ

با خموشی ساخت پندارم بامید قبول
گفتہ خود حرفی و خود را در گمان انداختہ

## از قصائد دومین
## و در نعت نخستین

مرا دلیست بہ پس کوچۂ گرفتاری
کشادہ روے ترا نشاہدان بازاری

بہ لاغری کنم آسان قبول فیض سخن
کہ رشتہ زود ربابد گہر ز ہمواری

بہ تنگی دہن دوست خاطری دارم
کہ دل ربودہ ز دشمن بہ نغز گفتاری

ز طوطیان شکر خا گوی و از من جوے
نشاط زمزمہ و لذت جگر خواری

چو زلف جوہر تیغم بود پریشانے
چو چشم ناز نخوبیشم رسد ز بیماری

نہ مایہ بخشے دل در خور زبان بیش ست
مژہ چہ پیش برد دعوی گہر باری

نہ جوش خون دل از قدر گریہ افزون ست
چرا نباشدم از تاب چہرہ گلناری

وز تو در بازار سودا پیشگان همت بود
بے متاع آوازهٔ سود و زیان انداختہ

دادہ در توحیدم آئین غزل گفتن بباد
اے ہم از گفتار بندم بر زبان انداختہ

بر رخ چون ماہ برقع از گلستان انداختہ
در نہفتن پردہ از راز نہان انداختہ

گشتہ با چشم بتانش نقش ہمطرحی درست
ہر کرا در دوت بہ بستر ناتوان انداختہ

شحنهٔ عشقت کرا ننشاندہ بر نطع قماش
بر کنار نطع فرش ارغوان انداختہ

تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر
در نہاوش شور سودائے دہان انداختہ

تا بود شاہد بہ آزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداختہ

غم چو گیرد سخت نتوان شکوہ از دلدار کرد
بہر آسائے اساس آسمان انداختہ

گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد
بہر تجدید طرب طرح خزان انداختہ

گلخن افروزان داغت ہشت گلشن را چو خس
در گزار نالهٔ آتش فشان انداختہ

جادہ پیمایان راہت نہ فلک را چون جرس
در گلوے ناقہ ہائے کاروان انداختہ

آتشی از رنگ گلہائے بہار افروختہ
شعلهٔ در جان مرغ صبح خوان انداختہ

دجلهٔ در ساغر معنی طرازان ریختہ
رشحهٔ در کاسهٔ دریا دکان انداختہ

سر بہ تیغ از دوش جانبازان سبک برداشتہ
بار بر دلہائے نامردان گران انداختہ

جز بدین آب آتش رنگ دشت نتوان سرد کرد
کعبہ را جوے بہشت از ناودان انداختہ

جز بدین الماس نتوان اینچنین دُر دانہ سُفت
رخنہ از اسلام در کیش مغان انداختہ

چشم را بخشیدہ چونان گردشی کارباب ہوش
بر زمین دانند طرح آسمان انداختہ

دادہ ابرو را بدینسان جنبشی کاہل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداختہ

اے ز شرم خاکساران تو از شہپر ہما
چون گلیم کہنہ طل را بر کران انداختہ

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاہ را
از دل رنجور و چشم پاسبان انداختہ

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنہان بود
دوست را اندر طلسم امتحان انداختہ

تا علاج خستگی آسائش دیگر دہد
خارہا در رہ گزار میہمان انداختہ

دران مقام کہ ہنگامہ ساز کثرت کرد
نہفت جادۂ مقصود اندران تاری

ظہور ایزد یکتا بصورت خاصش
نہادہ در رہ اعیان چراغ غمخواری

چنین کہ می نگرم جلوۂ حجاب گداز
چہ مشکلست دگر خویشتن نگہداری

می مشاہدہ پرزور و من زسادہ دلی
خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خواری

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی بہ مغز ہشیاری

عنان گسیختہ بیراہہ تاختن تا چند
بشرع پیچم و گردم بپویہ ہنجاری

بمطلعے کہ زغیبت رساندم بحضور
کشم نوائے نیایش بنالہ و زاری

زہی زحرف تو اندیشہ را مددگارے
خرد بسایۂ شرعت زفتنہ زنہارے

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی
تو و مسیح و دمش اجرت ہواداری

اسیر دام ترا خلد در ہوا خواہے
مریض عشق ترا حور در پرستاری

تو مہ شکافی و خورشید را بگرداند
رفیق تو بقد مگاہ قدرت اظہاری

دم از ترانۂ خوے تو در اثر سنجے
دل از فسانۂ موی تو در نشاندارای

بعطر سائی موج نسیم نوروزی
بمشک زائی ناف غزال تاتاری

اگر نہ خاصہ زہر بساط عزت تست
بناے کعبہ درین کہنہ چار دیواری

چراست اینکہ خلیلش نمودہ معماری
چراست اینکہ خلیلش نمودہ معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست
نشاط فیض ازل بازبان کند یاری

سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر
کند چو شعلۂ جوالہ نقطہ پرکاری

سخن زمدح تو بالا بنجویش کز تعظیم
بصد ہزار زبانی ستودۂ باری

بہ فیض کحل ولای تو در نظر دارم
کہ آنچہ صد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطۂ علمیۂ تو بیرون نیست
ہر آنچہ پیش تو گویم ہے بناچاری

ز آسمان گلۂ اتفاق ناسازے
زبخت شکوۂ توفیق زشت کرداری

بمن درین کہ فرو ریزد از زبان چہ گرفت
شکایتی کہ نہ گنجد بحال زمیا رے

ز بسکہ عمر سپردم بہ بذلہ پا لائی ۔۔۔ ز بسکہ خوی گرفتم بہ لذت خواری
ز آب خضر نشان میدہم بآسانے ۔۔۔ بذوق عربدہ جان میدہم بدشواری
چو مژدہ دوست نوازم چو فتنہ خصم گداز ۔۔۔ بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری
چو باد تند کہ ہنگامہ سنج خونشتن ست ۔۔۔ ستیزۂ بودش با غبار پنداری
ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند ۔۔۔ کہ گرد رہ بہوا پیچد از سبکساری
چہ ننگ اگر بہ سخن ہمفن ست چون سخن ۔۔۔ ز دودہ ام ز ورق داغ ننگ ہمکاری
مرا کہ عرض ہنر در زخ پشیما نیست ۔۔۔ ہمین بس ست مکافات حاسد آزاری
شد آنکہ ہمقدمان راز من غباری بود ۔۔۔ ز رفتگان بگزشتم بہ تیز رفتاری
مسنج شوکت عرفی کہ بود شیرازی ۔۔۔ مشو اسیر ز لالی کہ بود خوانساری
بسو منات خیالم درائے تا بینے ۔۔۔ روان فروز برد دوشہائے زناری
بساط روی زمین کارگاہ ارتنگی ۔۔۔ بتان دیر نشین شاہدان فرخاری
جحیم جوشد ازپردۂ نفس چو مرا ۔۔۔ بود بجان عدوے بنی شرکاری
بہشت ریزدم از گوشۂ ردا کہ مرا ۔۔۔ ز خوان نعت رسولست زلہ برداری
مطاع آدم و عالم محمد عربی ۔۔۔ وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شہنشہے کہ دبیران دفتر جاہش ۔۔۔ بہ جبرئیل نویسند عزت آثاری
عدو کشی کہ ز چاک کنار تو قبعش ۔۔۔ دو دیدہ تا دل خسرو جراحت کاری
افاضۂ کرمش در حقائق آفاق ۔۔۔ بسان روح در اعضای جانورساری
افادۂ اثرش بر قوائم افلاک ۔۔۔ بہ تشکل رعشہ بر اندام آدمی طاری
دران نورد کہ وحدت بچار سوی شود ۔۔۔ فروخت رونق ہنگامہ خریداری
متاع او بہ تماشا سپرد ارزانے ۔۔۔ حدوث او بقدم داد گرم بازاری
نشان رتبۂ ذاتش بعالم توحید ۔۔۔ دو پایہ برتر از اعالی و ز آثاری
تو کز وجوب مغائر شماری امکانش ۔۔۔ ز اہولیست نگہ در مقام زناری
چنان بود کہ بہ بیند بخواب کس خود را ۔۔۔ از و مشاہدۂ حق بعین بیداری

هر غنچه از دمم بفضاے شگفتگے — فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار
هر جلوه راز من بتقاضاے دلبرے — از غنچه بود محمل نازے برہگزار
هم سینه از بلاے جفا پیشه دلبران — فرہنگ کاردانی بیداد روزگار
هم دیده از اداے مغان شیوه شاهدان — فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار
هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش — هم در میانه از اثر عکس روے یار
پیمانه را به نرخ چمن داد مے بها — آئینه را به موج شفق بستمے نگار
شوقم جریدهٔ رقم آرزوے بوس — ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنار
فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان — کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار
از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت — وز رنگ و بو بساط مرا بود و تار
بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل — سعیم زپاے محنتیان میکشید خار
وقت مرا روانے کوثر در آستین — بزم مرا طراوت فردوس در کنار
ساقی زباده بر اثر نغمه عذر خواه — مطرب زنغمه در هوس باده حق گزار
از پرده هاے ساز نفسها اثر فشان — وز جلوه هاے ناز نظرها کرشمه بار
همواره ذوق مستی و لهو و سرور و سور — پیوسته شغل شاهد و شمع و مے و قمار
با کیسه در خصومت و با کاسه در نجاج — رندان پاکباز و شگرفان شادخوار
بدمستی شبینه و خواب سحرگهے — رنگینئ سفینهٔ و اشعار آبدار
اکنون منم که رنگ برویم نمے رسد — تا رخ بخون دیده بشویم هزار بار
صد ره زدادری بگرو باز برده ام — افتادگی زخاک و پریشانی از غبار
نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ — تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
نم در جگر نمانده زتردستے مژه — دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار
چشمم کشوده اند بکردار هاے من — زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار
بایم به گل زحسرت گشت کنار جوی — خارم بدل زیاد هم آهنگئ هزار
هم درد من فتاده در آشوبگاه بیم — شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار

بادہ ی سرخ ارم بہ بہی ارتادہ ہست | کہ بگزیدۂ چرخند در ستمگاری
چو فتنہ جامع قانون عالم آشوبے | چو غمزہ صاحب فرہنگ مردم آزاری
فگندہ دلو و رسن را بچاہ و بر سر چاہ | شکستہ اند سبوی مرا بسر شاری
بسا بگشتہ و ہم بر پئے نخستینم | بسان گاو و خراس اندرین طلبگاری
زنا و کم تن خصم این ست و من خستہ | قضا سپردہ بہ پیکان تیر سوفاری
کجا دست کہ چینم ثمر ز نخل امید | اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری
اگرچہ زاشتلم نخبت میزیم ناکام | بدان صفت کہ کسی جان دہد بشواری
معاش من بہ عناد عدوے تو ماند | ز رنگ رنگ نژندی ز گونہ گون خواری
ولی باین ہمہ درماندگی چو یاد آرم | ز رحمتی کہ بحال جہانیان داری
ز ہم فرو گسلد بند بند فتنہ اگر | بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری
دو روزہ راہ بہر رنگ میتوان پیمود | بلند و پست سرافرازی و نگونساری
ندانم از ستم غیر بر تو باد کہ تو | مرا بدست من دیوسار نگزاری

بہ جنبش اثر لا الہ الا اللہ
غبار ہستئ غالب ز پیش برداری

# قصیدۂ سوم

## ایضاً در نعت

آن بلبلم کہ در چمستان بشاخسار | بود آشیان من شکن طرۂ بہار
آن ساتیم کہ از اثر شعلۂ کہن | خمیازہ را بموج گل انباشتی خمار
آن مطربم کہ ساز نواے خیال من | غیر از کشند جاذبۂ دل نداشت تار
آن کوکبم کہ در تب و تاب نورد شوق | اوج من از رسیدن می یافتی قرار
آن ریشۂ نگاہ امیدم کہ دمیدم | بود از نم مراوت دل شوقم آبیار

آن ابتدائے خلق کہ آدم درین نورد — ہمچون امام سبحہ بر دنست از شمار
آن منتہائے ہئت ہستی کہ در وجود — اندر میان و ہر نشان میدہد کنار
در معرض لطانت مہرش جہان جہان — گلہائے شیشہ میدمد از مغز کوہسار
در موقف سیاست قہرش زمان زمان — مہر از شعاع می کشد انگشت زینہار
دانی چراست کز اثر جلوۂ قدش — بر خاک نقش سایہ نگردید آشکار
وقتیکہ زنجیت طرح مثالش ز نور خویش — بر داشت از میانہ حجاب آفریدگار
ہم سطوتش بعرض شکوہ شہود حق — از ہر نگہ دریدہ جگرگاہ اعتبار
ہم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش — قانون نطق را زرگ سنگ بستہ تار
از فیض بخشی نفسش غفلت آگہے — در دلنوازی کرمش جبر اختیار
در بزم رنگ و بوی نگاہش ز مرتضےٰ — در رزم آبروی سپاہش ز ذوالفقار
حقا کہ لفظ احمد و لطفی کہ تحت اوست — گنجیست شائگان و طلسمیست استوار
اما پئے کشائش این معنوے طلسم — فطرت شگرف قاعدہ کردہ اختیار
باید نخست میم ز احمد فرا گرفت — کان میم ہم ذات نبی راست پردہ دار
ہر گہ بمیں معرفت ذات احمدے — میم از میانہ رفت و احد گشت آشکار
بے پردہ بنگر از الف اللہ جلوہ گر — در خاد دال بشیم و در یاب ہشت وچار
دارم سر حضور کہ در عرض خدمت ست — شوقم عنان گسستہ ترا زباد نوبہار

اے آنکہ چشم در رہت از موج ہر غبار
فردوس را بدام نگہے کند شکار

تقدیر از وجود تو تیرازہ بستہ است — مجموعۂ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زمان تو ترتیب دادہ ہست — فرہنگ آفرینش و شرح رموز کار
ہم گوہر ترا ز فروغ خود آبرو — ہم صانع ترا بوجود تو افتخار
در یمن کردہ اند یسار ترا یمین — در بذل دادہ اند ترا ایسار
جنت بکارگاہ ولائے تو حلہ باف — رضوان ببارگاہ رضائے تو پیشکار

خو کردہ ام بوحشت شہاے بیکسی
بر دار ضیر وہشت تاریکیٔ مزار

در پیکرم ز درد و در نیست جان و دل
در بسترم ز خارہ و خار ست بود و تار

ہم تن ز ضعف وقف شکنہاے بیحساب
ہم دل ز ریخ داغ المہاے بیشمار

از خون دیدہ ہر مژہ ام شاخ ارغوان
ز سوز سینہ در نفسم تاب لالہ زار

کاشانۂ مرا در و دیوار شعلہ خیز
ہمسایۂ مرا سر و ستار پر شرار

پیمودہ ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
در ہر قدم ہزار بیابان و کوہسار

داغی بدل ز فرقت دلی تہا دہ ام
کش غوطہ دادہ ام بہ یم ہزار بار

بخت از سواد کشور بنگالہ طرح کرد
برخویش رفت ماتم ہجران آن دیار

با این ہمہ نہیب کہ جان میرمد ز تن
با این ہمہ نورد کہ دل میرود ز کار

سختی بہ نفرہی شوق جنون مزاج
لختی بہ پشتگرمی جان امید وار

محرم چنان کہ مہر ندانم ز دشمنے
مستم چنان کہ گل نشناسم ز نوک خار

ہر گرد فتنہ طرۂ خوبان کنم گمان
ہر زخم کینہ خندۂ مستان دہم قرار

پست و بلند را نہ سگالم بہ ناز و عجز
رود قبول را نہ پذیرم بہ جز وعار

ہر گونہ زہر عربدہ اندر مذاق من
مانند تلخیٔ مے ناب ست خوشگوار

در دشت بر دمیدن نیرنگ کوہ
چشم مرا ست جلوۂ روئی بہ تابسار

دکان روستائی و شہای برشگال
دائم سواد سایۂ تاکست و آبشار

آیا بود کہ گریہ بدل تازگی دہد
چون سبزۂ کہ بر دمد از طرف جویبار

آیا بود کہ دست تہی موج زر زند
چون آتشی کہ سر کشد از پردۂ چنار

آیا بود کہ از اثر اتفاق بخت
دیوانہ را بوادیٔ تیرب قدم گزار

ہم دوش شوق را دہمی حلہ زان نسیم
ہم چشم بخت را کشمے سرمہ زان غبار

سایم بر آستان رسولؐ کریم سر
جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار

ہم مزد سعی بخشم و ہم مژدۂ سکون
از بوسہ پاے خویش کنم بردش فگار

فخر بشر امان رسل قبلۂ امم
کز شرع اوست قاعدۂ دانش استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان
سعی موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار

لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه
نتوان شناختن تنش از ناله های زار

آنرا که برده الفت گیسوی تو بخاک
سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار

دانرا که بر خلاف تو رفته است در لحد
دودی برآورند ولیکن هم از دمار

## قصیدهٔ چهارم
## مشترک در نعت و منقبت

بدون تازه کنم در سخن آئین بیان را
آواز دهم شیوه ریا همنفسان را

ز قصد قلعم بیخود و من خود ز ره مهر
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در بربط داؤد کشایم
تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را

جبریل دود در هوس فیض سر دشم
چندانکه چکاند چو خوی از روی آن را

هر گه که بمشاطگی ناز کشایم
پیچ دهم جعد نفس عطر فشان را

رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد
افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را

هر گه که به گوهر کدهٔ راز نهم روی
آورد ن آرایش سیمای بیان را

در راه گهر ریزه فشانم که پس از من
زین جاده شناسند ره گنج نهان را

هان وا یه پرستان ز جواهر مشمارید
تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را

گوهر کدهٔ راز بود عالم معنی
وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را

لفظ کهن و معنی نو در ورق من
گوئی که بهانست و بهارست جبان را

آن دیده به نظم نگرد ناز ش معنی
کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

مرزانه ز هر خانه کفیئی رسدش خاص
خواهد شرف ذات خداوندگان را

در عالمی که بردمد از عرصه رستخیز — در موقفی که سر ز نداز پرده گیرودار
بردامن از سپیدیِ رویا کشی طراز — در وام از رہائیِ امت بری شکار
بخشش بہ نقد سجدہ روائی عطا نکرد — نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار
رحمت ثواب را بسر ایردہ جا نداد — ناورد تا ز دفتر جودت برات بار
بے رخصت ولای تو طاعات مدعی — بیزد ہمچو کوشش دہقان بشورہ زار
بے عشرت رضای تو اوقات زندگی — ننگ و تبہ چو دیدۂ مور و دہان مار
تا پنجۂ عطاے تو گردیدہ پردہ دہ — تا سایۂ لواے تو گردیدہ پردہ دار
خواہم رواج و رونق جنت ز خار و خس — تا زم سپید روئے مشتے سیاہ کار
نظارہ گر بعرض نگہ بال میزند — با نزہت جمال تو سطر لیست از غبار
اندیشہ گر بسعئے قلم ناز میکند — در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار
می خواستم کہ شاہد مدح ترا کنم — دامان و جیب پر ز گہرہاے شاہوار
در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق — ابیات را ز صد بہ سا نم بصد ہزار
ہر لفظ را بقافیہ آرم ہزار جا — ہر پردہ را بلولوۂ سنجم ہزار بار
اما ادب کہ قاعدہ دانِ بساط تست — داد از نہیب حوصلہ آزار افشار
از بسکہ بر جگر نمک دوریاش ریخت — گر دید خامہ در کفم انگشت زینہار
دیگر چہ گفت گفت کہ اے غالب حزین — دیگر چہ گفت گفت کہ اے رند خاکسار
ہر چند شوق تشنۂ عرض عقیدتست — اما تو و ستایش ممدوح کردگار
از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای — کلک و ورق بغلطن و دست دعا برآر
تا کسوت وجود شب و روز را بدہر — از تاب مہر و پرتو ماہست پود و تار
تا سینہ راست نالہ درانداز کاؤکاؤ — تا دیدہ راست جوش نگہ ساز خارخار
تا سجدہ راست در رہ حق مژدۂ قبول — تا عذر راست بر درِ بخشش نوید بار
تا شاخ را ز عیش بود غنچہ خندہ ریز — تا ابر را ز شوق بود دیدہ اشکبار
باد ا محیط نور ز فیض تو موجزن — باد ا بنای دہر ز شرع تو استوار

از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد
سرمایه بیازیچه تلف گشت دکان را

روز آخر من سست پی قافله بس دور
در باخته ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند
از من بنرد مایه آرائش خوان را

هرگه که خورم نان تنم از شرم گدازد
چندانکه زند ریش آب کشتم دستار دهان را

در جلوه پرستم رخ گیسوی صنم را
در شیوه پسندم روش و کیش مغان را

در قاعده سجده سرا پا نشناسم
در روزه ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
اے وای گر از ناصیه جویند نشان را

شرع آنهمه خود بین و من ایمانه بسکسر
کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را

تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت
صد ره بدم از مهر ببوسیده زبان را

آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش
ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را

در کیش تو تا تافته رو از دم شمشیر
بر قصد تو نگشاده کمین پشت کمان را

آن اصل نژاد تو که در عالم بینش
یا بند از و گر ز تو جویند نشان را

گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای
گردش بود از راه ارادت دوران را

دوران تو دیار تو فرخنده قرانیست
در طالع من جلوه ده آثار قران را

زان رو که امیدم بگرانمائگی تست
در خاطر من راه نبود بیم و زیان را

پرواز مرا شوق تو شهپر بود ار نه
کو قدرت گفتار من هیچدان را

در پیچ و خم هستی مو هوی من بین
آویزش بخت و رزم و طبع جوان را

من این همه بیدستگه و خامه گرپاش
در دست تهی تا چه شمارست بنان را

از غالب ازخسته مجو نقبت دولت
در یاب بخون جگر آغشته فغان را

## قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن
جنبد کلید بتکده در دست برهمن

در رفت و روب دیرم گرم را هیان
آرد برون گداخته شمع از لگن

نازم روش زہرہ کہ در شکر گذاری — از جوت بہ تثلیث بہ بیند سر طغان را
چون من ز سخن یافتم این مرتبہ خواہم — کز عرش فرا تر نگرم پایۂ آن را
دین پایہ در آنست سخن را کہ ستایم — ممدوح خداوند زمین را و زمان را
آن کز اثر گرمروی در شب معراج — در ہال ملک سوخت نشاط طیران را
شاہی کہ پئے سجدۂ خاک کف پائش — ارزش نبود جز سر صاحب نظران را
حق تا بفرستاد زغیبش بشہادت — کز خاطر این نشاۂ بردر شک جنان را
از فرط محبت کہ بدان جان جہان داشت — نگذاشت قضا سایۂ آن سرو روان را
در کشور لطفش کنی از شہر و دہی فرض — زانگونہ در آنجا نگری امن و امان را
کز فرط رواج زر و بیکاری آہن — بر سنگ محک رشک بود سنگ فسان را
در موقف قہرش نگری بر رویش داد — دارد رسن و دُرّہ و شمشیر و سنان را
از بہر نثار تست و گرنہ — اندازۂ گفتار نبودے یوان را
از بہر نثار قدم تست و گرنہ — ایزد بہ کف خاک نداد ی دل و جان را
گر با رخ عشاق تو تشبیہ دہندش — گلگو نہ شود خلد برین رشک خزان را
نازم بکسانی کہ بہ تشبیہ خم تیغ — دیدند برابر ہدف تو ماہ رمضان را
در عالم عدل تو بہر رہ دشت — گرگان ستم پیشہ رقیب اند شبان را
در نکتہ گرا ز قعر جہنم سخنے رفت — در مضجع خصم تو رہ افتاد گمان را
آن کیست کہ بیند چو برفتار در آری — بر اوج سمارفرش دلاویز عنان را
این بس کہ بہ تسکین دل از سایۂ تنگش — اندیشہ بدل جاے دہد کاہکشان را
رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخے — کز چاک بود فتنہ بر افلاک کتان را
ہر چند شناسندۂ ہر راز شناسم — آن چشم نہان بین و ضمیر ہمہ دان را
لیک از تف آن زہر کہ غم در قدحم ریخت — لب تشنگی ذوق بیانست عیان را
فریاد رسا داد زبی برگی ایمان — کاین نخل بنا راج فنا رفت خزان را
در خویشتن ایمان شرم لیک ازان دست — کاندر تن محبوب شمارند میان را

گر نرہ شیر بچہ آہو نخوردہ رم
الا زمادہ شیر ہم از جوشش ہین

در دشت رہرو تو ننوشد مگر رحیق
بر تشنت پیرو تو نپوشد مگر خشن

یادت کند روشنی خور زہر نفس
نامت برند حقہ پردین شود دہن

سوز غم تو بنیم و نازم بہ بخت خویش
کایزد مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیست جز بذوق تو تا گشتہ منبسط
جانیست جز بہ مہر تو نابودہ مرتہن

خواہم ز فرط رشک کہ در مجمع حواس
مہر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامئ تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانۂ توفیق جلوہ گر
بحریست در میانۂ ابریق موجزن

مستم بدین طرب کہ ببردازش خیال
دارم بیا دروی تو خلوت در انجمن

شادم بدین ہوس کہ بمدح تو جاودان
بندم ہزار دستہ ز نسرین و نسترن

کافور فرّ ایزدیم دہ کہ خویش را
مرہم نہم بہ خستگئ بند اہرمن

گفتی ز می بجشن و ز نجم ازین درنگ
مستی دہد زبادہ چو صہبا شود کہن

لیکن ز رہروان بسر این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز دردون

آنم کہ تاب غیرت آوای من کشد
از شاخ سدرہ طائر قدسی بیاب زن

کلکم بدان مثابہ زیتیزی کہ بستر د
نقش نگار ارمنے از چشم کوہکن

بر رہگزار قافیہ خاص اندر زمین
نگزاشتم بچیدہ گلی غیر یاسمن

کوتاہئ سخن نبود از رہ قصور
دانند اہل فن کہ منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نہ باد خوان
دریوزۂ گہر کنم از دل نہ از عدن

دام مرا شکار فراوان بود ولے
سیمرغ گشت قافیہ بگزشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زہی نشاط
غالب ندیدۂ کہ غریبست در وطن

## قصیدۂ ششم در منقبت

نازم بہ گران مائگی دل کہ ز سودا
ہر قطرۂ خون یافتہ پرداز سویدا

خیزند دوستہ وستہ مغان نہ شستہ روی
در اہتمام چیدن رسم زنار رون

از شور دیریان بگمان خروش صور
اموات را ز رقص بتن بر در دکفن

رخشد ستارہ از رخ ناشستہ صنم
بالد بنفشہ ار قد خم گشتہ ثمن

بر روے خاک جلوہ کند سایہ در نظر
بر بوے دوست خلقہ زند مرغ در چمن

خواہد چراغ کشتہ چو شخص بریدہ سر
خیزد گل شگفتہ چو رنجور خستہ تن

بر جام مل زدیدۂ شبنم چکد نگاہ
بر روے گل ز طرۂ سنبل دو دشکن

غوغاے روز پردہ کشاید ز خواب و زشت
آواے کوس خواب رباید ز مرغ و زن

بر خیزم و شرارۂ آذر بہر دو کف
روبم ز رخت خواب و فشانم ز پیرہن

بر بوے طرۂ کہ شبم بر شام خورد
بر رہ گزار بادبدم در کشم فتن

از ذوق مژدۂ کہ نگارم بخواب داد
در انبساط و جد بہم بر زنم چمن

گرد اب خانہ زاد محیط ست لاجرم
گردم بذوق دوست ہمان گرد خویشتن

چون برگ گل ز باد سحر گاہیم زبان
رقصد بنام حیدر کرار در دہن

فیض دم انا اسد اللہ بر آورم
منصور را ابالی بے دار و بے رسن

ساغر بے صبوح لبالب کنم زے
چونان کہ لب ز زمزمۂ با ابو الحسن

شاہ نجف وصی نبی مرتضے علی
آن از ائمہ اول و تالے ز بعتین

ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست
وقت غروب مہر و مہ ماہ بے سخن

مہ والی شب ست و ولیعہد آفتاب
باید بروشنی مہ از مہر دم زدن

پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
بعد از نبی امام مہ و پیروان پرن

اے از تو بودہ رونق دین محمدی
رویت سہیل و کعبہ اویم و عرب یمن

بالیدہ از تو علم و عمل در پناہ دین
اے آبروے خلوت و اے فخر انجمن

جز بر تو دستتا لج باکت ز سر وری
نامیست چون خدنگ نگاہ و چہ دفتن

گر دشمن تو ہست توانا شگفت نیست
جانش ز ذوق تیغ تو خون گشتہ در بدن

از کینہ مہربانی و از عجز یر دلی
ز انگونہ شد پدید ز عدل تو در زمن

بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید — در عربده راهم ز دراز است بپینا
نظارهٔ خوبان دمی و نغمه حرامست — دیدیم و شنیدیم سَمِعْنَا وَ اَطَعْنَا
با این همه هر جا کند آهنگ خرابی — سرگرمیٔ شوقی که بود حوصله فرسا
با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب — از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرا
شوقست که چون نشأهٔ توحید رساند — از دار برد پایهٔ منصور بالا
شوقست که فرهاد از و مرده به سختی — شوقست که مجنون شد از و باد به پیما
شوقست که مرآت مرا داده به صیقل — شوقست کز و طوطی طبعم شده گویا
شوقست کز اعجاز اثرهای قبولش — آیینهٔ پیدائی حرنست و رقها
قانع به سخن نیستم و باک ندارم — نز فولش سپاس ست و نه از غیر محابا
نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم — در آئینهٔ چشم حسود و دل اعدا
زاویزش دونان نه سخن باز نمانم — سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا
شوقم همه راز ست من و عربده هرگز — سوزم همه ساز ست من و شکوه مبادا
گر مهر و گر کین همه عنائی و هم ست — شاد آنکه پذیرنگ نگردید فریبا
اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن — اما همه از نقش و نگار پر عنقا
چون پردهٔ شب بار منصور یخیا ست — این کارگهی هم ز پیدائی اشیا
آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که نیوشید — بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا
وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیوزد — دم سردی امروز به گرمیٔ فردا
آن حسن و دم ناز ز انسون ادائی — جان باز دمیدن به تن صورت دیبا
وان عشق و نگه عجز بامید نگاهی — از خویش گزشتن به ره تمنا
گردیدن هفت اختر و نه چرخ همه سو — زین عربده با میدن آسا ره بجا
گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک — بر هستن یکدستهٔ شرار از رگ خارا
هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم — افسانهٔ آغاز گه آدم و حوا
دانسته شود هر چه ز اسرار تعین — سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما

اجزاے وجودم زگدازی کہ زجان یافت | پالودبدان شیوہ کہ دل گشت سراپا
دریاب مذاقم زکلامم کہ نباشد | مینای مرا پنبہ بغیر از کف صہبا
نال قلم ازجوش گداز دل خویشم | سیراب بود ہمچو رگ ابر زدریا
رخشانی معنی دمد از پردۂ لفظم | چون شمع زفانوس دمے لعل زمینا
میراث رسیدست بخونین نفسانم | داغی شرر انداو بیانے جگرآلا
یابے تہ خاکستر ہرحرف شرارے | آتشکدہ کاداست دمم پارسیان را
آنم کہ بافزائش اندازۂ فطرت | آنم کہ بہ آرائش اندازہ تماشا
نطقم زدم انگیختہ از مغز خرد جوش | کلکم زرقم ریختہ برصفحہ ثریا
ہین عیسی و سامان نوائش نفس گرم | بان موسی و برہان کمالش ید بیضا
چون دست پر از لالہ خود روست بسایلم | از جادہ نوردان نکنم مزد تقاضا
چون لعل رگ ابر گداز جگرستم | خونم ہمہ در دامن خود می چکداما
گوئی مژۂ اشک فشانم کہ سراسر | بر گنج گہر میزنم از نار سرشکم
ہر زمزمہ کز کام و زبانم بتراود | جوید زرہ پردۂ گوشم بدلم جا
چون سیل کہ از باد بہ خیزد بہاران | مالد بزمین سینہ دگیرد رہ دریا
ہرچند درین عرصہ ہر رنگ کہ خواہی | بانیک و بدو ہرلبر سیرو د اتما
دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق | لب تشنۂ خونند چہ اعدا چہ احبا
ہشدار کہ مجنون نتوان شد بتکلف | دیوانہ نتوان گشت ولیکن بمدارا
گر حوصلہ ہمپالئ نمی بود درین راہ | در باختمی زہرہ زتاب دتب غوغا
آزادگے از موج برون بردگلیم | ورنہ من واین دعوی واین حوصلہ حاشا
در جیب رفیقان گل شاداب فشانم | ہرچند تف تشنگیم سوخت بہ صحرا
در بزم حریفان رگ مہتاب گشودم | گر خود ہمہ گردون بکم ریخت بصہبا
نفرین نزند سیلی صرصر بجراغم | تحسین ندماند زرگ ساز من آوا
از بسکہ سیہ مست مے جنبش کلکم | در پردۂ ہر نقش دلم میرود از جا

نے نے غلطم کز اثر ذوق ظہورش | زان قطعۂ دل خاک زند جوش سویدا
آن خاتم اسرار یدُ اللہ کہ باشد | منقوش بہ اسمے کہ بود عین مسمّٰے
شد مہر نبوت قوہ تاساخت پیمبر | از دوش نگین خانۂ یاقوت کف پا
تا حلقہ بگوش ست ز نقش سم دلدل | بر طارع این دائرہ رشکست فلک را
یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان | گرد سمش از جلوۂ رفتار شفق زا
دان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی | بر کوکبۂ کفر زند صاعقہ لا
چون طرح ستود با الف صیقل ایمان | در دیدۂ توفیق دہد جلوۂ اِلّا
سر رشتۂ نظم بہ گسستن زدہ اینک | از کار فرو بستۂ دل عقدہ گشایا
پیداست کہ ہیچی ہمہ را چہ ستاید | من ذرہ تو خورشید من دیدۂ تو حاشا
اندیشہ بخاری ز رگ خامہ گیاہی | با فکر چہ نیروی و تجرید چہ یارا
خواہم کہ ز جوش نفس و ولولۂ شوق | بر شیوۂ عشاق کنم مدح ترا انشا
اے داغ غمت مردمک دیدۂ اشیا | عکس تو ہر آئینہ ز ہر آئنہ پیدا
در جنب گرانمایگیٔ قدر تو عالم | چون ذرّہ بہ صحرا بود و قطرہ بدریا
نقش قدم مورچہ پیشیت بشب تار | چون جوہر آئینہ ز آئینہ ہویدا
در پیش نگاہ تو فلک پردۂ عینک | در چشم خیال تو جہان محمل لیلےٰ
میخوارتر ا ننگ ز پیمانۂ جمشید | بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا
خاشاک درت تاج سرافرازیٔ رضوان | نقش قدمت غازۂ رخسارۂ حورا
ہم موجۂ رفتار تو ذوق رخ یوسفؑ | ہم جادۂ راہ تو رگ خواب زلیخا
در گرد خرام تو نگہ ریشۂ طوبےٰ | در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا
تقدیر بر رخسارۂ توقیع امامت | زد از رقم نام تو گلگونۂ طغرا
توفیق بہ آئینۂ اسرار نبوت | کرد از اثر رائے تو پرداز زلیخا
رفتار تو گر آئینۂ خاک زداید | از پردۂ ہر ذرہ دمد دیدۂ بینا
اعجاز تو گر سوے نباتات گراید | از ریشۂ ہر برگ بر آید لب گویا

از خامۂ نقاش برون نامده هرگز — هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
وحدت همه حدلیست معین که خود آرزوی — هستی همه جز نیست حقیقی که مرا و را
طرفی نتوان بست بسر گردیٔ اوهام — هرگز نتوان کرد پراگنده بر اجزا
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان — دل پر هوس و صاحب خلوتکده تنها
پیداد نهان مشغلهٔ حب ظهورست — چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا
مدهوش ره و رسم فنائم خبرم نیست — بیخویش قدح میزنم از خمکدهٔ لا
ایمان من اے لذت دیدار کجائے — در کار رمذاقم بگمان رشتهٔ الا
آن رشته که گوئے ز گرانمائگی ناز — مهریست به گنجینهٔ کیفیت اسما
آن رشته که سار یست در اعداد چو واحد — آن رشته که حالیست بصورت چو هیولے
آن رشته که آئینهٔ تصویر نمائی ست — اسرار رقمهاے حیات ابدی را
آن رشته که گردد رطلیش باز شتابند — گوشش ز عرق مزد دهد بوی لا لا
آن رشته که گردد رصدفش بار چکانند — از موج گهر هادهد انگارهٔ دلها
آن رشته که بیخواست چکد از کف ساقی — در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا
زان رشته نم فیض قبولست مرا دم — ساقی علیؓ عالے و همخانه تولا
در سجده روائی خامه که این هم مبارک — منجمله اسماے الهی ست همانا
گرد سر این نام که معراج بیان ست — سُبْحَانَکَ یَا رَبِّ تَقَدَّسَ وَتَعَالٰی
آن مصطفوی رتبه که تشریف نزالیش — تبریک سلیمان نهاد افسر مینا
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش — بالید خم حلقهٔ خاتم ز تصلا
هم شوکت آثار علےؓ بود که داؤدؑ — صد چشم برد داشت ز اجزاے زره وا
چین از سلحه سازان که بسازند سر برگ — تا مرد کند جلوه گری در صف هیجا
هم مژدهٔ دیدار علیؓ بود که میریخت — در پردهٔ احیا لب و کام مسیحا
چون باد بهاری که بهنگام وزیدن — از گل فگند نافله در فطرهٔ عنبر
از نکهتش ناف زمین ناف غزالست — مشکین نچه شد ور نه لباس حرم آیا

مرہم زداغ تازہ بزخم جگر نہم
پیکان زدل بکاوش نشتر برآورم

طومار شکوۂ نفس از دل برآکشم
برق از نورد بال کبوتر برآورم

آتش زنم ز آہ بدین خیمۂ کبود
دود از نہاد چرخ ستمگر برآورم

مانند برگ بید ز اندوہ بے بری
با خویشتن در افتم و خنجر برآورم

آتش بہ ترند و موبد برسم در افگنم
گرد از بت و برہمن و بت گر برآورم

پاے ادب ز گوشۂ دامن بدر کشم
دست تظلمے بر داور برآورم

جاے کہ گم کند نفس از بیم راہ لب
افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم

در مکتبی کہ خامہ بدزدد نوا ز خون
از نقطہ خط و ز آئینہ جوہر برآورم

بر منبری کہ زینہ ز پاس نفس بود
ہوئی چو سالکان قلندر برآورم

ناچار چون خدای بدادم نمے رسد
من نیز کام خویش ز مظہر برآورم

فرمان سرفرازی مشت غبار خویش
از شہسوار دوش پیمبر برآورم

یا رب ز یا علیؓ نشناسم قلندرم
یک می ز آبگینۂ دساغر برآورم

در دل بجستجو ہمہ ایزد در آورم
وز لب بہ گفتگو ہمہ حیدرؓ برآورم

ہر شکوہ کز فلک بدلست از رہ زبان
در بارگاہ قاتل عنتر برآورم

دست از جفاے گردش گردون سبز نخم
آہ از ستیزہ کاریٔ اختر برآورم

مکتوب شکوۂ غم دل بے نہایت ست
از پردۂ کدام رقم سر برآورم

باشد کہ ہوش دل بخروش آورم کہ من
حرفی نہ گفتہ قصۂ دیگر برآورم

گویم علیستم آنکہ ز فرد عطاے او
جویم ز قل دیک قلم اکثر برآورم

از شرم دلدلش چو غبارے شود بلند
یاقوت ریزہ بیزم و گوہر برآورم

در لجۂ خیالش اگر سر فرو برم
ناگاہ چون حباب ز کوثر برآورم

جائیکہ از صیانت عدلش سخن رود
پروانہ را بہ طبع سمندر برآورم

چون سبزہ ہر سری کہ نہم در رہش بخاک
از در ز سقف گنبد اخضر برآورم

در شوق کویش از خس و خاشاک او خویش
خاقان چین بچینم و قیصر برآورم

گویند کہ کوثر مے ناب ست سراسر — گو ینده کہ فردوس نگارست سراپا
آن چشمہ زطرف قدحت رشحۂ باقی — وان سبزہ ز بزم طربت خردۂ مینا
مہر تو درین عرصہ بسود اگر ایمان — بخشد بسلم قیمت موعودۂ کالا
روے تو درین پردہ بجو بندۂ دیدار — امروز دہد حاصل دیروزۂ فردا
در پردۂ سازم جگر اندودہ خطائیست — کز برق وشفق باز برد جلوہ بہ یغما
دانی کہ مرا دعوئ فضل وہنری نیست — دیباے من از نقش کمالست معرا
درد ائرۂ فکر ز آشفتگی رائے — ہر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا
از صعوۂ بے بال وپر من چہ کشاید — پرواز ثنایت طلبد شہپر عنقا
آنم کہ رباعی ز غزل باز ندانم — تاریخ بمعنے نشناسم ز معما
ذوق تو دماندہ ز لب سبزۂ گفتار — مدح تو دوانیدہ بدل ریشۂ اعیا
نظمم بشمار عدد حرف علیؓ شد — در رشتۂ تحریر ز شوخئ گہر آسا
تکرار رخ قافیہ چندانکہ خراشید — شوقم بجراحت نمکے نشاند زایطا
ترکانہ زدم زمزمۂ مدح وثنایت — در منطق اجداد نہ بر مسلک آبا
این پارسئ سادہ ز آرائش دعوئ — دین ہندگئ پاک ز آلائش غوغا
دور از اثر عربدہ وبحث وستیزہ — منظور نگاہ دل وجان بخش تو بادا
در عرض ثنایت نفسم جوہر معنے — در بزم ولایت بقسم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحۂ کوثر
گلبوش مزارم ز تہ جوم پے موے

## قصیدۂ ہفتم در منقبت

خواہم کہ ہمچو نالہ ز دل سر بر آورم — دود از خود بشرارہ ز آذر بر آورم
چاک افگنم ز نالہ بدین نیلگون بند — روے عروس فتنہ ز خاور بر آورم
نشتر بہ باسلیق شکایت فرو برم — خون دل از رگ مژۂ تر بر آورم

تا کے بشمع کشتۂ بزم مراد خویش
شبون زبے نیازیٔ مرمر برآورم

حیف ست کز تو باشم و از بہر جبر رزق
دست طمع بپیش برادر برآورم

امروز داد خستگیٔ من بدہ کہ من
از سینہ خار حسرت محشر برآورم

در عرصہ از ہجوم بلا جاے آن نماند
کز گرد این سپاہ گران سر برآورم

ناگاہ مژدۂ ظفرم دہ کزان نشاط
با لم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان باوج جلوہ گہ مدعا رسید
اما گر از نگاہ تو شہپر برآورم

وقت دعاست تا نفس مشک سازدل
خواہم کہ نال کلک نیایش نگار را

چون دود از فتیلۂ عنبر برآورم
داغ غمت بسینۂ غالب زر دشتی

ہیچون شعاع مہر منور برآورم
بامہر نیمروز برابر برآورم

رحمی کہ بجان بداندیش دولت
کام دلش زدشنہ و خنجر برآورم

## قصیدۂ ہشتم در منقبت

دوش آمد و بوسہ لبم بر دہان نہاد
راز دہان خویش بلب در میان نہاد

وانگہ بمیغ ریزش راز لب از زبان
مہری ز بوسۂ دگرم بر زبان نہاد

چون لب ز بوسہ گنج گہرہاے راز شد
بر گنج لب ز تیزیٔ دندان نشان نہاد

زان مشت مشت گل کہ بیلای ہم فشاند
از بیم باد راحۂ در بغز جان نہاد

زان رخ کہ دمبدم ز کنارم بسینہ سود
گوشی بردے دل پے درگفتگان نہاد

تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم
تاری درون روزن سوزن دان نہاد

شد صحن خانہ دجلۂ خون چون فرو فشرد
آن آستین کہ پردۂ خونفشان نہاد

گستردنی چنانکہ تو دانے نبود نرم
بگرفت بالش پرد و در زیر سان نہاد

نازم بپیش بینی ساقی کہ ہم زپیش
آوردہ بود بادہ و از ما نہان نہاد

چون بود بادہ تیزردی برگماشتم
تا رفت و آمد شکر آورد خوان نہاد

بردرگهش ز پیچ و خم نقش پا خویش
منشور سرفرازی سغبر برآورم

هم درمیان مدح زاندوه یکسیے
افسانہ ہاے غیر مکرر برآورم

اندوہ چیرہ دستیٔ اعدا چو بشمرم
از داغ سینہ قطعۂ محضر برآورم

بیداد سطوت شرکا گریبان کنم
آمیزش از طبیعت عنصر برآورم

تمکین خود برآتش دل گر نشان دہم
رقص شرر ز طینت اخگر برآورم

چون التفات شاہ نوید طلب دہد
کونین را متاع محقر برآورم

در لابہ کوشم و چو غلامان خرد سال
صد خواہش محال میسر برآورم

ہم تیر را بکلبۂ قسمت نقب دہم
ہم زہرہ را بحجرۂ نوا گر برآورم

ز استادگان طرف بساطی کہ در کشم
افزون ز صد ہزار سکندر برآورم

عمامۂ قضا بسر شتری نہم
خورشید را برہنہ ز خاور برآورم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
سلمان بروں نشانم و بوذر برآورم

قنبر درین میانہ اگر سرگران شود
برخیزم و ستیزہ بہ قنبر برآورم

تا خود اساس ہستیٔ من برکند علیؓ
خود را فراز قلعۂ خیبر برآورم

گستاخیم فزود فروردین بخویشتن
غوغاے یا بہ سبحۂ کیفر برآورم

گر تم بہ پاے پاے وزنم سر بسنگ راہ
چندانکہ مغز سر بہ رہ اندر برآورم

گردن بزخم ریزۂ خارا بدست خویش
بشگافم و زبان زپس سر برآورم

شاہا اگر ز درد ننالم بدین نمط
اندوہ چگونہ از دل مضطر برآورم

چون برق از تپیدن جانان درکشاکشم
گر دل بود ز سینہ بہ خنجر برآورم

نے پاے آنکہ از سر راحت توان گزشت
نے جاے آنکہ خارہ ز بستر برآورم

دانی کہ از رداے تو تاری کشیدہ ام
از پیرہن اگر تن لاغر برآورم

تا کی درین نورد زبیداد ناکسان
ہر دم نفس ز سینہ مکدر برآورم

آخر نہ من ز فیل گدایان درگہم
تا کی نواے گدیہ بہر در برآورم

تا کی بعرض درد تغابن بدین بساط
روے از تپانچہ چون گل احمر برآورم

کوس بلند پایگی جاه خویشتن
نیز از فرو تنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که راز خویش نبیؐ را بلب سپرد
یزدان که سوز خویش علیؓ را بجان نهاد

شمعے ز آتش شجر طور بر فروخت
وان را بخلوت علی اللّیان نهاد

اے کز نوازش اثر اسم و رسم تو
نامم زمانہ غالب مہجر بیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج وساد
بر تهمتان سنبله و تلمان نهاد

هر چند چون منی نتواند ترا ستود
گویم لطیفۂ کہ تو ان دل بران نهاد

عنقائے قاف قدر تو اوج هوا گرفت
زو ماند بقیۂ کہ درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجاے گمان کنند
کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد

اندیشۂ بلند رو لامکان نورد
چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه
بعد از هزار پایه کہ بر فرقدان نهاد

در علم خود ز نوی توقع ساخت گلشنی
جز حق دگر کہ داند اساسش چسان نهاد

مانا کہ نامور ملکے اندران مقام
بنیاد نخلبندۓ آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد بپیرایش از نهال
مزدور باغ در سبد باغبان نهاد

چون جنس خانه خیز عزیزست نام آن
فردوس وخلد وجنت وباغ جنان نهاد

بود ست عین ثابتۂ جوے انگبین
کیفیتی کز ان لب شکر فشان نهاد

دو نغ شد انچه در دل خصم تو هم بعلم
سوز فراق آن چمن انجمن ان نهاد

فریاد رس شها ز سپهر م شکایتیست
کان جز بشاه خویش نبود در میان نهاد

با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد
با نشئی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکا رسازئی سودم نهاد دل
پنهان بنائے کار مرا بر زبان نهاد

بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت
کاین مایه نرخ گوهر منطقم گران نهاد

از شهر تے کہ مزد جگر کاوی منست
بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد

چرخم مگر ز جملۂ زندانیان گرفت
کانیک مدار من بدمی آب و نان نهاد

زین بے حیا بپرس کہ مارا کدام روز
مسند فراز تخت گه خاقان نهاد

زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید | زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
چشم و لبش نوازش انباز بر نتافت | از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد
منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش | آئینه را بغنف در آئینه دان نهاد
از بذله در کمین شکار افگنی نشست | تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت | منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد
گفت اے که در هوائے تو رسوا شدم بشهر | مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
پوشم دگر ز لالهٔ رخسان رخ که روزگار | داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد
بر ساز این ترانه که آن دلربا بر دد | بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد
گفتم که اے نهال قد خارزار خوے | گفتم که اے ستاره وش آسمان نهاد
شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب | در رهگذر ز تو که تو اندر نشان نهاد
گویم دگر بخلق گرا دلنشین شود | کان محو ناز پاے برین آستان نهاد
در سرکشی فسانهٔ مشتری مدار باک | کاین شهره مهر بر لب و هم و گمان نهاد
کینهاے آشکار تو خود پرده دار تست | گر نا زخوان آشتی در میان نهاد
دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک | صد ره ز مهر بر دل پرخون توان نهاد
گویند تا دلے که ز خنجر نهم درید | گوید تا سرے که بنوک سنان نهاد
انگیزد این سخن بدل دوست کار کرد | برداشت از عتاب دل و بر امتحان نهاد
بعد از هزار لابه که از رهے نازبود | بهر ثناے شه قلم در بنان نهاد
نفس نبی خداے نصیری امام خلق | آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
هنگامه گرم ساز صف دوستان علے | کز نو رعلم شمع بکبزم عیان نهاد
پروردگار ناطقهٔ عارفان علی | کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد
زان پیشتر که حسن ز خلق تمامش | آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد
از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش | گلدستهٔ بهم رهٔ روحانیان نهاد
آورد حق ز خلوت غائب چو آرسو | تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

حجیم ناظر و خشم خدائے مستولے — سپہبد دشمن و بیلاج دیدۂ حساد
تفنگ نگارش اسرار شکل زائچہ را — کند ز دود دل دردمند آخذ مداد
مگوی زائچہ کاین نسخہ ایست از اسقام — مگوی زائچہ کاین جا معیست از اضداد
خود اصل طالع من جزوی از کمانستی — کز و ست ناوک غم را ہزار گونہ کشاد
خرام زہرہ بطالع اگرچہ دادہ نشان — ہم از لطافت طبع و ہم از صفائے نہاد
ولی از انکہ غریب ست زہرہ اندر قوس — نشستہ برخ نقد قبول گرد کساد
تو گوئی از اثر انتقام ہا روت ست — کہ مر بطالع من چرخ زہرہ را اجداد
بہ صفر جدی ذنب را اشارہ با شد — بخاک و حلقۂ دام و لمیسنگہ صیاد
چہ دام روح و روان را گدازش پرہال — چہ صفر رنج و الم را فزایش اعداد
ز مہر و پیکر تیر آنشکار گشتہ بجدے — فروغ اختگر رخشندہ و کفے زرماد
بحوت در شدہ ہم مشتری و ہم مریخ — یکے کفیل صلاح و یکے دلیل نساد
یکے بہیات پیری کہ ناگہ از غوغا — بگنج صومعہ و اماند باشد از داد
یکے بصورت ترکی کہ از پئے یغما — ستیزہ جوے در آید بخانۂ زہاد
قمر بہ ثور کہ کاشانۂ ششم باشد — چو نور خویش کند دستگاہ خصم زیاد
سیاہ گشتہ دو پیکر ز سیلے کیوان — چنانکہ از اثر خاک تیرہ گردد باد
بدین دو نحس نگر تا چہ شکل مستقبل — کشیدہ اند ز تربیع خویش در اوتاد
بچار بین کدہ بہرام پنجمین پایہ — بہفتمین زدہ کیوان بہشتمین بنیاد
کند چو ترک ستمگر بہ کشتن استعجال — کند چو ہندو رہزن ببردن استبداد
ز حوت ہیبت طوفان نوح پردہ کشا — عیان ز صورت جوزا نہیب صرصر عاد
تو وحدا کہ درین کشمکش کہ من باشم — چگونہ چون دگران زیستن توان بمراد
روان ز غصہ سفالیست در گذرگہ سنگ — خرد ز نشتہ چراغیست بر دریچۂ باد
ز جوش خون جگر دیدہ کورۂ صباغ — ز سوز داغ درون سینہ کورۂ حداد
گدازش ہوسم و نہار دردی ماہ — گدازش قسم آفتاب در مرداد

زین بنیوا بجوی که مارا کدام شب
بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد

بالش ز مخمل ار نبود خشت قحط نیست
باری بود سری که ببالین توان نهاد

دود چراغ در شب و خون جگر بروز
سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد

یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند
ور خود بپاس داد بمن پرنیان نهاد

گر بر درخ ز تن ز ارم تلف نکرد
وان را ذخیره از پی روح روان نهاد

هرگز لک ستم که ز کینم بسینه راند
از تیزلیش نشان بسر استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
نشمرده همشمارهٔ ریگ روان نهاد

هرچند بر طبیعت امکان گذاشتم
نگسست بند غم که زاعمال گران نهاد

باری بدست و ساعد شیرکشای خویش
کایزد دران مجال کشادی چنان نهاد

بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ
این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانی اگر طلبد و ایه ز شاه
بنداز عمر وانبود بر زبان نهاد

زین روبود که غالب مسکین به بند چرخ
دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد

هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش
گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد

یاد آر عذرخواهی سلمان که گفته است
رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد

نازم بنطق خویش که در شاهراه مدح
خود مست رفت و بردگران ترجمان نهاد

چون پایه سنج مستی خویش ست لاجرم
نام قصیده ناطقهٔ رحل گران نهاد

## قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

بگر مرا دل کافر بود شب میلاد
که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد

بطالعی ز عدم آمدم بباغ وجود
که رفته بود بدروازهٔ ارم شداد

خزدش مرگ که طوفان نا امیدیهاست
خزو یاس که مرگ به نومبارکباد

طلوع نشاهٔ بیم هلاک طالع وقت
هجوم عرض بلا! ے تازه خرمن بلاد

بیا کہ دادہ نوید نکوئی فرجام — حسینؓ ابن علیؓ آبروی دانش وداد
بدان اشارہ کہ چون در خدای گم گردید — نمود نزد خدا امت نیارا یاد
دوئی نبود و سرشتش ہمچنان بسجدہ فرود — زہے امام و زہے استواری پاساد
عنایت ازلی گاہوارہ جنبانش — بزرگوار جہان تا بآدم از اجداد
ہدایت ابدی پیشکار دیوانش — خدا لیگان امم تا بخاتم از اولاد
گزین امام ہمامی کہ در خدا طلبی — فزودہ پیش خدا و ندا بروے عباد
ببین شہید سعید یکہ باج تشنہ لبی — گرفتہ حبل وریدش ز خنجر جلاد
زہے برتبہ ملقب بسید الشہدا — زہے بہ لطفہ موشح بہ سید السجاد
ز نقش پاے تو محراب سا زئی اقطاب — ز گرد راہ تو سجادہ بافئ اوتاد
چراغ بزم عزاے تو دیدۂ خونبار — نشان محو ولاے تو خاطر ناشاد
زند ز موجۂ خون دیدہ در ہواے تو بال — بود ز لخت جگر نالہ را براہ تو زاد
ز عتبہ بوسئ مہر تو روسپید احرام — ز دلنوازئ نطق تو کامیاب ارشاد
ز تاب داغ غمت سرخروئ ارواح — ز فیض خاک درت سبزبختی اجساد
لواے قدر تو بالاے این فرازین کاخ — جہان جاہ تو آنسوی این فرودین لاد
اجل نہیب بمیدان رزم از تو عمود — قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد
بیان زخم تو صورت کشاے صلح و صلاح — نشان زعزم تو معنی نماے جہد و جہاد
ز دانش تو بنال عطیۂ ایثار — ز بینش تو بہ فیض افاضۂ امداد
کند مشاہدہ مشاہد ز تربت عاشق — نمود گریہ زدل ہمچو دجلہ در بغداد
بسان بادہ زمینا بدیدۂ بینا — دہد نشان گل از خاک کورمادرزاد
توئی کہ یاد تو وقت نیایش یزدان — مبارک آمدہ ہمچون درود در اوراد
ولی ولاے تو چون فیض مبدا فیاض — رسیدہ است بہر کس بقدر استعداد
چو عین ثابتہ را اقتضاے ذاتی ہست — نتافت نیر مہرت بفرق ابن زیاد
قضا کہ دیدہ درستی کجا روا دارد — کہ سر مہدیہ فرستد بگور مادرزاد

مرا چو سایہ سیاہست روز و شب تاریک
مرا چو شعلہ معاش ست دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرہن سازم
گہی بماتم دانش گہی بحسرت داد

نفس بلرزہ ز باد نہیب کلکتہ
نگاہ خیرہ ز ہنگامۂ الہ آباد

تو اے ستارہ ندانی کہ رنجم از آزار
تو اے سپہر نہ سنجی کہ ترسم از بیداد

ترا غمیست لبسرمایۂ گرانے کوہ
مرا دلیست بہ نیروی تیشۂ فرہاد

من و بلائے تو نطع ادیم و تاب سہیل
من و جفائے تو شاگرد و سیلی اُستاد

فغان و حوصلۂ دل شرارۂ و خارا
غبار و ناصیۂ بخت جوہر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التفات طبیب
من و خطرہ رگ مجنون و نشتر فصّاد

بگوش تاب طبیعت رود معاذ اللہ
ندیدہ ام کہ خود از کیست جملہ لبست و کشاد

ستارہ را ہمہ رفتار ز اقتضائے قضاست
چنانکہ جنبش نرد از انامل نرّاد

ز گردشی کہ بہ گردون ہمی کنم ثابت
ستارہ رفتہ بچشمک زنی کہ ہا سمراد

فلک کجائی و طالع چہ و ستارہ کدام
کنم شکایت دشمن زدوست شرم مباد

غزل سرایم و در مہر عجیم از اندوہ
ترا نہ سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند کہ نالم از بیداد
رسیدہ ام بنگارے کہ کس بدو مرساد

تو گفتہ ای کہ چو میری فدائے من گردی
شوم فدائے تو من برنتابم این بیداد

ز جور تو بہ تغافل ز خویش بگزشتیم
بہ پشت چشم نہادیم شکوہ را بنیاد

ہزار بار ز خوبان گرفتہ ام بفریب
ہم از مشاہدۂ کام و ہم از معانقہ داد

تو آن نۂ کہ بہنگامہ با تو در گیرد
بہ بحث جلوہ سخن راندن از گل و شمشاد

گزیدہ گوئی غالب نگر کہ از تف لغز
چہ لغز شیوہ در ابداع کردہ است ایجاد

بیا کہ شوق عنان سخن بگرداند
ز سنگلاخ شکایت بمرغزار و داد

بیا کہ نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا کہ نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا کہ زود سراید زمانۂ اندوہ
ستود روان گرامی ز بند تن آزاد

به موکشائے یلدا و مرگ آذر ماه — به هرزه تازئ باد و رخصت خزاد
به صبر من که بود همچو آب در غربال — به عیش من که بود همچو عید در اشناد
به یاس شب بسر آوردگان بزم وصال — به داغ روز فروزفتگان باغ مراد
به شادمانئ بزمی که باشد اندروے — شراب خم خم و رندان حریص و ساقی راد
بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف — بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد
به سازگاری وادی که خامه در تحریر — دهد به لیلے و مجنون ز خسرو و فرهاد
به شکوهٔ که سراید محرمان عروس — به مصلحت ز زبان عروس باد اماد
به سادهٔ که به بے پردگی دهد الزام — اگر به پرده گهه نازش از گل آری یاد
به کلبهٔ که نشیند بخاک بیش از خویش — به سایهٔ که فتد در مغاک بعد از لاد
به حسرتے که بجوشد ز کاشکے یارب — به جرأتی که تراود ز هرچه باد اباد
به نخوتے که عدو را بود بمال و منال — به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد
به آتشی که ز تری چکیده از لب من — به پیچشے که ز کژئ فتاده در حساد
که ذرهٔ ذرهٔ خاکم ز نست نقش پزیر — نه نقش بند ازل نی زمانے و بهزاد
غمت اگر همه مرگست من بدان زنده — ولایت ار همه دوست من بدان دشاد
ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال — ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد
امید را بدعاے همی دهم تسکین — خرابه را بهواے همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشمارے
کجاست غالب آواره بر زبانت باد

## دهمین قصیده هم در منقبت سومین امام

ابر اشکبار و ما مجمل از ناگریستن — دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر — گم کرده راه چشم به شبها گریستن
از ضبط گریه هاے من شد که مجملا — رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

ستم رسیدہ اماما بخون طپیدہ سرا
کہ کربلا ز تو گردیدہ قبلہ گاہ بلاد

چو خود بحوصلۂ لطف تست استظہار
چو خود بجائزۂ جود تست استمداد

چرا ز شوخیٔ ابرام بایدم روساخت
چرا ببردہ خاموش بایدم استاد

ز دل بہ لاف ولای تو جوش میزندم
روان فروز قسمہای راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچک دلی زمن بپذیر
اگر دمد ہمہ نقش اُلوف از آحاد

بدان خدائے کہ از فرط مہربانی او
برند پیش وی از دست خویشتن فریاد

بر ہبری کہ گدایان کوے غفلت را
ز نور شرع چراغی بر ہگزار نہاد

بدان سمی خداوند کز کمال شرف
خدائے راست ولی در رسول را داماد

بدان کریم کہ در جنب ریزۂ الماس
جواہر جگر پارہ پارہ بیرون داد

بر سم و راہ تو کاورده رنگ بوے وفاق
بخاک پائے تو کافزوده ابرفے بیداد

بہ نہ گہر کہ تو آن را سحاب نیسانے
نفوس قدسیہ یعنے ائمۂ امجاد

بہ نہ ہروی کہ گراید بسایۂ شمشیر
بہ تشنہ کہ ستیزد بدرشنۂ فولاد

بشدتی کہ رود در طریق استعجال
بجرتے کہ بود در مقام استبعاد

بتازہ روئی بستانیان مہر و وفاق
بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد

بدشتبانیٔ ترکان ایبک و قبچاق
بہ میرزائی خوبان خلخ و نوشاد

بہ دور گرد غزالان دامن صحرا
بہ خوشخرامی تدروان سایۂ شمشاد

بہ خواری اثر نغمہ در نہاد اصم
بہ ہیچ رقم نامہ پیش کور سواد

بہ آشتی کہ بود ویژہ بہر سانہ نبرد
بہ مصلحت کہ بود خاصہ از برائے فساد

بہ نسبت ہوس صید گور با بہرام
بہ شہرت رم برق در فش با کشواد

بہ نوجوانیٔ سہراب و غفلت رستم
بہ لغزش قدم رخش و جاہسا رشغاد

بہ انتشار شمیم و بہ انعکاس مشام
بہ اہتزاز نبات و بانقباض جماد

بہ ہشواریٔ دانش بہ سست عہدیٔ وہم
بسرفرازیٔ شاہین بہ خاکساریٔ خاد

بہ بہ اغیٔ بیمار و اختلاط طبیب
بہ بیگانہ ہے اطفال و شدت استاد

ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد | با شمع فخر چیست بدعوا گریستن
از دل غبار شکوه بہ شستن نمیرود | گفتن مگر درست و مصفا گریستن
حاشا کہ بر زبان منش گریہ رود ہد | نادان زمن ربودہ بہ یغما گریستن
گویند در طلوع سہیل ست قطع سیل | ما را فزود زان رخ زیبا گریستن
بے گریہ ہیچگاہ نۂ غالب این چنو ست | خود بیتو ہیچگاہ مبادا گریستن
ہان مطلعی دگر کہ برآہنگ این غزل | کردم بجشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیلہ دو بالا گریستن
خواہد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید | امروز باید از پئے فردا گریستن
معذوری ار زحادثہ رنجی از آنکہ نیست | از نارکے بہ طبع گوارا گریستن
مسکین ندیدۂ زمغان شیوہ بانوان | در خوابگاہ بہمن و دارا گریستن
دیوانگیست عربدہ کوتہ کنم سخن | فرخ بود گریستن اما گریستن
کفرست کفر دہر پئے روزی شتافتن | ننگست ننگ در غم دنیا گریستن
گاہے بداغ شاہد و ساقی گداختن | گاہے بمرگ مانک و بابا گریستن
باید بدرد ہرزہ گرستن دگر گریست | بیجا گریستیم و دریغا گریستن
چون موجۂ سرشک ہما شہپری نکرد | گو باش ہم نشین عنقا گریستن
رشک آیدم بہ ابر کہ در حد وسع اوست | بر خاک کربلائے معلی گریستن
رفت انچہ رفت بایدم اکنون نگاہداشت | از بہر نور دیدۂ زہرا گریستن
آن خضر تشنہ لب کہ جوازدی سخن رود | در راہ برخورد ز تپش با گریستن
گویند چشم روشنئ دیدہ ماہ و مہر | نازد بمائم شہ والا گریستن
باران رحمتے کہ بماند از شست و شو | دارد بروز سیاہئ اعدا گریستن
پاس ادب نخواست کزاعجاز دم زند | بر مرگ شاہ داشت مسیحا گریستن
وقت شہادتش بصف قدسیان فتاد | از اضطراب آدم و حوا گریستن

مردم گرم رو در شناسند دو رنیست
دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از رشک شمع سوختم اندازه دان کسی
خوش جمع کرده سوختنی با گریستن

پنهان دهند و ایه بیاران تنگدست
دارم نهفته بر لب دریا گریستن

نگزشت آب تا ز سرایم هراس بود
کاردچه فتنه بر سرم آیا گریستن

خوش در گرفته صحبت من با گداختن
خوش صاف گشته الفت من با گریستن

کوئی در اهتمام دل و دیدهٔ من ست
پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن

گویم و گفته را بتو خاطرنشان کنیم
باقیست بعد مرگ بسیما گریستن

مارا بمسلک اثر خامهٔ قضا
در سر نوشت بود مهیا گریستن

ناگه از آن شتاب که اندر بنات اوست
کرد آن اساس راتبه و بالا گریستن

سر زد ز جوش گریه چنین و رنه خود در اصل
امشب نبود مردن و فردا گریستن

نشگفت گر بقاعده مستوفیان کار
از ما طلب کنند پس از ما گریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانه
بر ره گزار دوست بنوعا گریستن

گفتم کشتم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از نا گریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست
یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بذوق جلوهٔ حسن برشتهٔ
نقشی کشیدن و به تمنا گریستن

خون در دلم فگند غمت گرنه دام بود
خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن

در مغز دانشم شرر اندا گداختن
در تار دامنم گهر آما گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز کردمش
تا در ضمیر نگزرد الا گریستن

در گریه در گرفتن زان روی تابناک
پروین فشاندن ست و ثریا گریستن

تا با دلم چه کرد همی گریستم
کز من نمی کند بدلت جا گریستن

انیست گر سرایت زهر عتاب تو
خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن

هر قطره اشکم آئینهٔ رونمای تست
بیخانهٔ من ست همانا گریستن

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
بیفائده از خلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد ننالند
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بحال فلک آری
در راه وفا بسکه بود دیو به بسر شرط

گر برخود ازین فخر ببالم که غم از کیست
چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را

تا خسته دل از قحطی دلفرقت یارم
برهمنفسان تنگ کنم خلوت غم را

کو بادهٔ سیال که فیضش ز روانی
رنگست ز خونناب جگر برمژه نم را

کو یار هنرور که بخلوتکدهٔ انس
از لون بصر را رسد از رائحهٔ شم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست
از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را

غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک
پیوند نشاطست بدین زمزمه دم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد
وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

گویند که با دست تهی عشق ربالست
بایکدگر آمیخت دوصد گونه الم را

خون میخورم از دوق و تو دانی که بدین خورد
افتاده بدین قاعده اجماع امم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشتست
برمائده سیری نتوان داد شکم را

بر شمع مرا ریخ ندانم ز چه تلخ ست
خوش کردم اگر طره و خسار صنم را

با الجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست
دل دادم اگر مطربه زهره نغم را

نازم بکمال خود و بر خود نفزایم
کز صدق وصفا مایه دهد صبح دوم را

گوهر نه بکان کان بگهر ریزی شناس ست
آثار دروبام صنادید عجم را

آبای مرا تیغ دمرا کلک بسانست
برفرخی ذات دلیلم اب و عم را

دریاب کز الماس بود هر تیغم
دستیست جداگانه بهر کار هم را

آنکس که شناسائی آهن بود شرطش
هر چند بهم برزده بینی دم و خم را

کو بلبل شیراز و کجا طوطی اصفل
چون هر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور
تا پایه بسنجیم نوا سنج بهم را

تحسین ردش کلک دلآشوب رقم را

خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش — زید بشور نخت دریا گریستن
مزد شفاعت وصلہ صبر و خون بہا — چیزے ز کس نخواستہ الا گریستن
اے آنکہ در حرم حجر الاسود از غمت — دارد بخود نہان چو سویدا گریستن
سیماے ماتم تو ستایم کہ زین شرف — شد روشناس دیدۂ حورا گریستن
رضوان بہ آبیاری گلشن نمیرود — وا ماندہ در گریستن و وا گریستن
با خاکیان بجنگم و زافلاکیان برشک — خواہم بر آستان تو تنہا گریستن
طرفی نہ بست با ہمہ شور از عزاے تو — گریہ بہ پیش ایزد دانا گریستن
چون رزق غیب در دل تراعام کردہ اند — سرمایہ ساز خوف و ترسا گریستن
چون شحنۂ غم تو بہر خراج خواست — از ساکنان خطۂ غبرا گریستن
ہر کس بحسب بہرہ پذیرفت این برات — قسمت نیافت بر ہمہ اعضا گریستن
غالب منم کہ چون لبطر از ثناے شاہ — سنجم ز غصہ در دم انشا گریستن
گویند قدسیان کہ ورق را نگاہدار — از تو گر فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل کہ حق ستایش ادا نشد — اینست چون ثنا چہ بود تا گریستن
شہ فارغ از ثنا و عزا و انگہی بدہر — صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن — در نوحہ ناگزیر بود تا گریستن

جز در ثناے شاہ مباد انفس زدن
جز در عزاے شاہ مباد ا گریستن

## یازدہمین قصیدہ در منقبت حضرت عباس رض ابن حضرت علی علیہ السلام

آوارۂ غربت نتوان دید ستم را — خواہم زدگر سلسلہ سازند حرم را
نازم بہ صنمخانہ کہ شایان جہان جوی — ہم بر در آن خانہ گزارند قسم را

تا رسم نباشد بہوا بیضہ نہادن | کبکان خرامندہ ز زاغان دژم را

باد اعلمت کبک خرامندہ دگردون
چون بیضہ ز پرچم تہ پر باد علم را

## قصیدہ دوازدہم در منقبت امام دوازدہم

ہست از تمیز گر بہما استخوان دہد | آئین دہر نیست کہ کس را زیان دہد
مرد است مرد ہر چہ کند بیخطر کند | را دست را دہر چہ دہد رایگان دہد
گلزار را اگر نہ ثمر گل بہم نہد | درویش را اگر نہ سحر شام نان دہد
گنج سخن نہد بہ نہانخانہ ضمیر | وانگہ کلید گنج بدست زیان دہد
تا روز خاک تیرہ نگردد ز رشک چرخ | رخشانئ ستارہ بریگ روان دہد
تا آدمے ملال نگیرد ز یک ہوا | سرما و نوبہار و تموز و خزان دہد
ہم در بہار گل شگفاند چمن چمن | تا راحت مشام و نشاط روان دہد
ہم در تموز میوہ فشاند طبق طبق | تا آرزوے کام و مراد دہان دہد
نظارۂ متاع اثر بر دکان نہد | اندیشہ را شمار گہر در نہان دہد
آنرا کہ بخت دسترس بذل مال نیست | طبع سخن رس و خرد خردہ دان دہد
آنرا کہ طالع کف گنجینہ پاش نیست | نعم البدل ز خامۂ پروین نشان دہد
سنجم ترانۂ غزے کاین نواے شوق | دل را نوید زندگی جاودان دہد

گفتی لبم بہ بوسہ دہم وصل جان دہد
آری اگر بہ ہجر تو مرگم امان دہد

درود لم کہ پیش تو افسانہ بیش نیست | چشم ستارہ را مژۂ خون چکان دہد
رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست | از جوش لالہ خاک ز خونم نشان دہد
چون دلستان ربود بہ یغما ولی کہ بود | کام دلی کہ نیست ندانم چسان دہد
چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت | سعئ نظر چگونہ خبر زان میان دہد

خاص از پئے کسب شرف مدح طرازے
از ہم بر بایند پر خاش قلم را

فرمان دہ اقلیم کمالم نکنم جمع
لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

آزادہ روی در نظرم خوار و زبون کرد
تو قیع جہان بخشئ شاہان عجم را

سیم و زر و لعل و گہر آن بہ کہ ازین چار
او تاد بود طابع توفیق کرم را

بے وعدہ بدر ویش بدہ دایہ وگرنہ
سیماے سر البست درین راہ نعم را

ہمت نکشد ننگ نکونامئ احسان
بر خیز و بیا ریجہ فرو ریز درم را

رو ہمت از آن تشنہ جگر جوی کہ از مہر
بر تشنگئ شاہ فدا ساختہ دم را

عبّاسؑ علمدار کہ فرجام شکوہش
با زیجۂ طفلان شمر و شوکت جم را

آن شیر قوی پنجہ کہ گردیدہ زبیمش
دا ژ نب دیگر تب شیران اجم را

آن راد کہ رو ساختہ بر خاک نشینان
آوردۂ کان را و بر دن دادۂ یم را

حاجت بقسم نیز نماندست وگرنہ
ہر دم بہ عطایش خورد انصاف قسم را

از بسکہ بنام آوریٔ شیوۂ انصاف
پر داختہ از نام ستم حرف و رقم را

ہر شب فلک از دور بہ انجم بنماید
کاین خوابگہ آن خانہ بر انداز ستم را

خوابش بشبستان حسینؑ ابن علیؑ بین
در باب بہ پہلوے ہم آرامش ہم را

این ہر دو گہر را ز دو سو یک گہر آمد
چون نیست جدائی ز صدف گوہر و یم را

نسّاب نیارد کہ کند منع ز عباس
فرزندئ شاہنشہ بطحا و حرم را

اے ہم گہر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکہ کنم چلقدتن طسل علم را

حاشا کہ لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زدہ رہ روے سیہ باد ہرم را

شد تازہ دم بندگیم جلوہ گریہا ست
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

از کودکیم درس ولاے تو روانست
دانی خود ازین بیش کہ گفتم بتو کم را

در صومعۂ مدح تو بہر طلب فیض
محراب دعا ساختہ ام دجلہ اتم را

فرزانہ حکیمم من و مدحت گر شاہم
در شعر زمن جوے براہین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنئ خاص ست
مضمون دعاے تو و مفہوم اہم را

زود آ کہ شہسوار نظر گاہ لافتیٰ
بہ دانش رکاب و طراز عنان دہد

تو سن زند بخون دلیران دم از شنا
چندانکہ نم گرائی بر گستوان دہد

دشمن نہد ز برق سنان روی در گریز
چندان کہ جان بجستن تیر از کمان دہد

در رہروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیہ گردۂ شیر ژیان دہد

در شخنگی گزاف نوایان کفر را
پاسنج تبر زبانی نوک سنان دہد

طرف کلاہ خاک نشینان درگہش
از تاب رشک مالش تاج کیان دہد

در موکبش پیادہ گدایان راہ را
دخل ہزار سالۂ دریا و کان دہد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد
کالا بپای مردو بہا ارمغان دہد

ہر کس ز مہرہان وی آید سوئے وطن
ہمسایہ را حیات ابد نور ہان دہد

فرمنا اگر بہ نعت و مناجات دل نہد
در شعر داد غالب شیوا بیان دہد

نامم بر و بدان لب شیرین و زین ادا
شکر بخورد و طوطی ہندوستان دہد

باز م ز مطلعی کہ بود روشناس فیض
دستان شوق جان بہ تن داستان دہد

مہدی کہ در روش ز محمد نشان دہد
سروش روا ست سایہ اگر تو امان دہد

از سایہ خاک را رقم توتیا کشد
در پویہ جادہ را نمط کہکشان دہد

اندازۂ کشایش دین خدا ہند
آوازۂ نمائش راز نہان دہد

از لای نفی دشنہ بشرک نفی زند
وز ہر دیدہ دیدہ زعین عیان دہد

منت بفرق نیز ز گردن گران نہد
تا زود مردنش ز امیرے امان دہد

تا بنگرد کہ عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمہ بمیل سنان دہد

اے آنکہ از جحیمگۂ فال بہر خویش
اندیشہ پرسشے ز تو ام در گمان دہد

کلک مرا ز نازش مدح تو در نشست
بادے کہ جنبش علم کاویان دہد

ایزد نیسا فرید چنانم بہ فن شعر
کاندر اکنے نظیر درین خاکدان دہد

چون من بمدح جاہ تو بندم بہ یکدگر
آن گونہ گون گہر کہ قلم در بنان دہد

خوشنودم از سپهر ندانم مگر کسے — کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد
آتش چگد زهر بن مویم اگر بفرض — ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد
دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست — عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد
چون خنبش سپهر بفرمان داد رست — بیداد نبود انچه بما آسمان دهد
رنگ از گل ست و سایه زنخل و نوا زمرغ — هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد
در نشو نفحه قدرعه بنام هوا زند — در نشو سبزه حکم بآب روان دهد
هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار — سرمشق شیم و نشاط فغان دهد
مستیز با نسیم اگر بلبلے بباغ — جان در نورد خار و خس آشیان دهد
دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ — جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
پرویز دیر یاب شهی بود ورنه بخت — آواره را براه ز شیرین نشان دهد
فرها دزود میر کسے بود ورنه دهر — کام دل غریب پس از امتحان دهد
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید — در پیریم بشارت بخت جوان دهد
از داور زمانه باندیشه درست — شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد
هرگه بسر نوشت سراید شمار غم — راهم ببارگاه شه انس و جان دهد
کامم دلم که پرسشے از شه بنود بیش — گر مرزبان ندا دا ما مر زمان دهد
سلطان دین محمد مهدی که رای او — منشور روشنی بسپهر خاوران دهد
گردد اگر سپهر خلاف رضاے او — عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
او باش را ببزم شهنشاه بار نیست — گردون چه هرزه درد سر پاسبان دهد
گوئی دهان لب بهم آورده کسی ست — هر کو بی که ردی بشب در جهان دهد
زان رو بود چنین که ز روے ادب سپهر — صد جا ز دور بوسه برآن آستان دهد
ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح — تا این ثنا گشم چه سخن بر زبان دهد
چشمم پر از شوق دستی کشم هم بران — هم در نهاد حسن اثر زعفران دهد
زود آنکه فیض مقدم همنام مصطفی — آفاق را طراوت باغ جنان دهد

که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
بلے عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم

درین بهار که تردستیِ هوا ے بهار
نشاط را نه بیاندازه ے کند تقسیم

ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم

زهے بخجستگیِ سال خاصه فروردین
خوشا سر اسر آفاق و یژه این اقلیم

جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه
هجوم خاص و تماشاے عام و سور عظیم

سواد شهر دلاویز تر ز طرهٔ حور
فضاے دهر طرب خیز تر ز باغ نعیم

غنیِ زهد به بالین نهد گل و نسرین
گدا ز گدیه بدامن در آورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کف ستاره شناس
ز اهتزاز بوقت نگارش تقویم

قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه زباد
ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم

بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی
پیاله را بر حیق و مشام را بشمیم

خورم می و بدو گیتے نترسم از تقدیر
که کردگار غفور ست و پادشاه رحیم

جهانیان ز طرب بیخود ند اگر یک کس
دران میانه نمی مست شد ز طعن چه بیم

به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
به من شراب و بزهاد مژدهٔ تسنیم

کجا می و چه قدح هم ز بیخودیست که من
به نکته هاے لطیفم ز شیوه هاے ندیم

بدون باده به لطف هوا ز من برخاست
خماری که روان را بود عذاب الیم

بدون وصل ز فیض نمو بهم پیوست
دلم که بود ز زخم غم فراق دونیم

ز ساز بخت بگوش امید میرسدم
نواے پردهٔ خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ
بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم

ولی چنانکه ره و رسم بخیه گویانست
که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم

ز شاهزاده نخست آورد سخن که بباغ
شکوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

## مطلع ثانی

زهے سناسبت طبع شاهزاده سلیم
به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم

چیند زگرد و بیش گهر ریزه ها ظهیر — کارالیش سریر قزل ارسلان دهد
هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند — مشکل که دل بطرهٔ غبر فشان دهد
هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم — ناهید ساز و مشتریم طیلسان دهد
با این همه ز غصه بجائے رسیده کار — کاو از من بزمزمه رنگ فغان دهد
دودش دمد ز فرق و به بیچد بمان بفرق — گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد
کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل — داند ز یک مثمر که بوے باغبان دهد
در چار سو چنین بود آئین که هر کسے — از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد
آری اگر به قدرے پیشتر رود — یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد
این اعتذار نیز دریغانه در خورست — گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد
شادم بدین سطور اگر بخت کارساز — از پستیم عروج بدین نردبان دهد
بندم گران و ذوق رهائی سبکزنام — بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد
باید ز التفات تو یک جذبه قوے — کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد
بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر — فصلے دگر ز هر دعا در میان دهد
باد انسیم باغ ولاے تو عطر بیز — تا نوبهار تازگے بوستان دهد

باد اگلیم بخت عدوے تو شعله خیز
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

## قصیدهٔ سیزدهم ۱۳

درین زمانه که کلک ز صد نگارحکیم — هزار رود و صد و پنجاه را نداد رتقویم
او اخر مه ذی قعده خسرو انجم — فزود شان حمل را به نزههٔ دیهیم
سحر ز نور رقیبانه بر کشاد بساط — شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم
ز آتشی که به دی بر فروخت منعم شهر — کنون بباد به گل کرد باغ ابراهیم
ز مین صحن گلستان مگر دلی پرداشت — ز دست برد زمستان دران مهینه حریم

بشهر تے رسی از من کہ از ادیم سہیل
بدو لتے رسم از تو کہ از سہیل ادیم

روا مدار کہ ہم در دمن دو دل باشم
چو خستہ رہروی در کار و انسرائے مقیم

سخن بہ نکتہ ادا گشت و ختم شد بدعا
طلب بسست غالب گدا نہ شاہ یم

زہے شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان
ہزار مرتبہ آمین بر و کند تقدیم

چہار چیز بود آنکہ جاودان باشد
بحکم آنکہ ز اسماے اوست حی و قدیم

عطیہ بخشے مہر و عطا پزیری ماہ
بقاے پادشہ و عیش شاہزادہ سلیم

## قصیدہ چہاردہم

زان گنجنامہ کز خط ساغر گرفتہ ایم
خود را بہ نقد عیش تو انگر گرفتہ ایم

بر روے آرزو در دولت کشودہ ایم
پیوند خشت از سر خم بر گرفتہ ایم

می بر کنار ریختہ حیوان کشیدہ ایم
از خضر انتقام سکندر گرفتہ ایم

مینا ے می ز سیکدۂ جم خریدہ ایم
فتوا ے می ز ساقی کوثر گرفتہ ایم

این اجر آن شکیب کہ عمری برین بساط
خون خوردہ ایم و بادۂ احمر گرفتہ ایم

این فرد آن دریغ کہ شبہا درین بیاض
از خار و خارہ بالش و بستر گرفتہ ایم

باریک بین قاعدۂ بت تراشیم
در ہر تراش خردہ بر آذر گرفتہ ایم

عنقا ے تیز بال جہان ہوسیتم
افلاک را چو بیضہ تہ پر گرفتہ ایم

کاخ دماغ را ہوا ے عروج فکر
اندازۂ بلندیٔ منظر گرفتہ ایم

بیرون آسمان خود ازہ پوزش در آمدست
از رفتہ در گزشتہ و در بر گرفتہ ایم

شیخی و شاعری نہ سزا وار شان ماست
یک بارہ ترک خرقہ و دفتر گرفتہ ایم

درک ادا ز نسخۂ اشعار تا کجا
اینک عیار تیغ ز جوہر گرفتہ ایم

ناگہ رسیدہ ایم بجاے کہ خویش را
از خویشتن بیا یہ فرا تر گرفتہ ایم

در خواہش بریدن پیوند کاہلے
ہمت ز تیزیٔ دم خنجر گرفتہ ایم

نہ مہر و ماہ ولیکن چو مہر و ماہ منیر
نہ ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم

ہمش بہ بارگہ ناز زہرہ خنیاگر
ہمش در انجمن را ز تیر چرخ ندیم

ستودہ الیست بہ نازش بپادشاہ امیں
ستارہ الیست بتابش بآفتاب سہیم

بہ بزمگاہ گرامی چو ماہتاب بہ نور
بہ مہر شاہ قوی دل چو زہرہ در رقصیم

خدایگان سلاطین محمد اکبر شاہ
نہ کردگار ولیکن چو کردگار کریم

خلیفۂ حق و صاحبقران روے زمین
بدین مباہی و در دہر واجب التعظیم

روم براہ تجاہل بمایہ بحر محیط
کنم بمدح تنزل بپایہ عرش عظیم

بتاب چہرہ ضیا بخش دیدۂ اعمیٰ
بہ لطف نکتہ گرانی ربائے گوش صمیم

شہا توئی کہ خدائے تو دادہ است ترا
دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم

ازل سپردہ بتو کارسازئ اورنگ
ابد شمردہ بتو سرفرازئ دیہیم

ز بذل تست پراگندہ زای زر بارا
ز بیم تست فرورفتہ جیم در ریم

بدان نمط کہ ز آدم محمدؐ ست مراد
ز پشت کار ترخان بہ تست روئے حکیم

طفیل جاہ و جلال تو بود پنداری
جلال و جاہ نیای تو در زمان قدیم

حکایتیست اگر بشنوے فرو گویم
بشوخیے کہ چکد خون ز جبہۂ تسلیم

اگر ز اکبر شہ بود بہرہ در عرفے
وگر ز شاہجہان بود مایہ دار کلیم

نہ کمترم ز حریفان بہ فن شعر و سخن
نہ کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

بہ دید و داد مرا و ترا نبودہ نظیر
بہ ترک و برگ مرا و ترا نبودہ سہیم

چہ نیک رائے ارسطوجہ شاہ اسکندر
چہ بید پائے برہمن چہ رائے دانشلیم

شہود ہمت تست آنکہ در شمیمۂ غیب
دہد بہ قطرۂ آبی نمود دُرّ یتیم

صریر کلک نمست آنکہ در شمین قدس
بہ زہرہ شیوۂ راشگری کند تعلیم

ز گرمئ نفس خویش میتوانم داد
برائے سکۂ نامت گدازش زر و سیم

بآستین گہر ریز میتوانے کرد
فرازِ بام امیدم طلوع صبح و نسیم

مرا بشیوۂ جادو دمی ہمال محال
ترا بہ پایۂ شاہنشہے عدیل عدیم

جم پایه که از شرف پابوس او — خود را به کیقباد برابر گرفته ایم
تا خطبه بنام بلندش ادا کنند — شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
در عهد عدل او بدم صلح با چراغ — عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم
گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است — از لب تری گلاب ز آذر گرفته ایم
ور در چمن سموم عتابش وزیده است — گل را ز شاخسار بانبر گرفته ایم
صدره دران بساط بانبوه بندگان — محمود را بجیب دمن گوهر گرفته ایم
صدره دران حرم بلباس کنیزکان — نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم
گر شه کند قبول زهے آبروی ما — بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم
خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد — عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم
جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد — پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم
خورشید منظر انظری کاندرین شمار — لعل و گهر برشتهٔ مسطر گرفته ایم
شبگیر مدح قوت بخت سخنور ست — راهی بروشنائی اختر گرفته ایم
طبع لوتد ادسرخط مشق سخن بما — گوئی برات نوروز خاور گرفته ایم
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست — دین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم
در وادی مقدس مدح تو از ادب — اندیشه را عنان تگاور گرفته ایم
در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس — اندیشه را نقاب ز رخ برگرفته ایم
بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده ایم — سنگ درت بطور برابر گرفته ایم
چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم — گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم
بر ریگ و بوی فکر خود و باستانیان — طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم
صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال — خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
شوقت محیط و ما چو خس از لب سبکسری — خود را درین محیط شناور گرفته ایم
آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش — تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم
جاوید زی که ما به پناه تو خویش را — با آسمان بعربده همسر گرفته ایم

برخود فسون دولت و اقبال خواندہ ایم
در سر ہوائے رایت و لشکر گرفتہ ایم

روشن سواد نامۂ محبوب گشتہ ایم
فیض ہما زبال کبوتر گرفتہ ایم

طوبے لکا ز زبان سخن رس شنیدہ ام
از نخل خلد میوہ بنو بر گرفتہ ایم

بر نام خود بہ شنگرفے خطۂ سخن
فرمان ز شہریار سخن ور گرفتہ ایم

برساز دلنوازیٔ تحسین خسروی
این خسروی نوا غزل از بر گرفتہ ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفتہ ایم
پنہان چو شمع خلوتیان در گرفتہ ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو
امشب عیار ظرف سمندر گرفتہ ایم

دیگر بذوق گریہ بدل جوش میزند
خونی کہ صد رہ از مژۂ تر گرفتہ ایم

آرائشی کہ در خور حالت بود رواست
از روے خویش آینۂ در بر گرفتہ ایم

تا حق خدمتی بود از ما بہ میفروش
در ماہ روزہ جامے بران در گرفتہ ایم

چندین چہ دل بگردن و گوش تبان نہیم
گوئی بہ قیمت زر و گوہر گرفتہ ایم

دل در ہوائے گریہ سبیل جنون گزید
سیلاب را بباد یہ رہبر گرفتہ ایم

افروختیم مشعلۂ صد ہزار آہ
تا خود سراغ این تن لاغر گرفتہ ایم

خود را ز سرد مہریٔ اسلامیان شہر
در حلقۂ پرستش آذر گرفتہ ایم

**غالب** ادائے ما بہ سخن خوش نکردہ
با آن کہ طرز غیر مکرر گرفتہ ایم

دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز
کائین سرکشان دلاور گرفتہ ایم

نی بلکہ حق گزاریٔ مدحست کاین ہمہ
ملک سخن بنامہ سراسر گرفتہ ایم

دانی ز دل نہادن ما بر ہوائے باغ
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفتہ ایم

نے بلکہ بہر شادیٔ دیدار پادشاہ
دل را بزور از کف دلبر گرفتہ ایم

شد تازہ نو بہار بہادر شہے بدہر
چون نو بہار تازگے از سر گرفتہ ایم

سلطان ابو المظفر کز اشتقاق
مفتاح باب اسم منظفر گرفتہ ایم

تیغ آزما شہے کہ در احکام طالعش
سہم المظفر از خط دو پیکر گرفتہ ایم

شهنشها زغم دوری درت کارم — بدان رسیده که بیمرگ جان دهم ناگاه
بخویم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب — درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه
کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول — به لب نوا دهم از پای بوس شاهنشاه
ز نقش پای توام بوسه بس بود آری — درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه
ببارگه نرسم خانهٔ سپهر خراب — ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه
ز شاه بهرهٔ من سوختن بداغ فراق — ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه
چه دل نهم به گهر پاستی سخن چو مرا — هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه
چه سرکنم روشش مدح گستری چو مرا — ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راه
ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا — نمانده شادی یاداش و رنج باد افراه
نه از تو لطف و نه از حق مدد نه جای سخن — نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله
نباشدم صله مقصود مدح خوان توام — بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه
وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود — که می رسد زنم ابر تازگے به گیاه
بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام — که آبروے دیارم درین خلافت گاه
کمال بین که بدین غصه های جانفرسا — هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه
مرا بے سخنم من بمایه دارے فکر — ز نطق من بودش عیشهاے خاطر خواه
عبارتم به طراوت چو لاله در بستان — معانیم به لطافت چو باده در دی ماه
باخذ فیض ز مبدا افزونم از اسلاف — که بوده ام قدسے دیرتر بدان درگاه
نزول من بجهان بعد یکهزار و دو سیست — ظهور سعدی و خسرو بشصد و پنجاه
سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنے — چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال — گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه
به فن شعر چه نسبت به من نظیری را — نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه
سخن سرائی غالب بس است بر سم دعا — اجابت از حق و خواهش ز بندهٔ درگاه
طرب بطبع تو شامل چو رنگ بارخ گل — بقا نه خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

پاے ترا درستیٔ اورنگ خواندہ ایم | فرق ترا بلندیٔ افسر گرفتہ ایم
ہر لمعہ کز جواہر تاج تو دیدہ ایم | آنرا فروغ طالع کشور گرفتہ ایم
در کندن بناے حیات عدوے تو | ہمت ز فاتح در خیبر گرفتہ ایم
ذات ترا باین ہمہ آثار فرخے | از معجزات دین ہمیبر گرفتہ ایم
بر ہر دعا کہ با تو رود مژدۂ قبول | از پیشگاہ خالق اکبر گرفتہ ایم

## قصیدہ پانزدہم

زہے ز خویش نشان کمال صنع الٰہ | سراج دین نبی نوظفر بہادر شاہ
محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال | قمر لوا و فلک خرگہ و ستارہ سپاہ
رئیس تاجوران خسرو جہان داور | دلیل راہ روان مرشد خدا آگاہ
بوی نیاز سپہبد ز تجمین منظر | بوے نیابش کیوان ز ہفتمین خرگاہ
ز خاک رہ گزرش سرمہ آرزوے عیون | بر آستان درش سجدہ آبروے جباہ
بہ فیض آگہی آئین شناس سیر و سلوک | بفرخروی ارزش فزاے دولت و جاہ
دم مراقبہ صورت نماے جوہر عقل | گہ مشاہدہ نیرو فزاے نور نگاہ
ز حق عطیہ پزیر و چو ماہتاب زمہر | بہ خلق بہرہ رساند چو آفتاب بماہ
بکار ہاے جہان حکم محکمش نافذ | ز رازہاے نہان رائے روشنش آگاہ
ز عدل او کہ باضداد بخشد آسایش | بچاک مشعلہ زند بنیہ سوزن پرکاہ
ز قہر او کہ بگردن کشان دہد مالش | بگوش شیر بود حلقہ از دم روباہ
فلک بہ لرزہ در از وے ز دستبرد علم | زمین بہ زلزلہ از وے ز ستیز سپاہ
ببزم او کہ سلاطین دہر راست مطاف | بعہد او کہ سنین و شہور راست پناہ
کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد | کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاہ
چو او نکردہ کس از اہل دین بفرش حصیر | نشاط شاہی و فرماندہی خداست گواہ
چو او نگفتہ کس از خسروان بروے زمین | حدیث فقر و فنا لا الٰہ الا اللہ

کنم ببزم تو ساز غزل بلند آواز | فگندہ ست بدل طرح خار خار گرہ
زہے بحلقۂ مویت نہان ہزار گرہ
فتاد دست بہر گوشہ و کنار گرہ

چو دانشد بہ منش دل خود از میان رفتم | گزاشتم بدل دوست یادگار گرہ
چو رشتہ پیچ خورم چون ہنوز جانالیست | اگرچہ رفتہ ز بند قبائے یار گرہ
بدین تحمل و طاقت کہ لرزہ در گیرد | بسان رشتہ بمن گر شود دو چار گرہ
مراست پویہ بسر شرط در رہ افتادست | بتار جادۂ این رہ زکوہسار گرہ
بدلکشائی گفتار من کہ غالب را | مزن بر شتۂ امید زنہار گرہ
ازین گرہ کہ برابر و زدی چہ اترسم | کہ در دلت ز صفانیست پائدار گرہ
نشاط سال نو و جشن این ہمایون سال | بروز ناصیۂ شاہ نامدار گرہ
ز فرط گرمی ہنگامہ خوشدلم کہ مگر | مرا برون جہد از دل سپند وار گرہ
گرہ اگرچہ بتار نفس نمی سازد | بود بر شتۂ عمر تو سازگار گرہ
ز سلک رشتۂ عمر تو آن طراوت یافت | کہ شد بہ حس جگر گوشۂ بہار گرہ
بہار راست بدین رشتہ سرشگفت مدام | بجائے غنچہ دمد گر ز شاخسار گرہ
ازان بر شتۂ عمر تو میرسد ہر سال | کہ عہد پاس وفا بستہ استوار گرہ
ز بسکہ رشتۂ عمر تو در تنش جان شد | بر شتۂ ہستی خود را دہد فرار گرہ
ز ہمنشینی بند قبائے محبوبان | عجب بود نہ گزیند اگر کنار گرہ
سحر بر سم دعا خاستم کہ آن بادا | کہ بشمرند درین رشتہ صد ہزار گرہ
مسیحان بلند آسمان ندادند | کہ صد ہزار گرہ بلکہ بے شمار گرہ
چنانکہ کار بدانجا رسد کہ بہر نشان | نیابد آن کہ بجوید ز روزگار گرہ

## ہفدہمین قصیدہ

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست | نازم بہ کفر خود کہ بایمان برابرست

## قصیدۂ شانزدہم

ردیف شعر ازان کردم اختیار گرہ — کہ از نمست برابروے شہریار گرہ
گرہ کشاے رمور خرد بہادر شاہ — کہ پیش ناخن تدبیر اوست خوار گرہ
رہے روائی فرمان کہ در گشش پے ہم — دود چو گو ہر غلطان بروے تار گرہ
ز بسکہ زور شد خوار از کف زر افشانش — ز کیسہ ساختہ پہلوتہی زعار گرہ
ز ہول حملۂ او بسکہ در گلوے عدو — شدست گریہ بمیدان کارزار گرہ
عجب مدار کہ چون خون روان شود بخاک — دمد بجاے حبابش ز جو بہار گرہ
فلک بجادۂ راہش گہر فشاند و بخت — بفرق رشتۂ عمرش کند نثار گرہ
از انکہ رشتۂ عمرش شعاع خورشیدست — شدست بسکہ درین رشتہ تابدار گرہ
عجب مدار بخوبے اگر زند پہلو — بہ انجم و بہ گہر ہاے شاہوار گرہ
بران سرست کہ جاے دگر قدم ننہند — گرفت بسکہ درین رشتہ اعتبار گرہ
جہانیان بہ شما مژدہ کشایش کار — کہ ہیچگاہ نیفتد دگر بکار گرہ
ز بسکہ بستہ بدین رشتہ دل رواباشد — ز رشتہ نازدہ گردد گر آشکار گرہ
چو شد وظیفہ ز روز ازل کہ سال بسال — رسد برشتۂ عمرش ز روزگار گرہ
گمان برشتۂ عمرش کنم کہ سر تا سر — نشستہ است گرہ را در انتظار گرہ
ایا شکستہ کشور کشاے دشمن بند — ز بندہ در خم ابرو روا مدار گرہ
کہ چون بدین صفت اندر ضمیر من گزری — بہ پیچ و تاب دلم را دہد فشار گرہ
دلست تنگ ازان رو ستوشم کہ مباد — شود ز تنگیٔ جا در دلم نگار گرہ
شدست کار گرہ در گرد ینا نکہ اگر — شوم غبار شود در ہوا غبار گرہ
ز کار خویش چہ نالم کہ دست چرخ دران — بساز دست و زند صد ہزار بار گرہ
ازین گرہ کہ برابروے تست در تابم — کہ آہ از رشتہ است در چہ محل یافتست بار گرہ
زدی ز خشم برابروی و غافلی کہ مرا — بسان رشتہ ز غم می کند نزار گرہ

امروز من نظامی و خاقانیم بدہر
دہلی زمن بگنجہ و شروان برابرست

مقصود گردشست بلندی فروگزار
دکان من بگنبد گردان برابرست

سلجوقیم بگو ہرو خاقانیم بفن
تو قیع من بسنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچہ بود خفتہ در نیام
پولاد با بدخشش بدخشان برابرست

چون آب ایستادہ و موج دمادمش
واماندنم ز پویہ بجولان برابرست

دست مراست لالۂ خودرو چمن چمن
تمکین من بکوشش دہقان برابرست

روح اللہم جلیس و بہ دیر از فروتنے
رخت تنم بہ بستر رہبان برابرست

کلک مرا سواد سویدا مثال نظم
با سر دیار صفاہان برابرست

در عرصۂ قلمرو فکر از محیط نطق
جوے بریدہ ام کہ بعمان برابرست

گر من سکندرم تو ہر آئینہ خضر باش
گفتار من بچشمۂ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سر کنم
ہر بیت این قصیدہ بدیوان برابرست

گر ماہ نو با بروے جانان برابرست
کو جنبشی کہ گفتہ شود ہان برابرست

یا رب جبین لیست کہ از بس بسجدہ سود
باقی بہ ابروے مہ کنعان برابرست

چون مہ شود بگوی کہ ماندہی بگوی
در پیکر ہلال بچوگان برابرست

در شب چرا تہیست بروز ار پدید نیست
چون ماہ نو بطاق شبستان برابرست

نی نی ازین کہ ہیچ ندارد ز نقل دی
گوئی بہ طاق کلبۂ ویران برابرست

زین سیمیا کہ زورق سیمین دود بر آب
ہر کو کبے بدیدۂ حیران برابرست

بالای طفل یکشبہ در خم ز راستی
با قامت خمیدۂ پیران برابرست

وقتی کہ از گرانے بار ثمر خمد
با شاخ غلۂ مثر افشان برابرست

چون آسمان ہر آئینہ ماند بہ بیل مست
این با کجک بہ ہیئت دعنوان برابرست

محراب مسجدست بیا تا ادا کنیم
آن طاعت قضا کہ بتاوان برابرست

با پشت کوز نعل سمندو رکاب رخش
در پیش گاہ مرد ادان برابرست

گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشے — خود خواہش محال بہ حرمان برابرست
ہنگامہ گرم سازی کوشش مجامنا ند — خون ہمچنان بآتش سوزان برابرست
در راہ عشق سینہ زمین سای دیدہ ایم — آن ناقہ را کہ کوہ بلوہان برابرست
غوغاے رستخیز بگوش شہید عشق — بالحن وصوت مرغ سحرخوان برابرست
بید سنگہ نیم کہ ہنوز از ہواے وصل — شوریست در سرم کہ بسامان برابرست
با چارہ گر بگوے کہ تیمار پیش کش — دردیست در دلم کہ بدرمان برابرست
زین موج خون کہ می گزرد مبدم زسر — دستار من بہ لالہ نعمان برابرست
کینہاے آشکار کہ سرجوش نازاوست — در زوق با نوازش پنہان برابرست
نے وعدہ نہ پرسش رازی نہ شکوہ — داغم زنامہ کہ بہ عنوان برابرست
نے کف گرفتہ ساعد و نی لب بودہ بوس — در ناخوشی وصال ہجران برابرست
پیوستہ پرفشان و نہ جستہ زآشیان — پرواز من بہ جنبش مژگان برابرست
تن زن زشکر و شکوہ کہ در مسلک رضا — راحت برنج و سود بقصان برابرست
ترک وجود گیر سخن در سجود چیست — بگزر زطاعتی کہ بعصیان برابرست
در دیدۂ جریدہ روان یگانہ بین — کثرت بخوابہاے پریشان برابرست
جا روب لا بیار کہ این شرک فی الوجود — با گرد فرش و سینہ بایوان برابرست
ذات حقست واحد و ہستیست عین ذات — بزم جہان بہ مجمع اعیان برابرست
غالب بہل تصوف و ہنگامہ گرم کن — نال قلم بہ شمع فروزان برابرست
با لد بخویش خواجہ چو گوئی سخنورش — غافل کہ این ترانہ بہتان برابرست
نے ہر ترانہ سنج نکیسا نوا بود — نے ہر سخن سرای بہ سحبان برابرست
نے ہر شتر سوار بہ صالح بود ہمال — نے ہر شبان بموسیٰ عمران برابرست
نے ہر کہ گنج یافت زپرویز گوی برد — نے ہر کہ باغ ساخت بضوان برابرست
گفتی کہ این و آن بود از نطق مایہ در — این در شمار شیوہ نہ با آن برابرست
گیرم کہ ہر گیاہ برد زابر باد فیض — خر زہرہ کی بہ سنبل ریحان برابرست

آری قبول عذر گناہ از گناہگار
با صد ہزار بخشش و احسان برابرست
با چون منی گرایش ہمچون توئی بہر
گر اندکست ہم بفراوان برابرست
تا اہتمام نیر رخشان بہ بذل نور
در شہر و باغ و کوہ و بیابان برابرست

بادا بقاے شہ کہ بفر و فروغ بخت
دہ سیم شہ بہ نیر رخشان برابرست

## ہژدہمین قصیدہ

خورشید بہ بیت الشرف خویش در آمد
زانسان کہ شہنشاہ بہ اورنگ بر آمد
دارا ے فریدون فر فرزانہ فرخ
کز فر فراوان بلقبش بوظفر آمد
ہمتاے جہاندار نہ بینی بجہان در
کز نرہ و فر ہنگ جہانی دگر آمد
در حضرت شاہ ہمہ دان و ہمہ آرائی
کاندر ہمہ جا در ہمہ بخشی سمر آمد
خورشید بدریوزۂ دیہیم رخ آورد
بہرام طلبگار کلاہ و کمر آمد
از پیش کہ بہر بود پیشکش شاہ
ہر گوہر رخشندہ کہ از کان بدر آمد
با خاک در شاہ ز خورشید فزن دم
از ذرہ سخن گوئی کہ خورشید گر آمد
با ذرۂ خاک در خسرو چکند مہر
خود روشنی مہر ازین خاک در آمد
مہر از شرف خویش بمن داد نشانی
در انگہ بہ نظرگاہ شہم راہبر آمد
آن وعدہ کہ فردا ست ہم امروز وفا شد
کاینک رخ رخشندۂ شہ در نظر آمد
این دیدہ گرانمایہ بہر دیدہ نبخشند
منت کش چشم کہ حقیقت نگر آمد
با کوس و علم علم دہ ہنر چون نکند جمع
شاہی کہ بفرہنگ خرد نامور آمد
با لعل و گہر جود و کرم چون ندہد ساز
شاہی کہ بہ فرتاب نظر مہر فر آمد
در عہد وی آسیب جز نیست کہ گوئند
بر کشتی درویش ز موج گہر آمد
از راہ کرم پایۂ اہل ہنر افزود
از روے خرد کار روائی ہنر آمد
ہر جا کہ سیہ برد زمین موجۂ خون زد
ہر سو کہ رخ آورد نوید ظفر آمد

قلاب شست ماهی و خم کمند شیر — در حوت و در اسد دم جولان برابرست
این نیم دائره که فروریخت کلک صنع — با نصف طوق و دور گریبان برابرست
بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه — با تیغ و با کمان چه برهان برابرست
دانم نه تیغ مصقلهٔ تیغ پادشاست — نشگفت گر به تیغ بدنیسان برابرست
اندازه دان کسیست که گوید هلال عید — با ناخن بریدهٔ سلطان برابرست
جم پایه بوظفر که بمیزان اعتبار — او رنگ وی به تخت سلیمان برابرست
شبدیز شه ز رخش برفتار تیزتر — سرهنگ شه برستم دستان برابرست
گر شاه راز عون الٰهی به رزمگاه — پیراهن حریر به خفتان برابرست
بدخواه راز اشتلم خارخار خوف — دل در خراش سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیدهٔ که بود دیدبان بام — گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست
جستم ز آفتاب پرستان نشانه‌یی — گفتند شه بمهر درخشان برابرست
نزدیکیی ز دوریدگان نشان دهم — نازد بخویشتن که بدربان برابرست
هم کعبه برزمین بود و هم سریر شاه — در هر دو پله با ربمیزان برابرست
در مدح شه معرف شاهم به معرفت — با شبلی و جنید بعرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی — دارالخلافه از تو به گیلان برابرست
برگردن سران بمثل گر نهی قدم — سر پیچد آنکه از تو به صنعان برابرست
اهریمنیست با تو دم از دشمنی زدن — مهر تو با محبت یزدان برابرست
رخش تو سیمیای بهارست و زرام — گرد سمش به سنبل پیچان برابرست
لطف تو کیمیای وجودست و رنود — تن در نظاره گاه تو با جان برابرست
جلدی سینه کاوی من در ثنای شاه — هر چند مشکلست بآسان برابرست
با آنکه بر سریر شه افشانده ام زلک — این نکته با که باد و مرجان برابرست
اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا — جوش عرق بموجهٔ طوفان برابرست
پوزش پذیرد مکرمت آگار کز توام — خود یک نگه به لطف نمایان برابرست

نی نی همه خیری تو و خیر ست که در زدم
اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی
خیر ست دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که نه از زمره ارباب ریائیم
در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین
خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد

در خاتمه ورزم روش شرط و جزا نیز
کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا نامزد صبح شناسند دمیدن
تا در صفت روز سرایند برآمد

هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند
خورشید به بیت الشرف خویش درآمد

## نوزدهمین[19] قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست
عقل فعّال سر ابرده زد و بزم آراست

خواند از دیده وری دیده وران را به بساط
تا به بینند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا
در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست

بر لب راز پژوهان نزد مهر سکوت
ساقی میکدهٔ هوش زبان گویاست

دانش اندوز نیاید که شکوهد ز سوال
راز ها غنچهٔ انشگفته و گفتار صباست

زر پراگنده و گنجور ترا زد در دست
ما که شاهیم زما رخصت ایثار و عطاست

چون بدانش نتوان گشت توانگر بیا
لاجرم هر که گدای در مانیست گداست

رهروانی که بهنجار شناسا بودند
ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست

اندران حلقه بدین فتنه هزاهز رو داد
وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست

که نداریم درین دائره آهنگ سماع
حاصل ما زنی و چنگ همین صوت و صداست

کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود
الحذر الحذر اے قوم که می هوش رباست

این فریبنده سخنهای شناسائی راز
نشناسیم که مارا سخن از برگ و نواست

چون کس از همنفسان زمزمه بر آن تا نزند
منکه آزادیم اندازه رم از خویش رواست

راز دل سودازده در سینه نگنجد | اندیشه بآهنگ غزل پرده در آمد

برنغش من از نازوادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

مارا بستم کشت و فریبد گران را | در حلقهٔ ماتم زره لهو در آمد
تنگست رهٔ عشق بیا تا به نمایم | خون می چکد از بادگزان ره گزر آمد
تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور | مارا به نخستین قدح اندر کدر آمد
ساز طربم تا چه نوا داشته باشد | چون زخمه دتارش زرگ و نیشتر آمد
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا | معشوقه نوائیست که از پرده برآمد
چون جز به گرایش نفرستند بلارا | چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
دیگر ره بیرون شد و خوناب نبودست | در خستگی دل فرح از چشم تر آمد
خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست | سودازدهٔ عشق ترا خون بدر آمد
یک شعله بود غم که ازان شعله بقسیم | دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه | فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد

این منظر اقبال بدان پایه بلندست | کز گردش سر شخص فرو را خطر آمد
در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم | کش دیده و دل مایه دیگر گر آمد
دل آئینه و دیده بود جام جهان بین | هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد
نازم بسویدای دلش کاین ورق راز | مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد
هر کس که ز مشکین نفسهای تو دم زد | چون سایه سوادختنش بر اثر آمد
در ره گزر مدح تو چندانکه زدم گام | چون سبزه ره سطح فلک بے سپر آمد
با باد زرخش تو سخن رفت و فرو ماند | با ابر ز اثیار تو نفسیم تر آمد
زان روے که ماند بخشش راه غلط شد | گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد
بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست | چون پرتو مه سیل ز دیوار در آمد
آنی که نئی کلک تو چون خامهٔ تقدیر | پرکار کشای رقم خیر و شر آمد

خاک را سبزه هر آئینه بگردون رد کش — تاک را شوشه همانا به ثریا ماناست
رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات — رستنی گر همه برگست دگر خار حناست
گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی — خون زگرمی چو زند جوش بسوزد سوداست
سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر — بسکه در روز بفزود ز شب رنگ بکاست
گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری — آن تفاوت که در اندیشهٔ گل تا بگیاست
دم نظاره چو لبلاب به پیچد به شجر — بسکه از فیض نمو تا رنگه بهره رباست
نسبت نامیه با سبزهٔ و گل خاص نماند — خود سخن فتنه نگردد اگر از نشو و نماست
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال — که نظر نیز رهین مدد آب و هواست
در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست — هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر خط هماست
سخن از ظل همارفت و گر یاد آمد — مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست
آسمان پایه شها چرخ برین بارگها — اے که روے تو هر آئینه نظرگاه خداست
جان فشاندن بر هست زندهٔ جاوید مکرد — در صف صوفیه گویند بقا بعد فناست
بندهٔ ساده دلم بندگی آئین منست — از تو پرسش نه و از بنده پرستش بسزاست
بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گزشت — بر من از چرخ فزومایه چگویم چه جفاست
هر چه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست — هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست
خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار — آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست
رنج این نشاء گر اینای نباشد چندین — بر من آن میرد امروز که گوئی فرداست
خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد — ور نه در سینهٔ دل هر که ببینی دراست
بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگے گویم — مگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست
اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست — آه ازان دم که نه بینی و بپرسی کجاست
رشحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش — جرعه بر خاک نشاندن ره دشوار صفاست
اثر تربیت نشو کمالم به سخن — زار میسند بدین سحر بیانی که مراست
فیض حقست قبول سخن و شادی فتح — به قلم نازم اگر تکیهٔ موسے به عصاست

رفتم آشفتہ و سرمست و پس از لالہ و داغ — گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست
گفتم اسرار نہانی ز تو پرسش دارم — گفت جز محرمی ذات کہ چون و چرا است
گفتمش چیست جہان گفت سرا پردہ راز — گفتمش چیست سخن گفت چگر توشۂ ماست
گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز — گفت موج و کف و گرداب ہمانا دریاست
گفتم آہا چہ بود کشمکش رد و قبول — گفت آہ از سر این رشتہ کہ در دست قضاست
گفتمش ذرہ بہ خورشید رسد گفت محال — گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست
گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نہد — گفت اگر گوش نہد زہرۂ گفتار کجاست
گفتم از بالش پرچارہ ندارد سر من — گفت ہر سر کہ چنین است مرا سر بجاست
گفتم از اہل فنا گر خبری ہست بگوی — گفت این قافلہ بے گرد رہ و بانگ درا ست
گفتم از داغ چہ خیزد کہ نہندم بر دل — گفت چون در دگرایی شود داغ دواست
گفتم افسوس کہ کمتر دہدم دا د بہم — گفت خاموش کہ در داد نگنجد کم و کاست
گفتم آن بیت کہ ہموارہ سرائی از کیست — گفت غالب کہ ہم از غالب آشفتہ نواست
گفتم از چیست کہ چون شمع گدازد نفسم — گفت اے جان پدر روشنی طبع بلاست
برہ بیت شرف مہر چرا شد گفتم — گفت کاشانۂ سرہنگ شہ ہر دو سراست
بو ظفر قبلۂ آفاق کہ در مسلک شوق — ہر کہ رو سوی تو دارد بجہان قبلہ نماست
ہمہ عالم عدم و ذات تو برہان وجود — الفی بر سر لا چون بفزایند الاست
مادرش کور کند ہر کہ بزاید احول — بسکہ در عہد تو در جام دو بینی برخاست
سایہ خود ہمرہ شخصیست و تو ئی سایۂ حق — سجدہ گر پیش تو آریم نہ بجا کہ بجاست
سایہ چون لازم شخصست دو تا یعنی چہ — نیست ہمتای تو موجود کہ ایزد یکتاست
بسکہ از فیض تو بالید بہاران بر خویش — موج گل دام گرفتاری مژگان ہواست
نشنوم صوت مرا میر و ضرورست سماع — لاجرم خامہ بہ گلبانگ غزل پردہ سراست

گر ہمین جوش بہار است چہ حاجت بصباست
کہ خود از تنگی جا پیرہن غنچہ قباست

دے نوبتی شاہ گہ شام دہل کوفت | کامشب بجہان خاتمۂ ماہ صیام است
گوئی رمضان رفت بہ شبگیر و درین راہ | منزلگہ دیروز ہمان سرحد شام است
از فرخیٔ عید و تماشائے مہ عید | در نغمہ سرائیست اگر خود لب بام است
گر خلق بانگشت نمایند مہ نو | ما را بکف از ساغر مے ماہ تمام است
ہر شب غم آن بود کہ چون صبح زند دم | امشب چہ غم از صبح کہ در انجمن ما
عیدست و صلای خور و نوش ست جہان را | می روزہ نباشد کہ درین روز حرام است
از روزہ اگر کوفتہ بادہ دو اگیرد | این مسئلہ حل گشت زسائی کہ امام است
می نوش و بیندیش و مکن شرم کہ در شہر | میخوارہ بود حاکم و واعظ زعوام است
گرد اخط دل مردہ سفیدست ردائش | خود لوح مزار یست کہ از سنگ رخام است
لب تشنگیٔ بادۂ گلرنگ ندانست | آن خواجہ کہ امروز در ایثار طعام است
خود وجہ می از قیمت حلوا نبود بیش | آلات سفالینہ بہائش دو سہ ام است
آہنگ تو در زمزمہ دل می برد از کف | ہین مطرب مرغولہ نوا اینچہ مقام است
ہان ہمدم دیرینہ کہ غمخوار منستے | رو بادہ بچنگ آر اگر خود ہمہ وام است
دام از تو ان خرقہ و سجادہ گرو کن | لیکن زمی پختہ بہ آن بادہ کہ خام است
آن بادہ کہ از رائحہ قوت دل جان ست | آن بادہ کہ از ذائقۂ سرو لب کام است
اُمید کہ چون بندۂ تنکمایہ نباشی | می خوردن ہر روزہ زعادات کرام است
ہشدار کہ در مستی اگر پائے نہ لغزد | زین زاویہ تا میکدہ میدان سہ گام است
گیرم کہ نشاط آمدہ چون مرغ بہ پرواز | آخر نہ تو صیاد و قدح حلقۂ دام است
در دائرۂ دور قدح دیر نگنجد | ساقی گری آور دن جام از پی جام است
چون بیخودیم بدہ دہ یک قدح ازمی | در جیب فرو ریز کہ این ہم مسام است
گویند کہ گردون دگر آرد رمضان را | تا یازدہ مہ خود سخن از شرب مدام است
آری زعطائے شہ جم کوکبہ ما را | نعمت بکمالست و نعم بہ دوام است

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
نیست در شهر قلم مدعی و نکته گواست

ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کاموز
رگ اندیشه زدم گر چه قمر در جوزاست

اینکه خورد رحل و مه به دو پیکر باشد
هست تسدیس همایون نظر فرزاست

باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل
همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست

زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث محل
بهر شه مطر به آورده نه دهقان تنهاست

قاضی چرخ که در خوشه بود وا زدن لوے
متحیر که چرا اوج دو بالش یکجاست

چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه
کلبه پیک طرب گاه سپهبد ز رواست

تا چه افتاده که در خانه قاضی دبیر
پرسش واقعه هست اگر پرسی راست

گشته در دلو و اسد رفت و برو جاده نورد
ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

لوحش الله گهر افشانی نال قلمم
یا رب آبشخور این ابر کدامی دریاست

تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق
میرود خامه من پیش ولی رو بقفاست

نیست در رهروی از سایه و سر چشمه گزیر
خامه رهرو بود و سایه و سر چشمه دعاست

تا قضا نسخه اجمائے آثار قدر
تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست

مجملاً مهبط انوار الٰہی باتے
کا نچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

## بستمین قصیده

عید است و نشاط و طرب و رزم عام است
می نوش کنه بر من اگر باده حرام است

باد از جهت بزم شه آید مگر امروز
کز بوے گل و باده فرح بخش مشام است

بر وعده فردا چه نهم دل که ز دیروز
در حلقه بیم و شکن طره لام است

طوبے همه نخلیست که از جاے نه جنبد
اینجا سخن از ساقی طاؤس خرام است

پیداست که ساقی که بود دیر مغان را
هر چند من از رشک نگویم که چنام است

زلفش نگر انگه بمن شیفته بنائی
گر سنبل فردوس چنین غالیه فام است

قرار داد چنین بوده ست پندارم
که روز خوش نه نماید چشم بینا را

عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند
نداده اند دران دشت راه دریا را

در آبه کلبهٔ ویران ما که پنداری
ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را

ز سر نوشت جدا نیست نامهٔ اعمال
طراز صورت دی بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر
بمن دهند مگر کار و بار آبا را

به دردی آمده هندوی خم بکعبهٔ دل
که بر کند حجر الاسود سوید ارا

هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
همی برو بستم تا کجا برد ما را

ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
همی ز هم نشناسی ستان و دره را

برو مصوری آموز تا چو کار کنی
دران میان نگری رخنه کار فرما را

ز دست رفته عنانم بعالمی که دران
به رشته ریش کند طفل پای عنقا را

غمی زیاده مرا بود از عزیزان پرس
که ریختند پس از من بخاک صهبا را

نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز میش
ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را

تو اے که چون بعدو طرح آشتی فگنی
به من درافتی و پرسی طریق طلوا را

بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد
ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را

بهای دل نشماری فزون زنیم نگاه
مگر فروخته باشم متاع بینا را

دسیکه ولوله رستخیز انگیزد
ز خوابگاه لحد طفل و پیر و برنا را

روان درائی و در عذر آن ادای خرام
بجل کنند ستمهای بے محابا را

فزاید آن همه جرأت به وانموده نظیر
که اهل حشر شفاعت کنند لیلے را

وگر به جائزه آن طرهٔ خم اندر خم
نهند در کف شوقم نه زلف حورا را

بساط عیش ز جنت برم بپایهٔ عرش
به بیخودی نشناسم ز سدره طوبے را

تو مهر پیشه ولی بند غم نه آغوشست
چراست کاینهه در هم فشردهٔ ما را

دگر زبانه دمی نامد از عدم بوجود
چه روی داد روانهائے ناشکیبا را

بجلوه گاه شهود آمدم چرا آنها
مگر نیافته باشم بغیب همتا را

سلطان فلک رفش بہادر شہ غازی
کش ابلق ایام درین دائرہ رام است

گردندہ فلک بنگر و خورشید درخشان
شہ را نفس این لگس زرّینہ ستام است

عید ست و دم صبح و بود انجمن آرائے
شاہی کہ درش قبلۂ جمہور انام است

عام است زمین بوس شہنشاہ درین روز
از بندہ سو قیصر و فغفور پیام است

والا خلف شاہجہان مہین و شکوہش
از شوکت محمود بگوئے کہ غلام است

اے شاہ سخنور کہ بہ احیای معانے
کار سخن از معجز نطق تو بہ کام است

ایمان بہ دلاویزیٔ گفتار تو داریم
ما را چہ اگر نظم نظامے بنظام است

با منظر اقبال تو او ہیبت کہ آن را
از سبزۂ گردون خط پشت لب بام است

تا فرق تو آن کرد خدا را ز خداوند
در پیش شہ از ماعوض سجدہ سلام است

با ساغر شہ ساغر خورشید سفالست
با خنجر شہ خنجر مریخ نیام است

در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست
در رزم زبون تو اگر رستم و سام است

بدخواہ تو در بدر روشی عاد معاد ست
سر ہنگ تو در تیغ زنی سام حسام است

در یوزۂ سیم و زر و لعل و گہرم نیست
گفتار مرا جایزہ تحسین کلام است

غالب چہ زند دم ز دعا گر تو خود اورا
تو قیع ثنا خوانے و اقبال مدام است

دور ست ہمی چشم بدار زدے تو دانگاہ
این نامہ کہ زد خامہ رقم زخم پیام است

## بست و یکم قصیدہ

دمی کہ گشت نوا سنجِ تماشا را
سپیدۂ سحری غازہ روے دینا را

بدلگشائی رفتار زمزمہ مطرب بزم
کشود راہ برون شد ز ساز آوا را

فروختیم متاع سخن بدین فریاد
کہ مژدہ باد شناسندگان کالا را

ز اجر بندگی بت گر شتم آن خواہم
کہ نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را

چرا بود کہ سکندر رود بتاریکے
فشردہ ام بخرابات لای بالا را

خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فرآش
فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را

دم افادہ زحکمت چنان سخن راند
کہ بنگرند صورت جدا ہیولے را

نہ از مشاہدہ مانا کہ از شنیدن ہم
نشان دہد کہ چہ در دل بود مستی را

زہے ز روے شناسا وری شناسا گر
رموز تفرقہ و جمع و لا و الا را

چو بحر و موجہ و گرداب در نظر دارد
شہود ذات و صفات و شئون و سمار را

روا بود کہ در اندیشہ انحصار کند
تجلیات کمالات حق تعالے را

شدم خموش دگر لب چہ میگزی غالب
من آن نیم کہ نہ فہمیدہ باشم ایما را

گریز گاہ جز این جادہ رہگزار نداشت
گزر بہ منطق صوفی فتاد انشا را

نشاط و رزم از انجا مش ثنا بدعا
بدین پیالہ کشم بادۂ تولا را

وجود تا نبود جز بہ چشم بینش را
نمود تا نبود جز بہ لفظ معنے را

بد ہر صورت پیوند لفظ و معنے باد
طراز نام شہنشاہ و طرز طغرا را

ز روے ضابطۂ مدت آن بود دیرو ز
سنین عمر شہنشاہ عالم آرا را

کہ سعی سیر تو ثابت بجسب راے حکیم
رآورد بہ نشانگاہ ثور جوزا را

## بست و دومین قصیدہ

دیگر بدان ادا کہ وزد در بہار باد
دارد بہ پویہ کلک مرا بیقرار باد

وقتست کز تراوش شبنم زجوش مہر
گوہر فشان شود لب سبزہ زار باد

وقتست کز شگرفے ہم ثار نامیہ
بندد حنا ز لالہ بدست چنار باد

وقتست کاورد زرہ آور د نوبہار
بے جام و آبگینۂ مے بیخمار باد

با محتسب بگوی کہ مستی گناہ نیست
زین پس بجاے بادہ خورد بادہ خوار باد

گنج روان باد کند تا پدید خاک
راز نہان خاک کند آشکار باد

بودا ز گہر بہ بطن صدف نقشبند ابر
گشت از شفق براوج ہوا لالہ کار باد

دگر بود زچہ ناید نہ اندرین محفل
شکستہ ایم بروے بساط مینا را
نگفتہ ام کہ منم قبلۂ دعا از نور
ولی چہ سود پراگندہ کردن اجزا را
مشو ستارہ پرستار کافتابی ہست
فرو گرفتہ فروغش نہان و پیدا را
بدان کہ ازرہ صورت ازرہ معنیست
زہم جداست اگر قبلہ گبر و ترسا را
مراست قبلۂ حاجات و کعبۂ اعمال
یگانہ آنکہ ببرمش کشودہ ام جا را
رووم بگرد سرش گردم ارچہ بے ادبیست
بہانہ ساختہ ام رسم عید اضحیٰ را
مگو کہ گرد سر بادشاہ گردیدن
نہ درخورست جز آن چیز آسمان سا را
بہ کعبہ رشک برم زان کہ دردلم گزرد
کہ کعبہ داشتہ باشد خود این تمنا را
زمن بپرس ہر آئینہ کان جہانبان کیست
مباد نام برے کیقباد و دارا را
فروغ اختر دنیا و دین بہادر شاہ
کہ اختران بدرش سودہ اند سیما را
جہان دانش و بینش کہ در جہانداری
فزودہ فرہ و فرہنگ لفظ و معنیٰ را
زدیر باز تماشائیان خیرہ نگاہ
گزیدہ اند غلط ہاے راست مانا را
قضا دریچۂ مینو کشودہ درنی بست
ہواے کاخ مصور بود زیبا را
رخ مخدرۂ دین ندیدہ درستی
کشیدہ اند در آغوش زال دینا را
طراز کسوت نام آوری شناختہ اند
لواے و مسند و تاج و نگین و تمغا را
خدایگان سلاطین بشیوۂ تحقیق
گسست بند رو شہاے ناشناسا را
برغم تخت سلیمان کہ بر ہوا میرفت
بروے آب ہمی گسترد بساط را
بہ عکس خاتم جم کاہرمن ربود از وے
ہمی نہد بہ نگین خانہ چشم بینا را
بہاے خاک درش میدہند آب حیات
بہان سریم کہ برہم زنیم سودا را
ز نظم شاہ چگوئی مگر فرود آرے
بے مثال ز اوج فلک ثریا را
ز شاہ معجزہ آندم طلب کہ در بینش
بہ گاہ ہوا رہ سخن گو کند مسیحا را
نہ در بہار کہ گردد خزان سحرگاہے
بفرض سوے گلستان رود تماشا را
بہ مین قدم خاقان بہ صحن باغ نبات
بروز نامیہ از بسکہ قسط او فزا را

نازم بدان بهای همایون اثر که هست — در کارزار آتش و در خارزار باد
در رهگزار فوج نگر گرد بادرا — گر بیم تر کتاز خزد در حصار باد
افتاده گر به طرهٔ گردد رهش گره — گردیدشانه وش همه تن خارخار باد
صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت — از بهر کارسازی نوروزبار باد
افشاند نالهوگل دریجیان در انجمن — گر دیر بازبود درین انتظار باد
بیغاره چیست گر نه بآئین فشانده شد — کاورده عذرخواه کف عشوه‌ار باد
درعرض رنگ وبوی ریاحین بهار را — باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
درمدح شه روانی طبعم نباد صبح — ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد
در بزمگاه نظم زدود چراغ من — یا بد شمیم نافه مشک تتار باد
از جنبش قلم به کمینگاه فکر من — باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم — خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد
بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست — دانی که از چه مے وزدم بر مزار باد
خواهد که بهر سرمه چشم سخنوران — خاک مرا برد به صفاهان بیار باد
راند سخن گر از نفس گرم من بباغ — در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد
با من حدیث همنفسان تر بهات گیر — وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد
خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل — بندد طراز نامیه بر جیب خار باد
گفتی که حق مدح ز غالب ادا نشد — در موقف دعا نفسم حق گزار باد
دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام — یارب بقای خسرو فرخ تبار باد
با شهریار عهد وفا بست روزگار — یارب بنای عهد وفا استوار باد
نامش که محضر ملکی را فزوده ارج — در منطق ملوک خداوندگار باد

گیهان خدیو را بسر ریشمشتی
پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

از تنگ و زری گل و نسرین که باهمست
در رهگذری خورد بخیابان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
نه شگفت کز میانه رود بر کنار باد

گل بین که خست در گذر باد و همچنان
خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد

رفت آنکه پوی پوی بهر سو ز خاک راه
انگیختی غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه زار همی بر هوا رود
انگیزد از بسیط زمین گرد غبار باد

از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد

سنبل چرا ز غصه نه پیچد به خویشتن
کش جز به سبزگی نه دهد شمار باد

در باغ و راغ هر نمود شکوه خویش
دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادی خود از نبوی نهال
بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد

صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار
تا رشک برزمین نبرد زمهار باد

زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
زانسان که بوی را نبود راز دار باد

بنگر قماش سبزه که با فدرد ای خضر
بی آنکه پود را بسم آرد تبار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز
هر لحظه هرزه نگذرد از جویبار باد

با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل
عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

یا سرو سنج سنبد و گل پیرهن درو
رقص از تذروجست و سرو از بزار باد

نے باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست
نامش نهاده اند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جهان را فروگرفت
مانند پرچم علم شهریار باد

سلطان ابو ظفر که ز بیم سیاستش
خم خورده از چراغ سر رهگذار باد

خورشید فر دو فتر آثار رای اوست
اینک ربوده این ورق زرنگار باد

دو بزم گه نهاده بفرقش نسیم گل
در رزم جانفتاده ز تیغش نگار باد

با دست رخش شه که دهد خاکمال ضعم
آسان زقوم عاد برآرد دمار باد

با باد پای شاه گر از روی داوری
در ره نهد نشان و درآید بکار باد

تا زد بدان شتاب که در بازگشت دی
گردد همان بگاه نخستین دو چار باد

خارخار غم صورت خسکم رعنیت بجیب — بود می کاش ز پیراهن صورت عریان
گفتم اے حوصلہ پرداز کیان پایہ ملک — گفتم اے خانہ برانداز مغان شیوہ بتان
آمدی سوے من از مہر کہ عیدست امروز — عید قربان کسے کش شدہ باشی مہمان
بیخودم لیک دو صد پردہ سرودن دارم — بہ مقامی کہ سخن گویم و جوئی برہان
خلق را کردہ سراسیمہ ہوا خواہی تحیر — جز ہوا و ہوس از عید چہ خواہد نادان
عید را عشرت خاصست و راز من پرسی — گویم البتہ نہ رازست کہ گفتن نتوان
عشرت عید نہ آنست کہ ہمچون زہاد — شیر و خرما بہم آری پے آرایش جان
عشرت عید نہ آنست کہ ہمچون اطفال — جامہ در برکنی از نو زدیبا و کتان
عشرت عید نہ آنست کہ در بزم نشاط — ریزی آمیغہ گل و لالہ کہ کردی پنہان
عشرت عید نہ آنست کہ از بادہ ناب — بسر دخمہ پرویز شوی جرعہ فشان
عشرت عید نہ آنست کہ با مہ نو — از خم دست تو در گردن ہر پیر و جوان
عشرت عید نہ آنست کہ بانگ دف و چنگ — خیزد آنجا یہ کہ در لرزہ در آید میدان
عشرت عید نہ آنست کہ گرد سم خیش — سرمہ دیدہ خورشید شود در جولان
عشرت عید کسی را ست کہ چون صبح دمد — دیدہ مالد بہ کف پاے خدیو گیہان
عشرت عید کسی را ست کہ چون نرد زنند — لب بہ تحسین نہ از مہر کشاید خاقان
آن توئی خسرو روشندل و فرزانہ ستائے — این منم غالب فرزانہ اعجاز بیان
من سخن گوئی عطارد دم ناہید نشید — تو جہان جوی قمر مجمر کیوان ایوان
از تو باید کہ نوازی نفسم را نیرو — از من آید کہ دمم در تن اندیشہ روان
تیزی فکر من از تست زگردون چہ خطر — سختی دہر شود تیغ مرا سنگ فسان
از لبم مصرع برجستہ برآید در وجد — بہ ادائے کہ رود تیر تو بیرون ز کمان
این جنوبی و شمالی چہ نماید گردون — وین ریاحین و شقائق چہ ستاید رضوان
نہ بسی نقش دلاویز کشیدم زان دست — نہ بسی پردہ نیرنگ کشودم زنیسان
بہ سخن زندہ جاوید شدم داد آنست — کاین سواد لیست کہ در وے بود از مرگ امان

## ۲۳ بست و سومین قصیده

ما ہا نیم و سیہ مستی ہر روزہ ہمان — نہ شب جمعہ شناسیم نہ ماہ رمضان
مستیم را نہ بود مطرب و ساقی درکار — مستیم را نبود نغمہ و صہبا سامان
مستیم را نہ بود نامہ سیاہے فرجام — مستیم را نبود بادہ پرستے عنوان
مستم اما نہ ازان بادہ کہ آید ز فرنگ — مستم اما نہ ازان بادہ کہ سازند مغان
مستم اما نہ ازان بادہ کہ در رنگ انار — بہ نی و چنگ خورند آخر ماہ شعبان
للہ الحمد کہ در ساغر من ریختہ اند — مے بیرنگ ز میخانہ بے نام و نشان
زدہ ام جام سبز میکدہ دران برگشت — ساقی اندیشہ و مینا دل و راوق عرفان
می چنان نیست کہ خیزی و بجانکش ریزی — شیشہ بشکن کہ من از دوست نخواہم تاوان
خون من باد بہ ریزد بادہ فرو ریزد اگر — صد ہزار این شیشہ ز مستی زدہ ام بر سندان
مست پیمانہ پیمان الستم بگذار — منکہ مستم چہ شناسم کہ چہ بستم پیمان
لاجرم صرفہ درانست کہ در بیخبری — گزرد سال و مہ و روز و شب من یکسان
ہمدرین فصل کہ مستانہ سخن می گزرد — نکتہ ہا سر ایم ز دبوب و امکان
صورت کون نقوش ست و ہیولے صفحی — صفحہ ہستی ست چہ گوئی ز نقوش الوان
ہستی محض تغیر نہ پذیرد زنہار — حرف الآن کما کان ازین صفحہ بخوان
ہمچنان در تتق غیب ثبوتے دارند — بودہا کہ ندا رند ز خارج اعیان
نتوان گفت کہ عینست چرا متمایز گفت — صور علمیہ کز علم نیاید بعیان
پرتو و لمعہ ندانی کہ بود جز خورشید — موج و گرداب شمر کہ بود جز عمان
عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات — ہیچ واری کہ بود در دل فرزانہ نہان
صبحگاہی کہ گزر سوے چمن بود دزور — میزند دم بر گل شگفتہ معنے دستان
ناگہ آن آفت اطفال و غارت گر ہوش — کہ غزالیست سخنگوی و نہالیست روان
آمد آشفتہ و سرمست بران بود کہ یا — تاب خوردی ز سر طرہ و طرف دامان

رفت برمن ستم از من که زدم گام فراخ | از ره دادگری داد من از من بستان
می کشم نقش دعا و رتو وفا می طلبی | ورق از کف نه و از ناصیهٔ من میخوان
در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ | وز دعا کام من آنست که باشی چندان

که غم از عمر تو تا روز قیامت گزرد
آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

## ۲۴
## بست و چارمین قصیده

داد کو تا ستم برانداز | طرح نه چرخ دیگر اندازد
در رگ ساز من نوائی هست | که بمژگان فگر اندازد
زین نوا سے شرر فشان بر هم | کاتش اندر نوا گر اندازد
سرگزشتیست بر زبان که زبان | برمن از خویش خنجر اندازد
یا مدد ان که آسمان خواهد | کاهرمن را ز پا در اندازد
لمعهٔ مهر در رگ جانش | خانه لونک نشتر اندازد
تا ز چستے به بحث کشتن | تن منسر ز صد در اندازد
تیره خویش برد هوا چون دود | نه برین سطح اغبر اندازد
زنگباری زنے بماتم دیو | از رخ زشت چادر اندازد
دانگه از زیر گوشه چادر | گوهر آمود معجر اندازد
گوهر آما پرند در چیند | از بر دوش گوهر اندازد
گیچه و باره گه فرو فگند | گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحرے | هر چه خاتون ز زیور اندازد
بر بایند و ناپدید کنند | خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت آن بساط برچیند | ناگزیر آن بنا بر اندازد
چون عرق کز جبین چکد درسعی | جبهه چرخ اختر اندازد

دمبدم گردد دلم گرد و بر و انکنم | بوعلی را نگزشت انچه زد انش بگمان
این چه موج ست که از خون جگر میخیزد | هان و هان اے دل آشفته سود ازده هان
در ثنا گستری شاه نه از بے ادبیست | که سخنور سخن خویشتن آرد به میان
توسن طبع روان دم ز جرانی زده بود | رائضش از ره ناراست به پیچید عنان
مطلع تازه بدان آب طرازم در بیج | که تو دانی که نسروی چکد انجم ز زبان

بر درد تا هنرش عرضه نشود بر سلطان
ور نه خورشید چه خواهد ز دم گرگوشه کان

آن بهادر شه خورجلوهٔ کیوان پایه | آن بهادر شه مه رایت مریخ سنان
آنکه از سطوت وی رشته دود بر اجرام | آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان
آن عدو کش که بیک چوبه دو چار یش کند | می جهد سبکه جدا گانه ز تیرش پیکان
زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک | چه فسادش که بخون نیست ز شیر نی جان
نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کدشش | می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان
حکم شه راست بر آفاق روانی ورواست | چرخ گردان چه کند گر نه پزیرد فرمان
نتوان گفت که امضاش علی رغم قضاست | خود قضا با خودش انباز کند در جریان
گردش چرخ به پیش دم خشمش دم سرد | نیک ماناست بغلطیدن گوی از چوگان
در ره مدح فرومانده ترا از خویشتنم | خامشم من ز من اندیشه دار خامه زبان
بزبانے که دو نیم ست بسان دل من | بنیوا یا که نے خامه بر آور دفغان
که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد | میتوان گفت سکندر ره دارا در مان
پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند | این نه هیبست که اندیشه کند ناز بدان
در باندازهٔ بایست سخن باید راند | نه پزیرد شه و الا نه پسندد یزدان
چون فرو ماندگی کلک سبک رو دیدم | بار غم بر دل بیحوصله گردید گران
باز بیهوشت دیرینه بیا دم آمد | رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان
سخن از بزم خوش آنست که بیرون نفتد | به شه آورده ام از رے ارادت ایمان

تا خرد پیکرے فریبندہ — مایہ در پیش پیکر اندازد
کودکان محلہ را در جیب — اخلگندو دفر فراندازد
سادہ دل بین کہ پرّہ کاہے — در گزرگاہ صرصر اندازد
طوف حجّاج و دور پیمانہ — چون دو حلقہ بہم در اندازد
در بگویند کاین ادا تلخست — درمے از بذلہ شکر اندازد
گیر دم مست و ہوشمندانہ — ببرو تا بران در اندازد
کہ گر از رفعتش نشان جویند — مرغ اندیشہ شہپر اندازد
ہمہ جارس ہوا بفرض محال — برفر ازش گزند گر اندازد
ہمہ خاقان و خان فرو بارد — ہمہ کسرے و قیصر اندازد
در درگاہ شہ کہ دیوارش — سایہ بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بہادر شاہ — کہ فلک بر درش سر اندازد
آن موحد کہ ہیبتش دم کار — تیشہ از دست آزر اندازد
بگمان دوے عطارد را — از فرارد و پیکر اندازد
لطف ہر دم فزونش از خوبی — تشنگان را بہ کوثر اندازد
نگہ خشمگینش از تیزے — نور از روے نیّر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد — گر بہ ہامون نگاہ در اندازد
در بہ ہنگامی جنیبت خاص — قرعہ بر نام لشکر اندازد
گرد روے زمین فرو پوشد — نام بحر از جہان بر اندازد
وان سیاہ سپہر بہمزن — باختر را بہ خاور اندازد
تا ازان فتنہ جان بزہرہ و بہرام — جامہ زہرہ در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرائے — طرحی از ہفت اختر اندازد
بر سر رہ دو رویہ مینو را — بارم در بر ابر اندازد
خورد در بزم گہ بجاے بساط — طرہ ہاے عنبر اندازد

هر که بینی همی بردے طناب — جامۂ را که شد ترا اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون — می برد تا به محور اندازد
تالش مهر و جنبش ذرات — شورد رهفت کشور اندازد
مه چو طفلے که ترسد از غوغا — خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایۂ نمودارے — باد پندارد در سر اندازد
باد گر بوے باده مست شود — پرده از روے گل بر اندازد
ساقی انجمن بگه خیزست — باده در کاسۂ زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیزست — تاب در زلف مزمر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم — عود بویا به مجمر اندازد
در کبابی که بر سماط نهند — نمک از شور محشر اندازد
باده مغز سرم بجوش آرد — نغمه خارم به بستر اندازد
بوے عودم زجا برانگیزد — همچو عودم ورا در اندازد
جهم از جا چنان که جستن من — ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمے رفتار — هفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاه چون بشهر آیم — در رهم خار بیمر اندازد
راه بر من ز شش جهت ببرد — مهره دارم بشش در اندازد
می شناسد که کیستم ورنه — کس چرا صید لاغر اندازد
گوید اے آنکه رقص خامۂ تو — سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاه تو جاریالش ناز — آنسوے هفت چنبر اندازد
اینت غالب که آتش از دم گرم — در مسام سمندر اندازد
عید اضحے نه جشن نوروزست — که کس این باد در سر اندازد
بر در کلبه گو سپند کشد — گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جاے خون قربانے — دمبدم می بساغر اندازد

برنخیزد زرهش گر دوم قطره زدن — اد هم ابرکه از برق عنانے دارد
تاک از باد خورد آب خم اشاباده فروش — مایه در باغ وبیازار دکانے دارد
ما هم از دست سرایم وگل وسبزه وباغ — واعظ شهر گر از خلد بیانے دارد
بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب — کوه کز دیر بره خواب گرانے دارد
باد چون نوسفران در دم رفتن رقصد — آب چون نکته وران طبع روانے دارد
گوئی از آتش شهاے زمستان باقیست — سنبل و لاله که داغے دخانے دارد
غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار — دورهٔ شمس نو آئین مضانے دارد
دیدهٔ برنمط سبزه خط جاده پدید — آسمانست زمین کاهکشانے دارد
بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم وچرخ — که بود بادیه ریگ روانے دارد
چه زیان گر تو ندانی که دعائوی گلست — نرگس آنسر وروان را به گلستان جوید
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم — خود ازین رو دست که چشم نگرانے دارد
بوظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست — چون شهنشاه مگر بخت جوانے دارد
تاج بالد که چنین مهر جاے بیند — چمن دهر اگر سرو روانے دارد
لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه — تخت نازد که چنین شاه نشانے دارد
بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست — برتر از هر چه توان گفت مکانے دارد
خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام — بگزارید که نان ریزهٔ خوانے دارد
نازش مه به نشانندگی داغش نازم — بر سر مائده انبوه جهانے دارد
در بلندی بکله گوشهٔ شاهست قرین — گوئی از سجدهٔ آن عتبه نشانے دارد
تا سپس زان کف زرپاش برآهن چه رود — طالع مهر ستایم که قرانے دارد
اے که در بزم دل افروز نگاهش دیدی — دمبدم تیشهٔ سر کندن جانے دارد
مشنو آوازهٔ سلجوقے و ساسانی را — بین که در رزم جگر دوز نشانے دارد
بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را — شه بفرخ گهری شوکت و شانے دارد

در نورد شراب پالودن — درد می بر سکندر اندازد
جانب جم که می فزودن میخورد — پارهٔ زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام پندارے — که بہ مہ مہر انور اندازد
اے که دست تو در گہر پاشی — موج در آب گوہر اندازد
تیزی دور باش موکب تو — رفتہ در سنج سنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش — از سر مہر افسر اندازد
کلک من بین که ہر نفس جانی — در رگ تار مسطر اندازد
در سیہ مستی و سر اندازے — ہر کجا ہر چہ در خور اندازد
با سلیمان زند دم از بلقیس — در رہ مور شکر اندازد
با زلیخا اگر شود ہمراز — طرح کاخ مصور اندازد
با سمندر اگر بود دمساز — ہمہ آتش بدفتر اندازد
از نوائے که در غزل سنجد — حلقہ در گوش زادر اندازد
از طرازے که در دعا بندد — بر ورق مشک اذفر اندازد
آن قدر زی که در زمانہ تو — چرخ را کہنگے بر اندازد

تا قضا بہر آستانهٔ تو
طرح نو چرخ دیگر اندازد

## قصیدہ بست و پنجمین ۲۵

در بہاران چمن از عیش نشانی دارد — بر رگ ہر نخل که بینی رگ جانے دارد
غنچہ مشکین نفس و لالہ بخورش گلبوے — انجمن مجمرہ و غالیہ دانے دارد
باد را راہ بہ خلوتکدهٔ غنچہ چراست — گر نہ با شاہد گل راز نہانے دارد
سبزہ را نامیہ انداختہ بادی در سر — بر خود از ہمسری سرو گمانے دارد
گریہ ہر چند ز شادابیست فیض ابر بہار — نیز چون من ثمرهٔ شکفشانے دارد

## ۲۶ بست و ششمین قصیده

رهروان چون گهر آبلهٔ پا بینند — پای را پایه فراتر ز ثریا بینند
هر چه در دیده عیانست نگاهش دارند — هر چه در سینه نهانست ز سیما بینند
راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند — نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند
دور بینان ازل کوری چشم بد بین — هم در اینجا نگرند انچه در آنجا بینند
راز زین دیده وران جمع که از دیده دوے — نقطه گرد نظر آرند سویدا بینند
راه زین دیده وران پرس که در گرد سری — جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند
شرری را که بناگاه بدر خواهد جست — زخمه کرد ار بتار رگ خارا بینند
قطرهٔ را که هر آئینه گهر خواهد بست — صورت آبلهٔ بر چهرهٔ دریا بینند
شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند — روز در منظر خفاش هویدا بینند
وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند — مجمع انس به نی بست زلیخا بینند
هر چه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند — هر چه آرد عرب از زداش و عذرا بینند
نتوانند اگر همره مجنون گردند — نخروشند اگر محمل لیلا بینند
خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند — خویش را چون بسر مائدهٔ تنها بینند
سر و تن را اگر از در دسته انگارند — جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند
قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند — پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند
چون بدانند که عاست ندانند زهر — روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند
قشقه را رونق هنگامهٔ هند و خوانند — باده را شمع طرب خانهٔ ترسا بینند
برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب — خرقه و سبحه و سواک و مصلا بینند
دل نه بندند به نیرنگ و درین ره دورنگ — هر چه بینند بعنوان تماشا بینند
جام جویند و زرندی نگرایند به زهد — سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند
هر چه در سو نتوان یافت بهر سو یابند — هر چه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان
که ز من کالبد ناطقه جانے دارد

رفته بالاکه نشان آورد از پایهٔ من
تا بدان پایه که گردون دنی را نے دارد

دهر گوید ندارد روش دانش و داد
همه دارد که چو غالب همه دانے دارد

سخن از مهدی خامهٔ نیسانی هست
که هر آئینه چو من شیر ژیانے دارد

معنی از لفظ مراد است سخنور نبود
که بآهنگ حزین ساز نیانے دارد

بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش
خواجه داند که دلاویز غنانے دارد

مدح کز روی گزافست شمار و انصاف
باخود از خوبی گفتار گمانے دارد

روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام
نبرد دل ز کف از مور میانے دارد

نطق تنها نبود مشق سخن را کافے
سخن انیست که این تیر کمانے دارد

هم از ینجاست که دانا دل شیراز سرود
بندهٔ طلعت آن باش که آنے دارد

دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند
گفته باشد سخنی هر که زبانے دارد

نشئهم را به سخن تیز کند تا ببنید
تیغم از گردش پیمانه فسانے دارد

همچو شاهد که تماشی زند اندر آغوش
خامه در دست من از نازغنانے دارد

درد بازمزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست
موج خون جمعے دران تن کرونے دارد

داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
که ز افزونی یک نقطه زیانے دارد

در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر
که خود از دهر بکف خط امانے دارد

عین علمم من و بیت الشرف من درتست
مشتری کوکب علم از سر طانے دارد

در زمین سخن آنرا ست تصرف درخور
که بدستوری اقلیم ستانے دارد

نبود و نبود البته دعاے تو بود
گر ثناے تو به تحریر کرانے دارد

دفتر عمر بشهنشه بمثل تقویمی است
که بهر سطر طرازی ز فرانے دارد

با جهانیست جداگانه خود از روے مثال
که بهر گوشه جداگانه جهانے دارد

بیمزان باد بهار تو علی الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانے دارد

بعد از آن کاین همه بینند به پیغوله چشم
بحکم خاتمهٔ دفتر انشا بینند

کلک داؤد نوائے اثر اندوزمرا
نغمه پرداز دعائے شه والا بینند

با من زار که در بند نوائم چون نے
خویش را نیز در آن پرده هم آوا بینند

در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد
ویژه آن روز که در هائے فلک وا بینند

خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند

تا گل و سبزهٔ و ریحان ز خیابان جویند
تا کف و موجهٔ گرداب بدریا بینند

تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند
تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند

تا بهر سال شمارندی بهمن و رزند
تا بهر ماه طراز دی و فرد ابینند

هم بدین ساز بهنگامهٔ هر عید سعید
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

## بست و هفتمین قصیده

درین زمانه که از تار روزهائے دراز
سپهر بافته اطلس بپود سادهٔ ناز

مگر نسیم سحر آن دساده را در باغ
بروے لاله و گل گسترد بصد اعزاز

سپس بصحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز

بران بساط نهد پائے آسمان پیمائے
ز نقش پا بزمین برستاره رخشان ساز

شهنشه خرد آموز کارداد گرائے
شهنشهه گنه آمرز بے گناه نواز

ابوظفر که نگردد هلال عید پدید
اگو بچرخ نه بندد ز نعل رخش طراز

ز بذل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز

ز بسکه بندگیش دارد آرزو محمود
بر آن سرست که خود را بدل کند به ایاز

دماغه بهر چه دوزند چون خود از ره دور
پے شرف بکف شاه دیده دوز دباز

روم که آورش تا کلام سه شنود
چون بشنوم که فلان نیست منکر اعجاز

براه فقر چه رانے سخن ز والی بلخ
که تاج و تخت بجا ماند و من ز رواز تگ و تاز

همه گردند بدان پایه که ادراد اند — هیچ باشند دران وقت که خود را بینند
این نظرهاے گرانمایه فراموش کنند — چون به نیرنگ سخن شعبدهٔ ما بینند
نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند — نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند
گه پئے نقل بصد گونه تقاضا خواهند — گه پے فال بصد رنگ تمنّا بینند
برد از یاد که دنیاست نمود بے بود — این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
نهم از عید فرا پیش نگاه آئینه — کاندران آئینه پیدائی اشیا بینند
همدرین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض — رونق بارگه حضرت اعلےٰ بینند
همدرین روز نقامند جهان شاهان را — به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند
خوشتر آنست که چون روے بدرگاه آرند — هم ازان پیش که آن درگه والا بینند
خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند — بنشینند سر راه گزر تا بینند
پسی چند پراگنده بمیدان نگرند — علمی چند درخشنده بپهنا بینند
نیزه بیدسپه از رومی و روسی گویند — نیزه بیرعلم از اطلس و دیبا بینند
پیش پیش همه تازند و براطراف بساط — بسر پاے بپایند اگر جا بینند
ان یکادی بصد اخلاص نخوانند و زدور — شاه جم کو کبه را انجمن آرا بینند
چشم بد دور بهادر شه خورشید نگین — که لوایش بسر گنبد خضرا بینند
بزمی آراسته امروز بایوان که دران — نه قدح برکف و نی باده بمینا بینند
صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست — موجه را که به پیمانه ز صهبا بینند
خسروان سجده برونکته وران مدح سرائے — بزم نظّاره فروز خرد افزا بینند
لختی آواز غزلخوانی غالب شنوند — لختی انداز جبین سائی دارا بینند
دمندران بزم که پروین و پرن رامانند — پیکری فرخ و فرخنده که از رے نیاز
پی به پیدائی اقبال خداداد برند — از شکوهی که درآن پیکر زیبا بینند
وانگه از جانب اقبال بامید قبول — پیشکش زندگی خضر مسیحا بینند

فلک رسد چو بران در خبر دهند بشاه
که ایستاده بدروازه پیر عبت باز

زده وده غضبش خویش را شمرد آتش
بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز

حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف
بقدر نطق بود آبروے مدح طراز

اگر فروچکد آتش زلب ندارم باک
بمدح شاه فزون باد گر مخوانی آز

سخن دمی که بپایان رسیدنی خواهد
ندادہ صورت انجام مے کنم آغاز

ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
که حق مدح ادا کردہ ام زروے جواز

چه سود گر بسخن فرخسروی دارم
فتادہ کار بہ کیخسرو سخن پرداز

سخنورست و سخندان گریزنیست ازان
که لب زحرف ببندم بحیلۂ ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم ست
نه بست دل بچنین شیوه خامۂ طناز

برای شاه زیزدان طلب کنم شش چیز
بصد هزار تضرع زروے عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

## ایضاً ۲۸

روز بازار عیش امسال ست
ماه خرداد و عید شوال ست

بر رخ روز میفزاید حسن
شب که مانا بعنبرین خال ست

در دو پیکر خرامش خورشید
روز را برفزونیش دال ست

سبزه زامد شد بهار و تموز
بسر رهگزار پامال ست

برشکال و تموز اندر هند
دیده باشی که برچه منوال ست

هریکے را ازین دو فصل بوصل
دوش بر دوش بان بال ست

فیض باران هم از بهاران جوے
کاروانی دگر بدنبال ست

میوه بالد بخویشتن برشاخ
کش امید قبول اقبال ست

ابر از باد در رستنے ازابر
کو بکو بار و سو بسو بال ست

تباج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
درین روش بنود کس بشهریارا نباز

اگر نه چرخ بپایه سریر آورد
طلاے دہ دہیٔ آفتاب را بگذار

چرا ست این ہمہ گردی در آفتاب سوخت
ز تاب خویش در ابرو اشارہ در دل راز

سخن رسید زگردی تباب مہر متوز
چنان مباد کہ سوزم ز شعلہ آواز

نعوذ باللہ ازین باد گرم و تابش مہر
کہ در حجیم فروزیست زمہریر گداز

ز مہر رفت بپرسش کہ چیست چارہ کار
جواب داد کہ غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانہ کان زند بر شمع
رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز

زبس بسایہ گراید عجب نباشد اگر
رود بسوے نشیب آفتاب رہ زفراز

چو عکس مہر در آب روان نظارہ کنی
نگاہ دو دبود تا بدیدہ گردد باز

بہ نیمروز کسی زمزمہ گر زند بر تار
زمانہ جامے نوا سر کشد ز پردہ ساز

شد آنکہ غنچہ شگفتے و از شمامۂ گل
شدی بہ صحن گلستان نسیم غالیہ ساز

گرفتہ تنگ چنان خویش را ز بیم سموم
کہ غنچہ را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیہہ گوئی من بین کہ در چنین تف و تاب
بنشستہ ام غزلی در ورق بزود انداز

کشایش در میخانہ مے دہد آواز
کہ روز عید صبوحے کنید بعد نماز

بیا دبادہ بہنگامہ آشکارا خور
نماند راز نہانی کہ ترسی از غماز

بدست آنچہ بہندوستان کشند از قند
ہم از فرنگ بیارا رنباشد از شیراز

گمان کنم کہ خدا خود نیافریدہ بہشت
در بہشت بردیم اگر کنند فراز

بناز می جہد از دست من چو نغمہ ز چنگ
بوقت بوسہ مگر ہمچو نی شود دمساز

ز رودے و موی ہمین روی و موی میجوئی
نواے کہ رہ بہ حقیقت برد نہ ز مجاز

غزل بمدح چنان دان کہ مطرب انگیزد
نواے تازہ ز آمیزش عراق و حجاز

قلم کہ کامروائے قلمرو سخنست
بر آستانہ شہ سود باز روے نیاز

شبی کہ چون بسر تخت پا نہاد سپہر
بہ تخت گفت کہ بر بخت خویشتن می ناز

زان چکد قطره زین گهر بارد | این بهر روز و آن بهر سال ست
به تنزل نشان دهم ز عروج | شوکت شاه بحر و بر سیال ست
وین بکوکب فلک که میدانی | اندران بحر ماهی و ال ست
خامه دم زد ز راز گوئی من | راز دارم زبان من لال ست
جوهر تیغ شاه دید قضا | گفت کاین سر نوشت اقبال ست
در زمان ظهور صاحب امر | زخم این رزق فرق دجال ست
مژده ای تیغ وای قلم کاین حرف | بر دوام بقای شه فال ست

شاه ما نادر شاه تا در دهر
دو در روز و شب و مه و سال ست

## بست و نهمین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نظم نخست زمزمه خوانچکان دهد | کز خون طراز سرورق داستان دهد
خون دل از شگاف قلم می تراودم | یارب نیام ابرو نم از تا و دان دهد
آن نی که هست درین ناخن ز سر خلد | از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
از سرگذشته سیل و مرا در سر آن که لب | زین سرگزشت داد سخن در بیان دهد
نامم ز جوهر سخنه دهد بیم گیرد ار | نام فلک در انجمنم بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوان آشتی | خون جگربنان خورش میهمان دهد
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب | نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

ہا ز ماند ابنہ از گل فشانے | در رگش شہد ناب سیّال ست
لذتش را ہمی زیان نکند | گر ز زہر ست گو نہ در آل ست
باد گرم از زخاک دود انگیخت | تا ند انے سموم قتّال ست
ابر گرد آور د فلک زین دود | در دماغش ہوائے ارسال ست
گیر در شب عیار گرمے روز | لب آفاق پُر ز جنّال ست
ذرّہ ہا راز تابش خورشید | ہیئت نقطہ ہائے رمّال ست
خوبئ کار بعد ازین بینے | انچہ پیدا ست خوبی فال ست
سبز گردد دگر بد انسان دست | کہ تو گوئی زمردین شال ست
جائے پر سبزہ روید از بالش | ہر کجا مرغ بے پر و بال ست
سیم را کشتہ آبجو سبّاک | موج دریائے سبزہ خلخال ست
آبہائے روان فراز فریز | نہ بہ تنہا نشاط اطفال ست
عارفان را دہد ز خلد نشان | آن بہ تفصیل این ہا جمال ست
بہ بہشتی چہ دل نہی غالب | کہ بہ پا داش حسن اعمال ست
سایۂ ابر جوی و سبزۂ باغ | کہ روان تازہ کن بہر حال ست
مدح سلطان سرائے کاین دولت | خوشترین نقد گنج آمال ست
بوظفر کز ازل بہ فیروزی | کار فرمائے بخت و اقبال ست
زر فشان خسروی کہ در عہدش | معدن از زخم تیشہ غربال ست
شاہد بخت شاہ را در دہر | چرخ آئینہ مہر تمثال ست
با نوالش وفور ارزاق ست | با جلالش ظہور آجال ست
در ملوکش ثبات اقطاب ست | در سلوکش مقام ابدال ست
جاہش از تازگے بود باغے | کہ دران گونہ گونہ افکال ست
سدرہ با آن زمردین بالان | اندران باغ پشہ آنمال ست
در کفش خامہ دیدۂ دریاب | ابر نیسان رگش ازین نال ست

شبهاے تار نالم و دانم بمن خوش ست
گردون دمیکه گوش بآه و فغان دهد

وان خود برین سرست که هم برصداے من
تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد

داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق
بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد

یارب زبان مباد که جنبد بنام من
آنرا که روزگار دلی شادمان دهد

مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن
از جوش دل فشارد گر هر زمان دهد

چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل
آن را قسم بجان من ناتوان دهد

ناسازئ غم این و نخواهم ببزم راز
سازی که با نگ زمزمه الامان دهد

دیوانگی نگر که در آویخته بخ
اندیشه این ستیزه کراد گمان دهد

تا در سرم هواے که باشد که آن هوا
گاه مرا مجادله با کهکشان دهد

راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
را هم ببزم با نوگیتے ستان دهد

آن داد گر که عهدوی از بس خجستگی
یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد

آن دیده ور که برنمط بزم مے کشی
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد

روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب
کافاق را مثالی از و در عیان دهد

فرخ دمیکه عیسے از آن زیست جاودان
کش فرخی بزندگئ جاودان دهد

وکتور یا که کاتب قسمت ز دفترش
توقیع خسروی بجهان خسروان دهد

اندیشه گر بفرض برد ره به منظرش
افلاک را ز دور بپستی نشان دهد

فطرت که از براے نمود ار هر کمال
آرد مثال و را بطهٔ در میان دهد

تا بر کاخ جاه وی آورد نردبان
زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد

زد نقش سطح خاک که گر کوتهی کند
این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد

از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی
فرجام نازش شرف دودمان دهد

نوشا بپوئی پوئی زری تا بدان حریم
آید که تن بهمدمے پاسبان دهد

قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام
دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد

بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار
بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

خورنام کیست هرسحراین خسته دیگری ست | کانرا فلک بسوزد و سردر جهان دهد
زین هفت دزد داد که هر روز زان یکے | دادستم به شحنهٔ خاکدان دهد
هرشب بصورتی دگراین دیو هفت سر | زحمت به مردراه درین هفتخوان دهد
گفتم لئیم نیست فلک چون برآسمان | دیدم که مهر نور بماه ارمغان دهد
ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد | تا درمیانه این برد هر چه آن دهد
خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان | خواهد زرفته عذر و قضا را غمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را زدوده من میهمان دهد

منشاندم فلک بسر خوان و هم زدور | نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد
گر خود بنظم لفظ دکان دردل آورم | اخترگزار قافیه ام بر زبان دهد
بختم ندیم نیک ندیمی که چون ازو | پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد
گر پیش روزگار نبالم ز زخم خار | ظالم جواب من بزبان سنان دهد
لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر | بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد
حاشا که جز بهانهٔ آزار من بود | عیشی به آشکارم اگر ناگمان دهد
عریان بروز تا بودم تن درآفتاب | شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد
دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش | دانا چه لب بحرف مه آسمان دهد

آن مور سرکشم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پایمال پرد از جان دهد

گردون ز سخت جانی من داغ و من هنوز | شادم که مرد صبر لبیس از امتحان دهد
چون بندم آشیان و نگارد سپهر برق | دانم که چشم روشنی آشیان دهد
آنرا همان سبیکهٔ آن زر کنم قیاس | گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر | چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد
سازد ز عود گشتی من چرخ و من بخویش | سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد

آن بادہ در خورست کہ فرماندہی کنم
بر یک دو دہ کہ کنگ ہندوستان دہد
آن بادہ خوش بود کہ شہنشاہ بحر و بر
انجام خواہش اسد اللہ خان دہد

چون دہر غالبم بہ سخن نام کردہ است
غالب کہ نام من ز حقیقت نشان دہد

## سی و ہفتم قصیدہ نیز در مدح شہنشاہ انگلستان

در روزگار ہا تواند شمار یافت
خود روزگار انچہ درین روزگار یافت

پرکار تیز گرد فلک در میان مبین
حق داد داد حق کہ بمرکز قرار یافت

درہاے آسمان بزمین باز کردہ اند
ہر کس ہر انچہ جست بہر رہگزار یافت

آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود
بر تے خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماہ یکشبہ بینی بدان کہ ماہ
یا داش جانگدازی شبہاے تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو کہ گل
اجزاے جگر خراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
این پرورش کہ خلق ز پرورد گار یافت

تا چار جز بداد گرایش نمے کند
درد ہر ہر چہ صورت ازین ہر چہار یافت

ہر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
ہر شے بہ حسن جوہر خویش اشتہار یافت

گر خواجہ بندہ را خط آزادگی نبشت
ہم بندہ در سراے خودش بندہ وار یافت

در بندہ خود رخشم خط بندگے درید
تو قیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مہ روشنی و مہر فروزش ز سر گرفت
لیل و نہار صورت لیل و نہار یافت

بہرام دل بہ بستن تیغ و کمر نہاد
ناہید ذوق در زدن مضراب و تار یافت

نظارہ فتنہ ہاے عیان از نظر سترد
اندیشہ گنجہاے نہان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
بزم از بساط تازگی نوبہار یافت

روے سخن صفاے بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نواے ہزار یافت

ہر یم ز روند قاعدہ ہاے کہن جدا
ہر کس نشاط تازہ ز ہر گونہ کار یافت

لطفش بخاک وادیٔ حرمان خلاف رسم — قند از نیٔ حصیر و گل از خیزران دهد
قهرش بپوستان تمنا بشرط حلم — آوردی بهشت را لفس مهرگان دهد
فرمان او زبسکه نهد رسم یکدلی — در گله گرگ رونق کار شبان دهد
پیش سگش زبسکه زند دم ز آشتی — دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد
نامش ز خویشتن ببر نامه گل زند — مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد
صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد — بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد
از کلک خال مشک برد بر ورق هند — از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد
در عدل خط بشرت نوشیروان کشد — در بذل نان بدیدهٔ چنگیز خان دهد
با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست — کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد
اما لبش که چون به سخن دُر فشان شود — از رشک مالش کف گوهر فشان دهد
هر روز بسکه خاک نشینان شهر را — گنجینه های لعل و گهر رایگان دهد
ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح — در بُسد ین قدح مے چون ارغوان دهد
نشگفت گر به میکده با پیر مے فروش — ارزان خرد پیالهٔ و راوق گران دهد
از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل — رشک شفق به گلنگر آن شارسان دهد
معمورهٔ که آب و هوایش ز خرمے — در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد
گر خود ز رود نیل بود آبروے مصر — در سرمه چشم روشنیٔ اصفهان دهد
لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق — چندان که خاک رهگذر آب روان دهد
لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح — مشکل که سازِ عجز نواے چنان دهد
گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند — تا این بود سپهر بمدو ح آن دهد
آن خواهم از خداے توانا که روزگار — از من پزیرد آنچه مرا بر زبان دهد
آن باد کاین سفینهٔ نسرخ تبار را — از شرق تا بغرب کران تا کران دهد
آن باده دور نیست که گفتار من مرا — سیماے عز و جاه برین آستان دهد
آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص — آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست
آورد گر بهار تنش را نگار یافت

در راه پای مرد غریبان شمرده شد
در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد
جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران
تو سن شرف بجلهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلیٔ گیتی نقاب بست
وز خط جادهٔ ناقهٔ گردون مهار یافت

در دشت شکارگاه خدنگی ز شست جست
چشم غزالهٔ سرمهٔ دنبالهدار یافت

باشد بجای و شیهه بمنزل زند فرس
بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان
این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمانروای ماست که از فرشوکتش
شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زنیسان بفیض نامیه نامی نگشته بود
صد بارم از گداز نفس آبیار یافت

دانم کز اقتضای زمان ست کاین زمان
شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر
آبان و مهر دسترس نوبهار یافت

کوه از هجوم لالهٔ خودرو بناک خفت
خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکه خواهش زر گل در میان بود
دامان گل نسیم بدست چنار یافت

امروز لاله را بسر کوهسار دید
دهقان کدی بدامنهٔ کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی تو افی تمام شد
ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت

این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه
وقت آمد از سروش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق
عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمرد دولت جاوید یافتن
وز خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت

از بس پرست حبیب سمی ز نقد اسم
هر جا لبف نبشت محاسب هزار یافت

## قصیدهٔ سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد
نامیه از بند زمهریر برآمد

فیض سحر بہ غالب پیمانہ کش رسید
ذوق صبوح عابد شب زندہ دار یافت

رہزن متاع خویش برابن السبیل رخت
کودک رضائے لہو ز آموزگار یافت

عاشق ز بسکہ شاہد بیداد پیشہ را
از بہر خویش غمگسل و غمگسار یافت

خون گشت در دل تو اگر حسرت نگاہ
چشم سیاہ را بعزا سوگوار یافت

گر زاہد ست نیز ز من مے بجام برد
در مجرم ست نیز ز شہ زینہار یافت

قفل دل عدد کہ کشایش نداشت نیز
دندانہ کلید ز دندان مار یافت

با فتنہ ہم مضایقہ در خرمے نرفت
خود رخت خوابش از رگ گل تار یافت

عنوان رنگ و بو رقم و نغمہ و زمست
بستان آرزو شجر میوہ دار یافت

دولت سپند سوخت کہ شد ملکتاز روئے
ملک آفرین مرد کہ دولتمدار یافت

از انتظام شاہی و آئین خسروے
سور و سرور و داد و دہش اعتبار یافت

برخستگان ہند بخشود از کرم
وکٹوریا کہ رونق از روزگار یافت

جشنی بکارسازی اقبال ساز داد
کاقبال ناز را بہ منش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز کہ پہلو زند بتاج
از بسکہ تخت پاگہی استوار یافت

ناز و چنان بخویش کہ بالد بر فرق تخت
از بسکہ تاج کامدل اندر کنار یافت

بالستی انجم از پے ترصیع تاج و تخت
ناز م فروتنی کہ جواہر قرار یافت

یاقوت سا ز چرخ کہ معدن دکان اوست
آورد ہر چہ در کمر کوہسار یافت

سنگے کہ نقش لعل و زمرد نہ بستہ بود
در سینہ خارہ خارز خوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود ارج
تنہا نہ آبرو گہر شاہوار یافت

جمشید کش لبشاہ سر ہمسرے نبود
ساقی گری گزید و دران حلقہ بار یافت

زین پیش بسی میانہ مردم سخن رود
از دور باشہا کہ جم از پردہ دار یافت

ہمت نخواست بادہ ز انگور ساختن
در دور شہ بمیکدہ پروین فشار یافت

زحمت کشید گر چہ بہار اندر اہتمام
دانندہی کہ سود برون از شمار یافت

آورد گونہ گونہ نشانہاے رنگ و بو
با خویش برد ہر چہ نہ در خورد کار یافت

زین همه بگزر ببین که باد خزانے
سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد

غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته
سبزه اگر سر کشیده پے سپر آمد

حرمت خاک آسمان نگاه ندارد
خردہ گل وقف و خون گل هدر آمد

خسرو انجم ز برج بره بسرطان
آمده باشد که نوبهار سر آمد

برسر و برگ سه ماهه عیش چه نازے
حیف ز اصلے که فرع برگ و بر آمد

روحمینی جوے کز خزان بود ایمن
لیک باندیشهٔ که معتبر آمد

گلکدهٔ بے خزان زردے حقیقت
بزم شهنشاه کیقباد فر آمد

خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر
تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه زو کتور یا چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب برآمد

آنکه به بیداے دلکشاے تقدس
را هرو و راه دان و راهبر آمد

آنکه بآرایش بساط نشاطش
مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد

آنکه مرا و را بگاه بنده شمردن
دولت جاوید همچو من زور آمد

بسکه فزود ارج مردمے بجهان در
واسطهٔ نازش ابوالبشر آمد

انچه همی جست ز آب خضر سکندر
موکب او در اغبار رهگزر آمد

زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد
عتبهٔ شاه از فلک بلند تر آمد

ناسخ آوازهٔ درفش کیانی ست
رایت رایت که آیت ظفر آمد

بیم خطا نیست لرزد ار دل دشمن
تیر ترا خود نشانه از جگر آمد

چینهٔ مرغان بام تست کواکب
زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد

شیر شکار اسکندر آئینه دارا
سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد

قطره نشان رفته و ز قطره براهش
تیره سوادے چو سایه در نظر آمد

بر اثر رشحه خیل مور روان بین
خامه گر پارهٔ ز نیشکر آمد

خامهٔ خود را بر هر دے نستایم
خود سخن من ز مسلک هنر آمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند
سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد

درحمیستان کشوده بار نوادر
باد که بازارگان بحر و بر آمد

استلم انتظار گل بود ارنه
دیده نرگس ز حدقه چون بدر آمد

تازه بدانسته قرب مقدم گل را
سبزه بباغ از شگوفه پیشتر آمد

بیهده بنود خروش مرغ سحرخوان
کوکبه گل مگر بباغ درآمد

قیس کجا تا کند شماره محمل
از پس هر غنچه غنچه دگر آمد

کثرت انواع گل نگر که هیولے
رخنه زبار فزوے صور آمد

لاله پسیچید زتیغ گوهر گشتن
دانش اینک ز زیر سنگ برآمد

نکهت گل شد وبای عام جعل را
زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد

میکده خسروگل ست رزستان
صورت مینا زغوره در نظر آمد

اے گل وصل را شمرده قانیے هم
در زدو زین که قلب یکدگر آمد

مس اگر از کیمیا بصورت زر شد
باد نه بین که کیمیاے زر آمد

تا چه بنشتند در صحائف حکمت
زرده دمی خورد و حرف مختصر آمد

رود غم تردامنی مخور که جهان را
موج گل از هر کرانه تا کمر آمد

به نمط سال نوے کهن آورد
شادی روی که بنت نظر آمد

جائزه شعر و رد و باده بمن هم
کوری چشمی که دشمن هنر آمد

فتوے می داد ابرو باد ولیکن
شیشه نهان به که زاله بدگهر آمد

گیر که در سایه نهال نشستے
مایه سروسهی همین قدر آمد

سیر نگردد هوس ببسمل و ریحان
عشرت گلشن بعشد ر ما نظر آمد

سنبل و ریحانی و کز چمن و باغ
عکس بری در پیاله جلوه گر آمد

تا چه قدر آرزوی که جلوه فزودند
زخرمت انکار دیده را خطر آمد

شعله رخاسیزه خوبچه جوئے
تا نه نگاهے که شعله بے شرر آمد

در کف این قوم هر چه هست بهاست
هر چه بگردد ز دشمنه سیمه در آمد

سبزہ بر اندام خاک حلہ ز مخمل برید
مہر بدیدار باغ آئنہ در زر گرفت

دشت بہ پرکار باد طرح صنمخانہ ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت

سرو بہ بالائے سرو طرہ ز سنبل فگند
گل بہ تماشائے گل دیدہ ز عبہر گرفت

قامت رعنائے سرو پردۂ گلبن درید
عارض زیبائے گل دامن صنوبر گرفت

گرچہ گل از ہر زمین تختگہے بر گزید
لیک بسر سنگیش سبزہ سراسر گرفت

بسکہ نیامد فرو سر بہ گہر گشتنش
قطرہ ز بالا دوی ہیئت اختر گرفت

مہر بسودائے تاک لمعہ ز کان باز چید
از زر اصفر گزشت بادۂ احمر گرفت

دی مہ از افراط حسن رونق خرد ادیافت
مہر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود
عشرت اروی بہشت در مہ آذر گرفت

خاتمۂ سال و ماہ چہرۂ ہفت آب شست
کارگہ روز و شب نقش دسمبر گرفت

رفت چو بر یکہزار ہشتصد و سی و ہفت
معجزۂ عیسوی تازگی از سر گرفت

گلبن افسردہ را روح بقالب دوید
سبزۂ پژمردہ را نامیہ در بر گرفت

تا بہ ستیز و بہار تیغ ز آتش کشید
تا بگریز و خزان پویہ ز صرصر گرفت

بسکہ بآتش سپرد نامیہ سیمائے گل
اُست گل فوج فوج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفتہ را حسن گل از یاد رفت
در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگہ پرنیان رشک بہ پشمینہ بُرد
در صف ارباب ہوش جائے گل آذر گرفت

شعلۂ بسنگ از شرار بال چراغان کشود
بادہ بہ خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیدۂ امید خلق آئنہ در رہ نہاد
شاہد اقبال ملک پردہ زرخ بر گرفت

پردہ گری تا کجا صاف نگویم چرا
ہندز لارڈ اکلنڈ رونق دیگر گرفت

بسکہ بذوق خرش تاخت بسرعت ز غیب
آزر و دی را بہار ہم برہ اندر گرفت

پر بکلاہ اندرش جنبش پر بر سرش
در مژہ برہم زدن صد سر و افسر گرفت

بسکہ بزم اندرش بادہ فشانست لب
جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکہ برنم اندرش حربہ گزارست کف
سینۂ خصم از کفش ریط بہ بغفر گرفت

گرچه درین قحط سال دانش و بینش
جنس سخن کس نپرسد و کس مخر

بیع و شری نبود اختران فلک را
پرسش اگر نیست ارزشی دگر

زخمه ندارد ستیزه بارگ جانش
آنکه ز ذوق ترا نه بنجبر آ

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را
خسته سگالد که ناله بے اثر آ

ناله صدائے شکست دل بود آری
بانگ دهد شیشه که بر جرس آ

چند فریبم بحرف و صوت خرد را
خامه همان دان که نخل بے ثمر آ

تا چه بود سود همفنان گزشته
ما بفنائیم کز سخن ضرر آ

شعر مگر معدنست و لعل و زر آنجا
بحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد

جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا
هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد

هم بدل خستهٔ شکیب ما زد
گر دم یاران رفته کار گر آمد

آمده غالب بعرصه گرد گران را
روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد

گر پس و پیشیم بے زهم کم و بیشیم
جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر آمد

موج همی پائے کم ز موج نیارد
گر به نمود از قفائے یکدگر آمد

هم بتو نازم که مرجع سخن من
داور دانش پژوه دیده ور آمد

داد سخن ده که دل بداد نهادن
شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد

سازد عابیش از آن که زخمه پذیرد
خود به نوا از نوازش اثر آمد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب
بخشش یزدان عطیه دگر آمد

حاصل هیلاج و کد خداست همانا
هر چه فراخورد دانش بشر آمد

مدت عمر ترا زمانه چه داند
کان ز بقائے زمانه بیشتر آمد

## قصیدهٔ سی و دوم ۳۲

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت
مرغ بر سم معان زمزمه از سر گرفت

هیبت پیشینه غم برد بمدح از خودم — طرفه نهنگی به یم پای شنا در گرفت
خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم — طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت
هم ببم گرم خویش خشک نمودم ورق — صدره اگر نامه نم از مژهٔ تر گرفت
با تو چه گویم ز جور کاید ز انصاف تو — خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت
درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت — بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت
تا بتوانند بدشت یورز بر آهو دوید — تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت

رایت لارڈ اکلنڈ باد بدانسان بلند
کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

## قصیدهٔ سی و سوم ۳۳

بهر کس شیوهٔ خاصی در اشیاست ارزانی — زمن مدح وزیر اردو آلن بر اگنجینه افشانی
زهے با شوکتش فرخندهٔ آثار جهانگیرے — خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی
دمش وقت نوازش جانفزا بادیست فردوسی — کفش هنگام بخشش دُرفشان ابریست نیسانی
گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی — همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی
بهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی — بدورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی
همش با خلق گوناگون نوازش رحق اندیشی — همش با خویش رنگارنگ نازش در خداوانی
سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی — بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی — عیان بر خامتش آثار توقیع سلیمانی
به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند بدشواری — بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی
دلیران سپاهش را هنر با جمله بهرامے — فرازستان جاهش را ابنا با جمله کیوانی
با قلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی — بدهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی
فروزش را بروبش سازش پیمان یکرنگی — نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی
طرب در بزم عیشش برده حوران از قفا بینی — کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست — آنکه بمردانگی تخت سلندر گرفت
آنکه بکار آگهی بندهٔ زیونان خرید — آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت
خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد — غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت
در صفت بذل وجود طعنه بحاتم نبشت — در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت
در فن اسپهبدی گوی ز گودرز بُرد — بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت
خشم شررگسترش دود ز سنبل کشاد — لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت
خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع — رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت
ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم — بر سر داور فشاند هر چه ز داور گرفت
بسکه ز اهل صلاح تندئ کین دور کرد — بسکه ز اهل صلاح سردئ دم بر گرفت
ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید — قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زادر گرفت
بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور — تا ببر اشد قلم هم ز هما پر گرفت
بسکه ز رفتار او خاست تبسم سرور — خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت
شست بشک و گلاب کام و زبان چند بار — تا اسد الله خان نام گهر بر گرفت
نامه بناز و بخویش کرد اثر فیض مدح — نقطه ز لبس روشنی تالش نیر گرفت
بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسام طرز هر چه نکوتر گرفت
غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه — از رخ زرد و سرشک در ز رو گهر گرفت
تهنیت عید را نیک سرانجام داد — گرچه سخن در طواف دایه ز هر در گرفت
کلک هنرپیشه را باد زبان مژده گوی — کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت
شاهد گفتار را باد دل آئینه دار — کز دُر و یاقوت مدح اینهمه زیور گرفت
شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی — کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
از تو رسید مرهمی بر نه بسم عمرها — سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
از تو توانا شدم ورنه مرا روزها — چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت
خواست دل ابر فشان زخم بگیرد دهن — از پی آن نجیه تار از تن لاغر گرفت

اے تیغ تیز ہمدم کلک نزار تو
وے عقل پیر مونس بخت جوان تو

اے روزگار بستۂ بند کمند تو
وے کوہسار خستۂ گرز گران تو

در بزمگاہ عیش و طرب ہمنشین تو
در رزمگاہ فتح و ظفر ہمعنان تو

جز حق نماندہ ہیچ ہوس در ضمیر تو
جز حق نرفتہ ہیچ سخن بر زبان تو

انصاف جادۂ روش مستقیم تو
اشراق پرتو خرد خردہ دان تو

سنجم نوا ے مطلع دیگر کہ آسمان
رقصد بذوق زمزمۂ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوہر فشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

اے از نہاد پاک جگر گوشۂ مسیح
سوگند قدسیان بنود جز بجان تو

ہر جا کہ رفتہ حکم تو خود نیز ہمرہست
با لد بخویش بلکہ قلم در بنان تو

جان چون بر دعدو ز خدنگ تو چون زدو ست
دل میبرد کشادہ خدنگ از کمان تو

در بذل و عدل حاتم دکسرے مسلم اند
پیش از تو بودہ این دو تن از پیش دان تو

نی نی ز بذل و عدل چگویم از انکہ ہست
این ہر دو صفحہ یک ورق از داستان تو

بے سعی تیشہ لعل ز کان میتوان گرفت
از بسکہ خست سینۂ کوہ از سنان تو

در فتح کشورت بسپاہ احتیاج نیست
تو ماہتاب دعوصۂ گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار
گر بادہ راست طعم شکر در دہان تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو
اے نوبہار گردرہ کاروان تو

گر دیگران بہ بیشکش آرند گنج زر
گلدستۂ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی کہ کند ہمسرے بہ مہر
اندازہ جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جہانے و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جہان تو

مدّاح چون توئی نسزد غیر چون منی
نازم شکوہ خویش بلندست شان تو

باید دماغ بہر شنیدن نہ گوش و بس
بوے گمست زمزمۂ ناتوان تو

ردا باشد بہ گلشن گر مدامش گلفشان یابی | کہ گلبن نامۂ اقبال او را کردہ عنوانی
عجب نبود بہ گیتی گر ہلالش جاودان بینی | کہ مہ را در سجودش تا ابد سودہ پیشانی
ثریا بارگاہا نظم من در مدح خود بنگر | کہ سیمایش بمہر و ماہ ماند در درخشانی
ندانم چون فرستم این گہرہا لیکن آن دانم | کہ خود تا مشتری خواہد رسید از فرط غلتانی
بگفتا رم تو انگر گربہ سیم و زر رسید تم | زمین کلبۂ من شد گلستان بعد ویرانی
برسم نکتہ سنجان در سخن غالب بود نامم | بدین نام ازازل آوردہ ام طغرائے سحبانی
مرا در دلیست اندر دل کہ جانفرسائی آنرا | ندانم چارہ اما اینقدر دانم کہ میدانی
بسان دردکاندر تنگنا برخویشتن پیچد | ستوہم در نورد تنگدستی از پریشانی
نمک پروردۂ این دولت جاوید پیمایم | بہ پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی
کرم میکرد گرلارڈ آکلنڈ از راہ غمخواری | تو نیز از راہ غمخواری کرم کن کز کریمانی
ازان در نامۂ مدح تو آرم بر زبان نامش | کہ با من داشت گوناگون نوازشہای پنہانی
سواد نامہ ہای دلفروزش در نظر دارم | کہ چشم من بدان کحل الجواہر گشتہ نورانی
گراد در رشتۂ مدح سخنور گو ہر آمودی | ترا باید کہ بر فرق سخنور گوہر افشانی

سخن کوتاہ دائم باد فرخ باد روز افزون
بمن لطف تو ہمچون بر تو بخشہای یزدانی

## قصیدۂ سی و چہارم ۳۴

اے برتر از سپہر بلند آستان تو | تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو
الّا بر آکہ شاہ نشان دادری بدہر | ملک و سپاہ و شاہ و گدا در امان تو
در پایہ آن مہے کہ بتو قیع روزگار | دارد ز سجدہ جبہۂ شاہان نشان تو
در جلوہ آن مہی کہ باندازۂ کمال | باشد فراز چرخ زحل آسمان تو
ہم بندہ از تو خوشدل و ہم خواجہ سرفراز | تو میزبان و اہل جہان میہمان تو
ہم سبزہ از تو خرم و ہم گل شگفتہ روے | تو باغبان و روی زمین بوستان تو

چارلس مٹکلف فرخندہ شمائل کہ بدہر
بستہ بر دامن نظارہ رفردوس طراز

آنکہ بر خاک درش چرخ پئے عرض سجود
شب و روز از مہ و خورشید بود ناصیہ ساز

آنکہ در ہند بہ یمن اثر عدلتش
آشیان ساختہ کنجشک از سر پنجۂ باز

آنکہ باشد برہ فیض در مکرمتش
چون در آئینہ پیوستہ بروی ہمہ باز

بسلامش نخمیدست ز صد جا گر چرخ
از چہ شد دائرہ بر دائرہ مانند پیاز

نم یک رشحۂ فیض ست کہ تاریخ فرو
درویش راے شد و بر لب عیسیٰ اعجاز

استوا یافت زمانش بزمین بسکہ ز عدل
سایہ بر شخص نچربید بہ پہنا و دراز

بسکہ دل گشت ز فیض اثر تربیتش
شیشہ را نیست بہنگام شکستن آواز

فرزم دی در روش عربدہ با چرخ سہیم
راے وی در اثر جلوہ نجورشید انباز

بر رخ از تاب رخش فرسعادت پیدا
درہ از گرد رہش خیل ہما در پرواز

ایکہ بر نامۂ نام تو ز دیوان قضا
بستہ انداز اثر دولت جاوید طراز

این رقمہا کہ فرو ریختہ ام از رگ کلک
باشد آرائش تقریب پے عرض نیاز

ورنہ اندازۂ ہر بیسر و پائے نبود
کہ باندازہ ثناے تو نماید تگ و تاز

یاد باد آنکہ ازین مرحلہ تا کلکتہ
کردہ ام طی بامید تو رہ دور و دراز

گر نہ اندیشہ بعدل تو قوی دل گشتے
ناقۂ سعی من از راہ نگردیدے باز

نالۂ زار من از شدت جور شرکاست
نہ ز دیوانگی و فیرگی و شوخی و آز

بر رخ من در رزقی کہ کشاید داور
حیف باشد کہ کند خصم بد اندیش فراز

ہفت سالست کہ با یکدگر آویختہ ایم
من دغا صعب چو سر رشتۂ شمع و مرگ باز

او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب
من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز

آہ از عربدہ پردازی بخت سرکش
داد از خانہ برانداز چرخ کجباز

دل در اندیشہ و جان در غم و لب در فریاد
خصم عزو ر و جہان دشمن و طالع ناساز

خود تو دانی کہ ازین مخمصہ رستن نتوان
جز بتائید تو اے خسرو درویش نواز

زان چہ خوشتر کہ بعمدت شود انجام گرای
ستمی کس نبود آغاز و بود دم آغاز

از تو تیا نشست مقدم بچشم حور — برخاست چون غبار من از آستان تو
حاشا کہ در گمان گزرانے نظیر من — یکتا دُری بدور تو گردیدہ آن تو
آری گمان تُست نہ آئینہ است و آب — تا خود نظیر من گزرد در گمان تو
دور از تو تا مرا بسینہ غمی بود جان گسل — کان چون وفائے من شدہ خاطر نشان تو
بخشود دہر بر من و بہر من آشکار — آورد نو شد ار وی لطف نہان تو
رفت آن غم از نہاد و بدین شاد زیستن — دانم کہ مردہ زندہ شد اندر زمان تو
گیرد زمن عیار تو آن جنبہ کہ او — میخواست در مسیح دمی امتحان تو
در اجرا اینکہ کوشش من رائیگان نرفت — خواہم ز حق حیات ابد رائگان تو
من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط — مورم ولی ز زلہ ربایان خوان تو
چون چاکران خویش شماری دران شمار — غالب کہ نام من گزرد بر زبان تو
بنگر بچشم لطف کہ غالب درین دیار — مداح شاہ تست و دعا گوے جان تو
اے بخت تو ببزی و عمر تو در خوشی — آن نو بہار و این چمن بے خزان تو
ہموارہ باد روی زمین جلوہ گاہ تو — پیوستہ باد خنگ فلک زیر ران تو

## قصیدۂ سہ و پنجم

یافت آئینۂ بخت تو ز دولت پرواز — ہلہ کلکتہ بدین حسن خدا ساز بناز
گل برافشان بگریبان چو حریف سرمست — جلوہ گر شو بنظر ہمچو عروس طناز
وقت آنست کہ پائیز تو گردد نو روز — وقت آنست کز انجام تو با بد آغاز
جوش آہنگ ہزارست ترا بانگ سرود — موج نیرنگ بہارست ترا رشتۂ ساز
سیر گاہیست دراطراف تو گوئی کشمیر — روستائیست ز اقصاے تو گوئی شیراز
گرد سر گردمت اے بقعہ کہ گرد رہ تُست — خاطر آویز ترا زطرۂ مشکین ایاز
چشم بد دور کہ ہر جادہ بصحراے تو گشت — تا رگلدستۂ نقش قدم شاہد ناز
فرصتت باد کہ آرایش ایوان تو شد — داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

در ره شوق نیم تنگ دل از بیم ہلاک
خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند

سجده خواہم که ز سیما نه گذارد اثرے
اثر سجده چه خواہے که بسیما ماند

قصهٔ شوق بشیرازه نه گنجد زنهار
بگزارید که این نسخه مجزا ماند

دیگر آن دایه و من مزد دعا میخواہم
بر در دوست سوالم به تقاضا ماند

دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور
مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند

ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم
به سکندر بدہند آنچه ز دارا ماند

نیم شب فکر صبوحی ز توکل دور است
نه پسندیم که یک جرعه ز صہبا ماند

عالم آئینه راز است نه بازیچهٔ کفر
عارف آن به که بنظاره ز گویا ماند

قدم یوسف اگر در ره ایمان نفرد
بتی از دور نماند که بر جا ماند

در ره عشق ز معموره نشان می خواہم
تا به رویش دہم هر چه ز یغما ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم
از من این گنبد فیروزه پر آوا ماند

سخن از بیشروان ماند هما تا زین پس
ما نه ایم و بگیتی سخن از ما ماند

کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دہد
مگر آن نقش که از تیشه بخارا ماند

لبکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه
کلبهٔ من بسیه خیمهٔ لیلے ماند

روزم از سوز درفشانی آتش دارد
شبم از دود با نبوے سودا ماند

شبم از روشنی داغ به روزم خندد
روزم از تیرگی خویش بشبها ماند

غم و آن جمله گرانے که بکوہش نسنجند
طبع و آن مایه روانے که بدریا ماند

آنچنان تیز پر و طائر فکرم گردے
آنچنان تند رود پیک خیالم گز من

رودم از شوق چنان مست که از رفت سفر
هم از انجا شمرم هر چه بهر جا ماند

مست و پر عربده بر خار بیابان غلتم
گره دست نشان بر همه اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفر آگره کس چون نزود
بدیارے که سوادش به سویدا ماند

بوکہ اندازہ درآید بدرستے زخلل — بوکہ اندیشہ گراید بحقیقت زمجا
طاقتم نیست بخاک کف پائے تو قسم — زانکہ غم حوصلہ سوزست وبلا زہرہ گدا
چون چپہ اغ رہ بادم بگزرگاہ فنا — دادر ازدود ترا زہر چہ بجالم پرہ وا
پنج مطلب زتوام ہست وبصد گونہ امید — خواہم آن پنج علی الرغم حسود وغمّا
اوّل اینست کہ درباب معاشی کہ مراست — کنی اندیشہ محکم بہ طریق ایجا
ہرچہ در دفتر سرکار بود نقش پذیر — ہم باندازہ آن نقش شوی مانده را
دوم آن کز اثر عدل تو اے سنجر عہد — غیر با بندہ درین وجہ نباشد انبا
سوم آنست کہ دیگر کسم دست طلب — پیش فرماندہ میوات بدریوزہ درا
ہم بہ گنجینہ سرکار برائے خواہم — دادہ انصاف بدین یافتگی اذن جبا
چارم آنست کہ باقی زرچندین سالہ — بے نزاع وجدل وجہد بمن گردد با
پنجم آن کز پس این فتح کہ بنماید روی — دہیم مژدۂ اکرام و نوید اعزا
بخشیم تازہ خطابی وبران افزائے — خلعتی درخور این دولت جاوید طرا
بہ کہ کوتہ کنم افسانۂ دعوے بدعا — زانکہ دانم سر این رشتہ دراز ست درا
تا زمان آینۂ عرض صباحست ومسا — تا زمین جلوہ گہ نقش نشیب ست وفرا
بزمان باد زمینت چو فلک زرنگین — بزمین باد زمانت زمانہا ممتا
نصرت وفتح رفیقانہ برزمت ہمراہ — عشرت وعیش ندیمانہ بنزمت ہمرا

غالب خستۂ مسکین گہ گدای درتست
از تو خارش ہمہ گل باد و نیازش ہمہ ناز

## قصیدۂ سی و ششم

آنکہ از دوست درین دائرہ تنہا ماند — جز دران خانہ نماند کہ بصحرا ماند
از گل سبزہ بود دہر بسا ملی کہ بران — دردی از قدح وریزہ زمینا ماند
رہرو کعبہ بشارت زقبولش ندہند — جز بدان خار کہ از بادیہ در پا ماند

در رہِ شوق دلاویز نوائی برکش | بہ ادائے کہ بہنجار نگیسا ماند
چون در اہل سخن آئین دعا شرط اجر است | چند گوئی کہ چنین باد چنان تا ماند
دلنشین مصرعی از صدر بپایان نبویس | محضر شوق ہمان بہ کہ مثنّی ماند
یا رب این دادر فرزانہ فرخ فرہنگ | باد جایش بجہان تا بجہان جا ماند

## قصیدۂ سی و ہفتم

بی مے نکند در کف من خامہ روائی | سرد است ہوا آتش بید و دکجائی
باید کہ صراحے بود آبستن صہبا | تا ناطقہ را روی دہد نادرہ زائی
عید است و دم صبح و جہانے بتماشا | ماہ و کف خاکستر و آئینہ زدائی
انگشتہ ہر چند نشان لاغری از من | از نالہ کنم سوی خودش را نہمائی
از خون دلم در شکنت ہیچ نشان نیست | اے طرّۂ طرّار ندانم چہ بلائی
از ہمہ رہائے نکنم سعی ہمانا | لب می گزم از ذوق درین سلسلہ خائی
رنجد زلبم دوست بخونابہ فشانے | امانکند منع غم از سینہ گزائی
آرزم گل و سرزنش خار نسنجد | نازم بہ گرانمایگیے بیسر و پائی
بید نگہم بسکہ گرم بادہ فرستند | از خانۂ ہمسایہ کنم کاسہ گدائی
من شاد بامید وصال دگر و اغیار | دانند کہ از دوست شکیبیم بجدائی
نازم بسر زلف درازش کہ دل زار | ہم در خم آن دام بود بند رہائی
اے حال دل از دشت ہجر تو پریشان | وے رنگ رخ از شدت درد تو ہوائی
در عشق تو بیتابی بیہودہ من | بے سود تر از کشمکش زہد ریائی
پیداست کہ بر راز نہانت کہ برد پے | گر بر دل پرخون نہم دست حنائی
بیگانۂ رسم و رہ انصاف نزیبی | لب تشنۂ خون دل عشاق نشائی
شہ عادل و من روی شناس شہ عادل | در کشتن من این ہمہ بیباک چرائی
وقتست کہ سرمست می از انجمن ناز | برخیزی و بیتاب ببالین من آئی

یارب از فیض ورود اثر مقدم کیست — که ارم بر در آن بقعہ جبین سا
فر و فرہنگ فریدون و ہد آسائش خلق — کشور آباد ز فرمانده و ا نا
نیست کس باکہ بنو دست و نخواہد بودن — کہ بفرہنگ بہ فرزانہ کیتا
آسمان پایہ جمشید تامسن آن قدر فیض — باد جائش بجہان تا بجہان جا
ہم در آغاز دعا گفتم و شادم کہ بمدح — از من این قاعدہ تازہ بدنیا ما
راست گویم چو بود پایہ ممدوح بلند — چکند گر نہ سخنور ز ثنا وا
یا دشاہان بسجود درش آوردہ ہجوم — تا ازین قوم کرا عرض تمنا ما
ماہ وہیبت الشرف ماہ ندانم از است — بز نگاہی کہ بسا طش بہ ثریا ما
گرچہ با تیغ و تبر صولت رستم شکند — گرچہ با برق و شرر در صف ہیجا ما
بعد ازان کش نظفر از غیب نمودار شود — بعد ازان کش نگہ از خشم مُعرّا ما
مژہ ہنگام خطا بخشئ اعدا از حیا — بہ علماے فروھنتہ اعدا
اے کہ با عارض پُر نور تو در معرض لاف — شمع پروانہ شود مہر بہ حربا
دائم اندر سفر مدح تو از دوری راہ — منزل آنست کہ ہر روز روش وا
در درین بادیہ سالک بمثل باد شود — ہمچنان تا بہ ابد بادیہ پیما
حد ما نیست ثناے تو ولیکن در دہر — زین ثنا فرخی ذات تو پیدا
حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق — آن روایات کہ از نخلہ بخرما
از پئے مدح تو چون نقطہ گزارد بورق — خامۂ من بغزالی دم انشا
کہ سیہ مست مے ناز بہ صحرا بوید — داند ران پویہ از و نافہ بہ صحرا
حق گزا رندۂ مہرم نہ نگا رندۂ مدح — خود غلط گوئی درین معرکہ رسوا
نکنی یا دو نرنجم کہ در اندیشۂ من — این تغافل بہ فراموشئ عمدا
در بگویند ز سہو ست بمیرم لیکن — بر لبم زمزمۂ ہرگز و حاشا ما
غالب از عربدہ بس کن کہ خدا نیکو نہ سخن — بہ فغان ماند این شیوہ بہ بود اما
مکن اسراف درین زمزمہ سنجے بگزار — تا توانائی ز پئے بلبل شیدا ما

از غالب غمدیدہ کہ از تست سپاسش
مقبول تو باد ارد وش مدح سرائے

## قصیدۂ سی و ہشتم ۳۸

ہر چہ در مبدا فیاض بود آن نست — گل جدا ناشدہ از شاخ بداماں نست
از سواد شب قدرست مدادم بہ دوات — آسمان صفحہ و انجم خط پاشان نست
بسکہ دادہ مو زوئے افکار خودم — خامہ ہنگام رقم سرو خرامان نست
رہ رود سرو و غباری کہ ز راہش خیزد — در خیابان ورق سنبل و ریحان نست
خامہ گر نیست سروشی ز سروشان بہشت — از چہ در مرحلۂ خاک ز باندان نست
مستیم عامہ مدان و روشم سہل مگیر — ناقۂ شوقم و جبریل حدی خوان نست
جادۂ عرفی و رفتار شفائے دارم — دہلی و آگرہ شیراز و صفاہان نست
تا جرنظقم و از کشور جان مے آیم — مدح و تشبیب و سپاس و گلہ سامان نست
نامہ از چیست کہ بر غویش چنین میبالد — گر ندانستہ کہ نام کہ بعنوان نست
مرحبا و اورجم مرتبہ ما مس ناڈک — بنگر این صفحہ کہ آرایش دیوان نست
خوردہ است آب ز سرچشمۂ نطق تو مگر — این رگ ابر کہ کلک گہر افشان نست
دم تحریر ثنائے تو بخلوت گہ فکر — بال عنقائے نظر مروحہ جنبان نست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا — عقل غماز بدین مدح ثناخوان نست
نکتہ سنجان سلف راز تو در عرض مدح — رشک برفرخی و خوبی دوران نست
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر — کاین ادا برشرف ذات تو برہان نست
گفتم این چیست کہ ماہر منیرش نامیم — گفت جاہ تو کہ این شمسۂ ایوان نست
گفتم این چیست کہ ماجیش بہارش گویم — گفت فیض تو کہ آن موجۂ طوفان نست
گفتم این چیخ کہ گردد گرزش برچہ خطست — قلمت گفت سرش برخط فرمان نست
گفتم این ابر کہ بارد ہنرش از چہ رہست — کرمت گفت رہش بر در عمان نست

ہے باد ادم زنے از بذلہ فشانے | گاہے بنوا ساز کہنی نغمہ سرائے
چارہ نیندیشے و آزاد نشینے | در مہر نورزی و بہ بیداد گرائے
دل غم عشق تو کنم سرد و نفس را | سازم نجزل گرم خداوند ستائے
را نہ پرستب کہ ستایند بجا ہش | چند انکہ پرستند خدا را بخدائے
ن عین ظفر در فن اقلیم ستانے | آن اصل خرد در روش کار کیائے
ن دید کہ طاقت نفزاید مگر امید | بر طاقتم افزود ز امید فزائے
ن دید کہ اندوہ نزاید مگر از دل | دل بردہ من تا کند اندوہ ربائے
ن باد کہ در غنچہ کشودن نکشد رنج | فوجش نشود خستہ تن از قلعہ کشائے
جنگ کند بر تن بدخواہ سمومے | در صلح کند بر چمن ملک صبائے
مدح سرائم غزل و باک ندارم | کز ذوق بود این ہمہ آشفتہ نوائے

اے آنکہ کند سایہ دست تو ہمائے
سہلست کہ شاہی ز تو خواہم بگدائے

اے آنکہ بفرمان قضا کعبہ خلقے | اے آنکہ در آئین وفا قبلہ مائے
سایہ اقبال بوا ے تو بلندے | وابستہ انداز کمند تو رسائے
رغبت دست گہرافشان تو در بزم | از موج دہد می بقدح بال کشائے
سطوت شمشاد خرامان تو در باغ | از سایہ کند گل بزمین ناصیہ سائے
انکہ ستایش گر ہر گونہ کمالند | دانند کہ شایستہ ہر گونہ ثنائے
ناصیہ جوہر جان تابش مہرے | در مردمک دیدہ دل نور وفائے
یشرب توحید شود چشمہ زلالے | در صورت معنی شود آئینہ صفائے
میکدہ یا دخدا گردش جامے | در قافلہ فیض حق آواز درائے
کاہ ترا از مژدہ ایام وصالے | دلخواہ ترا از سرعت تاثیر دعائے
پیشگہ فیض ازل آن تو بادا | عمر ابد و خوشدلے و کامروائے
مرغ شود گر بہ مثل طائر مقصود | از حلقہ دام تو مبینا در ہائے

پرتہید ستم و بے برگ خدایا تا چند
به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

چون به هندفلکم خسته ازینم چه نشاط
که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد
نارواییست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست

دیگر از درد چه نامم که به غمخواری من
چو نتوعیسیٰ نفسی را سر درمان منست

لطف یزدان ز غم و هر نگهبان تو باد
اے که لطفت غم دو هر نگهبان منست

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم
تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فرو خوان و بگفتار ثنا سان بنمای
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

## ۳۹ قصیدهٔ سی و نهم

فغان که نیست سرو برگ دامن افشانی
به بند خویش فرو ماندهام ز عریانی

فغان که رخت تمنای بستر و بالین
فسرد بر تن من لذت تن آسانی

فغان که نامهٔ شوقم بچار سوی قبول
نبرد راه بجاے ز هر زه عنوانی

فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم
بزیر کوه بود دامن از گرانجانی

فغان ز غفلت دیرینهٔ زندگی کامروز
بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی

فغان که دادی و دادی و وقت آن آمد
که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی
که جان دهند دگر پیشگان بآسانی

فغان ز بخت مخالف که در رگ صبرم
بچار موج بلا گشته است طوفانی

فغان که در عمل صاحبان عالیشان
کشتم جفاے فلانے و جور بهمانی

فغان که گدیه خورد آوران دهر رود
به پیش همچو خودی هر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که باخته ام
نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی

کنون ز سطوت اعدا شکنجه ایمست
دلی که بود طرب گاه روح حیوانی

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زمن
خورد سوگند کہ این کفۂ میزان منست

ذرّہ گر در رہت افتد بہ دو ادر پرداز
چرخ ہفتم بہ قسم گفت کہ کیوان منست

زہرہ چون بزم ترا نام طلب کرد کہ چیست
مشتری گفت کہ چوت تو سرطان منست

زخم در سایہ سرایت کند از پیکر مرد
تیغ تیز تو درین مسئلہ برہان منست

ہر دم عیش ابد حلقہ زند بر در دل
غم عشق تو درین غمکدہ مہمان منست

کشتۂ تیغ وفا عشرت دیگر دارد
عید در معرکۂ شوق تو قربان منست

بہ نسیم سر کوے تو کشودم سینہ
زین سپس لالہ و گل ننگ گریبان منست

فرط اخلاص نظر کن کہ گزشتم از رشک
سگ کویت بوفاداری ازاعیان منست

بہ تو ام زندہ و نادیدہ سراپاے ترا
بگمانم ز سراپاے تو کان جان منست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب
اے تو غائب ز نظر مہر تو ایمان منست

بہ میان جی گزری خامہ شدم بے شناس
در رہت خامۂ من خضر بیابان منست

آشکارا بتوازخویش نشان باز دہم
گر دلت در گرو پرسش پنہان منست

چون برین دائرہ بینی شفق از من یاد آر
کان کف قلزم خونابۂ مژگان منست

چون بدریا بودت راہ زمن جوی نشان
کان فرو ریختۂ دیدۂ گریان منست

چون رسد نامۂ غالب بتو از مہر بگوی
کاین خط بندگی بندۂ احسان منست

پایۂ مدح تو اہم نیست ہمانا زین بعد
انچہ از من شنوی نالہ و افغان منست

آہ ازین غم کہ بداغ آفت اجزاد کست
آہ ازین غم کہ بتاب آتش سوزان منست

شاید غم چو بہ بستی رخ خویش آراید
طرۂ خم بخم شال پریشان منست

بزمین بار غم از بسکہ فرو برد مرا
اختر بعذر بشب شمع شبستان منست

دل بدندان دہم و بر لب و دندان نہ نہم
کاین دل غمزدہ ہم زخم و ہم زخمدان منست

ہست دشوار و محال ست کہ تسکین بخود
اینکہ در مردہ دلی زیستن آسان منست

جان اگر خستہ ترا زتن بودم نیست شگفت
زانکہ دل تنگ ترا زگوشۂ زندان منست

بنویسد بہ قلم خویش خدا دم
کانہ این بندہ قلم رو خوش الحان منست

به گرد سم سمند تو نسبتے دارد
سزد که ناز کند سرسر صفاہانے

بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد
که در دہان صدف کرد آب دندانے

سپہر بارگہا روزگار مرتبتا
که از تو یافتہ جنس کرم فراوانے

براوج قصر جلالت بہ نیمہ رہ نرسد
خیال انوری و سعی فکر خاقانے

من شکستہ دل بینوائے ہیچمدان
چگونہ دم زنم از دعوی ثناخوانے

گدایم و بہ تمنائے داد آمدہ ام
بدرگہے که بود قیصرش بدربانے

ز نالہ ام چہ محابا که معدلت کیشے
ز گدیہ ام چہ خجالت که از کریمانے

نہ ملک خواہم و نے مال نیقدر خواہم
که گرد غم ز رخ بخت من بفشانے

مرا دلیست ز درد شکستگے لبریز
نہ آرزوئے امیری نہ حسرت خانے

ز بیست سال فزون میشود که می سوزد
نفس چو رشتۂ شمعم ببزم حیرانے

کجاست حبیب که چاکی در و تو انم زد
مگر جگر بدریدن دہم ز عریانے

ز اہل دہر درین روزگار سیر ردی
بہ عید عشرت خویشم نمودہ قربانے

سیاہ مست ندارد ز کس محابائے
شمردہ خون دلم را حریف ریحانے

شرر بہ پیرہن جان فشاند و جانگز است
که شعلہ سر کشد از داغہای پنہانے

چنان بہ حلقۂ دامم کشید تنگ که من
بہ بند عجز فرو ماندم از پرافشانے

غریب نیست بدرد دلم رسیدن ہا
نہ مدعی عربے و نہ من خراسانے

بداد گاہ رسیدم چنانکه دانستم
بعجز کوش که غالب طریقۂ ادبست

برس بداد غریبان چنانکه میدانے
نگاہ داشتن اندازۂ ثناخوانے

خوش ست اگر ز نسیم دعا بہ گلشن صدق
نہال جلوۂ آئین کند گل نشانے

مدام تا که بود سایہ تیرۂ و تاریک
مدام تا که بود دہر را درختانے

چو سایہ روز عدوی تو باد تیرہ و تار
چو مہر جبہۂ بخت تو باد نورانے

بزنگ موج دخانی نہ خیزد از سر شمع
ہمی پرورد ما غم قوائے نفسانے

نہ پای آنکہ برآیم ازین گرفتارے
نہ ہمای آنکہ بسانم درین پریشانے

بہ داد من کہ رسد کاندرین بساط مرا
گلو فشردہ و خون کردہ اند پنہانے

مگر تلافیٔ آزار من کند روزے
بمقتضائے خدا ترسی و خدادانے

بقائے عیش و نشاط زمانہ راضامن
بناے بارگہ عدل و داد رایانے

بہار روضۂ آفاق مستراسترلنگ
کہ دست گلبن انصاف در گل افشانے

نظام عالم و آدم کہ در جریدۂ دہر
صحیح کردہ قوانین معدلت رانے

اگرچہ سنجر و کسرے و خسروان دگر
فگندہ اند در آفاق شور سلطانے

توان بقاعدۂ قصر بالمبالغہ گفت
کہ اوست مخترع شیوۂ جہانبانے

زہے مربیٔ بیگانگان کہ از فیضش
سراب کردہ محیطی و قطرہ عمانے

ز خاک درگہ او ذرہ ذرہ ہر طرفے
بہ آفتاب طرف گشتہ در درخشانے

خوشا لطافت اندازۂ او افضے
زہے نزاکت انداز مدعا دانے

کہ شد ببزم قبولش کہ او بدید و نخواند
غم درون خط ز سطر جبین پیشانے

بقائے عشرت اورا چمن دعا گوئیست
ز قطرہ قطرۂ شبنم بسبحہ گردانے

بہار باد فروشیست بزم جاہش را
بصد زبان رگ گل در ثنا خوانے

حضور مدح رخ از من نہفت می ترسم
کہ غیبت افگندم در طلسم حیرانے

مگر سری کہ فرو بردہ ام بدق خیال
برآورم ز گریبان مطلع ثانے

زہے کریم کہ دستت بگوہر افشانے
بگاہ عرض گرو بردہ ز ابر نیسانے

---

نفس ز خوے تو گلدستہ بند رنگینے
نگہ ز روے تو آئینہ دار حیرانے

لب تو زندہ کن معجز مسیحائے
رخ تو جلوہ دہ شوکت سلیمانے

بصفحہ از خم تیغ تو گر کشد نقشے
چو خامہ شق شود از بیم پیکر مانے

فلک بدرگہ جاہ تو معتکف پیریست
ز روز و شب بکفش سبحۂ سلیمانے

اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل — همانا که فردے ز دفتر برآرد
دگر برد ماند زلب برق آهے — شراری ز طوفان آذر برآرد
غمی در دلستم که شور بیانش — جگر پارہ از دیدهٔ تر برآرد
فشارد چو اندیشه ام مغز جان را — همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد
شنیدن ز سوز دم بغلتد بداغی — که دود از نهاد سمندر برآرد
رمیدن ز هوشم ببالد بسازی — که گرد از گزرگاه محشر برآرد
بدستت که تیمار خلقست کارش — بفرما که خارم ز بستر برآرد
نوائی که من در دعای تو سنجم — ق از پرده آن را صفیر برآرد
لوا ے جهانگیر کشور کشایت — سر از پردهٔ هفت کشور برآرد

جهان تا جهان ست کار جهان را
بفرمان دلیم فریزر برآرد

## قصیدہ ۱۴

خیز تا بنگے بشاخ نهال — طوطیان زمزمه دین تمثال
گاه مرجان دمانده از منقار — گه ز بر جد فشانده از پر و بال
همه آهنگ سازد زمزمه سنج — همه دستانسرائے و پرده سگال
زان مسیحی دمان و خضر لباس — زان هشتے و شان هو شمال
نشنوی یک ترانه کش بنود — شور گلبانگ دیگراند بنال
کف زدن ساز کرده برگ درخت — رقص آغاز کرده با دشمال
طوبے و طوطے و نوا د هوا — نبود جز ترنم اطفال
لے لک لک من آن نهالستے — وین معانی طیور فرخ فال
گفته بالست که خامهٔ رقاص — خشک نے پارہ ایست هیچ مبال
نغز گفتے و تن زدم آسے — نتوان جست کار ریخه زنال

# قصیدہ ۴۰

از جیب افق مہر چو سر برآرد — می از سبز میناے لبا لب برآرد
من و بزم و لیکم فریزد بہادر — کہ از جیب ہر گوشہ گوہر برآرد
خمی داد گستر کہ گردد بفورش — خمی داد از دست آذر برآرد
کشد انتقام خس از شعلہ چندان — کہ دود از نہاد ہر اخگر برآرد
گر از بیم عدلش نباشد ہراسان — چرا شعلہ بر خویش خنجر برآرد
بذوق کف دست گوہر فشانش — لب باده از موج مے پر برآرد
بتاثیر اعجاز خلق عمیمش — صبا جامہ از گل معطر برآرد
سپہر استناے کہ گاہ تجمل — چو لشکر پے عرض لشکر برآرد
ہوا از غباری کہ زان عرصہ خیزد — فریدون و دارا قیصر برآرد
ثریا بساط فلک بارگاہا — کہ قدرت و قرار او قر برآرد
تو آنی کہ در ہر خم نقش پایت — زمین کان گوگرد احمر برآرد
ز تاثیر خاک رہت دور نبود — کہ ہر ذرہ را کیمیا گر برآرد
فلک جملہ دربارگاہ تو الت — در آرد گدا و تو انگر برآرد
بہ قصر جلالت نیارد رسیدن — خور از پرتو خویش گر پر برآرد
بس ست اینکہ ہر صبح ہر جو دشت — سری از گریبان خاور برآرد
نگاہی کہ از دعوی گہ خیزد — ببدل در رود و ز جگر سر برآرد
امیدی کہ از تار دامان ہستی — ہمہ لعل و یاقوت و گوہر برآرد
نویدی کہ در ہر نوید تبسم — پے فرق امید افسر برآرد
رہی را ز انگشت پیمش بہ جنبش — کہ شیوان ز دست تگر برآرد
نگر بندہ نعمتاے دیرینہ ازل — بفرمان فرزانہ داور برآرد
کشد نالہ چند در بارگاہت — کہ ہر یک سر از جیب دیگر برآرد

می بساغر ز ریزش خوناب — لب پر آدرز سوزش تجال
همه بر رخ دو دیده سیل سرشک — همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگر پاره کان بزرگان ماند — بر سر چوب کرده جامهٔ آل
رحم کن بر خموشیم که زبان — خونچکانست گرچه باشد لال
می خورد جرعهٔ فشان بر من — زان فروزنده جوهر سیال
تا بسر مستی از سبکدستی — زنم اندیشه را رگ قیفال
به ادائی که دیده در داند — کز قلمرو ترا دو آب زلال
منم از خستگان دهرهٔ دهر — نه ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد که جز ستم نکند — آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا در شهر — شهره گردد بکیفر اعمال
از خوی شرم غرق عیحونم — مرده ام را چه حاجت غسال
نه ز اجزای بوستان توام — سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان آرای — سبزه را کس چنین کند پامال
بخدائی که داده از پی رزق — کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دودر — آرزوئی فزونی ز دو مال
حاصل من ز هر چه می گزرد — چار چیزست کش مباد زوال
کنج امن و سفینهٔ غزل — مے ناب و پیالهٔ ز سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع — نه به آوای جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور — که سیاهی کند غم خط و خال
نظم غالب نگر که پندارے — کز کمین گاه جسته خیل غزال
در گزرگه دمید سنبل و گل — در نظرگه گسسته سلک لآل
سپس ای دائی سپهر شکوه — سپس ای دادر محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم — گرچه ریزد خود آبرو بسوال

نظم انداز نخلبندے کرد — رُست سروی بسر زمین خیال
سرو با من ہمید و د پا بفت — تاک را میروم باستقبال
عالمے را براہ مے بینم — ہمچو خود بر جناح استعجال
جامہ ہا از نشاط رنگا رنگ — جاہا از شراب مالا مال
گاہ در ناے میدمند نفس — گاہ بر کوس میزنند دوال
کردہ بر ساز نطق زمزمہ روان — بہم آہستگے تعال تعال
ناگہان از کنارۂ وادے — شد نمودار موکب اقبال
جادۂ راہ و پرچم علمش — افق غرب و طلوع ہلال
گفتی آفاق را گرفت فرد — فتر فرمان روائے غرب و شمال
اسکویر کالون کہ درگاہش — اہل دل را ست کعبۂ آمال
داوران داد رعدیم عدیل — سروران سرور محال ہمال
آن بمبئی طلسم دانش و داد — آن بصورت جہان جاہ و جلال
گر بپیچد گزیدن ساعات — ور شگالد کشیدن اشکال
مہر تابندہ گردد اصطرلاب — چرخ گردندہ قرعۂ رمال
اے کہ باشی ز استقامت طبع — محور آسمان فضل و کمال
بالتو نبود قران قرین ترا — جز بخلوت سرائے فرض محال
اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیست — مر ترا خواستن بغرض ہمال
بہ تو بخشیدہ حق جہانبانے — بجہان گوی کز نشاط ببال
بالتو دارد زمانہ در ہمہ وقت — از تو جوید سپہر در ہمہ حال
کارسازی باہتمام تمام — سرفرازی باقتضال شمال
صبحگاہے بہ طالع فیروز — بہ نشین بر دسادۂ اجلال
مجلسی ساز کن ز بادہ و جام — خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من ز خویش اندران ہمایون بزم — بفسزایم شکوہ صفت نعال

ندیدهٔ که ز آوای توپ رعد خروش
دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید
بود هر آینه پنجاب بعد ازین مهتاب

ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم
چنان بود بر بنیدگان معنی یاب

که گشته است همانا برای خدمت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سم دو اب

لبان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسوده
که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک مطیعست و راه بی خس و خار
زمن بگو بفرو شندگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان دماغم سوخت
ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد
مگر بمی زنهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان
که رخت شان بوغا برنیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند
ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

زمن مپرس که با غم چه میکند مے ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرایم فتاد بسر
شراب خوارهٔ تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند
بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

تو ای ندیم و تو ای ساقی و تو ای مطرب
بسوز عود و به پیمای و بساز رباب

کجائی ای مه خورشید جلوه هین ساغر
کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکونام و فرخی فرجام
پس از اداء سپاس مفتح الابواب

ببزمگاه بیا رید یک دو گلشن گل
بخاک راه بپاشید یک دو جلبه گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی می آن قدر ریزید
که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

رسید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم
همان به بادهٔ سلام مرا دهید جواب

بخگنید قنادیل آبگینه ز کف
به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب

آبیار نهال اُمیدی | برخوردار زعمر و دولت و اقبال

عارض عیش را جمال دوام
شاهد بخت را دوام جمال

## قصیدهٔ چهل و دوم ۴۲

رسیده است بگوشم ندای فتح الباب
ز ترکتاز سپه در فلمرو پنجاب

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید
ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب

ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد
ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهے نوازش صلحی گران نوآئین ساز
نوید فتح بر آید ز جنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون بود
صلاح بین که همان فتحه اردز اعراب

علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین
که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب

بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
چه فرخست ظفر چون بود بدین نهاب

روا بود که بهر بیچارگی شنوند ز بون
سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب

شود بنشر مفاشیر عدل داد آباد
قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب

بروهمود من آن نیستم که نشناسم
سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب

علیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
حریف و فوج ظفر موج شعلهٔ خس و آب

زبانه ریز بزمان و فرونشست بزم
ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب

ز سعی طرف نه بندد مگس فرو مایه
ببال گرچه زند فال جستن از گرداب

ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی
بشاخ گرچه کند تصد جنگ با قصاب

به خاکمان گر اما یه سر گزشت خسان
همان حکایت نخلست و جیش بلبلاب

دو دو لیک نگیرد غزال جای پلنگ
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد

ندیده که ز آمد شد سپاه فرنگ
که ناگزیر بود سجده در خم محراب

فرو گرفت ز مین را تشنج اعصاب

دگر بجاے باندم زنا توانائے | نہ بخت خوشتنم تا لبسر برم درخواب
زبسکہ کوشش من بود در دعا شب و روز | درین گرایش لشکر بجانب پنجاب
بہر مقام زمن چشم بود و از تو قدم | بہر خرام زمن دست بود و از تو رکاب
دمی کہ ہمقدمان را بہ لطف بنوازی | مرا کہ گوشہ نشینم بہ پرسشے دریاب
رسد عطیہ بہنگام آب دادن کشت | بسبزۂ لب چاہ از ترادش دو لاب
ہمیشہ تا نبود جمع فصل غیر فصول | مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در ہر فصل
مواد عیش تو آمادہ باد از ہر باب

## قصیدہ ۴۳

باز پیغام بہار آورد باد | مژدہ بہر روزگار آورد باد
نیکوئے در رنگ و بو افزود دہر | تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یک طرف | گنجہاے بے شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش | زین نمایش ہا ہزار آورد باد
شاہد گل تاب مستوری نداشت | مستش اندر رہگزار آورد باد
از ہجوم غنچہ در صحن چمن | کودکان نے سوار آورد باد
نقشہاے دلفریب انگیخت چرخ | ابرہاے دجلہ بار آورد باد
کرد خونش گرم تاب آفتاب | چشمہا از کوہسار آورد باد
چون سمن بشگفت گوہر در صدف | از کجا این کاروبار آورد باد
گر نہ لعبت باز بود دست از پیہ | لالہ و گل را بکار آورد باد
گل بروے سبزہ می غلتد بہ دشت | آرزوے سبزہ زار آورد باد
جوش خون در سینہ جوش گل بباغ | ہم نہان ہم آشکار آورد باد
بوے گل شد گر نجا را انگیخت خاک | موج گل زد گر غبار آورد باد

ز نیدچشمک آشام مے بیکدیگر
دے کہ بردمد از بادہ در پیالہ حباب

دو جام بادۂ شیرین بمن دہید کہ من
نہ خوش بود کہ بوم تلخکام زہر عتاب

یکے بشادئ تسخیر صوبۂ لاہور
دوم بفرخے عمر و دولت نواب

جہان ستان و جہان بخش ہار ڈنگ کہ ہست
شہاب رمح و فلک توسن و ہلال رکاب

زہے بمزرع امید ابر دریا بار
زہے بہ مشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستارہ روی ترا گفتہ شمع بزم جمال
سپہر رای ترا خواندہ خضر راہ صواب

حسود بخت بلندت بہمن و دارا
اسیر خم کمند تو رستم و سہراب

غبار راہ تو پیرایۂ نکوئے ملک
چنانکہ موجب آرایش جمال نقاب

نگاہ لطف تو سرمایۂ فزونی عیش
چنانکہ باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را بہ تو در بذل نسبتیست مگر
تو دجلہ دجلہ فشانی و قطرہ قطرہ سحاب

عقاب را پو تو در پنجہ قدرتیست ولی
تو شہر و قریہ ستانی و کبک و صعوہ عقاب

بہ پشت خم شدہ استادہ و کشیدہ زخویش
بہ پیشگاہ نگاہ تو صورت محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
ستوہ آمدہ چرخ از رعایت آداب

بلند پایہ سرا گرچہ من سخن سنجم
ولیک پیشۂ آبا بعالم اسباب

سپہبدی بدو زافراسیاب تا بدہم
ہمان طریقۂ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا بشنگ پشت بہ پشت
بہ پیشگاہ تو چون خویش راشمرم نساب

من آن کسم کہ بتوقیع مبدأ فیاض
سزد قلم رو نظمم درین جہان خراب

ہمی کنم بقلم کار تیغ و این کار لیست
شگرف و نغز و پسندیدۂ اولوالالباب

خرد بعالم نظمم نہادہ غالب نام
سرودش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکہ بودہ ہم رنخست
نشان غلبہ پدیدار زین عجستہ خطاب

زمن بجوے فزون رانکہ در جہان گنجد
اگر متاع وفا در جہان بودنایاب

گواف شیوۂ من نیست راست میگویم
درین زمانہ مرا بودی از زمان شباب

بے شکستن کفار بستمے بہ نبرد
کمر بہ سرخوشی نیت حصول ثواب

گلزمین و بزم عیش و وقت خوش — رامش از بانگ هزار آورد باد
بودش اورنگ سلیمان در نظر — جاے کرسے و نثار آورد باد
سوے من کز گوشہ گیرانم بہ شہر — چون نوید روزہا آورد باد
سازو برگ مدحت گیہان خدیو — ہر چہ من گفتم بیار آورد باد
تا نماید حسن طبع من بمن — آب را آئینہ وار آورد باد
کلبۂ درویش را بنود چراغ — برق در شبہاے تار آورد باد
غالب این گفتار کز بند اوست — بربم بے اختیار آورد باد
دیدہ ور داند کہ از نظم بزم — سلک دُرِّ شاہوار آورد باد
در بہاران تا سراید اہل دہر — رنگہا بر روے کار آورد باد

شاد باد اڈمنسٹن کز بہر او
خواہد اینہا ما ربار آورد باد

## قصیدہ ۴۴

ز سال نود گر آبے بروے کار آمد — ہزار و ہشتصد و شصت در شمار آمد
بہ ظلمت شب یلدا اگر نخیت آذر ماہ — خروش موکب دی مہ زر نگار آمد
بدانکہ خود سوم دی مہست چون بینی — کہ روز ہاے دسمبر بہ بست و چار آمد
کفیل خوبی سالست این روز بزرگ — کہ فرخ و فرح افزاے و سازگار آمد
بہ صفر جدی بدانسان فزود مایۂ روز — کہ روز ما یہ فزون ساز روزگار آمد
بہ طاے جدی ز فرد نقطۂ نہاد سپہر — آیت بین کہ از اعداد آشکار آمد
تو نقد عیش شمر نی سبیکۂ زر و سیم — کہ این برا ے تو و آن از پے نثار آمد
زنہ بہ نہصد اگر رفت نیز بس نبود — شمار حاصل دہ روز نہ ہزار آمد
مراد مدت اندک بود ازین دہ روز — حساب طول امل ورنہ بے شمار آمد
چو زین شمار زدہ بارہ نہ نود بالد — پس از سہ ماہ بہ بینے کہ نوبہار آمد

حق خدمت می گزار ند اہل جاہ | با غبان را مزد کار آورد باد
خوان بہ یغما مے دہند اہل کرم | خیل مرغ میوہ خوار آورد باد
از غم پائیز دستش برخداست | شاہد از برگ چنار آورد باد
گل ہوائے خسروی از سر گرفت | نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید بادشاہی را شکوہ | دور باش از نوک خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل | قالبے از کوکنار آورد باد
رشح مے بر ہر گیاہ افشاند ابر | بوئے گل از ہر کنار آورد باد
در الہ آباد چون بازار گان | تحفہ از ہر دیار آورد باد
غنچہ بنگر کز بیابان تتار | نافۂ مشک تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین | گونہ گون نقش نگار آورد باد
در زر گل گوہر شبنم نشاند | بہر نذر شہریار آورد باد
کی بہ نذر شہریار ارزد ہمی | این ہمہ بہر نثار آورد باد
وائی غرب و شمال آدمنستن | بروئے ایمان بندہ وار آورد باد
روز نوروز ست و آغاز بہار | جمع و خرج نو بہار آورد باد
در نظر گاہش پئے تجدید حکم | دفتر امسال و پار آورد باد
تا بیارا ید بساط انجمن | از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اہل بزم | خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زور بازویش بہ شیر | در دلش ذوق شکار آورد باد
باد پائی بہر او رخواستند | رفت و بر خویشش سوار آورد باد
در ردش از ذرہ ہائے خاک راہ | ہفت اختر در شمار آورد باد
تا ببوسد پائے توسن را زگرد | رخ بسوئے جویبار آورد باد
تا بجوید آن ہلال آسا رکاب | آب را در رہگزار آورد باد
نسترن زاری بہ صحرا عرضہ داشت | خیمہ ہائے زر نگار آورد باد

چنانکہ میوہ ز شاخ نہال می خیزد
سر مخالف وی خانہ زاد دار آمد

زہے بہ ملک ستانی سکندر ثانے
کہ گوہرت شرف دودہ و تبار آمد

ز نعل رخش تو بگداخت ہم در آتش خویش
اگر براہ تو ناگاہ کوہسار آمد

بہ کودکی شدہ ام ریزہ چین خوان نوال
نہالم از ثمر پیش رس ببار آمد

ولی از ان ہمہ مال و منال تو قیعے
کمست انچہ بہ تحویل خاکسار آمد

ز یک دو جرعہ فزون می فرو نرفت بخلق
قدح بدست من از دست رعشۂ ار آمد

بہ پیریم ز تقاضاے طبع اوج گرای
فیال مدح شہنشاہ روزگار آمد

بہ نذر شاہ روان داشتم سفینۂ شعر
سفینہ کہ پر از دُرِّ شاہوار آمد

ز بارگاہ سلاطین پناہ سوی رہی
نظر فروز دد منشور در دوبار آمد

پس از مشاہدۂ آن دد نامۂ نامے
کہ حرز بازو جان امیدوار آمد

ز پیشگاہ جلال تو ہم دو حسب الحکم
ذریعۂ شرف و عز و افتخار آمد

ز من بچرخ حریفانہ گفتگو کہ بہ بین
چگونہ شاہد مقصود در کنار آمد

ستارہ را بہ من از دور چشمکی کہ فلان
اساس کار ندانے کہ پایدار آمد

مگر ستارہ خبر داشت تا چہ خواہد شد
نماند کار بسامان چو وقت کار آمد

بہ ناگرفت چنان صرصری ز دید بدہر
کزان بر آیینۂ آسمان غبار آمد

شرارہ بار غباری ز مغز خاک انگیخت
سیاہ روسپہے کاندرین دیار آمد

تو گوئی انچہ من آن را غبار می گویم
ز ہر کشت من ابر نگرگ بار آمد

درین جگر کسل آشوب کز صعوبت آن
سپاہدار سپہری بہ زینہار آمد

گواہ دعوی غالب بعرض بے گنہے
ہمین بس ست کہ ہرگونہ رستگار آمد

نہ در معاملہ کارش بہ باز پرس کشید
نہ در مواخذہ بیمش ز گیر و دار آمد

چرا بود کہ بہ بیجید سر از طریق وفا
چنین کسی کہ ز یک عمر زلہ خوار آمد

بدین نشانہ کہ از بندگان دنیرست
بہ بخشش جرم اگر خود گناہگار آمد

کنون کہ شد ز تو زینت فزاے روے زمین
سواد ہند کہ چون زلف تار و مار آمد

زبندگان پہنہ من آن کسم کہ مر + ہا دعاے تو ناگاہ مستجاب آمد

مگر نظارهٔ نیرنگ روزگار نیم
درین طلسم که گوئے شگفت زار آمد

هنوز گام نسنجیده باد نوروزے
که بوے پیرهن گل ز هرکنار آمد

هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشای
که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد

نمایه هاے شگفت آورست و ما نهیم نیست
که این نمود نه در خورد اعتبار آمد

به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت
چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد

خرد به من زره مهر در میان آورد
حکایتے که در اندیشه استوار آمد

سرود گرز گل و بلبل سخن مگو کانیک
ز بارگاه نوائے نوید بار آمد

ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر
ز فیض مقدم نواب نامدار آمد

بدین ترانه من از جاے جستم و گفتم
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد

مشیر خاص شهنشه که در جهانبانے
ستون بارگهش چرخ را مدار آمد

جهان ستان و جهاندار شیر دل کیننگ
که شیر صید گهش را کمین شکار آمد

بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد
که همرهش همه جا فتح سایه دار آمد

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
فراز کنگر این نیلگون حصار آمد

بدین صفات مقدس و گرچه اندیشیم
مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد

شنیده ام که پس از کیقباد و کیکاوس
گرایش سومین کی بسوی غار آمد

رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو
که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بے سر دبن را اگرچه شاها نند
شکوه و فرکئی آن این چهار آمد

سخنور لست که بر سلک رعایت اسم
درین نورد سخن زان سه تا جدار آمد

وگرنه دولت جاوید دانش از لیست
کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد

ز مطلعے که مرا در ضمیر مے گزرد
قلم بزمزمه آموزئے هزار آمد

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
چه گسترند بساطے که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کار ساز دشمن و دوست
بمین اوست که یاری ده یسار آمد

ماند و آئین وفا داشت دران عهد و هنوز — نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد
جز ثنائی و دعائی که همیگفت نگفت — و انچه میگفت در نیوقت هم از بر دارد
دگر این نیز قصور است که تدبیر نه کرد — چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد
بود با بنده در انروز و هم امروز بجاست — خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد
خود برین قول که ما تمزده و مرده دلست — دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد
بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت — دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
از تو جز داد نخواهم که در آئین وداد — این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
هوس کار و گر نیست بجز شعر و شراب — انیت حرفی که بهم با لب ساغر دارد
من ثنا خوان شهنشاه فرنگم که درش — نقش پیشانی دارا و سکندر دارد
آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش — هر کجا هر که سری در خور افسر دارد
آن که از پرورش روم بهنگامهٔ روس — منتے بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد
گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول — دین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد
لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن — بر لبم چاشنی قند مکرر دارد
از دو منشور فروریخته کلک وزیر — بنده تمثال نشانمندی دفتر دارد
همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر — دو سه توقیع زنواب گورنر دارد
خوش بود آب رخ نامه نگارا فزودن — که ز رشح قلم چیف سکرتر دارد
اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین — همچنین مکرمت امید زداور دارد
یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست — بسرش بر نهد از دیده اگر بردارد
دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار — از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد
جاودان باشی و میداشته باشی در دهر — انچه در صفحهٔ جمل مهر نور دارد

وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی
انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

بیک دو جرعه می روح پرور م دریاب
که همچو جام بگردش سر از خمار آمد

غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن
مفر حیست که نوشین و خوشگوار آمد

خطاب و خلعت و نیشن ز شاه می خواهم
هم از نخست بدین و ایه ام قرار آمد

پس از سه سال که در رنج و تاب گزشت
سر گزارش اندوه انتظار آمد

امید کار بدان سان که داشتم دارم
برار کار که فرصت ز کار زار آمد

مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا
طریق مدح سرایان حق گزار آمد

دعاے من چه فزاید بران که خود ز ازل
سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

## قصیده ۴۵

خامه دانی زچه سر برخط مسطر دارد
سر مدآحی لفٹنٹ گورنر دارد

منٹگمری که هر انکس که زپیشش گزرد
داند از دیدن سیما که چه در سر دارد

راز دانیش بدان پایه کز اسرار ازل
بر مسیح انچه فرود آمده از بر دارد

در امیری زجم و کے بود افزون بشکوه
کلمش خنده بر آرایش افسر دارد

پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ
کان چو سرهنگ کنون جاے برین در دارد

مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند
همچنین او ز جهان تخم ستم بردارد

بسکه در عالم دارائی دکشور گیری
ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بیقرار ست چنان آهن تیغش که مگر
خار در پیرهن خویش زجوهر دارد

تو سنش راست جمالی که بهنگام خرام
عرق افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستاید یونان
کاین چنین والی والاے خرد ور دارد

داور ا غالب عاجز که ستایشگر تست
گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست زابنوه سیاه
بزبانے که قلم راست سراسر دارد

چون درین شهر ستم بهره که نامش دهلیست
دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد

بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه
نتوانست که از گوشه قدم بردارد

از درش عریان گدائے بے نوا — گوہر آما طیلسان آید ہمی
از دبستان کمالش مشتری — شرمسار امتحان آید ہمی
از فضائے رزمگاہش ترک چرخ — خستۂ زخم سنان آید ہمی
ہم بہ نیروی روانہائے حکم — چرخ تیغش رافسان آید ہمی
ہم بفرمان فزونیہائے زور — قوس تیرش را کمان آید ہمی
پیش دے سرمایۂ دریاوکان — آشکارا و نہان آید ہمی
آشکارا و نہان بخشندۂ خلق — ہرچہ از دریاوکان آید ہمی
راز دانا گر نویسم در دل — داستان در داستان آید ہمی
بگزرم از داستان خواہم سرود — انچہ در خور دبیان آید ہمی
پیش از آن لفظی کہ آرم بر زبان — خون ز چشم خونفشان آید ہمی
بسکہ می سوزد ز لفظ سوزناک — از قلم بوئے دخان آید ہمی
بعد ازین بنود بعید از کلک من — گر صدائے الامان آید ہمی
غم سراپائے مرا درہم نشرد — دفع غم از من چسان آید ہمی
تا چنان روداد کاو از شکست — ہر دم از ہر استخوان آید ہمی
بسکہ از آمیزش قوم ملول — نفرتم از نوع انسان آید ہمی
خانہ زندان ست و من ساکن در آن — از سیہ روزی ہم آن آید ہمی
خود بہ ہنگام غروب آفتاب — مرغ سوئے آشیان آید ہمی
با جہان داور ز غمہائے جہان — گفتگوئے درمیان آید ہمی
کاین ورق را بنید و یاد آورد — کانیک از نزد فلان آید ہمی
غالبش نام و گدائے درگہست — در گدائے مدح خوان آید ہمی
مصرعی از خود کنم تضمین کہ آن — شرح مقصد را ضمان آید ہمی
در نظرگاہ جہان داور غیب — ہرچہ ار دریاوکان آید ہمی
پارۂ لختے قبیلے زان ہمہ — بہرۂ این ناتوان آید ہمی

## قصیدہ ۴۶

داور سلطان نشان آید همی — سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی — والی هندوستان آید همی
موکبی بینی که پندارے مگر — نوبهار بے خزان آید همی
دان گلستانی که نامش نو کیست — گر بسوے بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو — تا در گلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند — شهریار نکته دان آید همی
مهربان بر خلق باید شهریار — شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست — شهریار نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته — با کف گوهر فشان آید همی
معدلت را منصب شاطگیست — زینت افزاے جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را از سمان — مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی به حکم پادشاه — هادی از شاهی نشان آید همی
آنکه هر کس پیش وے غمگین رود — چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشاے رخش — مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر — در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهم صد ره سپاس — نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بهر — دولت از در ناگهان آید همی
پیش وے از پیش اهل حل و عقد — پیک فرخ پے دوان آید همی
وانگه آن پیک همایون آورد — نامه کان حرز روان آید همی
نامهٔ توقیع وے عهدی بود — ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد — ماه و پروین میهمان آید همی

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی
ادا شناس نفست و منم زبان دانش

از آن بگلشن گیتی نشاط می ورزے
که بوے زهر همی نشنوی ز ریحانش

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
خوش ست گر نسگالیم نفع و نقصانش

مباش بیخبر از چاکهاے سینهٔ گل
بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش

چو نالهٔ همدم با دست ریشهٔ نخلش
چو سایه خفته بخاکست نخل بستانش

ز نو بهار چه جوئی و سرو و شمشادش
ز روزگار چه گوئی دریو و دستانش

به پیر خانقهم در امور دین رودار
ستیزه کم که نیارم شمرد آسانش

زمن بگوی بفرزانهٔ زبانه زبان
که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ برهانش

بسوز غالب آزاده را و باک مدار
بشرط آنکه توان گفت نا مسلمانش

چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند
مغان آذر برزین قسم به ایمانش

چگونه بیخبر از دین بود مهی کیشے
که چرخ در ششمین بارخوانده ساسانش

اگر به صلح گراید دعا کنم که بخلد
وگر بجنگ در آید بیا که زود نه ویرانش

نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک
فگار باد لب از دستبوس رضوانش

نظر به منظر جاهش بود سرم برپشت
برم به پیش خداوند حق پرستانش

به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز
که خوانده خسرو انجم سیاه سلطانش

برائے بهینه نهادن شگون شمرده هما
اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش

شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش
ز رشک روشنی شمع در شبستانش

چرا به همسری جم سرش فرود آید
نورد پیچ و خم پرده هاے ایوانش

ز با دکار نه گیرد خدا نگهدارد
نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش

کسیکه ابر کفش گفته دُر فشانی کن
یگانه که بود با دگر به فرمانش

پُرست دامن دهر از درد هنوز بجاست
ندیده ریزش ابر کف دُر افشانش

حجسته شاه نشانا و نجم انجمنا
هزار گنج به تحویل ابر نیسانش

نگر به غالب با دلک بهارسامانش

در دعاے داور فیروز بخت
رنگ فیروزی عیان آید همی
لوسنش را باد سیری کش براه
فتح و نصرت همعنان آید همی

رایتش را بادشانی کش سلام
از درفش کاویان آید همے

## قصیدہ ۴

زهے بتان مغان شیوه دادخواهانش
ز دستهاے حنابسته گل بدامانش

بسرخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ
درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب وی که خورد هر زه گر فروغ جمال
بود چو روز عیان رازهاے پنهانش

دراز بیخن زلف نازم ابر سیاه
سهیل وزهره دمه قطره هاے بارانش

چه خیزد ار پے ساقی گرای کمر بندد
که رخنه در بن ساغر فگنده مژگانش

دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت
ز شیشه ریزه فگارست روے سندانش

چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را
دل ستمزده بستم چرا به پیمانش

فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر
بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش

وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز
بر نجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش

دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست
سر شکسته من بین ز چوب در بانش

وگر چه سود ز دعوت نگر بخشم ارم
ز تاب گرمے هنگامه پر نخوانش

گهے به ناز بدر خسته از جگر تیرش
گهے ز مهر بدل جا گزیده پیکانش

کسم به خود نه پذیرفت و دهر بازم برد
چو نامه که بود نانوشته عنوانش

ز خون دیده مگر شیشه کنم لبریز
ولی که رفت ز من بزست تا دانش

ببزم عشق کسی شاهد انه ناز کند
که چاک چاک بود همچو گل گریبانش

در آن مقام که ساقی قدح بگرداند
چرا سخن بود از خضر و آب حیوانش

فغان که خورد همان بر پے نخستین پاے
پس از بریدن راهی که نیست پایانش

راندند یکے را کہ چو لب تشنہ مے رفت — ہم تشنہ لب از خانہ خمار برآمد
خواندند بدان مہر کہ از کعبہ یکے را — آواز بیا از در و دیوار برآمد
آن رفت در میکدہ و خردہ زر یافت — این کوفت در صومعہ و مار برآمد
شوریدہ ادائے بدم تیشہ روان داد — آشفتہ نوائے بسر دار برآمد
آسودہ بفردوس برین آدم و ناگاہ — از دمدمۂ دیو تبہ کار برآمد
آن یک کہ برآمد چہ قدر نام برآورد — دین یک کہ برآورد چسان خوار برآمد
مرغان چمن عربدہ بنیاد نہادند — مہر از اُفق گنبد دوّار برآمد
گرد از رہ و افغان ز لب و دود ز آتش — گوہر ز شط و لعل ز کہسار برآمد
بی شائبۂ جنبش کلک و صدف رنگ — چندین صور از پردۂ پندار برآمد
این دائرۂ کز دو رنیا سود زمانی — بے واسطۂ گردش پرکار برآمد
ہر حسن کہ اندر پس این پردہ نہان بود — گوئی ہمہ از پردہ بیکبار برآمد
ہم حسن باندازۂ مستوری خود ماند — ہم کام دل و دیدہ زدیدار برآمد
شنگفت کہ یوسف بہ بیان داشتہ باشد — ولومن ازین چاہ گرانبار برآمد
پرگفتم ازین راز دلے چون نگرستم — ناگفتہ و نا یافتہ بسیار برآمد
در شب زدم این نغمہ کنون چون دمم صبحست — از روز بہ بینم کہ چہ مقدار برآمد
امروز کہ ہنگامۂ عید رمضان ست — از سینہ تف روزہ با فطار برآمد
زاہد بہ نشاطی زدہ از حجرہ بدرگام — کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
در صبح ہوا سلسلہ جنبان ہوس شد — ہر کس بروان کردن ہر کار برآمد
رفتم کہ طرازم سخن از مدح دلی عمد — نامم ہمہ درد ہر بہ گفتار برآمد
سلطان کرم پیشہ ابو الفتح کہ دستش — در بحر فرو رفت و گہر بار برآمد
زیبد گل اقبال خداداد بفرقش — ز انسان کہ تو ان گفت زو ستار برآمد
از طلعت تابندۂ این کوکبہ آرائے — مہری دگر از مطلع انوار برآمد
آن کوکبہ آرا کہ بہ ہنگام درودش — دارا سپے دریوزہ گداوار برآمد

به پویه برد گرد از نسیم نوروزی
درین تموز که سوزد نفس ز نیرانش

به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر
چه چیز خیز بود در نهاد انسانش

سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
که او فتاده ز جوز اگز ربسر طانش

مدان که تاب و تف روزه دارد م رنجور
که داغم از مه و خورداد و باد سوزانش

گداخت روزهٔ گرمار و ان گو یا را
مگر بد هر فرستند در زمستانش

نشاط این شه فرخنده فر از آنان پرس
که دیده اند پس از آفتاب یزانش

کنون که گرمروی کرد و روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دستهٔ گلے بستم
بروز عید نهادم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعاے آنکه بود چون منی ثنا خوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ و دیر درین کهنه دیر چند انش

که صد هزار رود بلکه بگز رد ز شمار
شمار عید در اُردی بهشت و آبانش

## قصیده ۴۸

بازم نفس از سینه بهنجار بر آمد
شد زخمه روان زمزمه از تار بر آمد

گویند که در روز الست از زبستی
حرفی ز لب کافر و دیندار بر آمد

آن از نغم آوازهٔ انکار در افگند
این راز بلے معنی اقرار بر آمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در طینت آهن همه زنگار بر آمد

در دشت یکے آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکے رشته ز زنار بر آمد

ز انگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار بر آمد

زان رنگ جگر خست یکے را ستم هجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار بر آمد

شبرد که نه مردست بدزدیدن کالا
از زاویه پنهان بشب تار بر آمد

شب گرد که مردانه دزد است پے باس
در کوچه بگردید و ببازار بر آمد

بازگشتی بنود گر همه هوشم بخشند — راه صحرائے خیال تو بچشمم رفتم
مو بمویم خبر از جلوهٔ تارے دارد — بخیالے که چنین آئنه سامان رفتم
ذوق غم وصلهٔ لذت آزارم داد — پائے کوبان بسر خار مغیلان رفتم
شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم — راه آزادئ اطفال و بستان رفتم
پائے پر آبله ذوق سفر افزود مرا — راه بیدائے بلا از بُن دندان رفتم
حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس — عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم
بسکه تاریکئ شبهائے جدائے دیدم — سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
نارو ابود بباز ار جهان جنس وفا — رو نقے گشتم و از طالع و کان رفتم
سعی در باب رهائی نبود غیر فنا — دود آهی شدم از روزن زندان رفتم
تا سبکروحئ من رنج گرانے نکشد — شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم
زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام — خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
پائے خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر — همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم
تا دگر رنج جلوداریٔ مجنون نکشند — بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم
ننگ همطرحئ مرغان گرفتارم گشت — بستم از زمزمه منقار و ز بُستان رفتم
تا نباشد الم ترک وطن نتوان کرد — خشکے در نظر آوردم و آسان رفتم
چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون — خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم
اضطرار آئینه پرداز جلائے وطنست — نه بدل رفتم ازان بقعه بل از جان رفتم
هم جگر تفته زکین خواهئ اغیار شدم — هم دل آزرده ز بے مهرئ خویشان رفتم
از تعلق نبود رو بقفا رفتن من — وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم
ایمن از فتنهٔ عیارئ عیارانم — با چنین تجربه کز یارئ یاران رفتم
بسفر تا نکشم رنج نگهبانئ خویش — بے سر انجام تر از خواب نگهبان رفتم
منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم — که بدین بار الهائے فراوان رفتم
منت سازِ زر ارباب خجالت دارد — خجلتی نیست اگر بے سر و ساماں رفتم

در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست
چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد

ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی
گنج از در گنجینهٔ اسرار برآمد

با لشکر ناز در شکن قاف شگافش
هر سوختهٔ اختر که به پیکار برآمد

با چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد
با قلعه نشین گشت و بزنهار برآمد

اندازهٔ انداز کرم بین که بسائل
بخشید دو گیتی و خریدار برآمد

تا رفته به گلزار رخ زان سمنے گزر کرد
هر نخل سرا سیمه ز گلزار برآمد

با ثابت و سیار گرد لبت بتابش
هر نکته که در مدح جهاندار برآمد

چون نطق بدین پایه رساند سخن را
گفتم مگر از سعی من این کار برآمد

غالب بغضب گفت که دعوی نه پذیرم
گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد

رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود
این بس که تمنائے دل زار برآمد

آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم
مستم ز نوائے که نه از تار برآمد

من در گرهٔ کوشش و بر زانکه بسیچم
مقصود من از طایع بیدار برآمد

سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

## قصیده ۴۹

گر به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم
هوس زلف ترا سلسلهٔ جنبان رفتم

کار فرمائی شوق تو قیامت آورد
مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم

عالم از کثرت خونابه فشانی دریاب
که بتاراج جگرکاوی مژگان رفتم

همتے بود به قطع ره هستی درکار
جاده کردم زدم خنجر بران رفتم

جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
هر قدر بهر طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگهم رنگ به گل نگزارد
هوادارئ بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم

آن فریدون فر جمشید مهابت که بفر
ز آستانش بسر سند خاقان رفتم

جذبهٔ رحمت عامی که ز فیض کرمش
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

خاطرش راست فروغی که بیاد ش خود را
ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم

خواستم پایهٔ قدرش بخیال آورون
به تنزل سوے ادرنگ سلیمان رفتم

در دل افتاد ره بارگهش سر کردن
اول گام فراز سر کیوان رفتم

شرحی از وسعت اخلاق دے آمد بضمیر
ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم

مهر را یافتم از شرم جمالش تہ خاک
بعزاداری خورشید پرستان رفتم

منظرش اوج قبولست ترقی کردم
پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم

خسرو ادرره اندیشه وصفت بخیال
هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم

حور گلچینی گلزار گریبانم کرد
چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم

چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند
بهر تسکین بطلبگاری برهان رفتم

هم ز اسمت که دهد نصرت دین حیدر
صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم

حرف جود تو بلب بود که سرتاسر دهر
همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم

وصف تیزدی سگ کوے ترا زمزمه سنج
با مدادان که براطراف بیابان رفتم

شیر دم لا به کنان گفت بیارام که من
نالہ گردیدم و انیک زنیستان رفتم

خاک نقش کف پاے تو نشان دادمرا
چون بر عیسی مریم پے درمان رفتم

رعشه چون موج گرفتست سراپاے مرا
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم

شوق در راه تو چون گوی سرازپا نشناخت
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم

تا توانی بتواضع ادب آموز نست
پاے مورم ره کوے تو بمژگان رفتم

هم امید کرمت بود که در عالم ضعف
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم

اے باخلاق حسن آیهٔ رحمت برخلق
از حضورت تهاشا گه رضوان رفتم

هم زخلق تو شنا در دل کوثر کردم
هم زبزم تو بعشرت کدهٔ جان رفتم

هم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

نگهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد — مژده باد اهل ریا را که زمیدان رفتم
نقش آوارگی بود به پیشانی من — پا زسر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان — منت از بخت که بسیار بدامان رفتم
واشد آن بند که بر پای جهان پیما بود — شش جهت گشتم و سرتاسر گیهان رفتم
گاه از ولولهٔ نازش جادو رقمی — سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم
گه بحکم هوس تربیت و عرض کمال — مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
گه زجان بخشئ انفاس درون پرورمن — بوی یوسف شدم از مصر بکنعان رفتم
گوش تا بی دهم اندیشهٔ خود را که عبث — جادهٔ رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
بیخودی بادیه پیمای تحیر شدن ست — نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
پرفشان بودم و بیرون زخودم راه نبود — موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم
لکهنؤ دام نشاطی سر راهم گسترد — بیخود از ولولهٔ شوق پریشان رفتم
طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست — زین چه خیزد که بجولان گه عمان رفتم
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون — شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم
کاش می سوختم و دود فنامی دادم — شرم باد اکه بدان تازه خیابان رفتم
تشنهٔ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد — که زجوش عرق شرم بطوفان رفتم
سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام — خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
خار خشکم سر آتشکده کاوی دارد — فرصتم باد که بسیار بدامان رفتم
اندران بقعه معمور زدلتنگی خویش — حسرت آگین چو گهنگار بزندان رفتم
متحیر که کجا میبرد آوارگیم — نا گهان از اثر مرحمت طبع بهار
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید — کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم
از جفای فلک آهنگ تظلم کردم — بدر بارگه خسرو گیهان رفتم
شاه جم جاه که دولت بدرش ناصیه ساست — همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا
تا ندانم که رہ فکر پریشان رفتم

شوکتت باد کہ شان دگرم افزودی
شادمان باش کہ از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشندہ تر از مہر کہ من
از تو چون مہر برآفاق زر افشان رفتم

آمدی باد بہار تو کہ در انجمنت
کف خاک آمدم و جوش بہاران رفتم

لب ہر کس کہ عدوی تو دعا ہت باشد
ساز این زمزمہ باد اکہ من از جان رفتم

## قصیدہ

شادم کہ گردشی بسزا کرد روزگار
بے بادہ کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را
چون تار ساز نغمہ سرا کرد روزگار

زان رو کہ خلق مست تر از ماست مے بجام
ما را اجل ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر پئے سرود بمطرب نیاز نیست
بے زخمہ ساز ہا بنوا کرد روزگار

آبان مہ ست و شاہد گل جلوہ گر بہ باغ
امسال وعدہ زود وفا کرد روزگار

این از ہجوم لالہ و آن دیگر از شفق
رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنہ لبان نبات را
شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوہر فشان نگوے کہ ابر بہار را
از بس شتاب آبلہ پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پردہ فرو بست آفتاب
بند نقاب نامیہ وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگہ داشت آسمان
آہو بمرغزار رہا کرد روزگار

از بسکہ بہر پرورش جوہر حیات
اصلاح حال آب و ہوا کرد روزگار

مخمور را بآب نشاط شراب داد
مسموم را بہ باد دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار کہ سر زد ز کوہسار
آوائے کبک و سار رسا کرد روزگار

تا سرور از رشک چمیدن فزون شود
طاؤس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بہار رفتہ بدانسان کہ ہرد ید
بے اختیار رو بہ قفا کرد روزگار

روشن الدولہ بہادر کہ باثیار و عطا
حاتمش گفتہ و شرمندۂ نقصان رفتم

برگمیدند ہمہ برگمیان زہر زرشک
چون ثناخوان سخایش برآنان رفتم

تو سلیمانی و او آصف و من مورضعیف
راہ نسبت طلبی بین کہ چہ شایان رفتم

بویم ببسپر و بنویس بر اتم بردے
تا بدانم کہ بہ آصف زسلیمان رفتم

سر این رشتہ نگہدار کہ در راہ طلب
قدمی بود کہ سنجیدم و پنہان رفتم

ینستم مُبرم و بر طبع گرانے نکنم
از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم

نازپروردۂ خلوت گہ آزادگیم
کافرم گر بسرا پردۂ سلطان رفتم

صلہ جوینستم و شعر فرد شے نہ کنم
راہ مدح تو بسر گرمے ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق
جادۂ مرحلۂ عمر پریشان رفتم

گاہ دیوانہ صفت سیر بیابان کردم
گاہ مستانہ بہ گلگشت گلستان رفتم

گہ چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم
گہ ز پروانگیٔ دل بچراغان رفتم

ساز ہنگامہ نہ اندر خور طاقت کردم
راہ مستی نہ باندازۂ سامان رفتم

قطرہ ام قطرہ ولی حال خرابم دریاب
کہ ز دریادلیٔ خویش بطوفان رفتم

چشمہ وجونکند چارۂ لب تشنگیم
آب جویان بہ لب قلزم و عمان رفتم

من ہم از خیل کرامم و خجلت نبود
گر بدریوزہ بدرگاہ کریمان رفتم

آمدم بر درِ گنجور علے مدح سرائے
نہ بدرگوہی گنجینۂ خاقان رفتم

مدحت نائب مہدی ز محبت باشد
شادمانم کہ بہ ہنجار محبان رفتم

از غلامان علیؑ ساخت ولای تو مرا
تہنیت خواہ بر پوذر و سلمان رفتم

نازش قطرہ بدریاست تکلف موقوف
مردبودم بہ بجود شہ مردان رفتم

شائگان گشت قوافی ہمہ در نائہ شوق
بسکہ بنخویش بہ آرائش عنوان رفتم

آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار
گرچہ عرفی رہ فخریہ بہ ہذیان رفتم

شرف ذات من این بس کہ ثناخوان توام
عزت و فخر نسب را نہ ثناخوان رفتم

وصف جاہت نہ باندازۂ ادراک منست
عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

برخوان نعمت تو که گسترده اند پهن — لب راز نوش بهره رها کرد روزگار
دانم که سفله را نفشانی بظرف خوان — خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
میخواست بنده وار بپیشت برد نماز — از آفریدگار حیا کرد روزگار
دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس — این دعوی محال کجا کرد روزگار
آنم که بهر صیت صفات کمال من — ایجاد حرف وصوت وصدا کرد روزگار
حرفی ز نام وسمی خود م خواند از اهل حرف — نازش بهجت حرف ندا کرد روزگار
من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من — چون خود مرا بفصه فنا کرد روزگار
هم پایه تو عالی دهم دستگاه نظم — بر مدح را دو بارشنا کرد روزگار
نگزشته مطلع غزلم بر زبان هنوز — آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز زر اکرد روزگار

یاسم ز جانگزائی خواهش نجات داد — درد مرا به داغ دوا کرد روزگار
دود چراغ چون خورش من قرار یافت — زانش بزور دود جدا کرد روزگار
کالای ناشناده بدزدی ربود و رخت — بیراهن ندیده قبا کرد روزگار
گفتی بملک نظم که صاحبقران توئی — آری ندیده که چها کرد روزگار
لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو — خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار
با این فروغ گوهر خشانی نهاد — زین سان سیاه روز گرا کرد روزگار
بنود غلط بگو که غلط رفت در ازل — بنود خطا بگو که خطا کرد روزگار
با من که تاب ناز نکویان نداشتم — بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
گفتم به عقل کل که ندانم برای من — حکم دوام حبس چرا کرد روزگار
گفتا ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه — کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار
تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا — اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار
غالب ز خستگی گله سنجی و شکوه گری — کت عین لطف و ذات ترا کرد روزگار

وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد — از کف زمام ناقه رها کرد روزگار
تو سن حلقه وار چو آورد سر بهم — چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار
پیرایهٔ بهار دگر نگسلد خزان — کاین رشته را بتاب دو تا کرد روزگار
هان اے ادا شناس بگفتار دل بند — پائیز را بهار کجا کرد روزگار
دانی چه روئیداد که در جلوه گاه حسن — خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار
فیروز طالعی بسریر شهے نشست — کان را همی نهفته دعا کرد روزگار
باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا — سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار
نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد — سنبل ز ظل بال همما کرد روزگار
لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق — بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدح شاه غالب رنگین ترانه را — چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
از ذوق نشتر رائحهٔ مشک این نوید — فردوس یاسے مزد صبا کرد روزگار
نے در خزان بهار ره نه در برگ ریز گل — این بود انچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه روئی عنوان مدح داد — هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
نازم بنام نامئی سلطان که از شرف — ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولت او را بباغ دین — سرسبز ز آب جوے بقا کرد روزگار
امجد علی شهه آن که بذوق دعاے او — صد ره نماز صبح قضا کرد روزگار
زان ره همی پرستد دست نمی نهد — کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چیزش ز خوشه چین فلکی کاندران فلک — خورشید ماه و ماه مهما کرد روزگار
زان دانه پاکه برزد بدریوزه از درش — در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
بنود بنا یه عنصر و او سایهٔ خداست — ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می آزمود خامه به تصویر قهر شاه — کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
اے آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر — فهرست کار باے قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو به گمانم که ماه را — بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار

کشاکش غم هجران گل اگر انیست
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد

تو اے ندیم که مانی ز تازه روئے خویش
به سبزه که سر از طرف جویبار کشد

فریب مهر ز گردون مخور که این همیر
دهد فشار کسے را که در کنار کشد

زمانه بے سبب آزار دوست نپذیرد
که انتقام تو از اهل روزگار کشد

ز خود بردن مده آتش که خود چه کس باشد
که ننگ نسبت همطرحئ چنار کشد

تواضع ار چه دانی که چیست هرزه منال
مباد کار کسے از غم تواضع ار کشد

زهر چه میگزرد بگزرد سخن بگزار
که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد

سخن در اصل هما نا بود سیه خوئی
که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد

ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
که هرزه صورت گلشن بره گزار کشد

کشد چه سنج سخنور که نقشها ے بدیع
ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد

خجسته طالع دستے که بے توقع مزد
ز پاے رهرو آزرده پاے خار کشد

ستوده خوی سواری که در گزرگه صید
کمان به نیت رم خوردن شکار کشد

به ضرب گر ز حوادث بخاک یکسان باد
سری که بنده ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مباد آن بزرگ کو چکدل
که ناز راه نشینان خاکسار کشد

کفش بکوچه و بازار زر فشان باید
بخانه آنکه سر ابرده زر نگار کشد

بسنج تا چه کند صد مئه ستم بادل
ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد

ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب
خود از نهاد خود آزار بے شمار کشد

به بخش جرم عدو و ربا نتقام خوشی
مباش رنجه ز غم کافرید گار کشد

بقدر فهم تو گفتم وگرنه کار آنست
که مرد خط برقمهاے اعتبار کشد

مبین بزخمه و جنبش نگر که آن زکجاست
نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد

ز اصل خلق سرایم سخن بپرده راز
نسب به پنبه ردار از پود و تار کشد

نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات
یکے یکیست عدد گر بصد هزار کشد

اگر به پرسش این راز در سخن پیچی
سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

چون دستگاہ قیمت جنس ہنر نداشت
درہم شد و بہیچ ہا کرد روزگار

گویند بیوفاست جہان دین نہ راستیست
خود با تو درستم چہ وفا کرد روزگار

تن زن کہ گرچہ بود گدایانہ سر نوشت
یاری بگوی شاہ گدا کرد روزگار

زین پس من و دعای جہانبان کہ پیش حق
ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عہد ہستی خود با بقاے شاہ
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

## قصیدہ ۵۱

سخن ز روضۂ رضوان بکوے یار کشد
چو جادہ کہ ز صحرا بہ لالہ زار کشد

تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد
من آن نیم کہ مراد ایں چنین کار کشد

سخن بہ ذکر قیامت دراز کن واعظ
مگر ز طول بہ بالاے آن نگار کشد

برہ نشین و دعا گوی و ہر چہ خواہی کن
عنان کجاست کہ آن طفل نیسوار کشد

زہے حبیب کہ پیکان تیرم از دل تنگ
بذوق آنکہ فزون تر شود فگار کشد

رقیب کشت و بخاکم نہفت و آن بدخوے
بدر کشید کہ نقش مرا بہ دار کشد

پے گرائی خوابم ز سو ظن نہ بہ لہو
چہ نقشہا کہ بانگشت بر مزار کشد

اگر نہ خال بر آن روے دلفروز ہند
اگر نہ شانہ بر آن زلف تابدار کشد

دگر ز نسبت آن زلف و رخ بہ سنبل و گل
بخویشتن چہ فزاید کہ ننگ و عار کشد

بشہر شہرت حسن تو فتنۂ انگیخت
کہ شیخ شہر خجالت ز شہریار کشد

امید من بتو باقیست میخورم سوگند
بہ نالۂ کہ دل نا امید وار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنہ عاشق را
بہل کہ غمزدہ آہ شرارہ بار کشد

بہیچ حیلہ غم از دل نمیرود بیرون
کسی براے چہ منت ز غمگسار کشد

رواست دعوئی ذوق غم آن بلاکش را
کہ سم بجذبۂ دم از دہان مار کشد

غم ست آنکہ منش راہی کند ہموار
رود ز اسپ برون تو نئی چو بار کشد

گہے کہ حرف بہ آئین گیرودار زند
دمی کہ تیغ بہ میدان کارزار کشد

زجوش رعشہ فلک شیشہ بر زمین فگند
زفرط کشتہ اجل خجلت از شمار کشد

ستم رسیدہ نوازا من آن نوا سنجم
کہ نالہ رشک نوائے من ازہزار کشد

بلم بہ زمزمہ دل را زجا برانگیزد
دمم بجاذبہ گل را زشاخسار کشد

کفم مرا بہ نگارش دوائر الفاظ
زحلقہ ایست کہ در گوش نوبہار کشد

قلم زمن بسر انگشت محرمے ماند
کہ پردہ از رخ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی کہ چنانست و در زمانہ تُست
نہ در خورست کہ خواری زروزگار کشد

نہیر سد بدرت زانکہ روشناس تو نیست
مبادخستہ زبونے زپردہ دار کشد

بخدمتش گمار و عطا دریغ مدار
دل دونیم چسان رنج کارو بار کشد

خود آن کریم گرا مایہ کہ سائل را
دہی عطیہ ازان پیش کا انتظار کشد

خوش آن عطیہ کہ غالب بدان توانائی
بسوے دشت بخفت زین دیار کشد

دلی شتاب کہ دیگر دمے نماند مرا
کہ رنج تفرقہ جبر و اختیار کشد

گہر فشانی من در دعاے شہ غالب
عرق زجبہہ تر دستی بہار کشد

زمانہ تا کہ بفرمان اقتضائے ظہور
زنور و سایہ فشانہا بروزگار کشد

ظہور فتح زشش سوے ہفت کشور را
بسایۂ علم شاہ کامگار کشد

## قصیدہ

خواست شورانگیز و ترانہ ستان را
بشرط آنکہ نگویند راز پنہان را

پیر خردہ گزان فرقہ ام کہ پندارند
سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

نم کہ بر دل و دین خود اعتماد نہ ہست
بہ نیم غمزہ ہم این را رباے وہم آن را

دوستان خود نہ گیرد رونماے دہر
کسیکہ دوست ندارد کجا برد جان را

دل خنک تو بگذشت در جگر شست
سری بخانہ ہمسایہ بود مہمان را

بیا کہ نقش دلاویز صورتے دیگر
قلم بواسطۂ دست عشوہ دار کشد

چنانکہ مہر سیاہ لوامع سحری
پے کشایش اقلیم ز نگبار کشد

دل حزین بسیاہی زود دن شب غم
نفس بہ یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابو الائمہ علیؓ ولی کہ از ذاتش
دلیل ختم نبوت بہ ہشت و چار کشد

جلیس ناقہ سواری کہ پیش او جبریلؑ
پیادہ رہ رود و ناقہ را مہار کشد

انیس راہ نمائی کہ در رہش درخلد
بود چو چشم کسے باز کا انتظار کشد

نہد چو شحنۂ شہرش فراز مسند پای
سر پیر از یمین جانب یسار کشد

خرد کشودہ براہش دکان و میل بہ سیل
بچشم اہل نظر سرمہ از غبار کشد

شہنشہا فلک سخت گیر بین کہ بہ قہر
چہ کینہ ہائے نہان از من آشکار کشد

غم زمانہ خود اندوہ عشقباری نیست
کہ دل ہر آئنہ لذت ز خار خار کشد

سپہر سفلہ نجا کم فگند و مے بینی
چگونہ پوست ہمی از تن نزار کشد

گہم چو یوسفؑ یعقوبؑ در چہ اندازد
گہم چو عیسےؑ مریمؑ فرا ز دار کشد

نشانہ ار بزمین دانہ در ہوائے نہال
بود کہ مور ز خاکش برہ گزار کشد

دگر ز دانہ و مد ریشہ خاک خود بہ نشار
ز ریشہ مادۂ شاخ و برگ و بار کشد

گزیدہ کم یدُ اللہِ فوقَ ایدِیہِم
کرامت تو بردنم از من فشار کشد

خوش آنکہ خستہ بہ نیروی دستگیری تو
دیر گردد و دامان شہریار کشد

خدا یمان ترا داد پیشہ شاہی ہست
کہ در شکنجہ فلک را ز گیر و دار کشد

بلند مرتبہ واجد علی شہ آن کہ سپہر
ز بیم تہ روی از کار رفتہ شعلہ عنانک

محیط جاہش اگر موجزن شود نہ شگفت
کہ چرخ زورق ازان دور بر کنار کشد

بکشورش ز نمود شعاع مہر سپہر
ود گدائے تنک مایہ کہ خار کشد

ز بس بود بہ ہنرمند پروری مشہور
اگر سرے بہ تماشائے نو بہار کشد

بہار از پئے عرض ہنر ز سبزۂ و گل
ہزار نقش نو آئین برہ گزار کشد

وز بار برنداز درش طغان و تکین — بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
ے پژوهش راز نهان بکار آرد — بجاے قرعۂ رمال چرخ گردان را
قطرۂ که ببطن صدف گهر بندد — به بذل نامه بلندست ابر نیسان را
جبیل بخشش سلطان نگر که برگشت — فشاند رشح کف دست گوهرافشان را
یا بوقت درو بین که برکند رزرع — بخرمنست گرجاے دانه دهقان را
مهور زئی شه بسکه مردم اندر راه — بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
ران ره از کف هرخاک چون بیفشاری — روان بروے زمین بنی آب حیوان را
ور دنامهٔ اقبال برکشاد بخوان — که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
قانونید بذات تو داده دولت را — قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
سرمه پایهٔ خاک ره تو افزون ست — بچشم کم نگرد لکنهٔ صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین ازان دست ست — که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت — که ذوالفقار جگرگوشه خواند بیکان را
ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه — بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
در تو باهمه دوری نظر فروز من ست — چنانکه مے نگرم پرده دار کیوان را
ز بعد بندگی غایبانه می بایست — که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و بخوری و دگرانی گوش — که کرد این همه دشوار کار آسان را
ز قرب و بعد نرانم سخن بدان شادم — که روشناس بود ذرّه مهر تابان را
غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم — معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روے راے نبی گشته ام پزیرفتار — بد هر بعد نبی اهلبیت و قرآن را
گدا ے ترک نژادم زدوده سلجوق — فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را
کجاست نان که نخم خوان چه هرزه میلانیم — فشرده ام بجگر همچو لقمه دندان را
دل پر آتش و چشم پر آب من دارد — تنور پیرزن و ماجراے طوفان را
سوال سائل اگر ره برد بپردهٔ گوش — قبول تا نه کند تاب ناورم آن را

نماند گل بہ گلستان بخندہ لب بکشای
بہ برگریز پر از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بہاری گزرد
بگوی تا دہم آواز بوستانبان را

کجائی اے چمن آرا اگر نداری تاب
ز مرغ نالہ و از باد ابر و باران را

ترا است مرغ دعاگوی و باد فرمان بر
بزن بباغ سرا پردۂ سلیمان را

نہ پای سرو و کنار چمن نشیمن تست
بہل بہ پردگیان خوابگاہ ایوان را

بہ پویہ گر ہمہ رہ پردۂ بچشمۂ خضر
بدان زلال میالای طرف دامان را

نشاط یک دمہ از عمر جاودان خوشتر
بگیر بادہ و بگزار آب حیوان را

بیا و از پئے گسترون بساط نشاط
ز خار و خاشہ بپرداز باغ و بستان را

ترا بشیوۂ مشاطگیست آن خوبے
کہ جا بدیدۂ خوبان دہی خیابان را

کہ گفتہ است در آئین بزم سور و سرور
کہ فرخی نبود روزہاے آبان را

من از درازی شبہاے قوس پندارم
کہ بہر انجمن آرد فلک زمستان را

خوشا درازی شب زانکہ گرم تا نیک
درنگ در نظر افزون بود چراغان را

وگر بود شب مہ نیز بزم عیش آرای
بعرصہ دیر نگہدار ماہ تابان را

مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
چہ غم خوری کہ چہ اخورد خاک یمان را

نہ آن بود کہ بسی روزگار گردش چرخ
برد ز گیتے و باز آورد بہاران را

ترا رسد ز سرا پردہ ہاے رنگا رنگ
نگار خانۂ چین ساختن بیابان را

بہر بساط نوا گر کنی اندران خرگاہ
گروہ چامہ سرایان دلکش الحان را

فراہم آرد روان سنجے غمکدہ فرست
زمیوہ ہاے بہشت آنچہ بود در خوراین چنین خوان را

تو باغ و راغ بیارائے خواجہ من فیکن
کہ آورم بتماشا خداوند جہان را

بدشت لالہ اگر نیست گو مباش کہ شاہ
ز خون صید کند لالہ زار میدان را

ولی دمی کہ کنی توتیاے دیدۂ خویش
غبار رہگذر بادپاے خاقان را

رکاب بوسہ دہ و جان بپاے فرش فشان
سپس بمرگ عدو مژدہ گوی سلطان را

بہار رکوکبہ واجد علی شہ آن کہ بہار
برد ز موکب جاہش بگدیہ سامان را

می بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان — علی اکبرؓ که چون بخت بدخواهش جوان بینی
فتم کاین همه بینی ولی داری و پیشی هم — بخون آغشته نازک پیکر اصغرؓ چسان بینی
دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی — حسینؓ ابن علیؓ را در شمار کشتگان بینی
اری گرد ران کوشی که پایش در رکاب آرے — نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
ن راکش رگ گل خار بودی بر زمین یابی — سری راکش ز افسر عار بودی بر سنان بینی
ه را زان دو ابرد رُو بُرود خون تپان دانے — هوا را زان دو گیسو سولسو عنبر فشان بینی
سنان با نیزه پیوندد همی زین رو عجب نبود — که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
ز آهن بود گو باش غم مگداز د آهن را — سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی
شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهے — بے آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
ین فرو است تا توقیع آمرزش روان گردد — مرنج از ناروائی گر دنگی در میان بینی
ر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه — که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
د تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را — ضریحی سوی هند از خاک آن مشهدروان بینی
عالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی — که در تاب فروغ فرخی از دے عیان بینی
ه هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش — دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
ضیائی زان زیارت گاه بر روے زمین بارد — که خاک لکهنؤ را مردم چشم جهان بینی
ر انگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین — که از فیض در ددش در تن هر پرده جان بینی
خر آن بیدست و پا کز خاک نتواند که بخیزد — با ستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
نفس در سینه داغ از تابش تابنده خوردانی — محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی
سواران همچو مهر آسمان زرین سلب بابی — همیونان چون ثریا گوهرین بر گستوان بینی
ره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین — که بر روے زمین چرخ ثوابت را روان بینی
هجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بر بندی — سروشان را باندازش ثنا شیوا بیان بینی
بو الا پایه نام آور سروشان در ثنا خوانی — سمی رحمة للعالمین را هم زبان بینی
محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی — مرا و را در جهان آگهی صاحبقران بینی

ستم نگر که زور ماندگے ہمی شنوم
خروش نالہ و فریاد دام خواہان را

بہ آبرو ز جہان قانعم نمے دانم
غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

ہلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد
بچار سوے فروشم ریاض رضوان را

چنان نگاشتہ ام این ورق کہ گر نگرد
فتد ز دست قلم نقشبند سردان را

گزیدہ ام روش خاص کاندرین ہنجار
ہویہ پاے بلرزد ظہیر دسلمان را

شود روانی طبعم فزون ز سختی دہر
بسنگ تیز توان کرد تیغ بُرّان را

بیا کہ افسر فرق سخن کنم غالب
دعاے دولت شاہنشہ سخندان را

دہم بشرط وجز این نیز رنگی از ابداع
بطرز تازہ طرازم دعاے سلطان را

سپہر تابع او باد و رہنما ندا ری
دہند تا الف و واو و نون و یزدان را

## قصیدہ ۵۳

بیا در کہ بلا تا آن ستمکش کاروان بینی
کہ در روے آدم آل عبا را ساربان بینی

نباشد کاروان را بعد غارت رفت و کالائے
ز بار غم بود گر ناقہ را محمل گران بینی

نہ بینی ہیچ بر سر خارزار دہر گنج عصمت را
مگر در خار و بن ہا تار و پود طیلسان بینی

ہما ناسیل آتش بردہ بر کاہ و بیابان را
کہ ہر جا پارہ از رفعت دمو جی آسمان بینی

بہ بینی چشمہ از آب و چون جوی کنارش را
ز خون تشنہ کامان چشمہ چشمہ ہیرمان بینی

ز تاب مہر گیتی سوز خط جادہ رہ را
بسان ماہی افتادہ بر ساحل تپان بینی

ز بینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی
ز چین کش چو گردی یا بفرق فرقدان بینی

بہر گامی کہ سنجی حور یان را رہ گزینی
بہر سوئی کہ بینی قدسیان را نوحہ خوان بینی

بہ بینی سر خوش خواب عدم عباس فارسی را
ز مشکش در خم بازو نہ تیرش در کمان بینی

علم بگزین کہ رگہا [illegible]

ہجوم خستگان و سوز و ساز نو گرفتاران
نو آئین بزم طرحی تا ہم ناشادمان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
چرا گویم که تا در تیره شب انجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

و گر خواهی که بینی بیدل و غالب بتاریکے
سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

## قصیدہ ۵۴ دہ

همانا اگر گوهر جان فرستم
بجواب یوسف علیخان فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم
ز مدحش طرازی بدیوان فرستم

ز دخلش حسابی بمعدن نویسم
ز بذلش صلاے بعمان فرستم

ز لطفش که عامست در کام بخشی
نویدی بگبر و مسلمان فرستم

ز لطفش که خاصست در ملک گیری
مثالی بشیراز و شروان فرستم

زهے شهسواری که گرد سمندش
پے سرمه چشم خاقان فرستم

رود سام چون بهر پیکار سویش
عزا نامه سوے نریمان فرستم

ورش گو بود پایه دخیالم
نگه سویش از دور پنهان فرستم

کلیم ار عصا ارمغانم فرستد
من آن ارمغان بهر دربان فرستم

وجودش بود فخر اجرام و ارکان
تحیت باجرام و ارکان فرستم

زجودش بود وعده باز یردستان
بشارت به برجیس کیوان فرستم

ز مولیش شمیمی به جنت رسانم
ز کویش نسیمے برضوان فرستم

هم از شرق اشراق وے آفتابے
باختر شناسان یونان فرستم

هم از روے نیکوی وے ماهتابی
به شب زنده دار ان کنعان فرستم

اگر بگذرد تیرش از سینه من
دل از سینه همراه پیکان فرستم

دگر سر ازین راه دزدی جبین را
چه گویش درین ره بجوگان فرستم

سرشت از خزانست بدخواه او را
سه فصل دگر هم بدنیسان فرستم

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم
کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی

ز هر جزو ضریح اقدس و دست همایونش
کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی
چو بینی هدیه را بر کف چه فرخ نوربان بینی

سفالی بینی از ریحان فردوس برین کانیک
بباغ جم حشم واجد علیشا همش مکان بینی

گر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را
که سوی شاه از بیش شهنشاه ارغوان بینی

طریق پیشوایان وحی و الهامست و خاصانرا
بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی درمیان بنده و حق نیست پندارم
درانجا آشکارست انچه انجا در نهان بینی

روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را
قلم را بعد ازین در مدح خاقان ترزبان بینی

نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد
دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی

نشاط اندوزی سلطان دانادل عجب نبود
ز رقصی کاندرینجا خامه ام را در بنان بینی

رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش
لبش را در سخن همچون کفش گوهر فشان بینی

نه بیند عرض لشکر ورنه صف در صف سپاهش را
ز میدان اود تا بیشه مازندران بینی

بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود از گنجینه سلطان
که در وی گنج باد آورد گنج شایگان بینی

چه پرسش داری از خازن که خود بطاق نسیانش
دو صد جا حاصل صد ساله دریاکان بینی

جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جاوارد
نشستان سجده من نیز هم بر آستان بینی

وران قدسی زیارت گاه بام کعبه را ماند
ز خشتم دجله ریزم من درانجا نا دوان بینی

چه گویم چون همی دانم که میدانی نمیپرسی
که سیعم در سرانجام ستایش را یگان بینی

کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی
سخنورا گر از خود التفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را
بهار دولت خود را به گیتی بیخزان بینی

ز بخششهای یزدان انچه باید یافت آن یابی
ز تابشهای اختر انچه شاید دید آن بینی

جهانسوز است آئین مهر را در کشورآرائی
تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

گر از رزم ای غضنفر ناچخ تیزی دشمن اندازی
سنان را همچو منقار همایون استخوان بینی

بقا بہر داور زداد ار خواہم
بہ آئین خروش از سروشان فرستم

## قصیدہ ۵۵ بیتہ

ن نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
دائم کہ تو دریائی و من سبزۂ ساحل

ر باد یہ برگور غریبان زچہ سوزد
آن شمع فروزان کہ بود در خور محفل

ان خسرو خوبان چہ قدر چشم وفا بود
صد حیف کہ شد نقش امیدم ہمہ باطل

فسانۂ غم گر بسرایم نبود عیب
باد وست کہ پیوستہ ہمی برد غم از دل

یگویم و ہمدم زندم طعنہ کہ تن زن
چون می ندہد داد ز فریاد چہ حاصل

زطعنہ شدم خستہ دل و ازرہ تیمار
دل گفت کہ ہان شیوۂ عشاق فروہل

اکس بنروطن کہ بشاہد بودم روی
حاشا کہ حکایت کنم از لیلے و محمل

شاہد بود آن دوست کہ اندر غزل اورا
خوانند ستمگارہ و خونخوارہ و قاتل

ن نالم ازان دوست کہ در عالم انصاف
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل

خسرو خوبان بود و بندہ گدایش
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

خواجہ ہمان ست و گرد وست ہمان ست
مایم و یقینی کہ بوحدت شدہ کامل

ہر چہ سرودم ہمہ با اوست کزین پیش
امید گہم بود بہر وادی و منزل

رب چہ شد اینک کہ نگیرد خبر از من
بربستہ بردیم در ارسال رسائل

ے یوسف ثانی کہ بود در ہمہ عالم
مشتاق جمال تو چہ دیوانہ چہ عاقل

نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
شد نام نظیر تو و ہم نام تو داخل

نزد تو چون آیم و دور از تو چہ سازم
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ے کاش بکوی تو چنین روی نمودی
ز نیسان کہ فرو رفتہ مرا پاے درین گل

ست کہ گاہی نہ کنی روی بدین سوے
از جیست کہ ہرگز ندہی وایہ بہ سائل

عبان و ہم از غصہ تو دانی کہ بگیتی
حرفی غلط از صفحۂ ہستی شدہ زائل

هم از آتش دورت از هم ریزش ا — هم از زمهریرش زمستان فرستم
دگر تا بهاران به سختی بمیرد — در اُردی بهشتش ببندان فرستم
سپه چون کشد گرنه از ناتوانی — توانم که خود را بمیدان فرستم
درین انزوا از نفسهای گیرا — برایات آیات قرآن فرستم
بتوقیع فضل حق آن عین معنی — که آباد بروی فرادان فرستم
گزشت اندر اندیشه گر خامه سختی — بدان قلزم فیض واحسان فرستم
بدل گفتم البته کار یست مشکل — نباید که این نامه آسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی — که فرخ بود چون بفرمان فرستم
فرستادم اما نیاید جوابے — که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
ندانم که شور فغان گدا را — چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستاده باشم — گر از راه چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد — هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان تا روائی دهم کار خود را — زخونا به موجی بمژگان فرستم
دمم در تن نے دم آتشین را — فروزنده شمعی بایوان فرستم
برفتار نازاندر آرم قلم را — تدروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم جزوی — بدیوان آن صدر گیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد — که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین نیالم به گیتے — شقائق به نیگاه نعمان فرستم
گرفتم که بحر روانم به معنے — گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش — چراغی به مهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین — سلامی بسوے سلیمان فرستم
بنستم که خدمتگزار ست غالب — پے دعوئ خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و در بند آنم — که حرز دعا با مداد ان فرستم

رہنی ترا فضا بطلہ محکم کہ بہ تہدید — بر فرق سکندر شکنے ساغر جم را
قا کہ زا ہم تو عیانست کہ در شرع — فرزانہ وزیری شہ بطحا و حرم را
عذورم اگر نام تو در بحر نہ گنجد — در کوزہ چسان جای دہم دجلہ و یم را
رعہد تو از گوش بدل راہ نباشد — آوازۂ اسکندر و افسانۂ جم را
بے سکہ کنی شاہی و بر خود نہ پسندے — کز سکہ بہ بندد تو شناسند درم را
یاہ تو سراپردہ در آفاق زد اما — جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
عد غوطہ بہ زمزم زدہ از بہر طہارت — تا رخصت پابوس تو دادند قسم را
لفرض گر اندیشہ بہ تشخیص مدارج — از قہر تو اندازہ سگالد کم کم را
بود شود آن قدر از دہر کہ مشگفت — گر ننگ شود دایرہ پہنائے عدم را
تیزیٔ نوک سر رمح تو چہ کردے — در پشت نہ دزدیدی اگر چرخ شکم را
ان رد کہ بہ پیدائی بزم تو نہ انست — انگارۂ این نقش توان گفت ارم را
ز حرف وقار تو فرا آب نویسند — از موج بہ طوفان نتوان بردر قم را
اموس نگہداشتی از جود بہ گیتے — جز پردگیان حرم معدن و یم را
قتست کہ این جمع بہر کوچہ و بازار — پرسند ز ہم منشار رسوائے ہم را
رغلبہ تواضع نہ گذارے کہ ز شمشیر — زائل نکند فسخ پزیرائے ہم را
رخشم سخاوت نکنی قطع کہ از بر — بیرون نبرد برق تقاضائے کرم را
ہم نقل تو بیہودہ تو این مثل را — ہم عقل تو پالودہ بر این حکم را
بر نفس تعین ساختہ لطف تو غضب را — بر گنج روا داشتہ داد تو ستم را
علم نظرت پایۂ خاصست اخص را — دست کرمت رحمت عام ست اعم را
بتا نہ بر اندازی دزان رد کہ بہر کار — یزدی اثرہاے شگرف ست ہم را
گردر ذلت افتد کہ کشندش بگزرہا — ناگاہ خود از پاے دمد رشتہ صنم را
دانی کہ پرستند و نخواہی کہ پرستند — در راہ بدم محو کنے نقش قدم را
دارم سر عشق تو دلی ترسم از آشوب — کز رشک خلم در نظر اعیان اہم را

خواهی که مرا بنگرے از دور بفرمای
تا نزد تو آرند یکے طائر بسمل

از صنعت استاد ازل دان که زہر سوی
چون قبلہ نما سوی تو ام ساختہ مائل

غالب بسخن نام من آمد ازل آورد
دانی که درین شیوہ نیم عامی و جاہل

در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
این آیۂ خاصست که بر من شدہ نازل

من گنج و گردون بہ گل اندودہ درم را
می بین در گنج ار چہ کشودن شدہ مشکل

خود در خور ویرانہ بود گنج گران مند
غم نیست گر آبادیٔ دہلی شدہ زائل

ہاروت فسون نفس گرم چہ داند
اعجاز ز دہلی بود و سحر ز بابل

آنرا کہ صریر قلم ہوش ربا ید
دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل

تو قبع بریلی بتو فرخندہ کہ من نیز
بستم بہ فرہ مندی خویش از کرمت دل

حاشا کہ ستانم رقم قاضی و مفتی
حاشا کہ پذیرم عمل شحنۂ عادل

بفرست خرد مندکسان را بحکومت
در جیب گدا ریز قلیلے ز مداخل

ہر سال از آن شہر بمن وایہ روان دار
کز بہر ہمین گشتہ در اقطاع تو شامل

امید کہ لب تشنگیٔ من نہ پسندی
زان رشحہ کہ بر صفحہ فشانی ز انامل

امید کہ بپذیری و بر من نہ کنی قہر
نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل

امید کہ آن شیوہ نوازی کہ بگویم
کز در دلم فارغ و از من شدہ غافل

اے رای تو در روشنی از مہر فزون تر
اے روے تو در حسن دو چند از مہ کامل

تا مہر بیک سال کند دائرہ را دور
تا ماہ بیک ماہ کند قطع منازل

باشی بسپہر شرف آن ماہ کہ باشد
در نور بہ خورشید جہانتاب مقابل

## قصیدہ ۵۶

اے ذات تو جامع صفت عدل و کرم را
وے بر شرف ذات تو اجماع امم را

در امر ترا قاعدہ ثابت کہ بہ تسلیم
در سجدۂ حق سودہ شود جبہہ صنم را

ربحث غم اشعار جداگانه سرایم | تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
زمن غزلی گیر و بفرمای که مطرب | در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود ستم دیشوه رم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

ما بر تو نماند عوض رنج دل ما | بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
رهند تنک مایه جورند نکویان | یارب بچه اقلیم برم ذوق ستم را
فتم که دم نزع در آن کشمکش سخت | پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لب من موج زد اما | این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
سوده دلان چون شنوند آه و فغانم | دانند که من مرد نیم رنج و الم را
افل که هم از هول نگونساری بخت | فریاد گر از لب جهد ارباب هم را
خست درون من و فغانه آن زخم | برچشم رو داشت برون دادن نم را
رسر مه فرو خفته گدایانه خروشیست | پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
فتم که گدایم ز گدایان نشمارے | در همنفسان نیز بود تفرقه هم را
رجو هر آو از که فردست نه بینے | هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
رخند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان | با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش | فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
ن وایه زشه جویم و شه معرفت از من | رخ جانب کشکول منست افسر جم را
نگام گدائی فتد از شرم سوالم | لعل و گهر از لرزه زدست اهل کرم را
ستم بتو دل تا ز تو بر من چه کشاید | محمول بود سود و زیان بیع سلم را
میدکه ز نهار ز من یاد نیارے | تا یاد نیاری که چه معنی ست انم را
میدکه برمن نگاری نظر لطف | تا در نظرت جا نبود وهبه اثم را
هنگ دعا چنگ دنی و عود نخواهد | ابریشم این ساز کند نال قلم را
ا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد | تو اب فلک محمل برجیس شیم را

اے در روش موکب عزم تو بہ شبگیر
پروین دپرن سبحہ سر انگشت علم را

روزی کہ بہ اقلیم کشائے زدیاری
رانی بدیاری دگر این خیل وحشم را

فراش بہ گنجینۂ قارون رسدش دست
کز خاک برون آورد او تا دخیم را

در بزم تو گو یند سخن میرود از من
از بلبل شیدا کہ خبر کرد ارم را

ہر چند خود از پیش کم ست اینکہ بپرسی
اے کاش بپرسند زمن بیشی وکم را

شادم کہ توئی تا بتو ہنگامہ کنم گرم
ورنہ زکجا یافتمی قیصر و جم را

چشم گہرم در رہ غواص سفید ست
تا دو طلب من کہ شگافد دل یم را

چون کوہ کشم پائے بدامن زقناعت
آرم بہ ادب تاب گرانبار ئی غم را

بیت الشرف خویش بود خانہ خویش
مانا کہ عطارد زمن آموخت شیم را

قدسی گہرم ہر کہ بسازد بمن از مہر
باید کہ نبازد شرف علت ضم را

نادان نشناسد کہ نہاد سخنم چیست
بابار بدی نغمہ چہ پیوند اصم را

خاصم بسخن لاف نسب سلک عام ست
در نطق مسیحم چہ ستایم اب وعم را

نازند بہ اغراض کسانی کہ زکورے
از فربہئ تن نشناسند دو رم را

نامم بہ سخن غالب وروشن ترم از روز
بیہودہ چرا جلوہ دہم اسم و علم را

رشک روش و ذوق سماع آورد آری
در زمزمہ ماند نفسم تیغ دو دم را

توقیع قبول اثرم علم وعمل را
منشور فروغ سحرم دیر وحرم را

ہر چند بہ پیری شدہ دل سرد زہستی
از سردئ موسم چہ زیان گرمی دم را

دارم نفس گرم درافسردہ دلے نیز
از بہمن و دی تب نرود شیر اجم را

بر نائی اگر رفت نہ آنست کہ بر من
حقے نبود پرورش آموز ہرم را

فرخ دم پیری کہ کند در نظرم خوار
خوبان قمر طلعت ناہید نغم را

پشتم بسوے سجدہ زخم راہ نمایند
باریست گران منت غمخواری خم را

با پشت خم آسودہ توان زیست بگیتی
اما چکنم کجروئی بخت دژم را

با درد وجہان آنقدرم نیست کہ فہمی
بیرون نہم از دائرۂ یاس قدم را

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد — خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگرگونه بگردان آمد
با تو گویست که یک خورده چوگان آمد

از جهانی دو جهان نامور از تست آری — شهرت زال زر از رستم دستان آمد
زان سرودی که سران بهر تماشا گزرند — شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد
ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی — همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
تا با آهنگ ستایش چه سخن سازکنم — من که با من همه گلبانگ پریشان آمد
غالب از دیر هم از دور نوا سنج دعاست — بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد
حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من — هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد
منم آن بنده که با خواجه همی در رزم عشق — ناقه نگر مرا شوق حدی خوان آمد
من از آئینه زدائی نکنم سعی دریغ — صدره از دست من اینکار نمایان آمد
حسن باید که در آئینه شود عکس فگن — ورنه رو شنگری آئینه آسان آمد
داشتم از پی تقریب سگالش با خویش — عید سودای مرا سلسله جنبان آمد
جان نثار تو ام از عید چه پرداد ارم — که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد
بفرستادن فرمان قبولم دریاب — بنده را در نه همان گیر که فرمان آمد
شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری — سخنم کالبد ناطقه را جان آمد
دیگر از منعم اخلاص بماند از دعا — دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد
چند چیزست که در پیشگه اهل تمیز — به گرانمایگی آرایش گیهان آمد
آن درخشنده درفشی که بمیدای عرب — در زمان عمر ره از لشکر ایران آمد
آن فروزنده دیروزه دل افروز نگین — که روائی ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان بین که بر دشن روشی — عالم افروز تر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی — همدم باد چو بوی گل ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم — به نموداری هفت اختر تابان آمد

## قصیدہ ۵۰

عید اضحےٰ بسر آغاز زمستان آمد — وقت آراستن حجرہ و ایوان آمد
گرمی از آب برون رفت و حرارت ز ہوا — محمل مہر جہانتاب بہ میزان آمد
روزمی کاہد و شب راست در افزائش لاجرم — موسم دیر غنودن بہ شبستان آمد
آذر افروز و خزو اطلس و سیفور بدوز — مہر مہ میرود اینک مہ آبان آمد
ہند در فصل خزان نیز بہاری دارد — گو نہ گون سبزہ حلی بند خیابان آمد
دی دبہمن کہ در اقلیم دگر تخ بندد — اندرین ملک گل و سبزہ فراوان آمد
بیشکر بسکہ صف آراست کدیور بہ نسیم — گفت جانیست دگر سرزدہ غوان آمد
نخل نارنج نہ بینی کہ ہم از میوہ و شاخ — گوی و چوگان بہ کف آورد و بمیدان آمد
تا برد داغ غم ہجر شقائق زدلش — گل صد برگ بہ دیجوئی دہقان آمد
گرنہ این گرمی ہنگامہ تماشا دارد — از چہ نرگس سپے نظارہ بہ بستان آمد
رفتم از خویش و گل و لالہ فراموش کردم — زانکہ بستان ہمہ بصورت نیسان آمد
سخن از فرہ و فرہنگ خداوند آرم — داستان گل و گلزار بپایان آمد
دانی آن کیست کہ منشور نکو نامی را — نام نیکوی وی آرائش عنوان آمد
صورت معنی اسلام وزیر الدولہ — کہ دلش آئینہ صورت ایمان آمد
مہر و مہ را بزمین بوس وی آورد سپہر — این شبانگاہ جبین سود و بہ روز آن آمد
سالکان چون نہ بوی روی ارادت آرند — در رہ شرع دلش چشمہ عرفان آمد
ہم کلیمش سخن دوست رہ آورد آورد — ہم خلیلش بسر مائدہ مہمان آمد
نکتہ بیمر شنود گنج فراوان بردار — لعب لعل و کف رادش گہر افشان آمد
آستانش بود البتہ کہ دربان باو ست — چرخ ہفتم کہ تماشا گہ کیوان آمد
گوئی آن روز کش اندر صف ہیجا دیدم — گفتہ باشم کہ گر سام نریمان آمد
خرد از روی ادب گفت زمن برنخوری — تا نگوی کہ جم و قیصر و خاقان آمد

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم | غم خورد نم نهفته دمی خوردن آشکار
گفتار من چو نغز جمال تو دلفروز | انگار من چو راسے رزین تو استوار
تقویم سال نیست خط بندگے من | کز کهنگے فرو فتد از اوج اعتبار
آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان | خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار
از روی راستی بود آن خط الف ولی | سالست نقطه در نظر مرد هوشیار
هر سال قدر آن شود افزون که با الف | یک نقطه ذه دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم | زان پس که کشته شد پدر من بکارزار
در پنجسالگے شده ام چاکر حضور | رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال | اکنون که عمر شست و سه سالست در شمار
باید شنید راز ز اعیان بارگاه | باید شنفت قصه ز پیران آن دیار
کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست | در خاک راج گرچه پدرم را بود مزار
فرزانه داور اکرم پیشه سرور را | دارم دلی ز زخم جفاے فلک فگار
سوزی که در دلست فرو میخورم بدل | زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار
گردم زدم زلاف صبوری نه راستیست | با غم چه تاب دعوی و بردل چه اختیار
در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم | گر دل به بخشش تو بنوزی امیدوار
کس برنتابد این دو صفت ضربه یکدگر | وا مانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دو فتند زمین را به آسمان | زان گونه داده اند مرا در میان فشار
با این همه سموم غموم خرد گداز | سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
یاداش جانگدازی من در طریق نظم | دستی بدستگیری من زاستین برآر
زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم | شو قم ترانه سنج دعا گشت گو شدار
خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط | خواهی ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

فهم هر نکته غامض که پیمبر فرمود | فیض هر آیت رحمت که بقرآن آید

یارب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آید

## قصیده ۵۸

گرد آورد بشکل فرس باد را بهار | ناشیو دهیان سنگه بهادر شود سوار
فرزانه راؤ راجه که بارای روشنش | کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند | آن جاده بختیان فلک را بود بهار
موکب نگوی روشنی روشنان چرخ | موکب نگوی تازگی موسم بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف | اندازهٔ کشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغزن | جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان زده رباش | خونها فشرده در رگ شاهان زگیردار
یابد ز فرخ بسرش هیئت کلاه | تاجی که مانده هست ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی برهش صورت وقوع | فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار
از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین | از سم رخش سودهٔ گوهر شود غبار
مهر و سهی به سایه بروید ز مغز خاک | صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار
میدان ز گرد سرمه فروشد بچار سو | تو سن ز خوی ستاره فشاند بره گزار
ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش | وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار
ای بر بساط بزم تو زاد بخز سرای | وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار
کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز | دست ترا دهان طمع چشم انتظار
ای آنکه از اقامت غالب بپیشگاه | دام ترا همای همایون بود شکار
آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس | آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار
چون من گهر فروش نباشد بهر بساط | چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار

نباشدش به قلمرو خراج و تقاضائے
مگر خبر که مگر رزکاردان گیرد

برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب
ز ننگ آن که دُر از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمارداد بجائی رساندهٔ که خرد
شمار داز تو دلی را که شادمان گیرد

دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند
که محتسب ز غان باده ارغوان گیرد

ز بسکه بار مه سر کرده گرگ لابه دلاغ
بران سرست که خود را سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم دے شکایت چرخ
به پویه تو سن طبع مرا عنان گیرد

بسی ز درد دل آمادهٔ فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگیٔ فغان گیرد

ندیدهٔ و نه بینی مرا به بین که منم
کسیکه از غمش آدر باستخوان گیرد

بجوے حال من از قال من که کارشناس
سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره بشبیب
فغان ز نطق که خصم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صدر نگست
خوشم که دیده و رازمن باستخوان گیرد

بمشتری چه رسم ترک چرخ دراهست
که جان و جامه و جاهم سه را یگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم
که گر بهیچ خرد کس بمان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا
بحال خویش دراندیشه مهربان گیرد

فسانهٔ غم دل بے سرو بن افتادست
سخن به نظم چه اندازهٔ بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند غالب
مبارک ست سخن کز دعا نشان گیرد

دعاست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد
که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بناے قصر جلالت بلند باد چنان
که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود
زمانه خشت خستین ز فرقدان گیرد

## قصیدہ ۵۹

سحر کہ باد سحر عرض بوستان گیرد
دہد بہ نکہت گل حکم تاجہان گیرد

برات برزر گل کردہ اند پنداری
کہ غنچہ را سپہ سبزہ در میان گیرد

مگر بہ گرد گل از بہر پاس حلقہ زدست
کہ ژالہ راز ہوا سبزہ بر سنان گیرد

ستادہ سرو بدان اہتمام بر در باغ
کہ تا بہار دگر راہ بر خزان گیرد

ز ژالہ غنچہ بسر مست شاہدے ماند
کہ بعد بادہ شکر ریزہ در دہان گیرد

چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد
سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد

زنند گر ہمہ آتش بخار گل بالد
کنند گر ہمہ پیکر ز سنگ جان گیرد

ز انبساط ہوا بعد ازین عجب دارم
کہ مرغ قبلہ نما جا در شیان گیرد

خود از نشاط چنان رہ رود کہ از رہ داد
روا ست خامہ اگر خوردہ بر بنان گیرد

نوید مقدم گل گر تو نشنوے مشنو
مگو کہ سبزہ چرا صورت زبان گیرد

شود فراز در بوستان مبادا کہ باد
عیار نامیہ از سنگ آستان گیرد

ز گل نگہ نتوان داشت دل بحیلۂ عشق
اگر ز ما نتواند ز دستان گیرد

چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق
کہ شیخ شہر ہوا ترک خان و مان گیرد

حریص جلوہ نگہ در ہجوم لالہ و گل
چو آن گدا ے کہ در بال کاروان گیرد

چنین کہ شاخ ہمی سینہ بر زمین مالد
چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد

مدان کہ سرو ندارد گل دینار دریار
خرد چگونہ روائی بدین گمان گیرد

ز بسکہ راجۂ سلطان نشان نزند رسنگہ
بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیۂ کہ دمادم رسد ز بادیہ سرو
ز سرو شحنۂ حکمش زبان زبان گیرد

زہے سعید کہ توقیع کامرانی خویش
ز روزگار بہ اقبال جاودان گیرد

بلند پایہ بدان حد کہ نسر طائر چرخ
فراز کنگرۂ کاخ وے آشیان گیرد

بعہد دولت او در جہان صلا زدہ اند
کہ ہر کہ ہر چہ ندارد ز آسمان گیرد

ماندار چندی چنین از شرم اشک بے اثر
چشم تر ترسم شود ناسور پشت پاے من

اہرمن را گر بشی در کلبۂ من جا دہند
جا دہد از دحشت دیوار و در اندر اے من

نامرادم دارد این افزونی خواہش بہ بہ
آب بر من بستہ اند آری ز تشنہ اے من

گر گزارد خانہ را ہمسایہ تو ان طعنہ زد
لرزہ در دیوار و در افگندہ ہا با ہاے من

نالم از درد دل اما چارہ چون خواہم نکس
منکہ تواند بگوش من رسید آوا اے من

میفشارم خون ز دل وانگاہ میالم بروی
بو کہ دریابند پنہان من ازپیدا اے من

با چنین اندوہ کہ بر گفتیم و دل خالی نشد
خواجہ گر داندہ گر سازین بودی دا اے من

آنکہ یکتائی دہد در فرد فرزانگی
تفرقہ گردید را اے بو علی بار اے من

آنکہ چون خواہد بنا مش نامہ نامی ساختن
بر نگارد عقل خالش کر مفرماے من

دل بدین وصفم نیا ساید سخن کوتہ کنید
آنکہ تنگ اوست بودن در سخن تنہا اے من

صدر دین و دولت و صدر الصدور بندگان
میر دمخدوم و مطاع و دا ئی و مولاے من

گویم و از نکتہ چینان در دلم نبود ہراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارا اے من

مو کبش چون مرجع عامست با غرم بخشت
پرستشے دارد ارسطو مید و مہباے من

عاجزم چون در ثناے دوست بار شکم چکاد
میرد م از کوشش تا گیرد عطارد جاے من

خاک کاوش خود لبند افتادہ در جذب سجود
سجدہ از بہر حرم نگزاشت در سیماے من

صاحبا از من فیض روشنا سہاے تست
روشناس چرخ و انجم پایۂ والاے من

بر سر کوے نواز اندازہ بیرون لبرود
التماس روشنان چرخ و استغناے من

تیر پیشم در حسین سائی کہ سوزم عرضہ دار
تا چہ آتش میفروزد مہر در جوزاے من

مشتری باس بیوزش کاے بقفی ہمنشین
بگزرانی از نظر قرطاس استغناے من

من بمدح خواجہ دستان سنج دوران بودہ ام
نے غلط گفتم نہ دل فرزانۂ یکتاے من

دوش در بزمی کہ ناہید از صفاے آن بساط
گفت نسترگیری ترسم کہ لغزد پاے من

رند در دمند آشام غالب نام در سا فیگری
پارۂ مشک و گلاب افزود در صہباے من

اینکہ در وصفت سخن راندم رحیق مشکبوست
وین رحیقست آبروے ساغر و مینا اے من

التفاتے در خیال آوردہ ام — فال فیروزی بدوران میزنم
با دلطفش گلفشانے مے کند — تکیہ بر نسرین و ریحان میزنم
باغ مدحش تشنۂ نطق نست — قطرہ چون ابر بہاران میزنم
رہ گزر تنگ ہست بر جیل دعا — تا درین وادی چو جولان میزنم
من دعا گوی و سروش آمین سرائے — ساز را لختے بہ الحان میزنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک — فال بخششہائے یزدان میزنم

چون بنامش سکۂ دولت زدند
نامہ را خاتم بعنوان میزنم

## قصیدہ ۶۱

زان نمی ترسم کہ گردد قعر دوزخ جائے من — وائے گر باشد ہمین امروز من فردائے من
چون تو ان در سایہ آرمید کز جوش جنون — نخل عون طائر پرواز ست دشت و صحرائے من
گر جنونی ہست گو باش انہمہ سوز از کجاست — نیست گر از خاک گلخن عنصر سودائے من
از برون سوآیم اما از درون سوآتشم — ماہی ارجوئی سمندر یابی از دریائے من
مردم از من در استان راند و از دوران چرخ — گشت صرف طعمۂ زاغ و زغن عنقائے من
بسکہ در بند گرانم تن زہم پاشیدہ ہست — روز محشر از خاک خیزد فرد فرد اعضائے من
گر بہم پیوندد اجزا چیست تا در تن دمند — منع بعث من کند در دروان فرسائے من
روزگارم را بنا کامی شماری دیگر ست — خود بس از روز شمار آید شب یلدائے من
چون جرس کانرا بتاری بستہ آویزان کنند — نالہ می خیزد چو میجنبد دل در دائے من
آن فغان سنجم کہ ہم در علم حق بیش از ظہور — خواب از چشم ملائک رفتہ از غوغائے من
ایکہ در نطقم روانی دیدۂ دانی کہ چیست — میخورم خون دل و میریزد از لبہائے من
در روانی غلبت سامع برد گفتار من — از گرانی زحمت خاطر بود کالائے من
خوے من افسون رنجش خواندہ بر احباب من — بخت من پیمان سازش بستہ با اعدائے من

چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم | زہے بریدہ گلوے مرا بہ خنجر من

بخواب دید شبی خویش را بہ بستر من
ستیزہ جوی در آمد گاہ از در من

نوید وصل دہیم مید ہد ستارہ شناس | نکردہ ژرف نگاہی مگر در اختر من
بگویم ار زنی طعنہ دوست ہر جائیست | کہ سو بسو ہوا ے پرد گیو تر من
ز بسکہ جان بہ غمش ماند بر لبم ہمہ عمر | بوقت بعث ندانست را ہگیر من
چنان مکن کہ ز فرسودگی فرو ریزد | بیا کہ باز کہن گشت خرقہ در بر من
دل و فغان و نفس ہر چہ بود خون گردید | زمن مترس کہ سوزندہ نیست آذر من
نیم بوصل شکیبا بخویش محرم کن | در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من
ز دیدن تو گزشتم نبوسشم بگزر | مبادموج زند خون ز دیدۂ تر من
سپاس مشترک افتادہ زانکہ در رہ ذوق | بہ پیشگرمی من راہ رفتہ رہبر من
اگر چہ بدرو شم پاس ہر دوش دارم | چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من
چکد ز آئینہ ام خون کہ در ہوا ے ظہور | بہ جنبش ست چو مژگان ہمیشہ جوہر من
محیط نورم و بنود کنار من پیدا | نہ دجلہ ام کہ بہ بینی ز دور معبر من
اگر بوا بہ گہر ہا ے راز میخواہی | بیا بہ گد یہ کہ نشنردہ ہا بی از در من
منم خزینۂ راز و در خزینۂ راز | ضیاے دین محمدؐ کہین برادر من
بدین دو دانش و دولت یگانۂ آفاق | بمہر کہتر و از روے رتبہ مہتر من
بمہر دل بہ برادر دہم نہ یعقوبیؑ | کہ پور خویش بود دلستان و دلبر من
سخن سرا ے نوآئین نوا ے رانا زم | بنالہ ہمنفس من بہ شور ہمسر من
بہ نکتہ شیوۂ شاگرد من بمن ماناست | صنم بصورت خود می تراشد آذر من
اگر چہ اوست ارسطوی دمن فلاطونم | بود بپا یہ ارسطوے من سکندر من
ز مین کوے مرا آسمان کند ہر صبح | طلوع نیر رویش ز طرف منظر من
ز نسبتی کہ میان ہمست و آن اوست | بہ ساز من بود دش جلوہ در برابر من

گر نوشتم دیگرو در شیشه دارم پیش تے | بوے مے از بس خوشی باشد روان آسای من
با تو خورد را ورد عا انباز پندم دلی | ہست بر من ہم سپاس طبع معنی زاے من
چون نثار نست گر من نیز چیدم عیب نیست | موج گوہر بر کنار افگند از دریاے من
تا بود در دہر شور از مصرع عرفی کہ گفت | آسمان صحن قیامت گرد از غوغاے من

در جہان تا جا بود خالی مباد اجاے تو
در دلت چندانکہ گنجد باد خالی جاے من

## قصیدہ ۶۲

چہ گوہرم کہ محیط از صفاے گوہر من | بپاے لغزش نا رفتہ از سر من
بہ سدرہ طائر قدسی ز آشیان افتد | ز ہولناکی صیت کشاد شہپر من
بوقت وعظ سر عرشیان بود بر شیت | ز بسکہ عرش فرو تر بود ز منبر من
تنزل ست اگر گفتہ ام کہ در جام ست | مے دو سالہ من سلسبیل و کوثر من
ز بحث غیب و شہادت چو بگذری دانی | کہ عین ثابتہ کوثر ست ساغر من
ز فیض ناطقہ تشنگفت کز زمین خیزد | نفس بجاے غبار از رقم نگاہ در من
محیط و زلطافت کہ آب من دارد | چو مرغ رہ بہوا میرود شناور من
ز روے رابطہ آنم کہ شخص بیش را | بود سیاہی چشم از سواد دفتر من
بساز گاہے آمد شد نگاہ بہ چشم | روان بسوزن عیسی ست تار مسطر من
جماعیتست ہر شہر و دہ فرو مایہ | ز آفتاب فروشندگان بہ کشور من
صد آفتاب توان ساختن بہ یک پیچہ | ز ذرہ کہ بود در ضیاے نیر من
نہ این سپہر و نہ این مہر عالمی دگر ست | من آسمانم و او مہر نو گستر من
من آن سپہر کہ دائم چنانکہ سر باہ | بہ مہر فرد دہد نیز سور من
من آن سپہر کہ ہر دم رسد عطیہ فیض | بہ سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من
حدیث مہر گزارم برہ کہ در رہ مہر | ربود دل بغزل شاہد نو اگر من

گر تیر بمن رسد وگر تیغ — دم درکشم الامان نگویم
در خون دو دم ز چشم بردے — جز لاله دار غوان نگویم
باید که درین صحیفه اشوق — جز مدح خدایگان نگویم
گوئے که چرا نگوئے آری — نتوانم و گفت زان نگویم
گفتے که به پیشگاه نواب — بسیار گوے هان نگویم
مختار الملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگے نهاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را — زین ش شد رفعارسان نگویم
در دیده وری و پایه دانے — هم سایه فرقدان نگویم
نشگفت که فرق فرقدان را — چز پایه نردبان نگویم
آن جاده را که تا در دوست — دورست که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را — بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه برآستان زحل را — حیفست که پاسبان نگویم
تا بارگاه قدسیش نیامم — نیک و بد آسمان نگویم
نے نے چوگدائے آن درستم — بد زهره ام ارعیان نگویم
حاشا که زنا له باز مانم — تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه بعز و جاه یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم
جائے که سحاب گستراند — افسانه آب و نان نگویم
درخور نبود که ماه نو را — نان ریزه طرف خوان نگویم
با جمله خوش آنکه با دی از خویش — جز فرخے روان نگویم
نازم روش سخن سرائے — از گوهر خود نشان نگویم
روشن دل آتشین زبانم — از دود دهان دمان نگویم
در نظم بلند پایه نازم — والا ئی خاندان نگویم

اگر منوم بہ مثل آتشی شرارہ فشان
شود بقاعدۂ ہمدمی سمندر من

بہ بحر گر فتدم رہ بود سفینہ بمن
بہ تخت گر بودم رائے گردد افسر من

بہ مہر دوست دہم دل نشاط خاطر من
بہ کین خصم نہم رخ لوائے لشکر من

گرم ز غصہ تبہ گشت کار مونس من
درم ز کار فرو ماندہ دست یاور من

زہے ز ردے تو پیدا فروغ دانش ودہد
بدین فروغ جہانتاب گشتہ اختر من

نگاہ ناز تو نازم رساست بادۂ من
سر کلام تو گردم خوش ست شکر من

ز تو کہ آئینہ فیض صحبت اوئے
ہوائے دیدن غالب فتادہ در سر من

مرا ستودی و گفتی کہ من از آن توام
فدائے آن تو باد اقل و اکثر من

سعادت و شرف چون منی بعرض کمال
نہ بس بود کہ بود چون تو ئی ثنا گر من

من و دعائے نقائے تو اندرین دعوئے
بہ مہر خاتم آل عباست محضر من

بسان بعرصۂ دہر آنقدر کہ ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من

## قصیدہ ۶۳

در مدح سخن چسان نگویم
شرطست کہ داستان نگویم

از زہد و ورع سخن ندانم
از سبحہ و طیلسان نگویم

صرف ہمہ و پلاس دارم
حرف خز و پرنیان نگویم

لب بالب جام بادہ پیوست
از زمزم و ناودان نگویم

تشبیب ہمی توان سرودن
گیرم کہ ازین و آن نگویم

گویم غم دل بعرض چند
زنہار جہان جہان نگویم

از دیدہ و بیشتر نہ گریم
در دشنہ و استخوان نگویم

در مغز فتد شرر سنانم
در سینہ خلد سنان نگویم

از نالہ زبان زبانہ خیزست
سوزد اگرم دہان نگویم

گر دایه رسد بمن ز سویت | با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر | بادے سخن از تو ان نگویم
در خواهش من ز من بژوهی | جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دگر ندارم | از ناقه و ساربان نگویم
این نیست نماز بیگانه | کش جز بزبان اوان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت | بیوسته زمان زمان نگویم
شیدا دم اگر دعاے دولت | از همنفسان نهان نگویم

آئین شئوم گر از سروشان
با مردم این جهان نگویم

## قصیده ۶۴

از نکوئی نشان نمے خواهم | خویش را بد گمان نمیخواهم
زیست بے ذوق مرگ شیرین نیست | دل اگر رفت جان نمیخواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند | نرخ صهبا گران نمیخواهم
بادهٔ من مدام خون دلست | از مغان ارمغان نمیخواهم
با غبانم گرفت دست دگر داشت | جز بباغ آشیان نمیخواهم
کس نمیناله از فسانهٔ من | درد دل را بیان نمیخواهم
دوستان ز بهار غم خورند | شادی دشمنان نمیخواهم
چون سخنهاے ناشنیده نماند | گوش خود را گران نمیخواهم
تازه رویست زخم خون افشان | مژهٔ خون فشان نمیخواهم
کاه باش بساط مرگ دلم | مدد از نوحه خوان نمیخواهم
هیچکس سود من نمیخواهد | هیچکس را زیان نمیخواهم
هر یکے دشمنیست دوست نما | یاری از اختران نمیخواهم

عشقست ظہیر و انوری را — از سنجر و ارسلان نگویم
والا گہر اسپہر جاہا — اینہا زرہ گمان نگویم
تنگست دل از ہجوم اندوہ — میرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار — با آنکہ بہا گران نگویم
زان رو کہ خرد دران گنجی — رنجند چو قدر دان نگویم
ناچار متاع عرضہ دارم — بیرونقی دکان نگویم
سرمایہ ز دست رفتہ و ناگاہی — گاہی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بجاست کانرا — جز تازگی بیان نگویم
این بس کہ اگر ز آسمانم — پرسند ز ریسمان نگویم
خود را بہ زبان پہلوے در — مہ کوکبہ پہلوان نگویم
خود را ز سیاسیان نگیرم — غم زانکہ ژندخوان نگویم
ساسان ششم نیم کہ خود را — جز موبد موبدان نگویم
این زمزمہ ہاے خوشکان را — شورانگہ ہاستان نگویم
کارم بہ محرم و صفرباد — شہریور و مہرگان نگویم
ہم بعد خطاب مدح حاضر — گویم آرے چسان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش ست — چون ابر گہرفشان نگویم
بحریست کفت تو در روانے — کان را بہ جہان گران نگویم
چون صورت قہر دارد این مے — بر ہمزن بحر و کان نگویم
نادان باشم کہ چون توئی را — خاقان جہانستان نگویم
چون پرچم رایت تو بینم — جز اختر کاویان نگویم
امید کہ جز سوال خود — حرفے کہ درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست اما — با کلک سیہ زبان نگویم
زان رو کہ بہ یمن ایزدی فر — رادے دہفت دان نگویم

نتوان شد طرف بورد و مگس — انگبین در دکان نمیخواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش — خرد خرده دان نمیخواهم
خستهٔ چشم زخم خویشتنم — ناوکے بر نشان نمیخواهم
جامه و جام و جامی آلود است — خواجه را میهمان نمیخواهم
جا بر احباب تنگ نتوان کرد — خویش را در جهان نمیخواهم
خو به بیداد کرده ام غالب — عیدنوشیروان نمیخواهم
با صلیبم فتاده کار بدهر — علم کاویان نمیخواهم
هان نگوئی که با چنین خواری — ترک هندوستان نمیخواهم
هان ندانی که در نظرگه خویش — زمزم و ناودان نمیخواهم
هان ندانی که صدر یثرب را — سجده بر آستان نمیخواهم
خواهشی چند مے کنم لیکن — کارها را روان نمیخواهم
بائے فرسود در رکاب و هنوز — دست خود بر عنان نمیخواهم
سخن از عالمے و گردارم — همدم و رازدان نمیخواهم
گر بود خود سروش وحی سرائے — با خودش همزبان نمیخواهم
سینه صافم قلندرم مستم — راز خود را نهان نمیخواهم
پایهٔ من فرد تر افتادست — سر خود بر سنان نمیخواهم
پایه در نظر نماند دگر — خویشتن را شبان نمیخواهم
یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافے جنان نمیخواهم
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمیخواهم
بر رخ حکمت متوجهٔ حق — غازهٔ امتحان نمیخواهم
عین من هر چه انتقامی کرد — خواستم غیر آن نمیخواهم
چون حکایت بجای خویش رسید — تن زدم داستان نمیخواهم

از اثرہائے جانگزا فریاد — اثرے درمیان نمیخواہم
دیگر این ہندوی سیہ دل را — بر فلک دیدبان نمیخواہم
مشتری را بجسم قطع نظر — در برش طیلسان نمیخواہم
گر بمیرد ز تاب خور بہرام — بر سرش سائبان نمیخواہم
مہر در بند دوخت چشم از سن — از کسوفش گران نمیخواہم
بر لب زہرہ نوا پرداز — نغمہ غیر از فغان نمیخواہم
تیر را از پئے دوام وبال — جائے جز در کمان نمیخواہم
نیش عقرب جگرشگاف مہست — زین گزندش امان نمیخواہم
چون ذنب اژدہاست غیر از خاک — ہیچش اندر دہان نمیخواہم
تا ندانے کہ من بمرکز خاک — جنبشش از آسمان نمیخواہم
آرزو عیب نیست غرہ مگیر — خواہم اما چنان نمیخواہم
رنج ما حبدلان روا نبود — بند اہل زبان نمیخواہم
دوشہا را نگار نپسندم — بارہا را گران نمیخواہم
مور را مار گیر نہ پذیرم — بیشہ را پیلبان نمیخواہم
بہر خویش از زمانہ غدار — راحت جاودان نمیخواہم
آتش اندر نہاد من زدہ اند — لالہ و ارغوان نمیخواہم
ہان و ہان نیستم محال طلب — نوبہار از خزان نمیخواہم
گہر افشانم و بہا طلبم — سیم و زر رائیگان نمیخواہم
نان خورش ز انگبین نمی جویم — پیرہن از کتان نمیخواہم
بالش از مخملم تمنا نیست — بستر از پرنیان نمیخواہم
نہ ہما سایہ ام نہ سگ طینت — طعمہ از استخوان نمیخواہم
تا خورد طوطیے چہ مایہ شکر — کاروان کاروان نمیخواہم
دل ز معنی لبالبست مرا — خامہ اندر بنان نمیخواہم

تعال اللہ بحرمت شاد کردن بیگناہانرا
خجل میسند و از رزم کرم بید ستمگاہانرا

خوی شرم گنہ در پیشگاہ رحمت عامت
سہیل وزہرہ افشاند زسیماروسیاہان را

زہی دردت کہ با یکعالم آشوب جگرخائی
دود در دل گدایان راو در سر بادشاہان را

بحرفی حلقہ در گوش افگنی آزاد مردان را
بخوابی مغز در شور آوری بالین پناہان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارانہادان را
بزمت لای خواری آبرد پرویز جاہان را

بداغت شاد م امازین خجالت چون برون آیم
کہ رشکم در جحیم افگند خلد آرامگاہان را

بدلہا ریختی یکسر شکستن ہم زیزدان دان
کہ لختی برخم زلف وکلہ زد کج کلاہان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبے کہ در مستی
کند ریش از مکید نہا زبان عذرخواہان را

بی آسایش جانہا بدان ماند کہ ناگاہان
گزر برشیشہ افتد تشنہ لب گم کردہ راہان را

ز جورش داوری بردم بدیوان لیک زین غافل
کہ سعی رشکم از خاطر برد نامش گواہان را

گسست تار و پود پردۂ ناموس رانازم
کہ دام رغبت نظارہ شد رسوا نگاہان را

نشاط ہستی عق دارد از مرگ ایمن غالب
چرا غم چون گل آشامد نسیم صبحگاہان را

خاموشی ماگشت بد آموز بتان را
زین پیش وگرنہ اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم کہ آخر
این شیوہ عیان ساخت عیار گران را

در طبع بہار این ہمہ آشفتگی از چیست
گوئی کہ دل از بیم تو خون گشتہ خزان را

بوئی کہ برون نامدہ باشد چہ نماید
بیہودہ دراندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست ہنگامہ طرف شد
دادیم بدست غمت از نالہ عنان را

تا مشاہد رازت بخموشی شدہ رسوا
چون پردہ برخسار فروہشت بیان را

در شرب بید اد تو خونم مے ناب ست
کز ذوق بخمیازہ درافگندہ کمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سہل
نازم شب آدینہ ماہ رمضان را

اینک زدہ ام بال تقاضا زدو مصرع
تا مژدۂ معراج دہم سعی بیان را

زینسان کہ فرو رفتہ بدل پیر و جوان را
مژگان تو بلہ ہر بود آئینۂ جان را

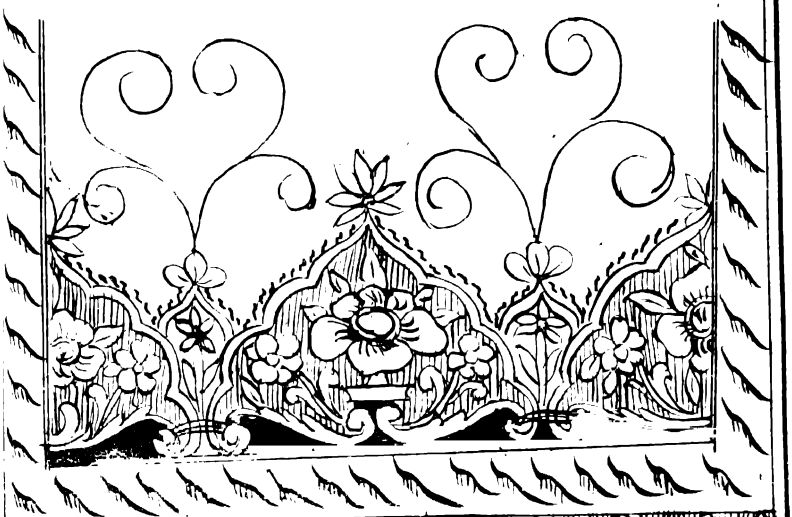

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اے بخلا و ملا خوے تو ہنگامہ زا
با ہمہ در گفتگو بے ہمہ با ما جرا

شاہد حسن ترا در روش دلبرے
طرۂ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیدہ وران را کند دید تو بینش فزون
از نگہ تیز رو گشتہ نگہ توتیا

آب نہ بخشی بزور خون سکندر رہد
جان نہ پذیری بسیم ہیچ نقد خضر نارد ا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب
ساز ترا زیر و بم واقعۂ کربلا

نکبتیان ترا قافلہ بے آب و نان
نعمتیان ترا مائدہ بے اشتہا

گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز
سوختہ در مغز خاک ریشہ داروگیا

مصرف زہر ستم دادہ بیاد توام
سبز بود جاے من در دہن اژدہا

کم شمر گریہ ام زان کہ بعلم ازل
بودہ درین جوی آب گردش ہفت آسیا

سادہ ز علم و عمل مہر تو ورزیدہ ایم
مستی ما پایدار بادۂ ما ناشتا

خلد بہ غالب سپار زانکہ بدان روضہ در
نیک بود عندلیب خاصہ نوآئین نوا

سخت جانیم و تماشا خاطر ما نازکست
کارگاہ شیشہ بنداریست بود کہسار ما

میفزاید درسخن رنجی کہ بر دل میرسد
طوطیٔ آئینۂ ما مے شود زنگار ما

از گداز یکجہان ہستی صبوحی کردہ ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آہ از نا کامیٔ سعی تو در آزار ما

چاک را اندر گریبان جہات افگندہ ایم
بے جہت بیرون خرام از پردۂ پندار ما

ذرّہ جز در روزن دیوار نکشود دست بار
جنس بیتابی بذردی بردہ از بازار ما

از نم باران نشاط گل بدا موزتو شد
گریۂ ابر بہاری کردہ آبے کار ما

غالب از صہبای خلاق ظہوری سرخوشیم
پارۂ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشانے کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صہبا را

کمن نازد اداچندین دلی بستان جانی ہم
دماغ نازک من برنتابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویریم
فریب عشقبازی میدہم اہل تماشا را

من و ذوق تماشائی کسی کز تاب رخسارش
جگر برتابہ چسپد آفتاب عالم آرا را

چہ لب تشنہ ست خاکم کاستین گرد باد من
چو اشک از چہرہ از روی زمین بر چیدہ دریا را

خیالش را بساطی بہر پا اندازمی جستم
پسندیدم بہ مستی مخمل خواب زلیخا را

دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن
چہ امید ست آخر خضر داد ریس و مسیحا را

بہار انست و خاک از جلوۂ گل مبتلا دارد
برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش است
نفس در سینہ میلرزد ز موج بادہ مینا را

خطی بر ہستی عالم کشیدیم از مژہ بستن
ز خود رفتیم و ہم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
متی تا میکنی پہلو بنمودۂ جا را

نمی رنجد کہ در دامم تغافل میتپد صیدش
نمی دانم چہ پیش آمد نگاہ بیمحابا را

زمین گوئی ست کو مجنون کہ من بردم ز سیدالش
غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیہا می تراود آشنائیہا
حیا می در زد و در پردہ رسوائی کند ما را

واداشت سگ کوی تو زین حد شناسی — دریاے تو می خواستم افشاند روان را
برتر تم از نخل قدت جلوه فروبار — تا خاک کند نو بر از ان پایی نشان را
جستیم سراغ چمن خلد به مستی — در گرد خرامت تو ره افتادگان را
اے خاک درت قبلهٔ جان دل غالب — کز فیض تو پیرایهٔ هستیت جهان را
تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن — در خویش فرو برده دل زهر زبان را

برامت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما — ساده پرکار فراوان شرم اندک سال ما
میل ما سوی دی و میلش بسوی چون خودیست — آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما
حال ما از غیر مے پرسی و منت می بریم — آگهی باری که آگه نیستے از حال ما
عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی — باده دونا به یکسانست در غربال ما
نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت — بسکه رو در هم کشید آئینه از تمثال ما
نیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه ایست — خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما
ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی — سایه همچون دود با بالا میرود از بال ما
خضر در سر چشمهٔ حیوان فرو غلتید نش — لغزش پایست کش رود اده در دنبال ما
خاک را از ابر اد رار معین داده اند — بے مئ پا رینه بر ما رانده اند امسال ما
با چنین گنجینه ارزد از دهاے همچنین — حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری کما نداری هنوز
سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

گر بیالی مست ناگاه از در گلزار ما — گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما
وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است — می پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما
گوشه گیر ایم و محو یاس ناموس خودیم — آبروے ما گداز جوهر رفتار ما
خستهٔ عجزیم و از اجزا گنه مقبول نیست — تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سوز عشق تو لبس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تو ستم دیده ز ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

به نگ و تاز من افزود گستن یکدست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو تفتهٔ در رفته به آیم غالب
توشهٔ بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنایا نه کشد خار رهت دامن ما
گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما

بیتو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
بنود آمیزش جان در تن بیاتن ما

سایه و چشمه به صحرا دم عیشی دارد
اگر اندیشه منزل نشود رهزن ما

تا ز رو در شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد
خود ز رشکست اگر دل برد از دشمن ما

می پرد مور گر جان بسلامت ببرد
تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق زماگیست که باور نکند
می دهد خون دل ما ز رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را بنود هرزه جگر گون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

لغزشی ز خود براه گزر بسته ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

عذر از زهر یرسینهٔ آسودگان غالب
چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچید که هے هے وی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج ناپرداری فرهاد می سوزد
خداوندا بیامرزان شهید امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار در نه جلوے آن دارد
که بی رویت بدشمن داده باشم زندگانی را

سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را

چو خود را ذره گویم رخ بخورشید جهانتابی زنم طعنه
زخود میداندم همپهلو نازم مهربانی را

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند ارزشی بود متاع رایگانی را

فدایت دیده و دل رسم آرایش بپرس از من
خراب ذوق گلچینے چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنج اُمیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم که در مستی
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

بپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر غمزه هایت لاجوردی بود دمن عمرے
به معشوقی پرستیدم بلاے آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نه گنجد در گریبانم
بد آموز عتابم بر نتابم مهربانی را

دلم معبود زردشتست غالب فاش میگویم
به خس یعنی قلم من داده ام آذرفشانے را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما
اے نگاهت الف صیقل آئینهٔ ما

وقف تاراج غم نیست چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن
صورت ما شده عکس تو در آئینهٔ ما

عرصه بر دلفت اغیار چه تنگ آمده ست
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما

نیست مستان ترا تفرقهٔ بد روهلال
باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب امشب همه را دیده چگیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

به شغل انتظار مهوشان در خلوت تنها
سرتار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بردی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری
بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بخلوتخانهٔ کام نهنگ الازدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیابد خشت مشل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم
نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها

ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت
بود تهبندی خط سبزهٔ خط در تهلبها

خوشا رندی و جوش زنده رود و مشرب عذبش
به لب خشکی چه میری در سرابستان ذهبها

تو خوی پنداری و دانی که جان بردم نمیدانی
که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

مبادا هیچ تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی برنتابد بشور یارب‌ها

پس از عمری که فرسودم بمشق یارسائیها
گه افگفت و بمن تن در ندادا ز خود نمائیها

فغان زان بلهوس برکش محبت پیشه کش کز من
ربایدحرف و آموزد بدشمن آشنائیها

بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد
بگوئیدش که از عمرست آخر بیوفائیها

نشد روزی که سازم طره اجزای گریبانرا
بدستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها

بیرزم التفات دزدو رهزن بی نیازی مین
متاعم را بغارت داده انداز نارواییها

بروز رستخیز از جنبش خاکم برانشوبے
تو ویزدان چه سازد کس بدین صبر آزمائیها

کدوئی چون زمی یابم چنان برخویشتن بالم
که پندارم سرآمد روزگار بینوائیها

چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن
نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها

سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما
ز نگ زاهد افتادم بکافر ماجرائیها

نرنجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی مے کنم فرمان روائیها

جان برنتابدای دل هنگامهٔ ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

از وحشت برونم بنگر غمم درونم
آمیزش غریبی باشد بهوش رم را

با بندهٔ خود این همه سختی نسنند | خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما
دل مشکن و دماغ و دل خود نگاهدار | کاین خود طلسم درد و شر بسته ایم ما
بر ردے حاسدان در و روزن کشوده رشک | از بهر خویش جنت دیگر بسته ایم ما
فرمان درد تا چه روائی گرفته است | صد جا چو نے بنالہ کمر بسته ایم ما
سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت | از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما
گوئی وفا ندارد اثر هم بما گرائے | زین سادگے که دل باثر بسته ایم ما
تا درد داغ خویش چه خون در جگر کنیم | از کوے دوست رخت سفر بسته ایم ما
هر جاست نالہ بهت ماحق گزارا دست | حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایه زله باز شکر بسته ایم ما

در گرد غربت آئینه دار خودیم ما | یعنے ز بیکسان دیار خودیم ما
دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی | آواز ے از گسستن تار خودیم ما
از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود | خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما
ما جمله وقف خویش و دل ما زما پرست | گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما
از جوش قطره هیچو سرشک آب گشته ایم | اما همان بجیب و کنار خودیم ما
مشت غبار ما ست پراگنده سو بسو | یارب بدهر در چه شمار خودیم ما
با چو تو ئی معامله بر خویش منت ست | از شکوهٔ تو شکر گزار خودیم ما
روے سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم | شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما
در کار ما ست نالہ و ما در هوائے او | پروانه چراغ مزار خودیم ما
خاک وجود ما ست بخون جگر خمیر | رنگینے قماش غبار خودیم ما
هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد | بدمستی حریف و خمار خودیم ما
تا رنگاه پیرو پا سلک گو هرست | رفتار پاے آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینهٔ خیال | با خویشتن یکے و دو چار خودیم ما

سرشت من بود این ورنہ آن نیم غالب
کہ از وفا بہ اثر میستوان فریفت مرا

زمن گرت بنود باور انتظار بیا
بہانہ جوی مباش و ستیزہ کار بیا

بیک دو شیوہ ستم دل نمیشود خرسند
بمرگ من کہ بسامان روزگار بیا

بہانہ جوست دراز لزام مدعی شوقت
یکے برغم دل نا امیدوار بیا

ہلاک شیوۂ تمکین مخواہ مستان را
عنان گسستہ تر از بادو نوبہار بیا

زما گسستی و با دیگران گرو بستے
بیا کہ عہد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانہ لذتی دارد
ہزار بار برو صد ہزار بار بیا

تو طفل سادہ دل و ہمنشین بد آموزست
جنازہ گر نہ توان دید بر مزار بیا

فریب خوردۂ نازم حیا میخواہم
یکے بہ پرسش جان امیدوار بیا

ز خوے تست نہاد شکیب نازک تر
بیا کہ دست و دلم میرود ز کار بیا

رواج صومعۂ ہستیت زمینا و مرد
متاع میکدہ مستیست ہوشیار بیا

حصار عافیتی گر ہوس کنی غالب
چو ما بہ حلقۂ رندان خاکسار بیا

چون بہ قاصد نسپرم پیغام را
رشک نگزارد کہ گویم نام را

گشتہ در تاریکیٔ روزم نہان
گو چراغی تا بجویم شام را

آن مبیم باید کہ چون ریزم بجام
زود مے در گردش آرد جام را

بیگنا ہم پیر دیر از من مرنج
من بمستی بستہ ام احرام را

از دل تست آنچہ بر من میرود
می شناسم سخت ایام را

تا نیفتد ہر کہ تن پرور بود
خوش بود گردانہ بنود دام را

بسکہ ایمانم بغیب ست استوار
از دہان دوست خواہم کام را

ما کجا او کو چہ سودا در سرست
ذرہ ہا ے آفتاب آشام را

زحمت عام ست دائم خاص را
عشرتی خاص ست ہر دم عام را

گویند مینویسد قاتل برات خیری
یارب شکستہ باشد بر نام ما قلم را

بیوجہ در رہت نیست از یافتادن من
بر دیدہ می نشانم در ہر قدم قدم را

سوگند کشتنم خورد از غصہ جان سپردم
کردم ز بے نیازی خون در جگر قسم را

در نامہ تا نبشتے بر من نوید قتلے
در دل چو جوہر تیغ جا دادہ ام رقم را

بیداد گر ندارد سرمایۂ تواضع
تیغت برسم یغما از ما ربودہ خم را

کاشانہ گشت ویران ویرانہ دلکشاتر
دیوار و در فسازد زندانیان غم را

مانند خار رازی کاتش زنند در وی
سوزد ز بیم خویت اجزاے نالہ ہم را

در مشرب حریفان منعست خود نمائی
بنگر کہ چون سکندر آئینہ نیست جم را

زاہد مناز چندین زنارم ار گسستی
از جبہہ ام ندزد کس سجدۂ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریہ غالب
سیلی رسید و گوئی از دیدہ شست نم را

من آن نیم کہ دگر میتوان فریفت مرا
فریبش کہ مگر میتوان فریفت مرا

بحرف ذوق نگہ می توان ربود مرا
بو ہم تاب کمر میتوان فریفت مرا

ز ذکر مل بگمان میتوان فگند مرا
ز شاخ گل بہ ثمر میتوان فریفت مرا

ز درد دل کہ بافسانہ درمیان آید
بہ نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا

ز سوز دل کہ بوا گویہ بر زبان گزرد
بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا

من فریفتگی ہر گز آن محال اندیش
چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا

خدنگ جز بگرایش کشاد پذیرد
از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا

ز باز نامدن نامہ بر خوشم کہ ہنوز
بہ آرزوے خبر میتوان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولے یکچند
بہ گفتگوے سحر میتوان فریفت مرا

نشان دوست ندانم جز اینکہ پردہ دریست
زد بر و زن در میتوان فریفت مرا

گر سنہ چشم اثر نیستم کہ در رہ دید
بکیمیاے نظر میتوان فریفت مرا

از وهم قطر گیست که در خود نگیم ما
اما چو وا رسیم جهان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بیا درفت
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کینه تشنه خون همند و بس
خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما

از حد گزشت شملهٔ دستار و ریش شیخ
حیران این درازی یال دو میم ما

دستت ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما

مارا مدد ز فیض ظهوری ست در سخن
چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که می کشم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما

به بیم افگنده مے را چاره ریخ خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست عشوه دار ما

خوشا جانی که اندوهی فروگیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمے دارد
که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما

چو بوے گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی
گستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد هر قدر رنگ گل فزاید تب تابش
کباب آتش خویش ست بنداری بهار ما

حریفان شورش عشق ترا بے پرده دیدند
بر ایمان گر نه گشتی موسم گل پرده دار ما

هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی
بهوش باده ماند پرتو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگ فلاخن مرصد را کوهسار ما

خوشا آوارگی گرد رهت دشوق بربندد
تبار دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

بدین یک آسمان دردانه می بینی نمی بینی
که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

نهال شمع را بالیست از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

دلستان درخشم غالب بوسه جوے
شوق نشناسد همے هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را — مهتاب کف مار سیاهست شبم را
آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل — در دامن من ریخته پاے طلبم را
ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش — یابی ز سمندر ره بزم طربم را
در دل ز تمناے قد و بوس تو شورست — شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را
از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست — دریاب عیار گلهٔ بے سببم را
ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن — قطع نظر از جیب بدوزید لبم را
از ناله به نبضم نبه اے دوست سرانگشت — مانند نی اندر ستخوان جوشے تبم را
ساقی به نمی کز قدح باده چکانے — بر خلد نخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا — شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا
دامن افشاندم بجیب وا مانده در بندتم — وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا
وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید — سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا
همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی — بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا
با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی — تا نداند صید پرسشهاے پنهانی مرا
بر نیایم هاروا ینهاے طبع خویشتن — موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا
تا براهت مردم دیگره بخاکم نامدی — دو زخمی گرد بیده اندوه پیشانی مرا
خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام — دل پرست از ذوق انداز پراکنی مرا
تشنه لب بر ساحل دریاز غیرت جان دهم — گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

حیرت زدهٔ جلوهٔ یک رنگ خیالم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلند است
از شب روئے ماست شکوه عسس ما

وقت است که خون جگر از درد بجوشد
چندان که چکد از مژهٔ داد رس ما

اے بے خبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

در دهر فرو رفته لذت نتوان بود
برقند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابے
بر خویش فشانند گدا از نفس ما

هر چار مسنگیست در آورده سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه دو سر چشمه گرایند
یاران عزیز اند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب بنود زین همه گفتن
یکبار بفرمائے که اے هیچکس ما

شکست رنگ تار سوا نسازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
هریگستان چه جوئی قطره هائے آب باران را

بود پیوسته پست صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خواندهٔ در گوش دل میدارانرا

کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار آنجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردشش ایام برخیزد
که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را

در آ بیخود بهاری گاه اهل حسن تا بینی
بروئے شعله گرم مشق جولان نی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده رنگے باده خواران را

در یغ آگاهی کافسردگی گردد سرو برگش
ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز غیرت میگداز د در خجالت گاه تا یزم
زبون دیدن بدست شیشه سازان کوهساران را

برنجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا نخجیر شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

بیا یاران محبت یادے آرم زمانی را
که دل عهد وفا نابستهٔ ام دلستانی را

فسونی کو که بر حال غریبی دل بدرد آرد
بداندیشی بماند وه عزیزان شادمانی را

اجازت داد پیشش یکدو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که بر خود عرصه دادم استانی را

جهان سیمیست بادی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل زهم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط راز دی ترسم ز رسوائی
مگر جویم ز بهر همزبانے نیزبانی را

کشاد شستش از سستے ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بیا در گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم
ز جوش لاله و گل در حنا پاے خزانی را

کمال درد دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندرون هر موے جانی را

خورم خوف از تو بیحد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و بردا جزاے فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانے را

از تست اگر ساخته پرداخته ما
کفرے بنود مطلب بیساخته ما

بر دوره ناز یم بر جمکده عجز
بر پاے تو باشد سر افراخته ما

همطرحے سود ازدگان تو بلا شد
کاشانه اغیار بر انداخته ما

در عشق تو برباست دیت اهل نظر را
ابروے تو تیغ غبیال آخته ما

حیرانے ما آئینه شهرت یارست
شد جاده بگردیش نفس باخته ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاخته ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز
اے دیده نوازش ز تو خواخته ما

هر جاده که از نقش پے تست بگلشن
جا کیست جبیب هوس انداخته ما

غالب مرهم افسون اقامت کربلائی ست
دیوانه از بند برون تاخته ما

خوش وقت اسیری که بر آمد هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود باده ما را
اے بیره بے روے تو بزم هوس ما

همین گداختنست آبروے ما غالب
گرچہ ناز فروشد بہ پیش زالۂ ما

نہفت شوخی بے پردہ شورِ جنگش را
زبادہ تندی این بادہ بردِ رنگش را

کدام آئنہ بادوی او مقابل شد
کہ بیقراری جوہر نبرد زنگش را

چو غنچہ جوش صفای تنش ز بالیدن
دریدہ بر تن نازک قبائے تنگش را

ز گرمی نفسش دل دراہتزاز آمد
شرارہ شہپر پرواز گشت سنگش را

نظارۂ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز بادہ نشۂ فزون دادہ اند بنگش را

چہ نغمہا کہ بمرگم سرود پنداری
ز رشتۂ کفنم تار پود چنگش را

بہ حشر وعدۂ دیدار کردہ بیتابم
شتاب من بسر آرد مگر درنگش را

جگر نشانہ نہم بر خود اعتمادم نیست
مبادا دل بہ تپش روکند خدنگش را

کشیدہ ایم بدیوانگی ز شوخی دوست
بگو نہ گونہ ادا ناز رنگ رنگش را

ز طرف غالب آشفتہ گر نہ آگاہ
بیا ز ما بہ مے تند ہوش دہ ہنگش را

راز غویت از بد آموز تو میجوئیم ما
از تو می گوئیم گر با غیر می گوئیم ما

حشر مشتاقان ہمان بر صورت مژگان بود
مرز خاک خویشتن چون سبزہ میرویم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوائی شود
با وجود سخت جانہا تنک روئیم ما

زین بہار آئین نگاہان بوکہ بپزیرد یکے
عمرہا شد رخ بخون دیدہ میشوئیم ما

آفتاب عالم سرگشتگیہای خودیم
میرسد بوے تو از ہر گل کہ مے بوئیم ما

تا چہا مجموعۂ لطف بہاران بودۂ
تا بزانو سودہ پای ما وے پوئیم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
ہر چہ مے گوئیم بہر خویش مے گوئیم ما

اے ردی تو بجلوہ در آوردہ رنگ را
نقش تو تازہ کردہ بساط فرنگ را

از نالہ خیزی دل سخت تو در عجم
در عطسۂ است رفتن مغز سنگ را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه نالش را
سرابی بود دیرینه تشنهٔ برق عتابش را

ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گوئی پنبه مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهاران مایه مدهوشی نمی ارزد
صبا بر معنز دهر افشاند گوئی رخت خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبه دریا شناسم موج آبش را

ز من گر بیخودی در وصل رنگ از بو نشناسم
بهر یک شیوهٔ نازش باز میخواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بیخاکم گزر دارد
ببال اے آرزو چندانکه دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم در لو دم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت شکر پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان بها گفتم متاع تنگ میابش را

ز خوبان جلوه وزما بیخودان جان رونما خواهد
خریدارست زانجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما
من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیمانهٔ ما
بگرد مهر تند ست خط هالهٔ ما

زهے ز گرمی خویت نفس گرامایه
گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه ازماست
به مهر داغ شقائق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما را ز دار خمے تو ایم
شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازئ شب هجران ز حد گذشت بیا
فدائے روے تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیحاصلے علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از نالهٔ ما

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
زجا برداشت جوش دل همانا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
بپشت ناخنم نسترده نقش روے عنوان را

بر تن چسپید با زم از تم غونا به پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط نالہ با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

ہنوز آئینہ ما مے پزیرد عکس صورتہا
چو ناصح خندہ زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف بر طرف لب تشنۂ بوس و کنار تم
زرا ہم باز چین دام نوازشہای پنہان را

بہ مستی گر بجنبت بگذری ز نہار نفریبی
سرابی در رہستی تشنۂ دیدار جانان را

چمن سامان بہی دارم کہ دارد وقت گلچیدن
خرامی کز اد اے خویش پر گل کردہ دامان را

باندازِ صبوحی چون بگلشن ترکتا ناری
پریدنہای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب لو بہار اندر تنور لالہ می سوزد
چہ فیض از میزبان لا اُبالی پیشہ مہمان را

چہ دو دل چہ موج رنگ و بہرہ دہ از ہستی
خیالم شانہ باد طرۂ خواب پریشان را

بشبہا پاسبانموست ز خویشم بدگمان دارد
ز شورنالہ میریزم نمک در دیدہ دربان را

ز ہستی محو پا کوبی بود ہر گرد باد اینجا
رواج خانقاہست از کف خاکم بیابان را

رسیدنہاے منقارہا بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راہ پیکانرا

خلوت مژدۂ نزدیکی یارست پہلو را
فریب امتحان پاکبازی دادہ ام او را

ز محمل پردۂ محمل مگو فرہاد را میرم
کہ مینالید بذوق فتنہ شادروان مشکو را

جہان از بادہ و شاہد بدان ماند کہ بنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

ز من رنجیدہ با اغیار در نازست و میخواہد
بجنبشہاے ابرو از گرہ پردازد ابرو را

بزور تندخوئی خستگان را رام خود کردن
بہ آتش بردن ست از موے تا بیجیش مورا

نباشد دیدہ تا ق بین بدہ دستوری اشکش
چو گوہر سنج کو پیش از گہر سنجد ترازو را

چو بنشینند بحفل بگذرانم در دل تنگش
کہ رنجد غیر از و چون بے سبب با ہم کشد دو را

اگر داند کہ در نسبت مرا با کیست ہمچشمے
کشد در دیدہ ہر گردی کہ از رہ خیزد آہو را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرصهٔ شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کسیست
در خون من زناز فرو برده چنگ را

در بزم مے بجام زمرد نخورده جوی
سنجد بدشت جلوهٔ داغ پلنگ را

کشادشست ترا تا نمانده آب
کاندازه آورد رقم خشم و جنگ را

چون آبگینه بر جگر شکسته ایم
آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشهٔ خزیده زاندوه بیکسی
آن برشکسته خلوت ویرانهٔ تنگ را

شوخی که خود زنام وفا ننگ داشتی
برباد میدهد بوفا نام و ننگ را

غالب زعاشقی به ندامتے رسیده ام
نازم شکرفکاری بخت دورنگ را

سوزد زبسکه تاب جمالش نقاب را
دانم که درمیان نه پسندد حجاب را

پیراهن از کتان دو مادم زسادگی
نفرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بمدعیٔ ما بسر برد
در چشم بخت غنیمر رها کرد خواب را

نارفته دم زوعدهٔ بازآمدن زند
تا در وصال یاد دهد اضطراب را

در دل خزد به لابه دازجان بدر کشد
دیرینه شکوهٔ ستم بے حساب را

جرأت نگر که هرزه بپیش آمد سوال
نازم فروغ بادهٔ زعکس جمال دوست

گوئی فشرده اند بجام آفتاب را
سوزد زگرمیش مے و او همچنان لبو

ریزد زآبگینه بساغر شراب را
آلبش دهم بباده و او هردم از تمیز

نوشدی و زجام فرو ریزد آب را

آسوده با دخاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافے گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلاجان را
کمند جذبه طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یارب دل اندازش
زبیتابی بزخم سرنگون کردن نکدان را

چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گدازد جوهر نظاره در جامست مستان را

گر چشم اشک از و ست و گر سینہ آہ از و ست
با کیست داوری دل و درد آزمائے را

مُردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم
یارب کجا برم لب خنجر ستائے را

غالب بریدم از ہمہ خواہم کہ زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدائے را

نادوخت چارہ گر جگر چاک پارہ را
از بخیہ خندہ بردم تعنیت چارہ را

با اضطراب دل ز ہراندیشہ فارغم
آسایشیست جنبش این گاہوارہ را

چون شعلہ ہم ز روے تو پیداست خوے تو
تا کی بتاب بادہ فریبی نظارہ را

سرگرم مہر شد دل چرخ ستیزہ خو
چندان کہ داغ کرد جبین ستارہ را

دانی کہ ریگ بادیۂ غم روان چراست
اینجا گستہ اند عنان شمارہ را

گیتی ز گریہ ام تہ و بالاست بعد ازین
جوہند در میانۂ دریا کنارہ را

اے لذت جفائے تو در خاک بعد مرگ
با جان سرشتہ حسرت عمر دوبارہ را

جوہر دمید ز آئنہ دلخستہ تا کجا
دزدد بخود ز بیم نگاہت اشارہ را

خونم ستادہ بود بدرد فسردگے
دل داد پایمردی تیغت گزارہ را

شمع از فروغ چہرۂ ساقی در انجمن
چون گل بسر زدست ز مستی نظارہ را

بنگر نخست تا ستم از جانب کہ بود
با شیشہ داوری بے داد ستارہ را

داغم ز بخت گر ہمہ اوج اثر گرفت
آہ از سپہر بخت بفرقم شمارہ را

غالب مرا ز گریہ نوید شہادتی ست
کاین سبحہ رنگ داد بخون استخارہ را

قضا آئینہ دار عجز خواہد ناز شاہی را
شکستے در نہاد دستی ادائے کج کلاہی را

طبیعی نیست ہرجا اختلاط از بے خدا خوشتر
کم از سوزندہ آتش نیست آب گرم ماہی را

ز رخت خوابم آتشپارہ ہا رفت ست میدانم
تہ اندازد کثرت داغ عمت آنا یہ جا باقی

شبم تاریک و منزل دور و نقش جادہ ناپیدا
ہلا کم جلوۂ برق شراب گاہ گاہی را

بهاران گو بر دشت و کوه و بیابان شو | گل از لخت دل عشاق زید آن سر کو را

نشان دور ست غالب در سخن این شیوه بس بنود
بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما | کوثر و سلسبیل ما طوبے ما بهشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما | نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سر نوشت ما
حسرت وصل از چه رو چون بخیال سر خوشیم | ابر اگر بالیست بر لب جوست کشت ما
نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد | صرف ز قوم دوزخ ست نامیهٔ بهشت ما
این همه از عتاب تو ایمنی عدو چراست | اے به بدی و ناخوشی خوے تو سر نوشت ما
برده صدار بعین بسر بر سر صد هزار خم | گر نهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما
بیخطر از خودی بر آ لب به انا الصنم کشا | شیوهٔ گیرد از نیست در کنش کنشت ما
باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست | دل ننهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط نالهٔ ندارد خدای را | از ما مجوے گریهٔ بے هاے هاے را
آید بچشم روشنی ذره آفتاب | بر هر زمین که طرح کنی نقش پاے را
مشتاق عرض جلوهٔ خویش ست حسن دوست | از قرب مژده ده نگه نارساے را
آشفتگی بر اوج فنا بال میزند | اے شعله داغ گردو نگهدار جاے را
وا ماندگیست بے سپر وادیٔ خیال | شوق تو جاده کرد رگ خواب پاے را
سر منزل رسائے اندیشهٔ خودیم | در ما گمست جلوهٔ بے رهنماے را
از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان | انگشت زینهار شمر هر بواے را
حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت | بیخود به بوے باده کشیدیم لاے را
گو بید تغافل تو که رد کردهٔ توام | از پشت چشم می نگرم پشت پاے را
یارب به بال تیغ که پرداز مے کند | ننگست دوش فرق بلندی گراے را

راحت دو عالم ذوق طلب را نازم
گرد مناک بود سایه بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدر آی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

آئی از بزم رقیب و سر راهت میرم
تا رهائیم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زار یست تنم طرف خیابان ترا

فرصتست باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حجابی که دهد روی بهنگامهٔ شوق
پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گدازد مغز خامان را
لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را

قضا در کار ما اندازهٔ هر کس نگهدارد
بقطع وادی غم می گمارد تیز گامان را

ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی
گرانیها ست رخت رهروان آلوده دامان را

دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها
طلوع نشه گرد راه باشد خوشخرامان را

بپے رسوائی ارباب تقوی جلوهٔ سرکن
کتانها ماهتابی سازد شاهم نیکنامان را

بعرض نازخوبان را ز ما بیتاب تر دارد
عنان از برق باشد در رهش زرین سمندان را

خرابیم و رضایش در خرابیهاے ما باشد
ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را

بسا افتاده سرمستے بسا افتاده در طاعت
تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را

ز قاتل مژدهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد
نشاط انگیز باشد بوے خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگذر و بگزار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را
دلی در خویش بینم کارگر جادوے آنان را

همانا پیشکار رنجت ناسازم به تنهائے
ستوده آورده ام از چاره جوئی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حسن خداداد ت
عبث در آب آتش رانده بازارگانان را

چه بے برگیست جان دادن بزخمی زان دم خنجر
بلا کستم فراخی ہاے عیش سخت جانان را

چه زومیسازی اے آئینہ آہ از سادگیہایت
بہ من بگزار گفتم شیوۂ حیرت نگاہی را

ودیعت بودہ ہست اندر نہاد عجز ناز ی
جدا از قطرہ نتوان کرد طوفان تپنگاہی را

ہما ناکز نو آموزان درس رحمتی زاہد
بذوق دعوی از برکردہ بحث بیگناہی را

دلا گر داوری داری بچشم سرمہ آلودش
نخستم بے زبان کن تا بکار آیم گواہی را

مرو از خشم گر دستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من نمیدانم طریق دادخواہی را

لرزہ دارد خطر از ہیبت ویرانۂ ما
سیل را پاے بسنگ آمدہ در خانۂ ما

نفی از برق بلا تعبیہ دارد در خویش
دہن خاک کند آبلہ از دانۂ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوختہ ست
در خزان بیش بود دستی دیوانۂ ما

می باندازہ حرام آمدہ ساقی برخیز
شیشۂ خود بشکن بر سر پیمانۂ ما

تنگیش نام بر آوردہ تماشا دارد
در پے مور فرو رفتن کاشانۂ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیرہ سرا
شمع خاموش بود طالع پروانۂ ما

دم تیغت تنک و گردن ما باریک ست
آفرین بر تو و بر ہمت مردانۂ ما

دود آہ از جگر چاک دمیدن دارد
زلف خیز ست نہے دستگہ شانۂ ما

خویش فرمودہ افسون رقیبت در دل
پنبۂ گوش تو گردد مگر افسانۂ ما

مو بر آید ز کف دست اگر دہقان را
نیست ممکن کہ کشد ریشہ سر از دانۂ ما

دادہ بر تشنگی خویش گواہی غالب
دہن ما بزبان خط پیمانۂ ما

اے گل از نقش کف پاے تو دامان ترا
گلفشان کردہ قبا سرو خرامان ترا

تا ز خون کہ ازین پردہ شفق باز دمد
رونق صبح بہار ست گریبان ترا

ہر قدر شکوہ کہ در حوصلہ گرد آمدہ بود
گوے گردید بمستے خم چوگان ترا

جذبۂ زخم دلم کار گر افتاد مباد
عطسہ غربال کند مغز نمکدان ترا

ندہد بوی کباب از نفس غیر خوشم
می شناسم اثر گرمی پنہان ترا

بودش از شکوه خطر ورنه سری داشت من
بسمل آرم اگر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوقم از رخش اد گر بفزاید چه عجب

چون کشندم کشدم رشک که در پرده جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طرهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمر دورزی تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار ربا مطربهٔ زهره نهادی دارم
گر لبم ناله بهنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام
گله اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویش است مرا
غالب از لاغ بره دست نساید چه عجب

جنون محمل صحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وا مانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده ام ورنه
ز نرگس گل بروی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت خواهد اهل دل افسوس دانستم
بمندرین غریبانم امیدی خوانده است امشب

زهی آسایش جاوید همچون صورت دیبا
نخفتم تن دلبر بهم چسپانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد محشر را
فلک نیز از کواکب سبحه ها گردانده است امشب

بخوابم میرسد بندقبا وا کرده از مستی
ندانم شوق من بروی چه افسون خوانده است امشب

بدست کیست زلفت کاین دل شوریده میداند
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

نوشت افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
بمحشر میتوان گفت آنچه دل رانده است امشب

از لمده نایافت فسلق میکنم امشب
گریده هستیت که تق میکنم امشب

هان آینه بگزار که عکسم نفریبد
نظارهٔ یکتائی حق میکنم امشب

آتش بنهادم شده آب از تف غرقم
از تب بنود اینکه عرق میکنم امشب

عوض دارد گر آزارد دلم آزردہ میخواہم
بہ قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را

سراغ فتنہ ہائے زہرہ سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشہ نبض کار باشد کاردانان را

بہ لفظ عشق صد رہ کوہ و دریا در میان گفتن
بیا موزید تا پیشش برید افسانہ خوانان را

نہ بینی برگ روز زرد گشت و گل کبریت احمر شد
کند پائیز گوئی کیمیا گر باغبانان را

مریز از ناروائی بے نیازی عالمی دارد
حکایتہا بود با خویشتن مربی زبانان را

نگیرد دیگران راہ حق بجز می کز یکے بخشد
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

## ردیف بائے موحدہ

خیز و بیرا ہہ روی را سر راہی دریاب
شورش افزا نگہ حوصلہ گاہی دریاب

عالم آئینۂ راز ست چہ پیدا چہ نہان
تاب اندیشہ نداری بہ نگاہی دریاب

گر بہ معنی نرسی جلوۂ صورت چہ کست
خم زلف و شکن طرف کلاہی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی اے شوق
نفسم را بہ پر افشانے آہی دریاب

بر توانائی ناز تو گواہیم ز عجز
تاب بیجا دہ بجذب پر کاہی دریاب

تا چہ آئینۂ حسرت دیدار تو ایم
جلوہ بر خود کن و ما را بہ نگاہی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شدہ
تشنہ بے دل و دین بر سر چاہی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینۂ وصل
شب روشن طلبی روز سیاہی دریاب

فرصت از کف مدہ وقت غنیمت پنداز
نیست اگر صبح بہ ساری شب ماہی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش ہیہات
یا بہ تیغی بکش دیا بہ نگاہے دریاب

گر پس از جور بانصاف گرائید چہ عجب
از حیا روے بما گر نہ نماید چہ عجب

# ردیف تائے فوقانی

حق جلوہ گر ز طرز بیان محمدؐ ست
آری کلام حق بزبان محمدؐ ست

آئینہ دار پرتو مہر ست ماہتاب
شان حق آشکار ز شان محمدؐ ست

تیر قضا ہر آئنہ در ترکش حق ست
اما کشاد آن ز کمان محمدؐ ست

دانے اگر بہ معنیٔ لولاک وا رسے
خود ہر چہ ہست از حسنات ان محمدؐ ست

ہر کس قسم بدانچہ عزیز ست می خورد
سوگند کردگار بجان محمدؐ ست

واعظ حدیث سایۂ طوبے فروگذار
کانجا سخن ز سرو و دکان محمدؐ ست

بنگر دو نیمہ گشتن ماہ تمام را
کان نیمہ جنبشے ز بنان محمدؐ ست

در خود ز نقش مہر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمدؐ ست

غالب ثنائے خواجہ بہ یزداں گذاشتم
کان ذات پاک مرتبہ دان محمدؐ ست

گلشن بفضائے چمن سینۂ مانیست
ہر دل کہ نہ زخمی خورد از تیغ تو انیست

میسوزم و می ترسم از آسیب زدانش
آوخ کہ در آتش اثر آب بقانیست

عمریست کہ می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضانیست

ہفت اختر و نہ چرخ خود آخر بچہ کارند
بر قتل من این عربدہ جایا روانیست

عمری سپری گشت و ہمان بر سر جورست
گویند بتان را کہ وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارۂ افسردگیٔ دل
تعمیر باندازۂ ویرانیٔ ما نیست

با خشم زبون غیر ترحم چہ توان کرد
من ضامن تاثیر اگر نالہ رسا نیست

فریاد ز زخمے کہ نمک سود نباشد
ہنگامہ بپیرائے کہ پرسش بسزا نیست

گر مہر و گر کین ہمہ از دوست قبولست
اندیشہ جز آئینۂ تصویر نمانیست

پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست

جان برلبم اندازهٔ دریاکشیم نیست — از می طلب سبد رمق میکنم امشب
از هر تن موچیدهٔ خون باز کشادم — آرائش بستر ز شفق میکنم امشب
می میچکد از لعل لبش در طلب نقل — مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب
نازم سخنش را و نیابم دهنش را — نوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب
عمریست که قانون طرب رفته ز یادم — آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب بنود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمی ست که بر کلک دورق می کنم امشب

## ردیف با فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسب — جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسب
مشام را به تمیم گلے نوازش کن — نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسب
ز خویش حسن طلب بین در جستجوی کوش — می شبانه ز لب در چکیدنست مخسب
ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست — ببین که چشم فلک در پریدنست مخسب
تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم — به پشت دست بدندان گزیدنست مخسب
نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز — ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسب
نشاط گوش برآواز قلقلست بیا — پیاله چشم براه کشیدنست مخسب
نشان زندگی دل رمیدنست مالیست — جلاے آینهٔ چشم دیدنست مخسب
ز دیده سود حریفان کشودنست ببند — ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسب

بذکر مرگ تبسی زنده دانستن ذوقیست
گریت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسب

زنیسان که سر بسر گل و ریحان و سنبلست | طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست
رشک آیدم بروشنئ دیده های خلق | دانسته ام که از اثر گرد راه کیست
با من بخواب ناز و من از رشک بدگمان | تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست
بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من | دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا بمن بگو که غمت عمر کاه کیست

در تاب از خیال که دل جلوه گاه کیست | دانم ز انتظار که چشمش براه کیست
از ناله خیزئ دل سختش در آتشم | کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست
چشمش پر آب از تلف مهر پری وشیست | من در گمان که از اثر دود آه کیست
ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست | باری بمن بگو که دلت داد خواه کیست
در خود گم ست جلوهٔ برق عتاب تو | این بیزگی بطالع مشت گیاه کیست
نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد | در طالع تو گردش چشم سیاه کیست
گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف | با چون خودی که داور گیتی گواه کیست
با این همه شکست درستی ادای اوست | رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست
با تو بپندجرف به تلخی گناه من | با من بعشق غلبه بدخوئے گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوے دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و ایهم زدو رنیست | کاندر دلم گزشتن با دوست ممشنیست
در عالم خراب از فیض نغمه ائم | سیلم برخت شوئی برقم بخوشه چینیست
میرم ولی بتسلیم کز فرط بدگمانی | دانند که جان سپردن از غائیت گزینیست
در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست | در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست
من سوئے او نه بینم او سوئی من نه بیند | وانم ز شرمگینیست
ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت | در جیب من بفشان خاری اگر نگینیست

هر مرحله از دهر سرابست سبے را
کز نقش کف پاے کسی بوسه ربائیست

از ناز دل بے هوس ما نه پسندید
دلتنگ شد و گفت در بخانه هوائیست

برگشتن مژگان تو از روے عتابست
کاندر دلم از تنگی جایک مژه جائیست

در یوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدائیست

بسکه درین داوری بے اثر افتاده است
اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است

عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
بیم نگاه خودش کار گر افتاده است

نالہ ندانند که من شعله زبان می کنم
هر چه ز دل جسته است در جگر افتاده است

خاطر بلبل بجوئی قطرهٔ شبنم مگوے
کز لبی گوش گل نالہ تر افتاده است

هر چه ز سرمایه کاست در هوس افزوده ایم
هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است

از نگه سرخوشت کام تمنا کنند
آئنه ساده دل دیده ور افتاده است

او دلی از ما گداخت و این نفس گرم ساخت
نالہ ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خون هوس پیشگان خوش نبود در یقین
تیغ ادا پارهٔ بد گهر افتاده است

رشک دهانت گزاشت غنچه گل چون شگفت
دیده که از روے کار پرده بر افتاده است

ده به فرومانده گی داد فرومانده گان
سایه در افتادگی واقف هر افتاده است

مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی دین همه دلدادگی
حیف که غالب زخویش بیخبر افتاده است

در گرد نالہ وادی دل رزمگاه کیست
خونی که میدود دلبر این سپاه کیست

حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست
جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

مست و رخ کشاده به گلزار میرود
خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست

ما با تو آشنائی و تو بیگانه زما
آخر تو خود بگو که جهانی گواه کیست

مو بر تنا بد اینهمه پیچ و خم و شکن
زلف تو روزنامهٔ بخت سیاه کیست

روان فدای تو نام که برده ناصح — زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست
دل از خموشی بعلت امیدوار چرا ست — چه گفته بر بائی که در دهان تو نیست
گمان زیست بود بر منت زبید ردی — بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار — بسینه تا بئی داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتاد ست
تو خدای تو غالب زبندگان تو نیست

ایکه گفتی غم درون سینه جانفرسا ست هست — خامشم اما اگر دانی که حق با ما ست هست
این سخن حق بود و گاهی بر زبان ما نرفت — چون تو خود گفتی که خوبا نرا دل از خارا ست هست
دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می کنی — گر بگویم کاین نخستین موج آن دریا ست هست
دیدمی آخر کا نتقام خستگان چون می کشند — آنکه می گفتیم ما کامروز را فردا ست هست
هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست — آنکه میگفتی کز خواهش در وفا بیجا ست هست
بار بی از خود مگو کز خویش ورزم بی پری بپرس — بخت ناسازست آری یار بی پروا ست هست
خوی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال — زلف عنبر بوست دارد عارض زیبا ست هست
صبر و آنگاه از تو بیدارم نه حد آدمیست — واینکه میگوئی بظاهر گرم استغنا ست هست
با چنین عشقی که عذر افزای بلا میخوا ستش — چون به بینی کان شکوه دلبری بر جا ست هست
رهگزارت را دل و جان همچنان فرش ست هان — جلوه گاهت را ز جان زان همان غوغا ست هست

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه
ایکه میپرسی که غالب در سخن یکتا ست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کانجا آتشست — بعد ازین گویند آتش را که گویا آتشست
انتظار جلوهٔ ساقی کبابم می کند — می بساغر آب حیوان و بمینا آتشست
گریه ات در عشق از تاثیر دور افتاد ست — اشک در چشم تو آب و در دل ما آتشست
ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست — صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتشست
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلا ست — قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتشست

زین خونچکان نوا ہا دریاب ماجرا ہا
ہنگامہ ام اسیری اندیشہ ام حزین نیست

دردشکست دل را رام صدا نخواہم
ساز شکایت من تار نفس چنین نیست

نازم بزود یابی نازد بگوش و گردن
چندان کہ ابر نیسان در گوہر آفرین نیست

سوزم دمی کہ یارم یاد آورد کہ غالب
در خاطرش گزشتن یا غیر ہمنشین نیست

لب شیرین تو جان نمکست
واین کہ گفتم بزبان نمکست

در نہاد نمک از رشک لبت
ہست شوری کہ فغان نمکست

ای شدہ لطف و عتابت ہمہ ناز
ناز در عہد تو کان نمکست

ناز سرمایۂ دیگر ز تو یافت
نمک خوان تو خوان نمکست

شور ہا صرف فغانم کردند
نمک از حسرتیان نمکست

زخم ما پنبۂ مرہم دارد
زین سفیدی کہ گمان نمکست

گر نمک سود کند زخم دلم
سود ز حمست و زیان نمکست

گفتی الماس فشاندم تو بحق
نازش من بہ گمان نمکست

نطق من مایۂ من بس غالب
خود نمک گوہر کان نمکست

چہ فتنہ ہا کہ در اندازۂ گمان تو نیست
قیامتست دل دیر مہربان تو نیست

فریب آشتی و وعدہ و ظفر مبارک باد
دل ستمزدہ در بند امتحان تو نیست

مگر ز پارۂ سنگم کہ ریزد ت دم تیغ
بکش مترس کہ در سود من زیان تو نیست

دلم بعہد وفای حریفت نامہ سیار
خوش ست وعدۂ تو گرچہ از زبان تو نیست

شکستہ رنگ تو از عشق خوش تماشائیست
بہار در بر رنگینی خزان تو نیست

شبا ہتیست مرآنرا کہ بر نیامدہ ست
وگرنہ موی بہار کمی میان تو نیست

ز حق مرنج و دو را بر و ز خشم چین مفگن
خوش ست وعدۂ تو گرچہ از زبان تو نیست

عتاب و مہر تماشائیان حوصلہ اند
بہیچ عربدہ اندیشہ را زدان تو نیست

ز نالہ کار بہ اشک اوفتادہ دل خون باد | ز شرم بی اثر ہیہا فغان نا آبست
ز وہم نقش خیالے کشیدۂ درنہ | وجود خلق چو عنقا بدہر نایابست
نگہ ز شعلۂ سنت چہ طرف بر بندد | چنین کہ طاقت ما را بناز سیمابست
بعرض دعوے ہمطرحی تو غوبان را | نگہ در آئنہ ہمچون خسے بگرد ابست
زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار | ہوا ز گرد رہت شیشۂ مے نابست

قوی فتادہ چو نسبت ادب بجوغالب
ندیدۂ کہ سوے قبلہ پشت محرابست

گرورہ خویش از نفسم باز ندانست | ننگش ز خرام آمد و پروا نہ ندانست
ز انسان غم ما خورد کہ رسوائے ما را | خصم از اثر غمزۂ غماز ندانست
فریاد کہ تا اینہمہ خون خورد نم از غم | یکرہ بدلش کرد گزر راز ندانست
نازم نگہ شرم کہ دلہا ز میان برد | ز انسان کہ خود آن چشم فسونساز ندانست
پیچیدہ بہم ساختہ ناکام گزشتیم | من عشوہ نہ پرزفتم و او ناز ندانست
از شاخ گل افشاند و ز خارا گہر انگیخت | آئینۂ ما در خور پرواز ندانست
گریم کہ برد موجۂ خون تو بگوشش را | در نالہ مرا دست ز آواز ندانست
ہمدم کہ ز اقبال نوید اثرم داد | اندوہ نگاہ غلط انداز ندانست
مخمور مکافات بہ خلد و سقر آویخت | مشتاق عطا شعلہ ز گل باز ندانست

غالب سخن از ہند برون برکہ کس اینجا
سنگ از گہر و شعبدہ ز اعجاز ندانست

ہر ذرہ محو جلوۂ حسن یگانہ ایست | گوئی طلسم شش جہت آئینہ خانہ ایست
حیرت بدہر بیسر و پاے برد مرا | چون گوہر اندبود و دوم آب دانہ ایست
ناچار با تغافل صیاد ساختم | پنداشتم کہ حلقۂ دام آشیانہ ایست
پابستۂ نورد خیالی چو وا رسے | ہر حلقے ز عالم دیگر فسانہ ایست
خود داریم بفصل بہاران عنان گسیخت | گلگون شوق را رگ گل تازیانہ ایست

پرده از رخ برگرفت و بیجا سوختیم | باده با دست آتش اور او ما را آتشت
هم بدین نسبت ز شوخی در دولت جا کرده ایم | فاش گویم از تو سنگست اینجا ز ما آتشت
گریه دارم که تا تحت الثری آبست و بس | ناله دارم که تا اوج ثریا آتشت
پاک خور امروز و نر نهار از پی فردا منه | در شریعت باده امروز آب و فردا آتشت
راز بدخویان نهفتن برنتابد بیش ازین | پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آتشت

کشته ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتشت

بخود رسید نشد از ناز بسکه بیمارست | چو ما بدام تمنای خود گرفتارست
تمام زحمتم از هستیم چه پرسی | ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست
صلای قتل دهد و جا نفشانی این | برای کشتن عشاق او عده بسیارست
ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم | که تا ز جیب برآید به بند دستارست
بشب حکایت قتلم ز غیر می شنود | هنوز فتنه بذوق فسانه بیدارست
بقامت من از آوارگیست پیرهنی | که خار رهگذرش پود و جاده اش تارست
بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن | کشاده روی تر از شاهدان بازارست
نغم شنیدن و لختی بخود فرو رفتن | خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست
فنا است هستی من در تصور کمرش | چو نغمه که هنوز ش وجود در تارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست | بگرد نقطه ما دور هفت پرکارست

نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب
تو گوئی آینه ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان ز لب جگر تابست | گداز ز هره خاکست هر کجا آبست
مرنج از شب تار و بیا ببزم نشاط | که پنبه سرینای باده مهتابست
بخواب آمدنش جز ستم طریقی نیست | خدا نخواسته باشد بغیر همخوابست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست | که چشم عمده ما بر اه سیلابست

زحمت کش بیدرد آن مژه برگشت همچنان
ماسخت جان و لذت آزار نازک است

رسوائی دو عالم آرائی ترا
گل بر فرن که گیسوئی دستار نازک است

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تاب کمند کاکل خمدار نازک است

از جلوه نگاه افتن و رو نساختن
آئینه را ببین که چه مقدار نازک است

میرد بخود ز تجلی ما بر جناب خویش
بان شکوه که خاطر دلدار نازک است

از ناتوانی جگر و عده یک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازک است

امشب آتشین رخ گرمست غوغا نیست
کز لبش نوا بر دمد در شکر رفشانی نیست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه کیست آئینه فارغ از روانی نیست

در کشاکش صفحه نگسلد روان از تن
ایکه من ی مهرم هم ز نا توانی نیست

از خمیدن پشت رودے بر قفا باشد
تا چها دیدن پیری حسرت جوانی نیست

کشته دل دولتیم کز ستمگران یکیست
دیده دلفریبها لذت مهربانی نیست

سوی من نگه از دیده چین فگنده دور ابرو
با گران رکابیها خوش سبک عنانی نیست

دائم از سر ناکم رخ نهفته بگزشتن
بان دهان خدا دشمن اینچه بدگمانی نیست

شوخیش در آئینه آنچه آن دهن دارد
چشم سحر پرداز ش باب نکته دانی نیست

با عدو عتابستی دوستش حجابستی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانی نیست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار با زمستی آسیتن فشانی نیست

ایکه اندرین داری مژده از بهاری دی
بر سرم ز آزادی سایه را گرانی نیست

دزدش فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
باظهورش دعا نائب چو همرباز نیست

جیب مرا مدد ز که بودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمی خیال از نالم باز داشت
دل پاره آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلے که بگوشت نمیرسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است

ہر سنگ عین ثابتۂ آبگینہ
ہر بیگ تاک نقل درِ میخانہ ایست

ہر ذرہ در طریق وفائے تو منزلے
ہر قطرہ از محیط خیالت کرانہ ایست

در پردۂ تو چند کشم ناز عاشقے
داغم ز روزگار و فراقت بہانہ ایست

وحشت چو شاہدان بنظر جلوہ می کند
گردد دوید اگر زلفے و شانہ ایست

غالب دگر ز منشاد آوارگے مپرس
گفتم کہ جبہہ را ہوس آستانہ ایست

ہر چہ فلک نخواست مجو کیں ز فلک نخواست
ظرف نقیض می نجست بادہ ناگزاست

غرقہ بموجہ تاب خورد تشنہ ز جلہ آب خورد
نعمت ہیچ کس مدار راحت ہیچ کس نخواست

جاہ ز علم پیچر علم ز جاہ بے نیاز
ہم ملک قوز ندید ہم ز ملک قوز خواست

شعلۂ دہر بر بلا ہر چہ گرفت بیش داد
کاتب سخت دل نقاب چید ز شت حک نخواست

خون جگر بجائے مستی ناقوح نداشت
نالۂ دل ز لولئی لالہ مشو بحک نخواست

زاہد و ورزش سجود آہ ز دوی دہر و
تا نہ ز اہرمن تہش ہر دو ز نیک نخواست

بحث و جدل بجا مان میکدہ بجے کہ قدران
کشتن و زندہ کردن آنچہ ز کس نخواست

گشتہ در انتظار پور دیدۂ پیر رہ سپہر
در رہ شوق ہر کجا دیدہ ز مردمک نخواست

حسن چہ کام دل دہد دون طلب ز خلقیت
نسبت آگہ گہ نگاہ تہمت لب نخواست

خرقہ خوش ست در برم پردہ چنین خوش ست
عشق بخار غالم ہیچ بہم تنگ نخواست

رند ہزار شیوہ را طاعت حق گزار نمود
یک صنم سجودہ نا صیہ شرک نخواست

سہل شمردہ سہل مری تا تو ز غیر نشمرے
غالب اگر بداوری داد دہد ز نیک نخواست

مالا غریم گر کمر یار نازک ست
فرقیست در میان کہ بسیار نازک ست

دارم دلے ز ہالہ نازک نہاد تر
آہستہ باش کہ سخت نازک ست

از جنبش نسیم فرو ریزد ہم ز ہم
با نالہ ام ز سنگ دلیہا سخن مگو

غافل قماش طاقت کہسار نازک ست

خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند
جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست

شوخی اندیشه نویشست سر تا پای ما
تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست

زخم دل لب تشنهٔ شور تبسم های تست
این نمکدانها بچشتم ماسرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا
پاسخی آورده مست اما جوابی بیش نیست

جلوه کن منت منه از ذرّه کمتر نیستم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف برطرف
دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست

هم بقدر جوشش دریا تموندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست

وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم
میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست

در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر
پردهٔ ساز فغانم پشت چشم قاتلست

بسکه قبض مشق غم فرسود اعضای مرا
راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست

شهریٔ دل نیست اگر حسرت مرا بیجا ازچه رو
چشم اهل دل ز باندان نگاه سائلست

با همه نزدیکی از دوی کام دل نتوان گرفت
تشنه تا بر کنار آب جو پا در گلست

در نورد گفتگو از آگهی واماندهٔ ایم
پیچ و تاب ره نشانِ دوری منزل بست

عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
هر چه جز هستی نیست هیچ و هر چه هست حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از دوئی
در میان ما و غالب ما ئیست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جان نیست مگر رنج تو ان داد شرابست

در مژده ز جوی عسل و کاخ ز مرمر
چیزی که بدلبستگی ارزد مے نابست

لهراسپ کجا رفت و پرویز کجا ماند
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست

از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنهٔ دیدار تر اخلد سرابست

با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس
تا پرده بر انداخته در بند حجابست

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند
گوئی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما بتاز نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید کشودش نمانده است

دل را بوعدهٔ تو بتوان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست
در دیر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن
رحمی مگر بجان کسودش نمانده است

دل در غم تو مایه بر هنر سپرده ایست
کار از زبان گزشته سرودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل ولت بنالهٔ خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست

اندازه گیر ذوق غمم ورنه داق من
تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست

عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود
بشکستنی و ترا به شکستن گزند نیست

از دوست میل قرب بپرسش غنیمت ست
گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست

بر یاد تو کدام پریخوان بخور نسوخت
گو شرمسار دعوت نا سودمند نیست

آن لابهای مهر فرا رامحل نماند
بر خوان خود اتت یکاد که ما را سپند نیست

بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند
شبگیر رهروان تمنا بلند نیست

هنگامه دلکشست نویدم نجلد چیست
اندیشه بی غش ست نیازم بپند نیست

مے نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام بر شگال
غیر از شراب و نانه و برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست

رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما
دود زخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست

خارج از هنگامه سر تا سر به بیکاری گزشت
رشتهٔ عمر خضر مد حساب بیش نیست

قطره و موج و کف و گرداب جیحونست و بس
این من و مائی که میبالد حجابی بیش نیست

دو شیشه بستی که کیدست تلبش را — کامروز به پیمانه‌ئے در شکر آلبست
آن قلزم و اغیم که بر ماز جهنم — چندان که نشد ماعته باران ز آلبست
سرگرمی هنگامه اطاعات ندارم — فیضی که من از دل تلیم بوی کبالبست
همچشمی آئینه فگند از نظر ما — ما را که ز بیداری دل دیده بخوالبست

تا غالب مسکین چه طمع بر در تو کرد
برداشته آخر خود از چهره نقالبست

لبکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت — باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت
این سفال از کف خاک هگر گرم که بود — دست کشتیگر بهمپا گر بهمودن رفت
خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر — گر شبت تیر ما بر زغ مرغ نکشودن رفت
هر چه از گریه فشاندیم به نشتر دن ریخت — هر چه از ناله رساندیم به نشنودن رفت
دیگ در باد به اعشق روا نیست هنوز — تا چها پای درین لا بگر سودن رفت
باخت از لبکه زلیخا ز نمای دل رنگ — از دبا بر سر کنعان بگل اندودن رفت
بر تنک مایگیم رحم که یک عرگناه — هم چها رنج سبکدوی بخشودن رفت
داغ ترجیح شکم که ز نا فرمودن دل — هر چه در گیه فرمودیم و فرمودن رفت
شست و شو مشغله شوخی ابر کرمست — ورنه آن فرقه که با داغ نابودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هر چه زود دلسوزا ست بدین بودن رفت

نگه چشم نهان و نه سبب چین پیداست — شکن زلف ز اندازه سخن پیداست
نظاره عرض جمالست ز نو بهار گرفت — شکوه مراسب حزین ز شه چین پیداست
رسید تیغ تو ام بر سر و سینه گر شست — زهی شکستگی دل که از جبین پیداست
بجرم دیده خونبار کشته ما را — ترا ندامن رسوا ز آستین پیداست
زهی نلافت پرداز سے ابر بهار — که هر چه در دل باد ست از زمین پیداست
فتیله رگ جان سر بسر گداخته شد — ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست

شاہد و می زمیان رفتہ و شادم بسخن
گشتہ ام بیدرین باغ کہ ویران شدہ است
شہر تم گر بمثل مائدہ گردد بینے
کہ برآن مائدہ خورشید نمکدان شدہ است

غالب آزردہ سروشیست کہ از مستی قرب
ہم بدان وجی کہ آوردہ غزلخوان شدہ ست

فغان کہ برق عتاب تو آنچنانم سوخت
کہ راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا بعربدہ در چشم پاسبانم سوخت
شنیدہ کہ با آتش نسوخت ابراہیم
ببین کہ بے شرر و شعلہ میتوانم سوخت
شرار آتش زردشت در نہادم بود
کہ ہم بداغ مغان شیوہ دلبرانم سوخت
عیار جلوہ ناز ش گرفتن ارزانے
ہزار بار بتقریب امتحانم سوخت
مراد میدن گل در گمان فگند امروز
کہ باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت
ز گلفروش ننالم کز اہل بازار ست
تپاک گرمے رفتار باغبانم سوخت
چہ مایہ گرم برون آمدی ز خلوت غیر
کہ شکوہ در دل و پیغارہ بر زبانم سوخت
چو دار سید فلک کاوب متاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت
نفس گداختگیہاے شوق را نارم
چہ شعلہا بسر اپردۂ بیانم سوخت
نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفتہ روئی گلہاے بوستانم سوخت
کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
چہ شد گر آتش ہمسایہ خانمانم سوخت
گر پیام عتابی رسیدہ ست از دوست
شکستہ رنگی یاران را ز دانم سوخت
خبر دہید بقاتل کہ بیحرمی کشتم
ز ماہتاب چہ منت برم کتانم سوخت

سخن چہ عطر شرر برد ماغ زد غالب
کہ تاب عطسۂ اندیشہ مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست
گفتند اندرین کہ تو گفتی سخن بسیست
معنی غریب مدعی و خانہ زاد ماست
ہر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست
مشکین غزالہا کہ نہ بینی بہیچ دشت
در مرغزار ہاے ختا و ختن بسیست

هله غافل ز بهاران چه جمع داشته
گیر کامسال بدینسان بار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار
جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین حزینست بهنگام بروز
موج این بحر بکف ریز کنار آمد و رفت

اختری خوشتر از ینهم بجهان میبایست
خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

بزمینی که به آهنگ غزل بنشینیم
خاک گلبوی دهد اشک فشان میبایست

برنتابم بسبو باده زدور آوردن
خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

به گرانیش خوشم اما به نمایش خوارم
پرسشی چند زیارم بزبان میبایست

تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق
روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سببها است بسی
پرس وجوئی ز عزیزان بگمان میبایست

هر زه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
سویم از روزنه چشمی نگران میبایست

سازهستی کنم و دل بفسوسم گیرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگزشتی
یا خود امید گهی درخور آن میبایست

تا تنک مایه بدریوزه خود آرا نشود
نرخ سرمایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرشی غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض آریدی ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می پیمم شب که بروز
نفس سوخته در سینه پریشان شده است

دردلش جوئی و در دیر و حرم نشناسی
تا چه رود داد که در زاویه پنهان شده است

لب گزد بخود و با خود شکر آبی دارد
تا چه گفتست که از گفته پشیمان شده است

داغم از مور و نظر بازی شوقش به شکر
کش بود لوبه بدان پاکه مژگان شده است

گفتم البته زمن شاد بمردن گردی
گفت دشوار که مردن بتو آسان شده است

دوده روغن بچراغ و کدورمی به ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

ای که دلت ز غصه سوخت شکوهٔ ز خود رفاست — ور سزد آنکه سر کنی گیر که سر سری گرفت
جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه جوی — منکر ذوق همرهی خرده بر بهری گرفت
مستی مرغ صبحدم بر رخ گل ببوی تست — هرزه ز شرم با غبان جبههٔ گل تری گرفت
رای زدم که بار غم هم به رقم زدل رود — نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر ببزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق حسرق دل ز سخنوری گرفت

دل برون از زین شیوه عیان ست و عیان نیست — دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست
در عرض غمت پیکر اندیشهٔ لا لم — پا تا سرم انداز بیان ست و بیان نیست
فرمان تو بر جان من و کار من از تو — بے پرده بهر پرده روانست روان نیست
نازم بفریبی که دهی اهل نظر را — کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست
داغم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ — شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست
سرمایهٔ هر قطره که گم گشت به دریا — سودیست که تا بر نیانست و زیان نیست
در هر مژه بر هم زدن این خلق جدیدست — نظاره سگالد که همانست و همان نیست
در شاخ بود موج گل از جوش بهاران — چون باده بمینا که نهانست و نهان نیست
تا کس ز تنومندی ظاهر نشود کس — چون سنگ سره که گرانست و گران نیست
پهلو بشکافید و ببینید دلم را — تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست

غالب همه نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل بر دو رق آنست که در بر نتوان گفت — بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت
در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد — در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت
رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست — زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند — همواره ترا شربت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست — پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت

در صفحه نبود م همه انچه در دلست
در بزم کمتر ست گل و در چمن بسیست

لیلے بدشت قیس رسید ناگهان
در کاروان حمازهٔ محمل فگن بسیست

باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت
آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست

زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم
اما نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست

گرد رهوای قرب تو بستیم دل مرنج
خود ناکشوده جای در آن انجمن بسیست

تاثیر آه و نالهٔ مسلم ولے مترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب اگر خورد چرخ فریب ار هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بنام ماندست
چگوئیم که ز شب چند رفت یا چندست

به رنج از پے راحت نگاهداشته اند
ز حکمتست که پای شکسته در بندست

دراز دستی من چاکی ار فگند چه عیب
ز پیش دلق ورع با هزار پیوندست

نه گفتهٔ که به تلخے بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست

وجود او همه حسنست و ما همه عشق
به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگاه مهر بدل سر نداده چشمهٔ نوش
هنوز عیش باندازهٔ شکر خندست

ز بیم آن که مباد ا بمیرم از شادی
نگوید ار چه بمرگ من آرزومندست

شمار کجروی دوست در نظر دارم
درین نوردندانم که آسمان چندست

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار
که بندهٔ خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گویند هست خرسندست

ساخت ز راستی بغیر ترک سوگندی گرفت
زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

شه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد
خاتم دست دیو برد کشور دل پری گرفت

ترک مرا ز گیر و دار شغل غرض بود نه سود
فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت

آمد و از ره غرور بوسه نخلوتم نداد
رفت و ز انجمن ز غمزه فرد نوا گری گرفت

گر منافق وصل ناخوش در موافق ہجر تلخ
دیدہ و دانم کرد روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت ہر چہ گوون بر تافت
رنجیت می بر خاک جز ون جام گنجیدن نداشت

گر غم آزاد خود را در تعلق باختم
سود زیر کوہ دامانی کہ بر چیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبروئے غالب و بہ تیغ
در ہلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین کہ در گل و مل جلوہ گر برائے تو کیست
بپوش دیدہ ز حق طالب ضیائے تو کیست

چہ ناکسی کہ ز درد فراق مینالے
نمی رسی کہ درین پردہ ہمنوائے تو کیست

کلید بستگی تست غم بکوش اے دل
تو گر چنین نگدازی گرہ کشائے تو کیست

شکایتی نفروشی و محشوۂ نخرے
تو آشنائی کہ خواہد و آشنائے تو کیست

ترا کہ موجۂ گل تا کمر بود دریاب
کہ غرق خون بدر بوستانسرائے تو کیست

بلا بہ صورت زلف تو روبما آورد
بہ بند خصمی دہریم مبتلائے تو کیست

ترا ست جلوہ فراوان درین بساط ولے
حریف بادۂ میخوارہ آزمائے تو کیست

ز وا رثان شہیدان ہراس یعنے چہ
قویست دست قضا کشتۂ ادائے تو کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردۂ نیرنگ وعدہ ہائے تو کیست

ز لال لطف تو سیرابے ہوسناکان
یکے ببین کہ جگر تشنۂ جفائے تو کیست

ترا ز اہل ہوس ہر یکے بجائے منست
تو وخدائے تو شاہم مرا بجائے تو کیست

فرشتہ معنے من رہبانمے فہمم
بمن بگوی کہ غالب بگو خدائے تو کیست

بوادیے کہ در آن خضر را عصا خفتست
بسینہ می سپرم رہ اگر چہ پا خفتست

بدین نیاز کہ با تست ناز میرسدم
گدا بسایۂ دیوار پادشا خفتست

بہ صبح حشر چنین خستہ روسیہ خیزد
کہ در شکایت دروغم وو اخفتست

خروش حلقہ رندان ز نازنین پرسیست
کہ سر بنانوی زاہد بہو ریا خفتست

ہوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسستہ لنگر کشتی و نا خدا خفتست

هنگامه سر آمد چه زنی دم ز تظلم — گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت
در گرم روی سایه و سر چشمه بخوئیم — با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظاست — بردار تو آن گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداغی دو سه پر کاله فرو ریخت — چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکده هوی تو نازم که ز طرفش — رفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت
بر ساده دلانت بوفا جلوه همی داد — بیداد تو آب از رخ و لاله فرو ریخت
گفتم ز که پرسم خبر عمر گزشته — ساقی بقدح باده ده ساله فرو ریخت
بی سعی نگه مستی آن چشم فسون گر — خونم بسبیه مستی دنباله فرو ریخت
مشاطه به آرایش آن حسن خداداد — گل در همین و قند به بگاله فرو ریخت
با موج خرامش سخن از باده گوئید — کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت
چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم — شیرازهٔ جمعت بتغاله فرو ریخت
رشک خط روی تو گر افشر دبدین رنگ — بینی که مه از دایرهٔ ها له فرو ریخت
در قالب تلا اترش پرده کشا شد — خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت — جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
آمد از تنگی جا جبهه بچین کرده رفت — بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
شد فگار از ناز کی چندانکه رفتارش نماند — ناز نین پایش بکوی غیر لو سیدن نداشت
گل فراوان بود دمی بر زور دو شم بر بساط — خود بجز دیمانه میگردید و گردیدن نداشت
دیر خواندی سوی خویش زود فهمیدم دریغ — بیش ازین پایم ز گرد راه بیجیدن نداشت
جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جانگاه کرد — همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

نامہ از سوز دروغم برقم سوختہ شد — قاصد اردم زند از حوصلہ پیغامی ہست
چند و آزادی جاوید ہمارا نازم — کش بہر سو کششی از شکن دامی ہست
گفتہ انداز تو کہ بر سادہ دلان بخشائی — بختہ کاریست کہ ما را طمع خامی ہست
گہ رخ آرائی و گہ زلف سیہ تاب دہی — یاد ناری کہ مرا تیرہ سرانجامی ہست
بی تو گر زیستہ ام سختی این درد بسنج — بگذر از مرگ کہ وابستہ بہنگامی ہست
کیست در کعبہ کہ رطلی نزنبیذم نبخشد — ور گروگان طلبد جامۂ احرامی ہست
می صافی ز فرنگ آید و شاہد ز تتار — ماندانیم کہ بغداد و بسطامی ہست
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد — خواہش ما کہ جگر گوشۂ ابرامی ہست

شعر غالب نبود وحی و نگویم ولی
تو بیزدان نتوان گفت کہ الہامی ہست

لعل تو خستۂ اثر التماس کیست — بخت من از تو شکوہ گزار سپاس کیست
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نہ بست دل — اینم نہ بس بود کہ جگر روشناس کیست
لرزم بکوے غیر ز بیتابی نسیم — کاندر امید داری بوے لباس کیست
با او بساز وصلی و با من بعزم قتل — آہ از امید غیر کہ ہمچشم یاس کیست
از بیکسان شہرم و از ناکسان دہر — گر کشتۂ سر تو سلامت ہراس کیست
از پرنیان بعربدہ راضی نمی شود — خارہ تو چشم براہ پلاس کیست
لطفت بشکوہ از ہوس بے شمار من — شوقم بنالہ از ستم بے قیاس کیست
گیرم کہ رسم عشق من آوردہ ام بدہر — ظلم آفریدۂ دل حق ناشناس کیست
صحن چمن نمونۂ بزم فراغ تو — باد سحر علاقۂ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگہ ناز قحط نیست
تا با منش مضایقہ چندین بیاس کیست

آنکہ بے پردہ بصد داغ نمایانم سوخت — دیدہ پوشید و گمان کرد کہ پنہانم سوخت
نہ بدر جستہ شرارو نہ بجا ماندہ رماد — سوختم لیک ندانم بچہ عنوانم سوخت

غمت بشهر بتیخون زنان بکنگهٔ خلق
عسس بخانه و شه در حرم سراخفتست

ولم بسجده و سجاده ورد الرزد
که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتست

درازی شب بیداری من اینهمه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست

ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را
دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست

براه خفتن من هرکه بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفتست

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

کشته را رشک کشتهٔ دگرست
من و زخمی که بر دل از جگرست

رند را جز ای روزگار زهم
روز و شب در قفای یکدگرست

مستی انداز نغزشی دارد
حیف پائی که آفتش ز سرست

نالهٔ را مالدار کرد اثر
دل سختش دکان شیشه گرست

دوستان دشمنند ورنه مدام
تیغ او تیز و خون ما هدرست

پردهٔ عیب جو دریدهٔ او
نوک کلکم ز دشنه تیز ترست

عقل و دین پردهٔ دل و جان نیز
آنچه از ما ببردهٔ خبرست

شه حریر و گدا پلاس برید
آنچه من قطع کرده ام نظرست

منت از دل نمیتوان برداشت
شکر ایزد که ناله بی اثرست

نفس و دام را گناهے نیست
ریختن در نهاد بال و پرست

ریزد آن برگ و این گل افشاند
هم خزان هم بهار در گذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

هند را رند سخن پیشهٔ گنامے هست
اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

خسروی باده درین دور اگر میخواهی
پیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست

ز انسوی بمیدان وفا تاختہ نیست | زین سو ہوس جانسپری توختہ ہست
در راہ تو ابلش قد افراختہ نیست | در بزم عتابش رخ افروختہ ہست

در تاب مرو غالب اگر بہیدہ گردد
در کوی تو گوئی سگ پاسوختہ ہست

با من کہ عاشقم سخن از ننگ و نام چیست | در امر خاص حجت و دستور عام چیست
مستم ز فرن دل کہ دو چشمم از آن پرست | گوئی مخور شراب و نہ بینی بجام چیست
با دوست ہر کہ بادہ بخلوت خورد مدام | داند کہ حور و کوثر و دار السلام چیست
دلخستہ غمیم و بودمے دوای ما | با خستگان حدیث حلال و حرام چیست
در روز تیرہ از شب تارم نماندہ ایم | چون صبح نیست خود چہ شناسم کہ شام چیست
با خیل مور میرسی از رہ خوش ست فال | قاصد بگو کہ آن لب نوشین پیام چیست
گفتی قفس خوش ست تو ان بال پر کشود | بارے علاج خستگی بند دام چیست
از کاسۂ کرام نصیب ست خاک را | تا از فلک نصیبۂ کاس کرام چیست
نیکی ز تست از تو نخواہیم مزد کار | در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نہ خرقہ و مصحف بہم فروخت
پرسید چیز اگہ ترخ مے و لعل و جام چیست

گل راہ بجرم عربدۂ رنگ و بو گرفت | راہ سخن بہ عاشق آزرم جو گرفت
لطف خدائے ذوق نشاطش نمیدہد | کافر دلی کہ با ستم دوست خو گرفت
چون اصل کار در نظر ہمنشین بنود | بیچارہ خردہ بر روش جستجو گرفت
در خلوتے کشود خیالم رہ دعا | کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت
شرمندۂ نوازش گردون نماندہ ام | گر چاک دوخت جامۂ من رفو گرفت
با نو نشستن چہ مایہ نظر باز بودہ است | کز من دل مرا بہزار آرزو گرفت
گفتم خود از مشاہدہ بخشائش آورد | خوش باد عال دوست کہ عالم گو گرفت
از یک سبوست بادہ و قسمت جدا جدا ست | جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد
این رگ ابر شرر بار پریشانم سوخت

حاجت افتاد بروزم ز سیاهی بچراغ
دل به بیروئی مهر درخشانم سوخت

سودم از ارزشم افزون بود آن خار و خسم
کز پی پشته توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ بنود در خور من
غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نمیسوخت براه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا ندائی بفسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل پر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق
هم بدان سنگ بهم خورد و پیکانم سوخت

دیگر از خامهٔ کفر چگویم غالب
من که رشتند گی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی و رقم دست کریم ست
نی نی نئی کلکم رگ مژگان یتیم ست

رخ کف جمعی چکد از مغز سفالم
سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست

از آتش لهراسپ نشان میدهد امروز
سوزی که نهانگم ز تو در عظم رمیم است

از حرف من اندیشهٔ گلستان خلیل ست
از روی تو آئینه کف دست کلیم ست

چشم و نگهت گردش جامی زنینه ست
کلک دو رقم تاب سهیلی برادیم ست

رشتن مانند تو نظاره زبونست
در زادن همتای من اندیشهٔ عقیم ست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهار ست
شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیم ست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باکست
در ناز ز خود میروی از غیر چه بیمست

بیپرده ستم کن رخت از باده دو رنگست
بیصرفه بنالم و لم از غصه دو نیم ست

بختم ندهد کام دل عمزده غالب
گوئی لب یار ست که در بوسه لئیم ست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته هست
هشدار که شهباز تو آموخته هست

افغان مرا بی هیچ ساخته نیست
در زمزمه بوی جگر سوخته هست

دزدیده ز رخ پرده بر انداخته نیست
در سینه دو صد عربده انداخته هست

آنچنان گشته یکے دل بزبانم کہ مرا
میتوان گفت کہ لختی زدل اندر دہن ست

راستی اینکہ دم مہر و وفاے تو بدل
باہم آمیختہ مانند روان با بدن ست

دوری از دیدہ اگر روے دہد دور نہ
زانکہ پیوستہ ترا در دل زارم وطن ست

داور اگرچہ ہمایم بہمایون سخنی
لیک در دہر مرا طالع زاغ و زغن ست

جز ہاندوہ دل و رنج تنم نفزاید
نالہ ہرچند زاندوہ دل و رنج تن ست

سینہ می سوزد ازان تشنہ کہ در پیرہن ست
بجگرمی خلد آن خار کہ در پیرہن ست

بیکسی ہاے من از صورت حالم دریاب
مردہ ام بر سر راہ و کف خاکم کفن ست

حیف باشد کہ دلم مردہ و پرسش نکنی
بجہان پرسش ما تعزیہ رسم کہن ست

چشم دارم کہ فرستے بجواب غزلم
آن رضا نامہ کہ از لطف تو مطلوب من ست

غالب خستہ بجان چاہ برآن دردارد
گر بہ تن معتکف گوشہ بیت الحزن ست

نہ ہرزہ ہیچ نی از نظرم سخنوران خالی ست
کہ جاے نالہ زاری درین میان خالیست

روم بکعبہ زکوے تو روز چجلم
زسجدہ جبہہ و از پوزشم زبان خالیست

ہجوم گل بگلستان ہلاک شوقم کرد
کہ جانماندہ و جاے تہ بچینان خالیست

گریستم نگرستے بخون تپم کامروز
زپا رود جامم چشمہ خونچکان خالیست

نہ شاہدی بتماشا نہ بیدے ہنوا
زغنچہ گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم بجنبش دل شیشہ از پری لبریز
سرم زباد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریہ روند چہ جرم
نہاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس ادائے تو دفتری دارم
کہ یکسر از رقم پرسش نہان خالیست

امام شہر بہ مسجد اگر رہم ندہد
نہ جاے من بہ نیایش گہ مغان خالیست

خراب ذوق بردہ وش کیستم غالب
کہ چون ہلال سراپایم از میان خالیست

زمن گسستی و پیوند شکل اضداد ست
مرا کہ بیخ بدین در دل اتحاد ست

فرمان روا نه گشت مسلمان بهیچ عصر | گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت
ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار | اخلاص در نمود و فایم دورو گرفت
هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا | گوئے فلک بعربده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد دمے مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست | هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست
بهانگ صور سرافیل خاک بر سر دارم | هنوز در نظرم چشم خیز خوابی هست
ز سرو نفس نامه بر توان دانست | که نارسیده پیام مرا جوابی هست
بهر زه جان به غلط داده ام ندانستم | که یار دیر پسندی و زود یابی هست
نظر فروز ادا ها بدشمن ار زانی | بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست
ز شوری نمک پرسش نهانی تست | اگر مرا جگر تشنه اعتابی هست
خود اولین قدح می بنوش و ساقی تو | که آخر از طرف تست گر حجابی هست
مگر دهم جگر تشنه را دلے بدروغ | نشان دهید به اهش اگر سرابی هست
ز سرد مهرے ایام نیستم نژند | که در خرابه ماروی آفتابی هست

بهار رهند باد برشگال هان غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف جمیس تا مس ست | سبزه ام تخمین و خارم گل و خاکم جمین ست
ایکه نامم تو آرایش عنوان بخشید | صفحه نامه بشاد اب برگ سمن ست
کلکم از تازگی مدح تو در باره خویش | شارح انبتکه الله بنا تا حسن ست
گهر افشانے مدح تو جنبش آورد | خامه ام را که کلید در گنج سخن ست
هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا | مهر تابان که فروزنده این انجمن ست
به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر | عکس رخسے تو درین آینه پرتو فگن ست
راست گفتارم و یزدان پسند جز راست | حرف ناراست سرودن ش هنر نست

ابا بروان گنج باد آورد و غالب را هنوز
نالهٔ الماس پاش و چشم گوهر بار هست

چشمم از ابر اشکبار ترست — از عرق جبهه بهار ترست
گریه کردار فریب و زارم کشت — نگه از تیغ آبدار ترست
می برانگیزد شش بکشتن من — دشمن از دوست غمگسار ترست
دے نگویست بودهٔ کامروز — شکرم از شکوه ناگوار ترست
اے که خوی تو چون دی تو نیست — دیده از دل امیدوار ترست
تو بدولت رسیده را نگرید — خطش از زلف مشکبار ترست
طفل و پر دلیرے شکنے — آه عهدی که استوار ترست
همه بیزار و یارے خدا بند — زار تر هر که حق گزار ترست
خسته از راه دورے آیم — پارتن پارهٔ نگار ترست
شکوه از خوی دوست نتوان کرد — بادهٔ تند سازگار ترست

میرسد گر بخویشتن ناداد
غالب از خویش خاکسار ترست

ظهور جنبش حق از ذریعه بی سبیست — وگرنه ذره ما در خمار بی ادبیست
ز گیرودار چه غم چون بما ملیکه ستم — بروز قصهٔ خلوج حرف زیر لبیست
ز موزدین نشناسم درست و معذورم — نهاد من عجمی و طریق من عربیست
نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم — قدح مباش ز یاقوت بادهٔ گر ننبیست
با لتفات نیز زم و ور آرزو چه نزان — نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست
بود بطالع ما آفتاب تحت الارض — فروغ صبح ازل در شراب نمشبیست
نه هم پیالگی زاهدان بلائے بود — نه شکست گرمی مغبچش خلاف شرع نبیست
هر آنچه در نگری جز جنس مائل نیست — حباب بیش با شرافت نسبیست
کسیکه از تو فریب وفا خورد دانا — [illegible] درغمار بوالعجبیست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست
ز جعد و اغم و اندیشه باطل افتاد است

به قدر ذوق تپیدن بکشته جا بخشند
سخن به محکمه دار کیش قاتل افتاد است

شکافی از جگر ذره نم بردن ندهد
بوادے که مرا با در گل افتاد است

درین روش بچه امید دل توان بستن
میانه من و او شوق حائل افتاد است

به ترک گریه برم دهشت اثر زدلش
که خود ز شبروی ناله غافل افتاد است

به صبر کم نیم اما عیار ایوبے
بقدر آنکه گرفتند کامل افتاد است

چرد نهنگ و سمندر در آب آتش زن
تنم به قلزم و کشتے بساحل افتاد است

بروے صید تو از ذوق استخوان نشکن
همای تیز پری پر ز بسمل افتاد است

چو اندر آئینه با خویش لا به سازے شوے
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتاد است

حریف ناله نه بزمے خورد غالب
مگر ز خلوت و اغفا بمحفل افتاد است

ایمنم از مرگ تا میغت جراحت باد هست
روزی ناخورده ماند در جهان بسیار هست

ما و خاک ره گذر بر فرق مریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشه دستار هست

پاره امید و از ستم آکلف بر طرف
با همه بے التفاتی در دمند آزار هست

بر سر کوے تو با مهرم بجنگ آرد مهے
این چنین ذره کاندر روزن دیوار هست

در خموشی تابش روی عرق کش نگر
تا چها بنگامه سر گرمے گفتار هست

بینوائی بین که گرد کلبه ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش ستم و در کامجوئی استوار
بادشه را بنده کم خدمت پرخوار هست

از دیده نهامجوی و از شنیدنها مگوے
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

گر نمود ار لیست نقش سجده بر سیماے ریغ
ور نشانمندیست دوش خسته زنار هست

دور باش از ریزه های استخوانم اے هما
کاین بها طرف مرغان آتش خوار هست

کهنه نخلے تازه از صرصر نیافتم ما و امم
خاکم ار کاری هنوزم ریشه در گلزار هست

بعد از تزین که رحمت حق بر روانش باد | ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث
او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام
عرفی کسیست لیک نه چون من درین چه بحث

## ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج | آئینه مرا بزدودن چه احتیاج
با پیرهن ز ناز فرو میرود بدل | بند قبای دوست کشودن چه احتیاج
چون میتوان بر هگذر دوست خاک شد | بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج
بنگر که شعله از نفسم بال میزند | دیگر زمن فسانه شنودن چه احتیاج
از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت | چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج
در دست دیگریست سفید و سیاه ما | بار روز و شب بعربده بودن چه احتیاج
تالب کشودهٔ مژه در دل دویده است | بوس لب ترا ببودن چه احتیاج
بفگن در آتش و تب و تابم نظاره کن | غمنامهٔ مرا بگشودن چه احتیاج
آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی | بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج
خواب است و جبهت آوارهٔ بالین شان | محو سخ ترا بغنودن چه احتیاج
تاب سموم فتنه گرانیست غالبا
کشت امید را ببرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو بوی ما مسنج | دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج
گر خودت مهری بجنبد کام مشتاقان بده | ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج
همنشین دارد ده و دل در خدا پاک بند | میروی از کار و در دنبال دای ما مسنج
مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده ای | رنج و اندوهی که دارد از برای ما مسنج
ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده ئ | دستمزد او چه داری خونبهای ما مسنج

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا به لا به که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شراب خانه تست
فسون بابلیان فصلی از فسانه تست

بجام و آئنه حرف جم و سکندر چیست
که هر چه رفت بهر عهد در زمانه تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر تو ایم
اگر خطست وگر خال دام و دانه تست

هم از احاطه تست اینکه در جهان مالی
قدم به بتکده و سر بر آستانه تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشته
نه هر چه دزد زما برد در خزانه تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیز گامی توسن ز تازیانه تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پیر قضا
خدنگ خورده این صید گه نشانه تست

سپاس وجود تو فرض ست آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دو گانه تست

تو آنی که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانه تست

## ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک چو من در چنین بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مهر افگنی برو
غم بر تو باد این همه گفتن درین چه بحث

دیجور و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده ست
خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل نوشست بگلشن درین چه بحث

مژگان بدل زدند نگه سیر و دفرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دیده دریچای ماند است
گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه نا خوشست تو غم همنشین خموش
گر نامه ام نداد بدرزن درین چه بحث

آخر از بینا بجاه و پایه افزون نیستی
بندهٔ ثانی شود گردون زایا لیش پیچ

صورتی باید که باشد لغز و زیبا روزگار
گو به اکسولیش میوشش دگو بدیبا لیش پیچ

نامه عنوانش بنام تست از نو تازه است
داغ غم دارد سوادش بر سراپا لیش پیچ

دل از آن تست و نغمهای لولیش را است
سخت در هم چون سماط خان یغما لیش پیچ

اے ہوس کارت ز گستاخی بیرحمی کشید
نازکیهای میانش بین ببالا لیش پیچ

پیش ازین کی بود اینهم التفاتی بوده است
اینقدر بخود ز رنجشهاے بیجا لیش پیچ

نقش غالب همچنین برجا گزار آخر شبست
خیز و در کحلے پرند گوهر آمالیش پیچ

## ردیف حاے حطی

بادهٔ پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
صفت آنان که در آیند بباغ دم صبح

آفتابیم همه دشمن و همدرد اے شمع
ما هلاکیم سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت بیهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خورشید چراغان گیرد
شب اندیشه نیافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه مست خود نبود
شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سر جوش می است
که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
مغنی آواز برآور ز کلاغ دم صبح

حق آن گردی هنگامه که دارم بشناس
اے که در ریزم تو ماهم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
اے بشبنم کده دادن چناغ دم صبح

غالب امروز بقدری که بهوی زده ام
چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح

خوبش را شیرین بمژدی خصم را پرویز گیر
سرگزشت کوہکن با ما حرامے ما مسنج

آہ از شرم تو و ناکامے ما زہد مباش
در تلافی پایہ مہر و وفامے ما مسنج

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شمرد
مردن دشمن ز تاثیر دعامے ما مسنج

کامہا محو ست عیش بے زوال ما مپرس
دیدہ ہا کور ست جنس نارواے ما مسنج

در گزر زین پردہ چون دمساز غالب نیستی
مدعی ہنجار خود گیرد نواے ما مسنج

## ردیف جیم فارسی

در پردہ شکایت ز تو آریم بیان ہیچ
زخم دل ما جملہ دہانست و زبان ہیچ

اے حسن گراز راست نہ بینی سخنی ہست
نازاینہمہ یعنی چہ کمر ہیچ و دہان ہیچ

در راہ تو ہر موج غبارے ست روانی
دلتنگ مگردم ز ہر افشاندن جان ہیچ

بر گریہ بفرمود و دل ہر چہ فرو ریخت
در عشق بود نفرقہ سود و زیان ہیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گمرہی انظار ندارد رمضان ہیچ

دنیا طلبان عربدہ مفت ست بجمشید
آزادی ما ہیچ و گرفتاری تان ہیچ

پیمانہ ز نگیست درین بزم گردش
ہستی ہمہ طوفان ہواست خزان ہیچ

عالم ہمہ مرآت وجود ست عدم چیست
تا ہست کند چشم محیط ست و کران ہیچ

در پردہ رسوائے منصور نوائیست
راز ت نشنودیم ازین خلوتیان ہیچ

غالب ز گرفتاری او باک مدار آخر
با ملک جہان ہیچ و بدو نیک جہان ہیچ

اے کہ بنوی ہر چہ بنود در تماشایش ہیچ
نیست غیر از سیمیا عالم بسود ایش ہیچ

موجہ از دریا شعاع از مہر میرانی جدا ست
محو اصل مدعا باش و بر اجزایش ہیچ

آسمان و ہمست از بہر سیر و یکوانش گروی
نقش ما ہیچست بر پہنای پیدایش ہیچ

ہاے این پنجہ کہ باجیب کشاکش دارد
بود باد امن پاکت چہ قدر ہا گستاخ
تا زدلہاے نزارش چہ محابا باشد
سر زلفے کہ بہ پیچید بکمر ہا گستاخ

طوطیان در شکر آیند بہ غالب کاو راست
لے از نطق بتاراج شکر ہا گستاخ

تا بشوید نہاد مازو سخ
گشت گر مابہ ساز از دو زخ
تا چہ بخشند در جہان دگر
کشتگان ترا چمن بر زخ
وہ کہ از کشت زار امید دم
بہرۂ مور نیز بر ملخ
دلم اجزاے نالہ را مدفن
درت اشخاص لقمہ را مسلخ
از دل آرم بساط من آتش
از تو گویم برات من برسخ
ہوس ما و دانہ از یک دست
نفس ما و دام از یک رخ
برگ در خورد ہمت فلک ست
بشکایت چہ میزنیم زرخ
مور چون ساز میزبانے کرد
بہ سلیمانؑ رسید پاے ملخ
با تو شد ہم سخن پیام گزار
چہ شکیبم بارزش پاسخ
در سخن کار بر قیاس مکن
ترش گردد ترش نہ تلخ تلخ
قاصد من براہ مردہ و من
ہمچنان در شمارۂ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کشت و ہرزہ کشت آوخ

## ردیف دال مہملہ

دگر فریب بہارم سر جنون ندہد
گلست و جامۂ آلی کہ بوی خون ندہد
گسستہ تار امیدم دگر بخلوت انس
بزخمۂ گلہ سازم نوا برون ندہد
ز قاتلی بعذابم کہ تیغ و خنجر را
بحکم وسوسہ زہراب بی شگون ندہد

آہے بعشق فارخ خیبر کنیم طرح
در گنبد سپہر مگر در نیم طرح

در فصل دی کہ گشتہ جہان زمہریر ازو
بنشین کہ آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند نشتوی تو و ما حسب حال خویش
افسانہ ہاے غیر مکرر کنیم طرح

ما را زبون مگیر کہ از پادر آمدیم
از ما عجب مدار کہ از سر کنیم طرح

ہوئی بچرخ دادن گردون برآوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاہدی بپرستیم زین سپس
در راہ عشق جادۂ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پردہ نشینی نشان دہیم
در زخم رشک روزنہ در کنیم طرح

از تار و پود نالہ نقابے دہیم ساز
و زدود سینہ زلف معنبر کنیم طرح

برگ خلل ز شعلہ و آذر بہم نہیم
پیرایہ از شرارہ و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لالہ و گل در نظر کشیم
از کوہ و دشت حجلہ و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
از خار و خارہ بالش و بستر کنیم طرح

آئین بہمن نہایت رسانده ایم
غالب بیا کہ شیوۂ آذر کنیم طرح

## ردیف خاے معجمہ

اے جمال تو بتاراج نظر ہا گستاخ
وی خرام تو بیا مالے سر ہا گستاخ

داغ شوق تو بہ آرایش دلہا سرگرم
زخم تیغ تو بہ گلگشت جگر ہا گستاخ

مردم از درد تو در راز تو و داغیم از غیر
کہ رساند بتو این گونہ خبر ہا گستاخ

باخبر باش کہ دردی کہ ز بیدردی کیست
نالہ را کرد در اظہار اثر ہا گستاخ

خواہش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج
کاین گدائیست بدریوزہ در ہا گستاخ

شاد گردم کہ بخلوت نرسیدست رقیب
بینمش چون بتو در راہ گزر ہا گستاخ

گریہ ارزانی آن دل کہ بہ نیرو باشد
بشناور زی سیلاب خطر ہا گستاخ

به بند پرسش عالم نمی توان افتاد | تو ان شناخت زبندی که بر زبان افتاد
فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز | نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد
من آن نیم که بتانم کنند و بگوئے | خوشم زبخت که دلدار بدگمان افتاد
ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه من | بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد
هم از تصرف بیتابی زلیخا بود | بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد
حدیث می بدف و چنگ در میان آریم | کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد
فرو نیامدم از بسکه بیخودم بطلب | هزار بار گزارم بر آشیان افتاد
بکوے یار زپا افتم و کنم فریاد | بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد
شب ار چه با تو بدعوی نمانمائی داشت | به روز طشت مه از بام آسمان افتاد
نفس شراره فشانست و نطق شعله درو | ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دانِ من نۂ غالب
به بند پرسش عالم نمی توان افتاد

غم چو بهمه در افگند رو که مراد میدهد | دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد
آخر منزل نخست خوی تو راه میزند | اول منزل دگر بوے تو زاد میدهد
اے که بدیده نم زتست وے که بسینه غم زتست | نازش غم که هم زتست خاطر شاد میدهد
شوخی دلکشا تنت برگ نبات می نهد | سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد
مست عطای خود کند ساقی مانه مستمے | داده زیاد می برو بسکه زیاد میدهد
دوست ز رفته بگزرد لیک غبار ما هنوز | در رهش از فزون سری مالش باد میدهد
انچه بمن بنشته نیست ز نامه برنهان | شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد
میدهم به خلد جا رحم کجاست اے خدا | آب و هواے این فضا کوی که یاد میدهد
خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل | ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

تو سن کلک غالبا مصرع فیضیش غنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشا دمیدهد

بدان پریست نیازم که بہر تسخیرش ‌ ‌ ز مہر دل بزبان رخصت فسون ندہد
جنون نگو ادبش نیست بلکہ خود دار است ‌ ‌ کہ تن بہ مدعی عقل دو فنون ندہد
کفیل ہوش خودم وقت مے بزم حبیب ‌ ‌ بشرط آنکہ زیک قلزمم فزون ندہد
ببوی گنج گزیدم خرابہ در نہ جنون ‌ ‌ بہر نہ ذوق دلآویزی سکون ندہد
شریک کار نیاورد تاب سختی کار ‌ ‌ جواب نالۂ ما غیر بے ستون ندہد
بمن گرائے دو فا جو کہ سادہ بر ہمہ ‌ ‌ بسنگ ہر کہ دہد دل بغمزہ چون ندہد

ترا بحر بہ چہ حاجت نہ آن بود غالب
کہ جان بہ لذت آویزش درون ندہد

نگاہش از بسر نامہ وفا ریزد ‌ ‌ سواد صفحہ ز کاغذ چو توتیا ریزد
بفرق ما اگرش ناگہان گزار افتد ‌ ‌ چو گرد سایہ ز بال و پر ہما ریزد
خوشا بریدن راہ وفا کہ در ہر گام ‌ ‌ جبین ز پائے باندازِ نقش پا ریزد
ز نالہ ریخت جگر پارہ ہائے داغ آلود ‌ ‌ چو برگ لالہ کہ در گلشن از ہوا ریزد
بتسمیست ببالین کشتگان خودت ‌ ‌ کہ گل بجیب تمنائے خونہا ریزد
دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی ‌ ‌ گدا ز زہرۂ مادر ایاغ ما ریزد
خوش آنکہ عجز منش بر سر عتاب آرد ‌ ‌ خسک بہ پیرہن شعلۂ حفا ریزد
بہشت خویش توانی شدن اگر داری ‌ ‌ دلی کہ خون شود و رنگ مدعا ریزد
بروز وصل در آغوشم آبخنان بفشارد ‌ ‌ کہ بے من از لب من شکوۂ لوا ریزد
بچارہ درد تو اکسیر بے نیاز ہما ست ‌ ‌ کہ دلگداز دو در قالب دوا ریزد
بروی عقدۂ کارم بشکل برگ خزان ‌ ‌ ز برزہ ناخن دست گرہ کشا ریزد
غبار شوق بخونابۂ امید سرشت ‌ ‌ دمی کہ خواست قضا طرح این بنا ریزد
شباب و زہد چہ نا قدردانی ہستیست ‌ ‌ بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجدہ بر در یار اوفتیم تا غالب
خطا ببین و غبار از جبین ما ریزد

برگ گل پردهٔ ساز ست تمنای ترا
بو کہ دریافتہ باشی چہ نوا مے آید

درہم افشردن اندام تو چون ما میخواست
خندہ بر تنگی آغوش قبا مے آید

رفتہ و در حسرت نقش قدمی عمر بسر
جادہ را کہ بسر منزل ما مے آید

اتفاق سفر افتاد بہ پیری غالب
اینچنین بایہ نیامد ز عصا مے آید

خوش ست آنکہ بانوایش جز غم ندارد
و لے خوشتر ست آنکہ این ہم ندارد

قوی کردہ پیوند ناسور پشتش
گرانمایہ زخمے کہ مرہم ندارد

سرابے کہ رخشد بویرانہ خوشتر
ز چشمے کہ پیرایۂ نم ندارد

بجوش عرق رنگ در باخت رویت
گل از نازکے تاب شبنم ندارد

گلت را نوازگست را تماشا
تو دارے بہارے کہ عالم ندارد

چہ ناکس شمردآنکہ خون ریخت مارا
بہ تیغے کہ ترکیب او خم ندارد

زماتم نباشد سیہ پوش زلفت
کہ ہندو بدین گونہ ماتم ندارد

نگہدار خود را و زآئینہ بگذر
نگاہ تو پروائے خود ہم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعہ غالب
نہشتے بود ہندکا دم ندارد

فرزدہ صبح درین تیرہ شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند و لب ہرزہ سرایم بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

سوخت آتشکدہ زآتش نفسم بخشیدند
ریخت بتخانہ ز ناقوس فغانم دادند

گہر از رایت شاہان عجم برچیدند
بعوض خامۂ گنجینہ فشانم دادند

افسر از تارک ترکان پشنگے بردند
بہ سخن ناصیۂ فر کیانم دادند

گوہر از تاج گسستند و بدانش بستند
ہر چہ بردند بہ پیدا بہ نہانم دادند

ہر چہ در جزیہ ز گبران مے ناب آوردند
بشب جمعۂ ماہ رمضانم دادند

ہر چہ از دستگہ پارس بیغما بردند
تا بنالم ہم ازان جملہ زبانم دادند

دل ارباب طرب گم کردہ در بند غم نان شد
زراعتگاہ دہقان میشود چون باغ ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد
حریف یک نگاہ بیمحابا ے تو نتوان شد

تو گستردی بصحرا دامن و از رشک گرفتاری
کف خاکم بہ رنگ قمری بسمل پر افشان شد

جنون کردیم و مجنون شہرہ گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی کہ پنہان شد

بدین رنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانہ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از ہستی چہ می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینہ پیکان شد

فراغت بر نتابد ہمت مشکل پسندم را
زدشواری بجان می افتدم کاری کہ آسان شد

چہ پرسی وجہ حیرانی کہ ہنگام تماشایت
نگاہ از بیخودیہا دست و پا گم کردہ مژگان شد

ز ما گر مست این ہنگامہ بنگر شور ہستی را
قیامت میدمد از پردۂ خاکی کہ انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
بہ پیراہن نمی گنجد گریبانی کہ دامان شد

شب غربت ہما را شیوۂ غمخواریے دارد
کہ ہم در ماتم عیج وطن بر نفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیرۂ میریخت در جانہا
نمی از رای پا لایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزت نہان دارد ولی در سینہ کوہیا
چراغی حبستہ از پیشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز ناداے ہلاک آب حیوانی
خوشا سوہن کہ ہر کس غوطہ زد رویش جان شد

خدا را اے بتان گر دلش گردیدنی دارد
دریغا آبروے دیر گر غالب مسلمان شد

واغم از پردۂ دل رو بقفاے آید
تا بہ بینم کہ ازین پردہ چہاے آید

ہمچو رازی کہ بہ مستی ز دل آید بیرون
در بہاران ہمہ بویت ز صباے آید

جلوہ اے داغ کہ ذوقم ز نمک میخرد
مژدہ اے درد کہ ننگم ز دواے آید

سود غارت زدگیہاے غمت را نازم
کہ نفس میرود و آہ رساے آید

زیستم بیتو و زین ننگ نہ کشتم خود را
جان فداے تو مبا کز تو حیاے آید

دعوی گمشدگی محضر رسوایی ماست
کز پے مور بویرانۂ ما ے آید

راز از سینہ بصحرا ب نریزم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصداے آید

شوقم بے گلگون بسبو میزند امشب | پیمانہ زساقی طلبیدن نشناسد
بالذت اندوہ تو درساختہ غالب
گوئی ہمہ دل گشت وطپیدن نشناسد

ہر دم زنشاطم دل آزاد بجنبد | تا کیست درین پردہ کہ بے باد بجنبد
برہم زدن کار من آسان ترازآنست | کز باد سحر طرۂ شمشاد بجنبد
خواہم زتو آزردگی غیر و چو بینم | عمدا ق حسد خاطر ناشاد بجنبد
مُردم بہ دم و داغم ازآن صید کہ دزدم | لختے پے مشغولی صیاد بجنبد
ہان شیخ بریخوان مے گلگون بقدح ریز | تا درنظرت بال پریزاد بجنبد
برقی بفشار آرم و ابرے بترا وش | زان دشنہ کہ اندر کف جلاد بجنبد
از رشک بخون غلطم و از ذوق برقصم | زان تیشہ کہ در پنجۂ فرہاد بجنبد
اے آنکہ در اصلاح تو ہرگز ندہد سود | چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد
ہر پویہ کہ گرد دل آگاہ بگردد | ہر چارہ کہ در خاطر استاد بجنبد
وصل تو بہ نیروی دعا نیست ازین بعد | خون باد زبانے کہ باد را د بجنبد
غالب قلمت بردہ کشای دم عیسیست
چون بر روش طرز خداداد بجنبد

خوبان نہ آن کنند کہ کس را زیان رسد | دل برد تا دگر چہ ازآن دلستان رسد
دارد خبر دریغ و من از سادگی ہنوز | سنجم ہمی کہ دوست مگر ناگہان رسد
مقصود ما زدیر و حرم جز حبیب نیست | ہر جا کہ ایم سجدہ بدان آستان رسد
در روی کشان بمیکدہ در ہم فتاد اند | نازم بہ خواریی کہ بمن زین میان رسد
گم شد نشان من چو رسیدم بہ کنج دیر | مانند آن صدا کہ بگوش گران رسد
در دام بہر دانہ نیفتم مگر نفس | چندان کنی بلند کہ تا آسمان رسد
راہی کہ تا نشست ہمانا نہ اینست | خون می خورم کہ چون بخرم می چنان رسد
رفتم سوے دمژہ اندر جگر خلید | زان پیشتر کہ سینہ بنوک سنان رسد

دل ز غم مردہ و من زندہ ہمانا این مرگ | بود ارزندہ بسا تم کہ امانم دادند

ہم ز آغاز بخوف و خطر ستم غالب
طالع از قوس و شمار از سر طالع دادند

تا کیم دود شکایت ز زبان برخیزد | بزن آتش کہ شنیدن ز میان برخیزد
می رمی از من و خلقی بگمانست زلو | بیجا باش و بنشین کہ گمان برخیزد
گرد ہم شرح عتابے کہ بدلہا داری | دود از کارگہ شیشہ گران برخیزد
با قدت سرو چہ خصمیست کہ ناگہ یکبار | بیخود از جاز ہجوم خفقان برخیزد
بچہ گیرند عیار ہوس و عشق دگر | رسم بیداد مباد از جہان برخیزد
کشتۂ دعوی پیدایے خویشیم ہمہ | وائے گر پردہ ازین راز نہان برخیزد
زینہار از تعب دور رخ جاوید مترس | خوش بہارے نیست کز دیم خزان برخیزد
نالہ برخاست و مم خسبتن از آتش زسپند | کو شگرفی کہ چو ما از سر جان برخیزد
جزوی از عالم و از ہمہ عالم بیشم | ہیچ موئے کہ بتان را ز میان برخیزد
عمر ہا چرخ بگردد کہ جگر سوختۂ | چون من از دودۂ آہو رفسان برخیزد

گرد ہم شرح تمنائے غزالان غالب
رسم آمید ہمانا ز جہان برخیزد

گویم سخنی گر چہ شنیدن نشناسد | صبحیست بشم را کہ دمیدن نشناسد
از بند چہ نالد دل آزاد ام چہ خیزد | ایئم و غزالے کہ رمیدن نشناسد
گوہر چہ شکایت کند از بے بروائی | مائیم و سر شکے کہ چکیدن نشناسد
ساقی چہ شگرفی کند و بادہ چہ تندی | خون با دو دماغی کہ رسیدن نشناسد
مالذت دیدار ز پیغام گرفتیم | مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد
پے بردہ شو از نازش دیدار کہ ما را | چون آئینہ چشمیست کہ دیدن نشناسد
بینم چہ بلا بر سر جیب و کفن آرد | دستی کہ بجز جامہ دریدن نشناسد
پیوستہ روان از مژہ خون جگر ستم | رنگیست رخم را کہ پریدن نشناسد

دردولم بحشر زشدت نهفته ماند | خون باد نالهٔ که هم آهنگ صور بود
دل از تو بود و تو بے الزام ما زما | بردی نخست انچه ز جنس شعور بود
قطع پیام کردی و دانستم آشتیست | دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخش آن گدا که زغوغا نفور بود

زگرمی نکهت خون دل بجوش آمد | زشادی ستمت سینه در خروش آمد
بجان نوید که شرم از میانه هم رفت | بعیش مژده که وقت وداع هوش آمد
خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد | که شرم امشبم از شکوه های دوش آمد
بآستین بفشان و به تیغ خوش بردار | که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد
فدای شیوه رحمت که در لباس بهار | بعذرخواهی رندان باده نوش آمد
ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست | خزان چشم رسید و بهار گوش آمد
ز مام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد | چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد
شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گوئیست | هلاک طرز لبم شو که پرخموش آمد
ترا جمال و مرا مایهٔ سخن سازیست | بهار زینت دکان گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه ها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بے نیاز باید بود | مجاز سوز حقیقت گداز باید بود
بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت | بجان شکوه تغافل طراز باید بود
چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد | چو دل ز پرده سرایان راز باید بود
چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید | چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود
گر نهفته بتاراج خویش باید بست | شریک مصلحت سعی ناز باید بود
چو شوق بال کشاید توان بخود بالید | چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود
به صحن میکده سرمست میتوان گردید | به کنج صومعه وقف نماز باید بود

تیر نخست را غلط انداز گفته ام
اے وائے گر نہ تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبہ نیست بہ کیش مغان درآی
می گر بہ جز بہ دست ندارد مغان رسد

خوارم نہ آنچنان کہ دگر مژدۂ وصال
باور کنم اگر ہمہ از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جہان نماند
گفتار من بہ ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن بہ غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش کہ بروز و دمی مرو
نازم بخود اجل گے غضب آلود میرود

امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد
گوئے سخن ز طالع مسعود میرود

از نالہ ام مرنج کہ آخر شدست کار
شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم ببزم وعظ کہ رامش اگرچہ نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عمر بوسواس دادہ را
سرمایہ نیز در ہوس سود میرود

نخوت نگر کہ می خلد اندر دلش ز رشک
حرفے کہ در پرستش معبود میرود

ماہم بہ لاغ و لا بہ تسلے شویم کاش
نادان ز بزم دوست چہ خشنود میرود

رشک و فا نگر کہ بدعوی گہ رضا
ہر کس چگونہ در پے مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر مے نہد گلو
گر خود پدر رود ز آتش نمرود میرود

غالب خوشست فرصت موہوم و فکر عیش
تا ری کہ نیست در سر این بود میرود

دانست کز شہادت ما امید خود بود
برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکہ ما ز حسن مدارا طمع کنیم
سر رشتہ در کف ار نی کوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرائے را
معشوقہ خود نمای و نگہبان غیور بود

سالک نگفتہ ایم کہ منزل شناس نیست
بیجادہ ماند راہ از آن رو کہ دور بود

نازم بامتیاز کہ بگزشتن از گناہ
با دیگران ز عفو و بما از غرور بود

اے آنکہ از غرور بہیچم نمے خری
زان پایہ باز گوی کہ پیش از ظہور بود

آن کشتی اشکستہ ز موجم کہ بتابے | افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان وطن بودہ ام اما
آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

گر سنہ بہ کہ بر آید ز فاقہ جانش و لرزد | از آنکہ در رسد از راہ میہمانش و لرزد
نفس بگردد دل از مہرمی تپد بفراقت | چو طائری کہ بسوزانی آشیانش و لرزد
منم بوصل بہ گنجینہ راہ یافتہ دزدی | کہ در ضمیر بوپیم پاسبانش و لرزد
دگر بکام خود اے دل چہ بہرہ بردتوانی | ز سادہ ئی کہ زنی بوسہ بر دہانش و لرزد
نترسد از گسستن خدا نخواستہ باشد | چرا رسد سر آن طرہ بر میانش و لرزد
ز شور نالہ دل دارد اضطراب روانم | چو رائضی کہ ز کف در رود عنانش و لرزد
ز جنبش مژہ مانے دمن نگاہ بہ بستی | کہ بے ارادہ جہد تیر از کمانش و لرزد
ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمہ نیابے | مگر بدل گذرد مرگ ناگہانش و لرزد
فغان ز خجلت صراف کم عیار کہ ناگہ | بر آورند ز قلب ازد کانش و لرزد

گر از فشاندن جان ستو نیست در سر غالب
چرا بہ سجدہ نہد سر بر آستانش و لرزد

آنانکہ وصل یار ہمے آرزو کنند | باید کہ خویش را بگدازند و او کنند
وقتست کز روانی مے ساقیان بزم | پیمانہ را حباب لب آب جو کنند
مینالی از نے ئے کہ بہ ناخن شکستہ اند | اے وائے ناخنے بدلت گر فرو کنند
دیوانہ وحبہ رشتہ ندارد گریبان | تاری کشند ز جیب کہ جامے رفو کنند
خون ہزار سادہ بگردن گرفتہ اند | آنانکہ گفتہ اند نکو یان نکو کنند
لب تشنہ جوی آب شمارد سراب را | مے نومیدار ہستی اشیا غلو کنند
از بس بشوق روی تو مستست نوبہار | بوی مے آید از دہن غنچہ بو کنند
پیمانہ را بہ ماتم صہبا نشاندنست | اے وائے گر ز خاک وجودم سبو کنند
آلودہ ریا نتوان بود غالبا | پاکست خرقہ کہ بمی نشستہ رفو کنند

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه‌هاے دراز باید بود
نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را
به گدیه طالب درهاے باز باید بود

چه بر زراعت آزادگی خوری غالب
تر اکه این همه با برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند
ز جوش دل هنوزش ریشه در آب است پنداری
بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند
ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می جوشد
خیابان محشر دلهاے خون گردیده را ماند
خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن در آئینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند
غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می بالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند
بهر جا بخرامی جلوه‌ات درخواست بیداری
دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند
چه غم ز افتاد گیها چون ترا بالست اندوهت
تن از مستی بکویت جان آرامیده را ماند
بهار از رنگ بود پیشگاه جلوهٔ نازش
گدایان نثار از رهگزر برچیده را ماند
رقیبش برده از راه وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان بر گردیده را ماند

جهان و دولت از سود اکه میگرداندش غالب
تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد
فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش
و انگاه پے بودن آبم بدر آورد
رسوائی من خواست مگر کاینهمه مستی
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد
افگنده بجیحون فلک از وادی شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد
جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد
نازم بنگاهت که ز سرمستی انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد
ساقی نگهی تا بشناسم زچه جامست
آن بادهٔ کز بند حجابم بدر آورد
نازم بهگرانمایگی [illegible]
کز سر حد این دیر خرابم بدر آورد

ز دولت

برآ راز بزم بحث اے جذبۂ توحید غالب را
کہ ترک سادۂ ما با فقیہان برنے آید

چہ عیش از وعدہ چون باور ز غوغائم نمی آید
بنوعی گفت می آیم کہ میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جہان چون بیتو ویرانست
اگر باشم بہ چین یاد از بیابانم نمی آید

گزشتم زانکہ بر زخم دل صد پارہ خون گرید
خود او را خندہ بر چاک گریبانم نمی آید

روش نگسستہ و در سایۂ دیوار نشستہ
بکویش رشک بر مہر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن
ز نفرین بسکہ میرنجد بہ لب جانم نمی آید

از آن بد خوندانم چون دہد دلالہ در پیدا
نویدی کز نوازشہای پنہانم نمی آید

براہ کعبہ زادم نیست شادم کز سبکباری
بر فتن پائے بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواہد کہ تنہا سوے من رود آورد لیکن
فریب ہمرہان دانم ز نادانم نمی آید

دبیر منشا عرم رندم ندیمم شیوہ ہا دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود برہم ولی نز مہر پندارد کہ در خوابم
شبی کاو از نالیدن ز زندانم نمی آید

نہ ارم بادہ غالب گر سحر گاہش سر راہی
بہ بینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

چون بپوئی بزمین چرخ زمین تو شود
خوش بہشتی ست کہ کس راہ نشین تو شود

بہم از نام تو آن مایہ پرستے کہ اگر
بوسہ بر غنچہ زنم غنچہ نگین تو شود

چون بہ سنجد کہ نہ آنست بکاہد از شرم
ماہ یکچند بیالد کہ جبین تو شود

صد قیامت بگدازند و بہم آمیزند
تا خمیر دل ہنگامہ گزین تو شود

تاب ہنگامۂ درد آرم و گویم بنہیات
چہ کنم تا غم ہجر تو یقین تو شود

بہ سخن پیچم و اندوہ گسارش گردم
برم از غیر لے را کہ حزین تو شود

جلوہ جز در دل آگاہ سرایت نکند
من در آتش فتم از ہر کہ قرین تو شود

چشم و دل باختہ ام داد ہمہ خواہد داد
آنکہ چون من ہمہ کو ان و ہمہ بین تو شود

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است
گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی مباد در شکن طره خون شود
دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بے نیازی عشق از فغان ما
گر زور قے شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار
او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم
چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار
از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

اے شرم باز داشته از جلوه سازیت
از پشت پا بر آئنه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در سیاه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از تشنه مست کز چشم و آسان برنمی آید
نگاهش باد راز بهای ترکان برنمی آید

ازین شرمندگی کز بند کسامان برنمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان برنمی آید

گر از رسوائے ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی گردد چرا جان برنمی آید

بزم شوق تن دود از چراغان برنمی خیزد
بباغ خون شدن بو از گلستان برنمی آید

سرت گردم بزن تیغ و دریغ بر رود ن گشا
دلم تنگست کار از زخم پیکان برنمی آید

شگفتن عرض همتا بیست هان اے غنچه میدانم
دلت با نالهٔ مرغ سحر خوان برنمی آید

همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهاے پنهان برنمی آید

مگر آتش نفس دیوانهٔ مرد از اسیرانت
که دود از روزن دیوار زندان برنمی آید

چه گیرائیست کاین تار زمو باریکتر دارد
کسی از دام این نازک میانان برنمی آید

بجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی
غبار از پا بر آمد با ز دامان برنمی آید

بزم پیش که یاب شکوهٔ اندوه دلتنگے
نفس چندان که میخواهم پریشان برنمی آید

بدرد خلق تا نفرستم عبرت صاحبدلان را
بیاد خود کسی از کوی جانان برنمی آید

بکف باد مبادا اینهمه رسوائی دل
کاخر از پرده گیان شکن موی تو بود
هم از آن بیش که مشاطه بدآموز شود
نقش هر شیوه در آئینه زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا جها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آماده یغما ماند
به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند
دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا
دام گیرا نچه ز میخانه سودا ماند
هم بسودای تو خورشید پرستم آری
دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند
با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد
در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند
شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غمم هجر چنین وصله فرا ماند
ساز آوازه بدنامی رهزن شکست
آه از آن خسته که از پویه برد وا ماند
بنده را که بفرمان خدا راه رود
نگزارند که در بند زلیخا ماند
مه بمیلغ از افق سروبنی کرد طلوع
سر و گفتند بدان ماه سراپا ماند
بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم
کاین چنین مهر ز سردی بدا را ماند

در بغل دشنه پنهان ساخته غالب امروز
مگزارید که ما تیغ زده تنها ماند

در کلبه ما از جگر سوخته بو برد
با ما گله سنجید و شماتت بدو برد
خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست
چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد
همره رودش کوثر و حوران که دم مرگ
ذوق مے ناب و هوس لعل و نکو برد
بستند ره جرعه آبی به سکندر
دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد
دی رند بهنگامه خجل کرد عسس را
می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد
بر ما غم تیمار دل زار سر آمد
دیوانه ما را صنم سلسله مو برد
ما را نبود هستی و او را نبود صبر
دستی که زما شست بخون فرو برد
دلدار تو هم چون تو فریبنده نگار است
در حلقه وفا یک خم آورد و دو پیمود

آنکہ دین جیست جز آلائش پندار وجود | پاک شو پاک کہ ہم کفر تو دین تو شود

دو زخ تافتہ ہست نہادت غالب
آہ از ان دم کہ دم باز پسین تو شود

دیگر از گریہ بدل رسم فغان یاد آمد | رگ پیمانہ زدم شیشہ بفریاد آمد
دل در افروختنش منت دامن نکشید | شادم از آہ کہ ہم آتش و ہم باد آمد
تا ندانی جگر سنگ گشودن ہدرست | تیشہ داند کہ چہا بر سر فرہاد آمد
داغم از گرمی شوق تو کہ صدرہ بدلم | ہمچنان بر اثر شکوہ بیداد آمد
خیز و در ماتم ما سرمہ فروشی زچشم | وقت مشاطگی حسن خداداد آمد
رفتہ بودی دگر از جابہ سخن سازی غیر | منت از بخت کہ خاموشی ما یاد آمد
خشک و تر سوزی این شعلہ تماشا دارد | عشق یکرنگ کن بندہ و آزاد آمد
دید پرخیتہ و از قسم کرد آزاد | رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد
بر در یار چہ غوغاست عزیزان بروید | خونبہا مزد سبک دستی جلاد آمد

دادہ خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش گر گردش رنگین گلہ بر روے تو بود | چشم سوی فلک و روے سخن سوے تو بود
انچہ شب شمع گمان کردی و رفتی بتپان | نفسم پردہ کشائے اثر خوے تو بود
چرخ کج باختہ بمن در خم دام تو فگند | تعل و اژون بلا حلقہ گیسوے تو بود
دوست دارم گرہی را کہ بکارم زدہ اند | کاین ہمانست کہ پیوستہ در ابروے تو بود
چہ عجب صانع اگر نقش دہانت نگرد | کو خود از حیرتیان رخ نیکوے تو بود
شب چہ دانی ز تو در بزم نخوبان چہ گزشت | خاصہ بر صدر نشینی کہ بہ پہلوی تو بود
مردن و جان بتمنائے شہادت دادن | ہم ز اندیشۂ آزردن بازوی تو بود
خلد را از نفس شعلہ فشان میسوزم | تا ندانند حریفان کہ سر کوے تو بود
روش باد بہارے بہ گمانم افگند | کاین گل و غنچہ پے قافلۂ بوی تو بود

مکن بپرسشم از شکوه منع کاین خو نیست
که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد

بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز
که ہوشم از سر و نامم ز تن فرو ریزد

بذوق بادہ ز بس آب در دہن گردد
می نخوردہ مرا از دہن فرو ریزد

بترس از آنکہ بہ محشر ز طرۂ طرار
دل شکستہ امم از ہر شکن فرو ریزد

روا ست غالب اگر در قبالش گوئے
کہ از لبش ز روائے سخن فرو ریزد

اگر بدل نہ خلد ہر چہ از نظر گزرد
ز ہے روائے عمری کہ در سفر گزرد

بوصل لطف بیندازۂ تحمل کن
کہ مرگ تشنہ بود آب چون ز سر گزرد

ہلاک نالہ خویشم کہ در دل شبہا
ورود بعربدہ چندانکہ از اثر گزرد

ازین اوریب نگاہان حذر کہ ناوک شان
بہر دلی کہ رسد راست از جگر گزرد

نفس ز آبلہ ہائے دلم بر آرد سر
چنانکہ رشتہ در آموون از گہر گزرد

حریف شوخی اجزائے نالہ نیست شرر
کہ آن بردن جہد و این ز خارہ در گزرد

کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر
مرا خود از دل و او را ہم از نظر گزرد

ز شعلہ خیزی دل بر مزار ما چہ عجب
کہ برق مرغ ہوا را ز بال و پر گزرد

شکست ما بدم تیز ہمچنان پیداست
بصورت سر زلفے کہ از کمر گزرد

خوشا کلی کہ بفرق بلند بالا نیست
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گزرد

داغ محرمی دل رساندن آسان نیست
چہا کہ بر سر خار از شیشہ گر گزرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم کہ کار من از سعی چارہ گر گزرد

شوخی چشم حبیب فتنۂ ایام شد
قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

تا تو بہ عزم حرم ناقہ فگندی براہ
کعبہ ز دشش سیاہ مرد مک احرام شد

پیچ و خم و سنگاہ کرد فزون حرص جاہ
ریشہ چو آمد برون دانۂ بادام شد

ہست تفاوت بسی ہم ز رطب تا نبید
لذت دیگر دہد بوسہ چو دشنام شد

یک گریہ پس از ضبط دو صد گریہ رفتہ — تا تلخی آن زہر تواند زمن برد

نازد بہ نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برد و بے راکہ از و برد

نادان صنم من روش کار ندانند — بر ہر کہ کند رحم سر از بار ندانند
بے دشنہ و خنجر نبود معتقد زخم — دلہای عزیزان بہ غم افگار ندانند
بر تشنہ لب بادیہ سوزد دلش از مہر — اندوہ جگر تشنہ دیدار ندانند
گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح — روز سیہ از سایۂ دیوار ندانند
دل را بہ غم آتشکدۂ راز نسنجد — دم را بہ تف نالہ شرر بار ندانند
عنوان ہواداری احباب نہ بیند — پایان ہوسناکے اغیار ندانند
دشوار بود مردن و دشوار تر از مرگ — آنست کہ من میرم و دشوار ندانند
دانم کہ ندانست و ندانم کہ غم من — خود کمتر از آنست کہ بسیار ندانند
از ناکسی خویش چہ مقدار گریزم — در عربدہ خوارم کند و خوار ندانند
گردم سر آوازۂ آزادگی خویش — صد رہ نہدم نبود و گرفتار ندانند
فصلے ز دل آشوبی درمان بسرائید — تا چند بخود پیچیم و غمخوار ندانند

پیمانہ بر آن رند حرامست کہ غالب
در بیخودے اندازۂ گفتار ندانند

خوشا کہ گنبد چرخ کہن فرو ریزد — اگرچہ خود ہمہ بر فرق من فرو ریزد
بریدہ امم رہ دوری کہ گر بیفشانم — بجاے گرد رہ ان از بدن فرو ریزد
ز جوش شکوۂ بیداد دوست می ترسم — مبادا مہر سکوت از دہن فرو ریزد
دہد بہ مجلسیان بادۂ و بنوبت من — بمن نماید و در انجمن فرو ریزد
مرا چہ قدر بکوے کہ نازنینان را — غبار بادیہ از پیرہن فرو ریزد
ز خار خار چنین کس چہ نالہ کہ خسک — بر خت خواب گل و یاسمن فرو ریزد
ترا کہ عالم نازے بغمزۂ بستاید — کسی کہ گل بکنار چمن فرو ریزد

ننگ فرہادم بفرسنگ از وفادوری فگند
عشق کافرشغل جان دادن بمزدوری فگند

شادم از دشمن کہ از رشک گدازم در دلش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسوری فگند

قربتی خواہم بقاتل کاستخوان سینہ ام
قرعۂ فالی بنام زخم ساطوری فگند

از شہیدانِ دیم کز بیم برق خنجرش
لرزہ در حور افتد و جام از کف حوری فگند

شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
چون فرو ماند سخن در رسم مجبوری فگند

چون بجوید کام تا لختے پرستاری کنم
خویش را بر رخت خواب ناز بجوری فگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق تست
حلقہ ارغبت بگوش خون منصوری فگند

گر قضا سازِ تلافی در خور عشرت کند
آہ ازان خونابہ کاندر جام فغفوری فگند

گر مسلمانی یکے بین زردہشت ست انگلد
اختلافے در میان ظلمت و نوری فگند

آمدم بر راہ و غالب گرد دل میگردوم
لغزشِ پائی کہ باز از جادہ ام دوری فگند

برہ با نقش پای خویشتم از غیرت سر بے
کہ ترسم دیگرے جویان را بکویش رہبری باشد

نمی گیری بخون خلق بے پروا نگاہان را
تو اندیشہ کن یارب بعد محشر محشری باشد

چہ گویم سوز دل یا چون تو غم نادیدہ بدبستی
مثالی و انمایم گر کباب و اخگری باشد

رسد ہر روز م از خلد برین ناخواندہ مہمانے
جحیم من گر از داغ بہشتے پیکری باشد

نخواہد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن
گر قتم کشور مہر و وفا را داوری باشد

تو ان ضیقل بہای تیغ قاتل ہم ادا کردن
اگر فضا در ادر دہر فرد نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسہ و دشنام خالی شد
لب یار ست و حرفی چند گو بادیگری باشد

بذوق لذتی کز خارہ و خار ست پہلو را
بنالم ہمچنین گر ہم زنسرین بستری باشد

بجانی گر خود از کوہست در وے لرزہ اندازد
بچشمی گر خود از سا لمست گردی لشکری باشد

ستایم حق ثنا سیہای محبوبے کہ در محفل
دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشد

نبود از تیشہ پیدا سر بسنگے میزدم لیکن
ستم باشد کہ در ابیہودہ میری ہمسری باشد

بیا بد ہم زمن انچہ از تو ہوری یافتم غالب
اگر جا کو و بیا نان را زمن پا پستری باشد

باید زمی ہر آئنہ پرہیز گفتہ اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفتہ اند

فصلی ہم از حکایت شیرین شمردہ ایم
آن قصہ شکر کہ بہ پرویز گفتہ اند

خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست
مردم ترا برای چہ خونریز گفتہ اند

گویم ز سوز سینہ و گویند کہ این ہمہ
تا خود نگشتہ آتش دل تیز گفتہ اند

نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود
از نو بہار انچہ بہ پائیز گفتہ اند

انداخت خار در رہ و انداز خواندہ اند
انگیخت گرد فتنہ و انگیز گفتہ اند

گفتا سخن ز بیر و پایان نہ زیر کیست
با قیس رہ نوردے شہدیز گفتہ اند

نازی بصد مضائقہ عجزی بصد خوشے
گر از تو گفتہ اند ز ما نیز گفتہ اند

لب ترا بد بر مسلمان شمردہ اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفتہ اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت بادہ بر قوۂ آفتاب زد

نشتر بہ مغز پنبہ مینا فرو برید
کافاق امتلا ز ہجوم سحاب زد

ذوق می مغانہ ز کردار باز داشت
آہ از فسون دیو کہ راہم بآب زد

تا خاک کشتگان فریب وفای کیست
کاندر ہزار مرحلہ موج سراب زد

رنگی کہ در خیال خود اندوختم ز دست
تا جلوہ کرد چشمک برق عتاب زد

گفتم گرہ ز کار دل و دیدہ باز کن
از جبہہ ناکشودہ بہ بند نقاب زد

گر ہوش ما بساط ادا ے خرام نیست
نقشی توان بہ صفحۂ دیبای خواب زد

تا در ہجوم نالہ نفس باختم بہ کوہ
سنگ از گداز خویش بر دیم گلاب زد

اے لالہ بر دلی کہ سیہ کردۂ منا ز
داغ تو بر دماغ کہ بوی کباب زد

غم مشربان بچشمۂ حیوان نمی دہند
موجی کہ دشنہ در جگر از پیچ و تاب زد

غالب کسان ز جہل حکیمش گرفتہ اند
بیدا نشے کہ طعنہ بر اہل کتاب زد

مژہ ات سفت دل ورفت نگاہ تو فرو — گر نمیرم گلۂ سرزنش خار برد
خاکی از رہ گزرد دست بقرقم ریزید — تا ز دل حسرت آرائش دستار برد

میزند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بوکہ توفیق ز گفتار بہ کردار برد

چاک از جیبہم بدامان میرود — تا چہ بر چاک از گریبان میرود
جوہر طبعم درخشان ست لیک — روزنم اندر ابر پنہان میرود
گر بود مشکل مرنج اے دل کہ کار — چون رود از دست آسان میرود
جز سخن کفرے و ایمانے کجاست — خود سخن در کفر و ایمان میرود
ہر شمیمے را مشامے در خورست — بوے پیراہن بہ کنعان میرود
آید و از ذوق نشناسم کہ کیست — تا رود پنداشتے جان میرود
میبرد امانہ یک جاے برد — مے رود اما پریشان میرود
ہر کہ بیند در رہش گوید ہمے — قبلۂ آتش پرستان میرود
اول ماہست و از شرم تو ماہ — آخر شب از شبستان میرود
بگذر از دشمن دلش سخت ست سخت — آبروے تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچہ بر غالب ز دربان میرود

تو میدے ما گردش ایام ندارد — روزی کہ سیہ شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم — نرمست دلم حوصلۂ کام ندارد
مفرست بطوف حرم دوست نسیمی — کز نکہت گل جامۂ احرام ندارد
ہر ذرۂ خاکم ز تو رقصان بہوائیست — دیوانگی شوق سرانجام ندارد
رو تن بہ بلا دہ کہ دگر بیم بلا نیست — مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر آورد و ہمان خشک دماغم — ظرف قدحش رشحۂ پیغام ندارد
بے نقش وجود تو سراپاے من از ضعف — چون بستر خوابست کہ اندام ندارد

دل نہ تنہا ز فراق تو فغاں سازد و رفتن عکس تو از آئینہ آہو ازدہد
مغز جان سوخت ز سودائے وبکام تو نہ شد زہر رسوائے ما چاشنی راز دہد
خاک خون باد کہ در عرض آثار وجود زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دہد
داغم از پردرش چرخ کہ در بزم امید سر شمعی کہ فروزد بہ مگاز دہد
دل چو بندد ستم از دوست نشاط آغازد شیشہ ساز لیست کہ تا بشکند آواز دہد
ہای پرکاری ساقی کہ بہ ارباب نظر می باندازہ و پیمانہ باند از دہد
طرۂ ات مشک بدامان نسیم افشاند جلوہ ات گل بکف آئینہ پرداز دہد
سعی زین بال فشای جگرم سوخت دریغ کاش آبی زنم خجلت پرداز دہد
اے کہ بر خوان وصال تو قناعت کفرست ہان صلائی کہ مرا حوصلہ آواز دہد
من سراز پا نشناسم بہ سعی و بسپہر پردہ داران بہ نی و سنج فشار ند اذد
ہر دم انجام مرا جلوۂ آغاز دہد
ہر نسیمے کہ ز کوی تو بجا کم گزرد نالہ میخواست کہ شرح ستم ناز دہد
یاد م از ولولۂ عہد سبک تاز دہد

چون نناز د سخن از مرحمت دہر بخویش
کہ بر د عرفی و غالب بعوض باز دہد

کو فنا تا ہمہ آلایش پندار برد از صور جلوۂ و از آئینہ زنگار برد
شب ز خود رفتم و بر شعلہ کشودم آغوش کو بد آموز کہ بیگانہ بدلدار برد
گفتہ باشی کہ بہر حیلہ در آتش فگنش غیر میخواست مرا بے تو بہ گلزار برد
باز چسپیدہ لب از جوش حلاوت باہم مرگ مشکل کہ ز لذت گفتار برد
عشوۂ مرحمت چرخ مخرکاین عیار یوسف از چاہ بر آرد کہ بہ بازار برد
شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوائی ہان ادائی کہ دل دوست ز من کار برد
خونچکانست نسیم از اثر نالۂ من کیست کز سعی نظر بے بدریا ر برد
تو نیائے بلب بام و بگوئی آرام دیدہ ذوق نگہ از روزن فردا ر برد
نازد آئینہ ایم بفرما تا شوق بتو از جانب ما مژدۂ دیدا ر برد

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگاران را نند

نه زرع و کشت شناسند و نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هوا خواه باد و باران را نند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال
امید وار بمرگ امید وران را نند

ز روی خوی و منش نور دیدهٔ آتش
برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهاران را نند

تو سرمه بین و ورق در لوز و دم در کش
مبین که سحر نگاهان سیاهکاران را نند

ز دیده دود ادمزن حرف خود سالانند
بگرد راه منه چشم نے سواران را نند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر بگو که چو من در جهان هزاران را نند

دلستانان بجلنار چه جفا نیز کنند
از وفائے که نکردند حیا نیز کنند

چون به بینند بترسند و به یزدان گردند
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند
عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود
مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندران روز که پرسش رود از هر چه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزان دیده نباشم کاینها
ناز بر تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو دانی واجل
گفتهٔ کار بهنگام روا نیز کنند

نشوی رنجه ز رندان بصبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

خلق غالب نگرد شتهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشهٔ بلا دارد
بفرقم ارهٔ طلوع پرهما دارد

بوعده گاه خرام تو کردنما کم
بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد

کشاد شست ادائے تو دلنشین نبست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
هجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد

گر دید نشانہا ہدف تیر بلا ہا — آسایش عنقا کہ بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگر و پروانہ بہ محفل — شوقست کہ در وصل ہم آرام ندارد
تلخست رگ ذوق کبابی کہ بسوزد — زان رشک کہ سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت ولولۂ کسب ہوا نیست — یا آنکہ سرائے تو لب بام ندارد
بوسی کہ ربایند بستے زلب یار — لذتست ولی لذت دشنام ندارد
ہر رشحہ باندازۂ ہر حوصلہ ریزند — میخانۂ توفیق خم و جام ندارد

غالب کہ بہ بست از غزلم مصرع استاد
بادام صفائے گل بادام ندارد

چہ خیزد از سخن گر در دلان جان نبود — بریدہ باد زبانے کہ خونچکان نبود
حکیم ساقی و مے تند و من زبد خوئے — ز رطل بادہ بخشم آیم ار گران نبود
نگفتہ ام ستم از جانب خداست ولی — خدا بہ عہد تو بر خلق مہربان نبود
ز نازکی نتواند نہفت راز مرا — خیال بوسہ بران پائے بینشان نبود
چو عشرتے کہ کند فاسق تنکمایہ — ز زخم خون بزبان نیسم ار دہان نبود
ز خویش رفتہ ام و فرصتی طمع دارم — کہ باز گردم و جز دوست ارزمان نبود
ز نام ناقہ بدست تصرف شوقست — بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود
فرو برد نفس سرد من جہنم را — اگر نشاط عطائے تو در میان نبود
مرا کہ لب بطلب آشنا نخواستہ اند — روا مدار کہ شاہد ضمیر دان نبود
امید بوالہوس و حسرت من افزون شد — ازین نوید کہ اندوہ جاودان نبود
با لتفات نگارم چہ جائے تہنیت ست — دعا کنند کہ نومی ز امتحان نبود

عجب بود سر ہمخوابی کسی غالب
مرا کہ بالش و بستر زیر نیان نبود

بتان شہر ستم پیشہ شہریار انند — کہ در ستم روش آموز روزگار انند
برند دل بادائی کہ کس گمان نبرد — فغان ز پردہ نشینان کہ پردہ دار انند

تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و نیرنگش
چو نبود توشه راهی چه باک از رهزنم باشد

بذوق عافیت یاران نوندازی خویش و چون منهم
خلد دریای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد پی حرف رنگ و بو گوید
دلم با او دستی اما زبان با گلشنم باشد

بدین آهنگهای پست نتوان غم بردن و دادن
مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان انداز از خود رفتنی دارم
اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد

بزر همدوش قارون حفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن بیچیم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی زیاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

شبروی غمزهٔ صبر و دل و دین ربود
جان که از و باز ماند سخنه تقدیر برد

نالهٔ در ایوار شوق توشه راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست
حوصلهٔ نارسایی بسر تیر برد

زنگهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم مگر
غمزه زبی طاقتی دست بشمشیر برد

رد شینی داشت عشق جا شینی داشت مهر
آن خسل را آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانهٔ زنبور شد کلبه ام از دست چرخ
بسکه زآب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی بغض دلم عرض بتاشیر برد

عشق زخاک درت سرمهٔ بینش گرفت
یاوه در آمد هوس نسخهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک زغالب مدار
ذوق نغانش زدل در زش تاثیر برد

تا چند لاابالی می و عاشق ستم کشد
کو فتنه تا بدار سرے هم علم کشد

دل را بکار نازچه سرگرم کرده
یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد

رشکست دفع دفعل مقدر عتاب چیست
بگزار رد دلم مزهٔ چند ان که نم کشد

صیدت زبیم جان نزند بلکه میرود
تا دشت راز شوق در آغوش رم کشد

دلم فسرد بیفزا بوعده ذوق وصال
چراغ کشته همان شعله خو نها دارد

بتم ز رشک همانا بجستجوی کسیست
که خورز تاب خود آتش بزیر پا دارد

بے عتاب همانا بهانه مے طلبد
شکایتی که ز مانیست هم بما دارد

خوش ست دعوی آرائش سرو دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

ز جور دست تهی ناله از نهاد من ست
نے که برگ ندارد همان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من بگمان
که دوست تجربه دارد ازکجا دارد

بخون تپیدن گلهاشان یکرنگیست
چمن عزاے شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بدآموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

نقاب دار که آئین رهزنے دارد
جمال یوسفے و دست برهنی دارد

وفاے غیر گرش دلنشین شد ست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنرا که خارخاری نیست
مرو بکعبه اگر راه ایمنی دارد

بدلفریبی من گرم بحث و سود نمست
نگاه تو بزبان تو هم فنی دارد

بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم ببزم ز اکرام خویش و زین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد
برو که خواجه گهرهاے معدنی دارد

بیا و رید گر اینجا بود ز باندانے
غریب شهر سخنهاے گفتنی دارد

مبارک ست رفیق از چنین بود غالب
ضیاے نیر ما چشم روشنی دارد

ز رشکست اینکه در عشق آرزو مردم باشد
تو جان عالمی حیفست گر جانان دشمنم باشد

زهے قسمت که ساز طالع عیشم کند آنرا
اگر خود جرزوی از گردون بکامم دشمنم باشد

بیا سا ساختی تا برد منت گلو سایم
که از خود نیز در کشتن حقے برگردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش در نامهربانیها
بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

گم دردی ز رشکست اینکه غمخواری نمی خواهم
که ترسم باید او را هر که از خود برگزیده

سرت گردم اگر پای نزاکت درمیان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موے کمر گیرد

نوردم نامهٔ دل بار بار از بدگمانی ها
نهد نقش تو پیش روے و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزیکه چون از مستی آویزم بدامانش
گه از دستم کشندگاهم بروے چشم تر گیرد

ز فیض نطق خونینم بانظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از لب تر تو که آواز ندارد

هر چند عدد در غم عشق تو بساز ست
دانے که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من واندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
نعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنے از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
بتخانه بتے خانه برانداز ندارد

ماذره و او مهر همان جلوه همان دید
آئینه ما حاجات پرداز ندارد

هر دل شده از دست در انداز سیاست
ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد

بے حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمست بران خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دوچارست
بیدردے حریفان ما باز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران باده شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش بهزار آب نشویند ز اشک
خرم جلوهٔ آن صبح بنا گوش مباد

دشوار نیست چارهٔ عیش گر بزیاے
دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد

آنی که تاب جذبهٔ ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد

شوقم که روشناس دل نازنین تست
آن منت نوشتن و ناز قلم کشد

زشت آنکه تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگے بدهر مگر رسمے نمود
نقشیکه کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه زبانم زکار برد
لب در هجوم بوسه زپالیش نگار برد

تا خود بپرده ره ندهد کاهجوے را
در پرده رخ نمود و دل از پرده وار برد

گفتند حور و کوثر دادند ذوق کار
منعست نام شاهد مے آنشکار برد

خشم مرا بسوزکم از برهمن نیم
ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره برفروخت بدانسان که بارها
پروانه را هوس بسر شاخسار برد

دادم ببوسه جان و خوشم کان بهانه جوے
نرخش دو چند کرد و شکرخنے بکار برد

می داد و بذله جست مگر ابر و قلزبهم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت
کینے که داشتم بدل از روزگار برد

پیشیم ازان بپرس که پرسی دگر کوی
گویند خسته زحمت خود زین یار برد

تا زم فریب صلح که غالب ز کوے تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپاے من از جوش بهاران پرده بر گیرد

بعرض هرگسستن گر نفس هالد ز بیتابی
خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سودا ے مژگانے که خون گردید گر بستی
بذوق زخمه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بے نورم
چرا غم گر بفرض از پرتو خورشید در گیرد

زشش نظاره را از رقص بسمل در زمین چیدم
غمش آئینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

نگہ را سیہ خال طرف عذارش — بہ تمثالے رہرو آزار ماند
ادا ایست او را کہ از دربائی — نہفتن زشوخے بہ اظہار ماند
چہ جویم مراد از شگرفے کہ او را — نشستن زشنگے برفتار ماند
در آئینہ تا کہ ناساز بختیم — خط عکس طوطے بزنگار ماند
گرو ہیست در دہر ہستی کہ آنرا — زبیش نفس ہا بزنار ماند
بجز عقدۂ غم چہ بر دل شمارد — زبانے کہ در بند گفتار ماند

ز خط سخن ماندم خامہ غالب
بہ نخلے کز آوردن بار ماند

ترا گوئید عاشق دشمنی آری چنین باشد — ز رشک غیر باید مرد گر مہر تو کین باشد
از ان سرمایۂ خوبی بوصلم کام دل بخشند — بدان ماند کہ موری خرمنی را در کمین باشد
محبت ہر چہ با آن تیشہ زن کوہ از ستم بودہ — چنین افتد چو عاشق سخت و شاہد نازنین باشد
بروزی کش بتی با مدعی باید سر و دل — بمن ضایع کند گر صد نگاہ خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را — کہ داغم انچہ از من رفت حق خوشہ چین باشد
بہ پیر خانقہ در روضہ میکہ خوش توان بودن — بشرط انکہ از ما بادہ در شیخ انگبین باشد
جفاہاے ترا آخر وفائی ہست پندارم — درین میخانہ صاف می بجام واپسین باشد
بری از شخنہ دل تا خون بریزی بے گناہی را — نترسی از خدا آئین بیباکی نہ این باشد
چہ رفت از زہرہ بالا رودت خاکم در دہن یارا — تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

از ان گردی کہ در راہش نشیند بر رخم غالب
چہ خیزد چون ہم از من ریخ ہم از من آستین باشد

از رشک کرد انچہ بمن روزگار کرد — در خستگی نشاط مراد دیدہ وار کرد
در دل ہمی زبیش من کینہ داشت چرخ — چون دیدگان نماند نہان آشکار کرد
بد کرد چون سپہر بمن گرچہ من بدم — با ید بدین حساب زنیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر کشتی شکست موج — دانا غرور [illegible] کار کرد

هوس چادر گل گر تہ خاکم باشد
خاکم از نقش کف پاے بتو گلپوش مباد

وعدہ گردیدہ و فا طرہ پریشانی را
یارب امشب بدرازی اجل از دوش مباد

غیر گردیدہ بدیدار تو محرم دارد
فارغ از اندہ محرومی آغوش مباد

گہری کش نظر از ہمت پاکان بنود
صرف پیرایۂ آن گردن و آن گوش مباد

ہر کرا رخت نمازی بنود از نم مے
جاے درحلقۂ زندان قدح نوش مباد

رہروِ بادیۂ شوق سبکسیر انند
بار سر نیز درین مرحلہ بر دوش مباد

مفتیان بادہ عزیزست مریزید بخاک
جو شد از پردہ دگر خون سیاوش مباد

ہمہ گر میوۂ فردوس بجوانت باشد
غالب آن انبۂ بنگالہ فراموش مباد

ہر ذرہ را فلک بزمین بوس میرسد
گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

زان می کہ صاف آن بہ بتان وقف کردہ اند
در تہ پیالہ بطاوس میرسد

زنیسان کہ خوگرفتہ عاشق کشیست حسن
مر شمع را شکایت فانوس میرسد

خود پیش خود کفیل گرفتاری نست
ہر دم بپرسش دل مایوس میرسد

بیرون میا زخانہ بہ ہنگام نیمروز
رشک آیدم کہ سایہ بپابوس میرسد

ارباب جاہ را زرعونت گزیر نیست
کاین نشہ از شراب خم کوس میرسد

گفتہ بو ہم پرسش عبرت برا چہ
گفتا ز طوف دخمۂ کاؤس میرسد

سجادہ رہن می نیزد رفت میفروش
کاین را نسب بخرقۂ اسلاوس میرسد

خون موجزن زمغز رگ جان ندیدۂ
دانے کہ از تراوش کیموس میرسد

خشک ست گر دماغ و رغ غالبا چہ بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

در لیغا کہ کام و لب از کار ماند
سخنہاے ناگفتہ بسیار ماند

گدایم نہ نخانۂ را کہ در وے
دراز بستگی ہا بدیوار ماند

جنون پردہ دار ست ما را کہ ما را
ز آشفتگی سر بدستار ماند

در نامہ تا بنوشتمش ز شہر نہان میرود
دل لبست در مضمون لی نام نعمان خوش نکرد

دارم ہوائے آن پری کو بسکہ نغز و سرشست
زافسون مسخر شد ولی زہد پریخوان خوش نکرد

فریاد ازان شہر مندگی کا رند چون در محشرم
گویند اینک خیرہ سر کز دست فرمان خوش نکرد

عاصست لطف دلبران جز عاصم نہ دہد امان
عاشق ز خاصانش بدان گردن بحرمان خوش نکرد

شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت
زاہد بکنج صومعہ غوغای سلطان خوش نکرد

با من میا دیزای پدر فرزند آزر را نگر
ہر کس کہ شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبہ کرد از کفر نادان بندہ
کز خود فروشیہای دین بخشش نیزدان خوش نکرد

غالب بہ فن گفتگو نازد بدین ارزش کہ او
نوشت در دیوان غزل تا مصطفے خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چہ داند دردمندش بود
آنکہ دائم کار با دلہای خرسندش بود

شاہد ما ہمنشین آرائے رنگین محفلست
لاجرم در بند خویش ست آنکہ در بندش بود

در نگارین روضۂ فردوس نکشاید دلش
آنکہ در بند دروغ راست مانندش بود

آنکہ از شنگی بخاموشی دل از ما بے برد
وای گر چون ما زبان نکتہ پیوندش بود

در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آنکہ چندین تکیہ بر حلم خداوندش بود

ہیچ دانی اینہمہ شور عتاب از بہر چیست
تا جگرہا تشنۂ موج شکرخندش بود

نازم آن خود بین کہ ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رہگزار دوست سوگندش بود

آنکہ خواہد در صف مردان بقائے نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود

با خرد گفتم نشان اہل معنے باز گوی
گفت گفتاری کہ با کردار پیوندش بود

غالبا ز نہار بعد از ما بخون ما مکیر
قاتل ما را کہ حاکم آرزومندش بود

بہر غواری بسکہ سرگرم تلاشم کردہ اند
پارہ نزدیک در ہر دور باشم کردہ اند

ترسم از رسوائیم آخر پشیمانے کشید
راز ہم واین شاہدان مست فاشم کردہ اند

چرخ ہر روزم غم فردا بخورد ون مید ہد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کردہ اند

از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست
بند مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ
شادم به روشنائی شمع مزار کرد

نامی برغم من فتد از دست من بخاک
افراط ذوق دست مرا عشوه دار کرد

کوته نظر حکیم که گفتی هر آئینه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر
نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به تو داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوقی سر زمستی در قفای ره روان دارد
که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

تخم ساز تمنائیست کز هر زخمه در وی
همارا مست آواز شکست استخوان دارد

هوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش
صراحی را چو طاؤسان بسمل پرفشان دارد

بناز م سادگی طفل ست و خونریزی نمیداند
به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد

دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
غم آذر بیزد و طاقت قماش پرنیان دارد

بردن برد م گلیم از موج دامن زیر کوه آمد
نم گرداب طوفان تا چه زخم راگران دارد

برنجد از دم تیغ تو صید و در رسید نها
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا میر قصد از شادی
همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

بگلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من وخاکی که از نقش کف پائی نشان دارد

بشرع آویزد و حق میکجد گر زمجنون نه باری
دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرف من گردد
گسستنهای بی اندازهٔ کاندر عنان دارد

خدارا وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدلست و ناموری عشقم بسامان خوش نکرد
آشوب پیدا ننگ و اندوه پنهان خوش نکرد

دانست عیسی ناخنم الماس زد بر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر یکان خوش نکرد

آن خود بازی می برد و این را دو جو می نشمرد
بنمود مش دین خنده زد آورد مش جان خوش نکرد

لشکر ہوسم بزورے نہ شکستی
غمزۂ ساقی نخست راہ نظر زد

زان بت نازک چہ جای دعوی نوست
دست وی و دامنی کہ او بہ کمر زد

برگ طرب ساختیم و بادہ گرفتیم
ہر چہ ز طبع زمانہ بہیدہ سر زد

شاخ چہ بالد گر ارغوان گل آرد
تاک چہ نازد اگر صلاے ثمر زد

کام نہ بخشیدہ گنہ چہ شمارے
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پند گو چہ کم گردد
برآشم چو گل و لالہ با دوم گردد

بداں معاملہ او بید داغ دمن بیدل
خوش آنکہ عذرے تصرف ہر ستم گردد

ترا نیست کہ بروی سمن فسک پاشد
مرا دلیست کہ در وی نشاط غم گردد

نماندہ تاب غمش خاطر رقیب مجوے
کسی چہ در پے صید گسستہ دم گردد

ز ذوق گریہ بہ پستم دل و تو می نگرے
نگہ مباد ز بار سرشک خم گردد

بدین قدر کہ بلے ترکتے و من بکم
ترا ز بادۂ نوشین چہ مایہ کم گردد

بغصہ راضیم اما بدشنہ در یابی
دمی کہ سینہ و ناخن ہلاک ہم گردد

رسیدہ ایم بکوے تو جاے آں دارد
کہ عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو با پرسش من کردہ خاکے و ترسم
کہ خاک پاے تو تاج سر قسم گردد

سبکسر لیست بدریوزۂ طرب رفتن
خوشا دلے کہ باندوہ محتشم گردد

رخی کہ در نظر ستم بجلوہ گل باشد
تفی کہ در جگر ستم بدیدہ نم گردد

گرفتہ خاطر غالب ز ہند و اعیانش
بران سرست کہ آوارۂ عجم گردد

بیدل نشد ارد دل بہ بت غالیہ موداد
گوئی مگر آن دل کہ زن برد با و داد

سختست دل غیر و گر از سنگ نگوئے
برگشتن مژگان تو گوید کہ چہ رو داد

شائستہ ہمین اوتو و دیم کہ تقدیر
ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد بہ میخانہ ز مسجد
می یک دو قدح بود و فرہم بہ نبود داد

غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار هست
راز دان نالهٔ الماس باشم کرده اند

هر چه از بیطاقتی مزد ثباتم داده اند
هر چه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغت بدل دوزخ سرشتم خوانده اند
در دمم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بیستون خارا تراشم کرده اند

چشم بنوم از چه رو خار مغیلان افشانده اند
دل بنا شم تا چرا رزق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ نست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
ز آزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آوارهٔ خواهم
که با من سعت بتخانهای هند و چین گوید

بخشم ناسزا میگوید از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد جای غم دل را و خود را در بر اندازد
عجب دارد اگر دل داده خود را غمین گوید

چو خود را هم دهد از غمزه جوابم لب فرو بندد
و گر گویم که جان خواهم بخم داد آفرین گوید

رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی
که حرف ذبح با هم از خویش اندر کمین گوید

ز بیتابی برون اندازد از خویش آستین دورش
گریبان انچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم چو بخشد جام خود ناگاه
دگر خستی بر افشانم سلیمانش نگین گوید

گزارد انچه برق از خرمن اندر دست بگزارم
که ترسم چون بچینم کس بطرزم خوشه چین گوید

چرا راند غالب را ازان در نه هوی باید
که راز خلوت شه با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدرازد
شیشه لیش انگبین و نیمه تبرزد

در نمکش بین دماغ نفوذ خوش
گر مگسی افتد هم بزخم جگرزد

کیست در میخانه کز خطوط شعاعے
مهر نفس ریزه ها به روزن درزد

دعوے او را بود دلیل بدیهی
خندهٔ دندان نما بجستن گهرزد

غیرت پروانه هم بروز سیاهک
نالهٔ چه آتش ببال مرغ سحر زد

که رفته ازدر زندان که بیقراری من | کلید در بہ کف پاسبان بجنباند
بخانقه چه کند تا پریوشی که بباغ | زغمزه خون برگ ارغوان بجنباند
سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد | که عکس ماه در آب روان بجنباند
هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو | نسوده ایم چنان کاسمان بجنباند
نشسته ام بره دوست پرز دوست مباد | که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند
خبر ز حال اسیران باغ چون بنود | مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه غوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد | شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد
گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
نغزی و خود پسند به بینم چه میکنی | یارب بد هر هجو تو لبی آفریده باد
مردن ز رازداری شوقم نجات داد | صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد
بر روی و موی پر تو بینش تنافت ست | در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
آتش بخانمان زدهٔ خواست صرصری | گفتم نسیم گفت بگلشن وزیده باد
مرگم امان دهاد که از شوق برخورم | این شعله هیچ خون برگ خس دویده باد
ذوقیست همدمی بفغان بگذرم ز شک | خار رهت بپای عزیزان خلیده باد
چون دیده پای تا بسرم تشنه کیست | دل خون شواد و ازین هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی هندم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

پروا گر از عربدهٔ دوش نکردند | امشب چه خطر بود که می نوش نکردند
در تیغ زدن منت بسیار نهادند | بردند سر از دوش و بسکدوش نکردند
از تیر گے طرهٔ شبرنگ نظرها | پرواز دران صبح بنا گوش نکردند
داغ دل ما شعله فشان ماند بپیری | این شمع شب آخر شده خاموش نکردند

برخیز که دلجوئی من بر تو حرام است | اے آنکہ ندانے خبرم زان سر کو داد
زین سادہ دلی داد کہ چون دید بخوابم | ترسید خود و مژدۂ مرگم بعد و داد
حسن تو بساقی گری آئین نشناسد | مست آمد و یکبار دو ساغر زدو سو داد
در گلشنم و آرم ازان روے نکو یاد | در دو زخم و خواہم ازان تندی خو داد

گفتن سخن از پایہ غالب نہ زبوں ست
امروز کہ مستم خبرے خواہم از و داد

نہم جبین بدرش آستان بگر داند | نشیمنش بسر رہ عنان بگر داند
اگر شفاعت من در تصورش گزرد | ببزم انس رخ از مہربان بگر داند
ببزم بادہ بساقیگری از و چہ عجب | کہ پیر صومعہ را درمیان بگر داند
اگر نہ مائل بوس لب خود ست چرا | بہ لب چو تشنہ دمادم زبان بگر داند
بہ بند دام بلاے تو صعوہ را گردون | ہما بگرد سر آشیان بگر داند
چو غمزۂ تو فسون اثر فرو خواند | بلاے را ہزن از کاروان بگر داند
بہار را زرخت تا چہ رنگ در نظر ست | کہ دمبدم ورق ارغوان بگر داند
تو نالی از خلۂ خار و ننگرے کہ سپہر | سر حسینؓ علےؓ بر سنان بگر داند
برد بشادی و اندوہ دل منہ کہ قضا | چو قرعہ بر نمط امتحان بگر داند
یزید را بہ بساط خلیفہ بنشاند | کلیم را بہ لباس شبان بگر داند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روے گل از باغبان بگر داند

چو رہ بقصد نشان بر کمان بجنباند | تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند
دعا کدام و چہ دشنام تشنۂ سخنیم | بکام ما ست زبان چون زبان بجنباند
ز قتل غیر چہ خواہد گرش غرض شغلست | بگو بلہو سر م بر سنان بجنباند
ز غیر نیست ز حسنست کش مجال بداد | کہ لب بزمزمۂ الامان بجنباند
بنالہ ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت | اگر بہ جنبش مہر آسمان بجنباند

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رمِ کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بگرز لک از ورق چون بستَرم سطر مکرر را
تو گوئی سلونیش بعل و گهر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت روئی که میخواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ

من و ناسازی خوی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران بر
که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ

چو استیلائے شوقم دید کرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بیرد دامن میزد از کاغذ

زبیتابی رقم سوزش دو دو چون نامه بنویسم
بعنوانی که دانی و دو دل میخیزد از کاغذ

چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدّش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل هان بجستم کلک مبین غالب
به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

## ردیف رای مهمله

بتی دارم ز شنگی روزگاران خوبهاران بر
به مستی خویش را گرد آرو گوی از هوشیاران بر

خمی از می بما بفرست دانگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر

مرا گوئی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
بیارای و بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر

چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم می خیزد
دلم از سینه بیرون آرد و پیش لاله کاران بر

درین بیهوده میری انچه با من در میان داری
بگو لختی و از من رحمت اندوه گساران بر

ندارد شیر و خرما ذوق عیسی رحم می آید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر

بیا رضوان مگر تا جرعهٔ بخشندت از ساغر
گل از گلبن بغیشان و بزم شاد خواران بر

پشیمان میشوی از ناز بگزر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و قرار بیقراران بر

نمک کم نیست هان همت بیاور داد شوخی ده
غرور رنگ زنهار از نهاد دلفگاران بر

بپرس اے قاصد اهل وطن از من که من چونم
سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

روزی که بمی زدرد بنی شور نهفتند | اندیشه بکار خرد و هوش نکردند
گر داغ نهادند وگر درد فزودند | نازم که بهنگامه فراموش نکردند
خون میخورم از حسن که این گنج روان را | در کار تهیدستی آغوش نکردند
اکنون خطری نیست که تا پرنشد از دل | خود جاه زنخدان تو خس پوش نکردند
گر خود نغزاے نه پذیرند گدا را | بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسه ما باده سرجوش نکردند

تا جرس شوق بدان ره بتجارت نرود | که ره انجامد و سرمایه بغارت نرود
چه نویسم بتو در نامه گرانبوے غم | نیست ممکن که روانی زعبارت نرود
از حیا گیرم از جور گران مایه ناز | کشته تیغ ستم را بزیارت نرود
وصل و دیدار نه خلد ست همان بهتر هم | که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود
دل بدان گونه بپالای که درخواهش دید | دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود
قصر و مهمانکده هاتر و کسرے بگذار | نام از رفتن آثار عمارت نرود
حج درویش طمع پیشه نیرزد بقبول | تا که اندوخته اگدیه بغارت نرود
تو بیک قطره خون تنگ دلی میشوئی وا | سیل خون از مژه را نیم طهارت نرود
رمز بشناس که هر نکته ادائے دارد | محرم آنست که ره جز باشارت نرود
زاهد از حور بهشتے بجز این نشناسد | که شود دست زدستش وبکارت نرود

غالب خسته بکوی تو برین تیزی ست
که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

## ردیف ذال معجمه

زلبس تاب خرام تلکم آذر پیراز کاغذ | مداد اندوزدم ازدود یکه هردم خیزد از کاغذ

نیازمندے حسرت لسان نمیدانی
نگاہ من شود زدیدہ دیدنم بنگر

اگر ہوائے تماشای گلستان داری
بیا بعالم درحون تپیدنم بنگر

جفائے شانہ کہ تاری گسستہ زان زلف
زپشت دست بدندان گزیدنم بنگر

بہار من شود گل گل شگفتنم دریاب
بخلوتم ببر و ساغر کشیدنم بنگر

بدادِ من نرسیدی زدرد جان دادم
بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم بے تو ا ضعے غالب
بسایۂ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من کہ پس از من بمرگ من یاد آر
بکوی خویشتن آن نعش بے کفن یاد آر

من آن نیم کہ زمرگم جہان بہم نخورد
فغان زاہد و فریاد برہمن یاد آر

ببام و در زہجوم جوان و پیر بگوے
بکوی و برزن ازاندوہ مردوزن یاد آر

بساز نالہ گروہی زاہل دل دریاب
بہ بند مرثیہ جمعے زاہل فن یاد آر

ملال خلق و نشاط رقیب در ہر حال
غریو خویش بہ تحسین تیغ زن یاد آر

بخود شمار وفاہاے من زمردم پرس
بمن حساب جفاہاے خویشتن یاد آر

چہ دید جان من از چشم پرخمار بگوے
چہ رفت برسرم از زلف پرشکن یاد آر

خروش و زاری من در سیاہی شب زلف
دم فتادن دل در چہ ذقن یاد آر

بسنج تاز تو برمن بران محل چہ گزشت
نخواندہ آمدن من در انجمن یاد آر

زمن پس از دو سہ تسلیم یک نگہ دانگہ
زخود پس از دو سہ دشنام یکسخن یاد آر

ہزار خستہ و رنجور در جہان دارے
یکے ز غالب رنجور خستہ تن یاد آر

بے دوست زلبس خاک فشاندیم بسر بر
صد چشمہ روان ست بدان راہگزار بر

غلطانے اشکم بود از حسرت دیدار
آہ بیست نگاہم کہ بہ بیچد بہ گہر بر

از گریۂ من تا چہ سرایند حریفان
زین خندہ کہ دارم بتمنای اثر بر

امید کہ خال رخ شیرین شود آخر
چشمی کہ سیہ ساختہ خسرو بشکر بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
ز ننداز شیشۂ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده اے ذوق خرابی که بهار است بهار | خرد آشوب ترا از جلوه یار است بهار

## مطلع ثانی

چه جنون نازد بهوای گل و فار است بهار | کاینچنین قطره زن از ابر بهار است بهار
نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش | دشت را شمع و چراغ شب تار است بهار
شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان | خوبی روی ترا آئینه دار است بهار
در غمت غازۂ رخسارۂ هوشست جنون | در رهت شانۂ گیسوی غبار است بهار
هم حریفان ترا طرف بساطست چمن | هم شهیدان ترا شمع مزار است بهار
جعد مشکین ترا غالیه سائیست نسیم | رخ رنگین ترا غازه نگار است بهار
دشتی صید مدار از گرد پر افشانی رنگ | از کمین گاه که رم خورده شکار است بهار
بجهان گرمی هنگامۂ حسنست ز عشق | شورش اندوز ز غوغای هزار است بهار
سنبل و گل از گلشنیانست چه غم | بهر ما گلخنیان دود و شرار است بهار
خار ره باد ز ره سود ازدگان خواهد ریخت | ورنه در کوه و بیابان بچه کار است بهار

نتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشار است بهار

بیا و جوش تمنائے دیدنم بنگر | چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر
ز من بجرم تپیدن کنارہ می کردے | بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر
گزشته کار من از رشک غیر شرمت باد | ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر
شنیده ام که نه بینی و نا امید نیم | ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر
دمید دانۂ و بالید و آشیان گه شد | در انتظار هما دام چیدنم بنگر

ورزان که بهیچ می نیرزیم | ما را ببرهای و دیگر آور
رنگین چمنے ز شعله آرای | ابراهیمے ز آزر آور
آثار سهیل از زمین جوے | خورشید ز طرف خاور آور
لبهاے بشکر فشان را | دلهاے بغم تو انگر آور
جان هاے براحت آشنا را | طوبے بنشان و کوثر آور

اے ساخته غالب از نظیری
با قطره رباے گوهر آور

اے ذوق نوا سنجی بازم بخروش آور | غوغاے ستیخونی بر بنگه هوش آور
گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم | دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور
بان همدم فرزانه دانی ره دیرانه | شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شور ابه این وادی تلمیخست اگر بادی | از شهر لبسوی من سرچشمه نوش آور
دانم که زری داری هر جا گزری داری | می گر ندهد سلطان از باده فروش آور
گر مغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو | ور شه لبسو بخشد بردار و بدوش آور
ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل | آن دره چشم افگن این از نے گوش آور
گاهے لبسکدستی از باده ز خویشیم بر | گاهے به سیه مستی از نغمه بهوش آور

غالب که بقالیش باد همپاے تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینه پوش آور

در گریه از لبس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر | وان سینه سودن از تپش بر خاک غمناکش نگر
برقی که جانها سوختی دل از جفا سروش ببین | شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
آن کو بخلوت باخدا هرگز نکرد التجا | نالان به پیش هر کسے از جور افلاکش نگر
تا نام غم بردی زبان میگفت دریا در میان | دریاے خون اکنون رواں از چشم سفاکش نگر
آن سینه کز چشم جهان مانند جان پوشیدهٔ | اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر
بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین | در بازگشت توسنی چشمے بفتراکش نگر

از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم
عیشے بخیال اندر و داغی بجگر بر

بالد بخود آن مایه که در باغ نه گنجد
سروے که کشندش به تمنائے تو در بر

عمری که بسود اے تو گنجینهٔ غم بود
اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر

جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت
پنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

مطرب بغزل خوانی و غالب بسماعست
ساقی مے و آلات می از حلقه بدر بر

اے دل از گلبن امید نشانے بمن آر
نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر

تا دگر زخم بنا سور توانگر گردد
هدیهٔ از کف الماس فشانے بمن آر

همدم روزگدائے سبک از جا برخیز
جان گرو جامه گرو رطل گرانے بمن آر

دلم اے شوق ز آشوب غمی نکشاید
فتنهٔ چند زهنگامه ستانے بمن آر

گیرم اے بخت هدف نیستم آخر گاهے
غلط انداز خدنگی ز کمانے بمن آر

اے نیاورده بکف نامهٔ شوقی زکفے
بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانے بمن آر

اے درانده ره تو جان داده جهانے از رشک
یکسش از رشکم و انده جهانے بمن آر

اے ز تاردم شمشیر تو ام بستر خواب
شمع بالین زدم خنده سنانے بمن آر

یارب این مایه وجود از عدم آورده تست
بوسهٔ چند هم از گنج دهانے بمن آر

سخن ساده دلم را فریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانے بمن آر

بر دل نفس غمم سر آور
چون ناله مرا ز من بر آور

یا پایهٔ آرزو بیفزائے
یا خواهش ما ز در در آور

عمرے ز هلاک تلخ تر رفت
مرگی ز حیات خوشتر آور

دردی بشکست ما برانگیز
نی نے علیے به خیبر آور

بیکاری ما گداز شش ماست
زخمے بتراوش اندر آور

وانگاه ز ما بعرصهٔ حشر
چسپیده تنی به بستر آور

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند — اے نالہ پریشان رو و ہنجار میاموز
صورت کدہ شد کلبهٔ من سر بسر اے چشم — انگیختن نقش ز دیوار میاموز
ہمت زدم تیشهٔ فرہاد طلب کن — مجنون مشو و مردن دشوار میاموز
اے غمزہ ز ہمطرحی نخچیر چہ خیزد — رم شیوهٔ آہوست بدلدار میاموز
منگر بسوی نعش من و لب بگزا ز ناز — جان داون بیہودہ باغیار میاموز
با غنچہ بگردان ورق بحث شگفتن — بر داشتن پردہ ز رخسار میاموز
طوطی شکرش طعمہ و بلبل جگرش قوت — جان تازہ کن از نالہ و گفتار میاموز
از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش — بیمہر فن ماست بزنّار میاموز
بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش — شغل نگہ شوق بہ منقار میاموز
سر رشتہ ہر کار نگہدار بہ مستی — آہشفتگی طرہ بدستار میاموز

غالب ہلہ گرد ارگزاران بہ کمینند
گفتم تو آزادہ رو و کار میاموز

خون قطرہ قطرہ می چکد از چشم تر ہنوز — نگسستہ ایم بخیهٔ زخم جگر ہنوز
با آنکہ خاک شد بسر راہ انتظار — پرمیزند نفس بہوای اثر ہنوز
تا خود پس از رسیدن قاصد چہ رو دہد — خوش می کنم دلی بامید خبر ہنوز
بختم ز بزم عیش بغربت فگند و من — مستم چنانکہ با نشناسم ز سر ہنوز
دیدار جوست دیدہ و دارد خجل مرا — از جوش دل نہ بستن راہ نظر ہنوز
شد روز رستخیز و بیاد شب وصال — محوم ہمان بلذت بیم سحر ہنوز
اے سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمت — خود را ندیدهٔ بکف شیشہ گر ہنوز
پرویز نست تا رکم از زخم خار پا — از سر برون نرفتہ ہوای سفر ہنوز
بلبل ز سوز غیرت پروانہ سوختن — رنگین بہ شعلہ نیست ترا بال و پر ہنوز

غالب نگشتہ خاک براہت تو و خدا
گرد یست پرفشان بسر رہ گزر ہنوز

برآستان دیگرے درشکر دربانش ببین | درکوے ازخود کمتری دررشک خاشاکش نگر
ناگشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش | زهری که پنهان میخورد پیداز تریاکش نگر
باخوبی چشم و دلش باگرمی آب و گلش | چشم گهربارش ببین آه شررناکش نگر

خواند بامیدا ثر اشعار غالب هر سحر
از نکته چینے درگزر فرهنگ و ادراکش نگر

## ردیف زای معجمه

یارب زجنون طرح غمے درنظرم ریز | صد بادیه درقالب دیوار ودرم ریز
ازمهر جهانتاب امید نظرم نیست | این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز
دل را زغم گریهٔ بے رنگ بجوش آر | اجزاے جگر حل کن و درچشم ترم ریز
هر برق که نظاره گداز ست نهادش | بگزار و به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز
سرمست می لذت دردم بخرام آر | وین شیشهٔ دل بشکن و درره گزرم ریز
هرخون که عبث گرم شود دردلم افگن | هر برق که بیفائده جهد برترم ریز
هرجانم آبیست بمژگان ترم بخش | ازقلزم وجیحون کف خاکے بسرم ریز
ازشیشه گرآئین نتوان بست شبم را | باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز
گیرم که به افشاندن الماس نیرزم | مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز
این سوز طبیعے نگدازد نفسم را | صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز
مسکین خبر از لذت آزار ندارد | خارم کن و در ره گزرچاره گرم ریز
وحشی که به پامزد توان داد ندارم | آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی غالب چه جنون ست
یارب زجنون طرح غمی درنظرم ریز

اے شوق بما عربده بسیار میاموز | ابرام بدرویزهٔ دیدار میاموز

## ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویائم لذّت سخن از من پُرس
محو تند خویائم حیرت رم از من پرس

موجی از شرابستم لختے از کبابستم
شور من ہم از من جوئے سوز من ہم از من پرس

نیست با غنودنہا برگ پرکشودنہا
از عدم برون آمد سعی آدم از من پرس

نفس چون زبون گردد دیو را بفرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس

اے کہ در دل آزاری بیش را کم انکاری
در شمار غمخواری بیشی کم از من پرس

بوسہ از لبانم دہ عمر خضرؑ از من خواہ
جام می بہ پیشم نہ عشرت جم از من پرس

تیغ غمزہ با اغیار انچہ کرد میدانی
خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس

خلد را نہادم من لطف کوثر از من جوئے
کعبہ را سوادم من شور زمزم از من پرس

ورد من بود غالبؔ یا علیؑ بو طالب
نیست بخل با طالب اسم اعظم از من پرس

کاشانہ نشین عشوہ گری را چہ کند کس
بے فتنہ سرہ گزری را چہ کند کس

بگداخت دل از نالہ مگر اینہمہ بس نیست
بیہودہ امید اثری را چہ کند کس

کیموس بپیمائے و ز اخلاط مفرمائے
تا دشنہ نباشد جگری را چہ کند کس

در ہد یہ دل و دین بصدا برام بزیرد
منت نہ سرمایہ پری را چہ کند کس

انصاف دہم چون نگرائید بمن از مہر
دلدادۂ آشفتہ سری را چہ کند کس

باخویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راہ محبّت خضری را چہ کند کس

گر سرخوشی از بادہ مرادست بیاشام
واعظ تو و یزدان خبری را چہ کند کس

نایافتہ بارم بہ نراندن چہ شکیبم
گیرم کہ خود از دست دری را چہ کند کس

آن نیست کہ صحرای سخن جادہ ندارد
واژون روش کج نگری را چہ کند کس

غالب بجہان بادشہان از پے دادند
فرمان دہ بیداد گری را چہ کند کس

یقین عشق کن واز سر گمان برخیز
به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از ترادش شبنم به تست چشمک زن
زرخت خواب بلهای می چکان برخیز

ببزم غیر چه جوئے لب کرشمه ستاے
بدور باش تقاضاے الامان برخیز

چرا بسنگ وگیا پیچے اے زبانهٔ طور
زراه دیده بدل در رو روزجان برخیز

تو دودی اے گله کام و زبان نه در خورتست
بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گر از کشاکش جا رفتهٔ خودی باقیست
بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کین زروزگار کشی
غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن
ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادت ست نه پرخاش تندخوئی هیهات
بیا و غمزده بنشین و لب گران برخیز

سبوچهٔ دهمت هر سحر زمی غالب
خداے را زسر کوچه مغان برخیز

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خار کدامین دشت در جان میخلد
کز هجوم شوق می خارد کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را
همچنان گوئی درانگورست صهبایم هنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست
بیقراری مینرند موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتادهٔ طرف بساط عشرتم
میتوان افشرد می از لای پا لایم هنوز

چشم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته ست
من زخامی در فشار یم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من ظلمت خاک
لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم هنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس
در تمناے نگاه بے مدارایم هنوز

همرهان در منزل آرامیده و غالب ضعیف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

هر کرا بینی زمی بیخود ستایش مینویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش مینویس

اے رقم سنج یمن دوست بیکاری چرا
خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس

انچه همدم هر شب غم بر سرم می بگزرد
هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس

گر همین ریو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا شیخیست کافرماجرایش مینویس

خواری کاندر طریق دوستداری رود هد
از مداد سایهٔ بال همایش مینویس

میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پیست
چشم حاسد کور باد اورد عایش مینویس

هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد
فتوی از من در بتان زود آشنایش مینویس

رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنار آن ورق جانها فدایش مینویس

اے که با یارم خرامی گر دل دوستیت هست
نام من در رهگزر بر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش آزاد مغلوبی بجایش مینویس

## ردیف شین معجمه

دوش هم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
نالهٔ از تار ردائے که مرا بود بدوش

کائے خس شعلهٔ آواز موذن زنهار
از پے گرمی هنگامهٔ من دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
آن یکے بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقهٔ اندر زسرائے
نیست جز رنگ درین طائفه از رق پوش

جاده بگزار و پریشان رود در راه روی
بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود ارزان مخر از باده فروش
باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نهیب ست که رسوا مشو و باده منوش
این نهیب ست که رسوا مشو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش
مانه افسانه سرائیم تو افسانه نیوش

سنگ بودی کفم از مزد عبادت خالے
چو دلم گشت تو انگر به ره آورد سروش

لطفی بہ تحت ہر نگہ خشمگین شناس | آرائش جبین شکرفشان زچین شناس
باز آ کہ کار خود بہ نگاہت سپردہ ایم | ما را خجل ز تفرقۂ مہر و کین شناس
بے پردہ تاب محرمی راز ما مجوی | خون گشتن دل از مژہ و آستین شناس
داغم کہ وحشت تو بیفزود و انتظار | جز صید دام دیدہ نباشد کمین شناس
میخواہد انتقام زہجران کشیدنی | خونگرمی دل از نفس آتشین شناس
آرائش زمانہ ز بیداد کردہ اند | ہر خون کہ ریخت غارۂ روئے زمین شناس
در راہ عشق شیوۂ دانش قبول نیست | حیف ست سعی رہبر دانا زجبین شناس
از دہر غیر گردش رنگی پدید نیست | این روضہ را سراب گمان یاسمین شناس
حسرت صلای ربط سرودست میزند | نقش ضمیر شاہ ز تاج و نگین شناس
بے غم نہاد مرد گرائے نمی شود | زنہار قدر خاطر اندوہگین شناس
دور قدح بنوبت و می خوارگان گروہ | آورخ ز ساقیان بسیار ازمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن زما
روشیوۂ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بہیدہ بیرون نکردہ کس | ما را بہیچ کشتہ و ممنون نکردہ کس
فرصت ز دست رفتہ و حسرت فشردہ پا | کار از دو اگز شتہ و افسون نکردہ کس
داغم ز عاشقان کہ ستمہای دوست را | نسبت بمہربانی گردون نکردہ کس
یا پیش ازین بلائے جگر تشنگی نبود | یا چون من التفات بخیون نکردہ کس
یا رب بزاہدان چہ دہی خلد رائیگان | جور بتان ندیدہ و دل خون نکردہ کس
جان دادن و بکام رسیدن زما ولی | آہ از بہای بوسہ کہ افزون نکردہ کس
شرمندۂ دلیم و رضا جوئے قاتلم | یا چون کنم چارۂ خود چون نکردہ کس
پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من | تشبیہ من ہنوز بہ مجنون نکردہ کس
گیرد مرا بہ پرسش بیرنگی سرشک | گوئی حساب اشک جگرگون نکردہ کس
غالب ز حسرتی چہ سرائی کہ در غزل | چون او تلاش معنی و مضمون نکردہ کس

صفا نیافته قلب از غش دمم اعمر بیست — که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش
ز یاس گشته سگ نفس در تلاش دلیر — مگر ز رشته طول امل کنم مرسش
ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم — غبار قافله عمر و ناله جرسش
مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد — فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش
جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید — فغان ز طرز فریب نگاه نیمرسش
خوشم که دوست خود آمانیه بیوفا باشد — که در گمان نسگالم امیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش — سپندی کو که افشانم بر آتش
ز رشک سینه گرمی که دارم — کشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردی هنگامه خواهم — بر افروزم بگیرد کوثر آتش
خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد — می آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامه شوق — سرشتش دوزخ ست و گوهر آتش
بسان موج بیبالم بطوفان — برنگ شعله میرقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوی مهر — که ریزد از دم افسون گر آتش
دلم را داغ سوز رشک پیسند — مزن یارب بجان کافر آتش
چهارست آنکه هر یک را ز ان چار — بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تمق بست آسمان نامیدمش — دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش
دهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش — قطره بگداخت بحر بیکران نامیدمش
باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش — داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
قطره خونی گره گردید دل دانستمش — موج زهر آبی بطوفان زد زبان نامیدمش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روے — رہ و گر چون سپرم گفت زخود دیدہ بپوش
جستم از جای دلی ہوش و خرد پیشا پیش — رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشا دوش
تا بزمی کہ بیک وقت در آنجا دیدم — بادہ پیمودن امروز و بخون خفتن دوش
خانقاہ از روش زہد و ورع قلزم نور — بزمگاہ از اثر بوسہ و می چشمۂ نوش
شاہد بزم در آن بزم کہ خلوت گہ اوست — فتنہ بر خویش و بر آفاق کشودہ آغوش
ہیچ خورشید کز و ذرہ درخشان گردد — خوردہ ساقی می و گردیدہ جہانی مدہوش
رنگہا جستہ ز بیرنگی و دیدن نہ بچشم — رازہا گفتہ خموشی و شنیدن نہ بگوش
قطرہ نا ریختہ از طرف خم و رنگ ہزار — یک خم رنگ و سرش بستہ و پیوستہ بجوش

ہمہ محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمہ آواز نخواہد خاموش

نیست معبود شریف تاب ناز آوردنش — پیش آتش دیدہ ام روزی نیاز آوردنش
موخطت را سنگسار قلقل مینا کند — از رہ گوشم بدل یکرہ فراز آوردنش
تا خود از بہر نثار کیست می میرم ز رشک — خضر و چندین کوشش عمر دراز آوردنش
رحمت حق باد بر ہمدم کہ داند مست مست — بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش
شوق گستاخست در من در لرزہ کاخر سہل نیست — صبحدم در دل بچشم غیب باز آوردنش
وا اے ما گر غیر اندر خاطرش جا کردہ است — رفتن و پیرایہ و پیرایہ ساز آوردنش
امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست — خلق را در نالہ ہاے جانگداز آوردنش
چون نمیرد قاصد اندر رہ کہ رشکم بر تنافت — از زبانت نکتہ ہاے دلنواز آوردنش
مفت یاران وطن کز سادگیہا ای نیست — در غریبی مردن و از جور باز آوردنش

بیز با نیہاے غالب را چہ آسان دیدہ
اے تو ناسنجیدہ تاب ضبط راز آوردنش

میرس حال اسیری کہ در خم ہوسش — بقدر کسب ہوا نیست روزن قفسش
بعرض شہرت خویش احتیاج ما دارد — چو شعلہ کہ نیاز اوفتد بخار و خسش

نه از مهرست کز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش

بیاد منظر بام فلک نشیمن ساز
بیاد شاهد کام دو کون در برکش

سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق بروے هوا از بخور معنبر کش

نسیم طرز خرامت تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

هزار آئینه نازد رمقابل نه
هزار نقش دل افروز در برابر کش

اگر بباده گرائے قدح زنرگس خواه
وگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش

به لاله گوی که هان لبّ ندین قدح دریده
بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش

بدان ترا نه که ممنوع نیست مستی کن
ازان شراب که بود حرام ساغر کش

مذاق مشرب فقر محمدے داری
مے مشاهدهٔ حق نیوش و دم در کش

سرفرازی بخت جوان بخویش ببال
بردی چرخ زطرف کلاه خنجر کش

نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن
جهان ستان و قلم و کشای و لشکر کش

ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش

ز نقش بندگی خویش در خردمندی
رقم به ناصیهٔ والے دو پیکر کش

ز فر فرخی بخت در جهانداری
علم بسر حد فرمان روائے خاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در برکش

ن و نظارهٔ روی که وقت جلوه ازتابش
همی برخویشتن لرزد پس آئینه سیمابش

زوق باده داغ آن حریف دوزخ آشامم
که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش

یلیخا چهره بایعقوب شد نازم محبت را
ببوی پیرهن ماند قماش پرده خوابش

گیتی ترک ذوق کاموئی مشکلست اما
نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش

فیض شرع برنفس مزور یافتم دستے
چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان بمهتابش

غرتبم ناسازگار آمد وطن فهمید مش
کرد تنگی حلقه دام آشیان نامید مش

بود در پہلو بہ تمکینی کہ دل می گفتمش
رفت از شوخی بہ آئینی کہ جان نامید مش

ہر چہ از جان کاست دیں مستی بسود افزودمش
ہر چہ با من ماند از ہستی زیان نامید مش

تا زمن بگسست عمری خویش پنداشتم
چون بمن پیوست لختی بدگمان نامید مش

او بفکر کشتن من بود آہ از من کہ من
لا اُبالی خواندمش نامہربان نامید مش

تا نہم بر دے سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانہ اما میہمان نامید مش

دل زبانزار از دان آشنایی ہا نخواست
گاہ بہانہ گفتمش گاہی فلان نامید مش

ہم نگہ جان می ستاند ہم تغافل می کشد
آن دم شمشیر و این پشت کمان نامید مش

در سلوک از ہر چہ پیش آمد گزشتن داشتم
کعبہ دیدم نقش پائے رہروان نامید مش

بر امید شیوۂ صبر آزمائے زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامید مش

بود غالب عندلیبے از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی ہندوستان نامید مش

زلفت می تپد بنبض رگ لعل گہربارش
شہید انتظار جلوہ خویشت گفتارش

ادائے لا اُبالی شیوہ مستی در نظر دارم
سر پر شور م از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم راز دار کیست دل کز ناشکیبائی
کشتم تا یک نفس لرزد بخود صد رہ زہیجارش

بدین سوزم رواجی نیست ہی فرہاد را نازم
کہ از تاب شرار تیشہ گرمست بازارش

چو بینم زلف خم در خم بعارض ہشتہ گویم
کہ اینک حلقہ در گوش کمند عنبرینا رش

ز ہم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
اگر خود پارہ ہائے دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم کہ گوئی گر بروی سبزہ بخرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بہ اگر دوست زندان مرا تاریک بگزارد
بدین خرسنی کہ در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانہ ام ذوق خرابی داشت پنداری
کز آمد آمد سیلاب در قصست دیوارش

غم افگند در دشتی کہ خورشید درخشان را
گداز د زہرہ وقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواہم روز محشر کشتگانش را
نباشد تا دران ہنگامہ جز با من سر و کارش

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنے دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدا مے در آ برقص

سرسبزه بوده و بچمنها چمیده ایم
اے شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نواے چند طریق سماع گیر
هم در هواے جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد
چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهاے عزیزان فرو گزار
در سور نوحه خوان و ببزم عزا برقص

چون خشم صالحان و وفاے منافقان
در نفس خود مباش دے بر ملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوے
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابستهٔ کهٔ
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

## ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
در جان دهی غمی به ازان میدهد عوض

فارغ مشو ز دوست بمی در ریاض خلد
از ما گرفت انچه همان میدهد عوض

دانم ازان حریف که چون خامان بسوخت
چشمی بسوے در نگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کرم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

بنود سخن سرائے ما رائگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هر چه نقش وهم و گمانست در گزر
گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری
چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض

نازم بدست سبحه شماریکه عاقبت
شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض

آه از غمش که چون ز دل آرام می برد
نا سازیے ز همنفسان میدهد عوض

پاداش هر وفا بجفاے دگر کند
غالب همین که دوست چنان میدهد عوض

به مستی چیره بستن های طاؤس ست پنداری
نشست ساقی و انگیزینای می نابش

خرابی چون پدید آمد بطاعت داد تن زاهد
خمید نهای دیوار سر اگر دید محرابش

بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را
مگر با فندازتا ردم ساطور قصابش

زتار شمع تیز آهنگ ذوق نازمیا لد
بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش

منا زای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش

از ین رخت شراب آلوده ات ننگ آیدم غالب
خدارا یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش
گور نرمه و مکناتن بهادر ماه تابانش

سکندر با همه گردن کشی چاؤش درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل و بستانش

کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش
جواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش

باندازتمنا غائبان را دل گرفتارش
بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش

تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش
سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش

زبانها ساتگین گردان پرستشها پیدالش
نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش

بذوق لطف عاجزپروری دلها نکوخواهش
بشکر فیض نصفت گستری لبها ثنا خوانش

شمار جوهر اسرار دانائی ز ایمایش
فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش

هم از خوبی بزم اندر دل افروزست گفتارش
هم از مردی بردم اندر جگر دوزست پیکانش

اگر گوئی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گوئی فتوت گویم آن بوئی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم دلی زان گونه در سفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

## ردیف صاد مهمله

چو عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

آن تو باشی کہ نظیر تو عدم بود عدم | سایہ در سر دران تو غلط بود غلط

می پسندی کہ بدین زمزمہ میرد غالب
تکیہ بر عہد زبان تو غلط بود غلط

## ردیف ظاے معجمہ

مرا کہ بادہ ندارم ز روزگار چہ حظ | ترا کہ ہست و نیاشامے از بہار چہ حظ
خوشست کوثر و پاکست بادہ کہ در دوست | ازان رحیق مقدس درین خمار چہ حظ
چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نے | بدشت فتنہ ازین گردبی سوار چہ حظ
بذوق بے خبر از در در آمدن محروم | بوعدہ ام چہ نیاز و ز انتظار چہ حظ
در چہ من نتوانم ز احتیاط چہ سود | بدانچہ دوست نخواہد ز اختیار چہ حظ
چنین کہ نخل بلندست و سنگ ناپیدا | ز میوہ تا نفتد خود ز شاخسار چہ حظ
نہ ہر کہ غوطہ ور ہزن بیا یہ منصورست | بدین حضیض طبیعے ز اوج دار چہ حظ
بہ بند زحمت فرزند و زن چہ می کشیم | ازین نخواستہ غمہاے ناگوار چہ حظ
تو آنے آنکہ نشانے بجاے رضوانم | مرا کہ محو خیالم ز کار و بار چہ حظ

بعرض غصہ نظیرے وکیل غالب بس
اگر تو نشنوے از نالہ ہاے زار چہ حظ

تا رغبت وطن نبود از سفر چہ حظ | آنرا کہ نیست خانہ بہ شہر از خبر چہ حظ
از نالہ مست زمزمہ ام ہمنشین برد | چون نیست مطلبی ز نوید اثر چہ حظ
در ہم فگندہ ایم دل و دیدہ را ز رشک | چون جنگ با خود ست ز فتح و ظفر چہ حظ
دلہاے مردہ راہ نشاط نفس چہ کار | گلہاے چیدہ را ز نسیم سحر چہ حظ
تا فتنہ در نظر ننہی از نظر چہ سود | تا دشنہ بر جگر نخورے از جگر چہ حظ
ز انسوی کاخ روزن دیوار بستہ اند | بے دوست از مشاہدۂ بام و در چہ حظ

## ردیف طای مطبقہ

گوئی کہ ہان وفا کہ وفا بودہ است شرط
آری ہمین زجانب ما بودہ است شرط

ہی ہی نہ یاد داشت نخستینہ شرط بود
گفتی زیاد رفت چہا بودہ است شرط

بس نیست اینکہ می گزرد در خیال ما
گفتی بہ عشق آہ رسا بودہ است شرط

لب بر لبت نہادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حسن او ادا بودہ است شرط

میرم ز رشک گر ہمہ بویت بمن رسد
کامیزش شمال و صبا بودہ است شرط

گو در میان نیامدہ باشد وے بد ہر
اندازۂ ز ہر جفا بودہ است شرط

گر مست دم نبالہ سر شکے فرو ببار
پاکے پے بساط دعا بودہ است شرط

ہمدم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز
آخر نہ پرسشے بسزا بودہ است شرط

تا نگزرم ز کعبہ چہ بینم کہ خود زدیر
رفتن بہ کعبہ رو بقفا بودہ است شرط

غالب بعالمی کہ توئی فون دل بنوش
از ہر بادہ برگ و نوا بودہ است شرط

تکیہ بر عہد زبان تو غلط بود غلط
کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکہ گفت از من دلخستہ بہ پیش تو رقیب
کہ غلط بود بجان تو غلط بود غلط

غنچہ را نیک نظر کردم ادائے دارد
وین کہ ماند بدہان تو غلط بود غلط

دل نہادن بہ پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط

این مسلم کہ لب ہیچ نگوئے داری
خاطر ہیچمدان تو غلط بود غلط

ہر جفائے تو بپاداش وفائیست ہنوز
دعوے ما بگمان تو غلط بود غلط

آخر اے بوقلمون جلوہ کجائی کاینجا
ہر چہ دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق بیتابی سرشتہ و ہمے ورنہ
ہستی ما و میان تو غلط بود غلط

نازم ادائے پرفنش کز کشتگان در مخزنش
گنجی ز مغفر گشتہ پر گنجی ز جوشن گشتہ جمع

خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق چشمک میزنم مورم بخرمن گشتہ جمع

اے عاشق بیچارہ راد رکوہ و صحرا دادہ سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشتہ جمع

ہی ہی چہ خوش باشد بدی آتش بپیش و مرغ دے
از بذلہ سنجان چند کس در یک نشیمن گشتہ جمع

صحبت و گوناگون اثر غالب چہ جیسی بے خبر
نیکان بمسجد رفتہ در رندان بگلشن گشتہ جمع

## ردیف غین معجمہ

بخون یتیم بسر رہ گزر دروغ دروغ
نشان دہم بر بہشت صد خطر دروغ دروغ

مرو بگفت بد آموز و بیمناک مباش
من و ز نالہ تلاش اثر دروغ دروغ

فریب وعدۂ بوس و کنار یعنی چہ
دہن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن حبیب و آستینت کو
ز نامہ دم مزن اے نامہ بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مہر نجستہ کم گزر دروغ دروغ

تو و ز بیکسیم اینمہ شگفت شگفت
من و بہ بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر بہ مہر نخواندی بناز خواہے کشت
نہ ہر چہ وعدہ کنی سر بسر دروغ دروغ

دگر کرشمہ در ایجاد شیوۂ نگہیست
تو و ز غمزہ قطع نظر دروغ دروغ

درین سیہ زہ ظہوری گواہ غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

ہنگام بوسہ بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی بچشمہ حیوان خورم دریغ

آن سادہ روستائی شہر مجتبم
کز پیچ و خم بزلف پریشان خورم دریغ

در رشکم از صلا دہ بلبلم زدور باش
بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواہم ز بہر لذت آزار زندگے
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

لرزد بجان دوست دل سادہ ام زہر
بیچارہ راز غمزۂ تاب کمر چہ حظ
چون پردۂ محافہ ببالا نمیزند
از وے بداعیان سر رہگزر چہ حظ

باید نبشت نکتۂ غالب بہ آب زر
بے آنکہ وجہ می شود از سیم و زر چہ حظ

## ردیف عین مہملہ

تا تف شوق تو انداختہ جان در تن شمع
شرر از رشتۂ خویشست بہ پیراہن شمع
جان بنا موس دہی چند فراہم شدہ اند
ورنہ خود با تو چہ بود دست رگ گردن شمع
مجمعی از دل و جانست بگرد درودست
تودۂ از پرو بالست بہ پیراہن شمع
روزم از تیرگیٔ آن و سوسہ ریزد بنظر
کہ شب تار ہنگام فرو مردن شمع
بے تو از خویش چگویم کہ بہ بزم طرب م
پردۂ گوش گل افگار شد از شیون شمع
نازم آن حسن کہ در جلوہ ز شہرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعدہ برہمزن شمع
برنتابد ز بتان جلوہ گرفتار کسے
صبح را کردہ ہوادار ی گلدستمن شمع
می گدازم نفسے بے شرر و شعلہ دمے
داغ آن سوز نہانم کہ نباشد فن شمع
وقت آرائش ایوان بہارست کہ باز
کوہ از جوش گل و لالہ بود معدن شمع

غالب از ہستی خویشست عذابی کہ مراست
ہم ز خود خار غم آویختہ در دامن شمع

شادم کہ بر انکار من شیخ دبرہمن گشتہ جمع
کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشتہ جمع
مقتول خویشان خودم جویید خون ریز مرا
رسوا نشان کہ بر نعش من از بہر شیون گشتہ جمع
در گریہ تا رفتم ز خود اندوہ ہم از سر تازہ شد
بر ہیبت دل لخت دلان زم بدامن گشتہ جمع
رقصم بذوق روے او چون بیخبر اندر کوی او
ہم رفتہ لفت و بوریا ہم سنگ و آہن گشتہ جمع
اے آنکہ بر خاک درش تنہا بجان بدہ
بر گوشۂ بامش نگر جاہای بے تن گشتہ جمع

تا دل بدنیا داده ام در کشمکش افتاده ام — اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف
اے بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر — مطرب بالحان یکطرف ساقی بصهبا یکطرف
خار افگنان در راه من سان برق آه من — طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف
وا مانده در راه وفا از بیخودی ها جا بجا — نقدم بمنزل یکطرف ختم بصحرا یکطرف
با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو — اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف
هم مهر دارد هم حیا بر لغشم آرید ش چرا — خویشان بشبیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف
اے آئنه پیش نظر مستانه بر خود جلوه کر — رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تسکینم دهی در هجران سر دسی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

## ردیف قاف

بگو نه می نه پزیرد زهد گر تفریق — تجلی تو به دل هیچ مے بجام عقیق
براه شوق بران آب خون همی گریم — که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق
بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ دریغ — بهجوم ریزش غمهاے سخت بر قلب رقیق
بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل — بود ستاره عاشق در اوج دست غریق
بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار — نبوده حسن عمل بے علاقه توفیق
مرا که ذره لقب داده همیم قصم — که نسبتے بزبان تو کرده ام تحقیق
حدیث تشنگی لب به پیره گفتم — زپاره جگرم در دهن نهاد عقیق
براه کعبه هلا کم نمے کنے باور — تو اے که بهیده باز آمدی زبیت عتیق
ندیده به بیابان بزیر خار بنے — شکسته مشم به آب دیاره زسویق

ترا به هیلوے میخانه جاد هم غالب
بشرط آنکه قناعت کنی ببوی رحیق

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند | از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ
از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ | در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ
زین دود و زین شراره که در سینه منست | سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ
دل زان تست هدیه تن کن کنار و بوس | چندان ز تو برنوازش پنهان خورم دریغ
کاری ندید آنکه توان در من آفرید | در شورهٔ زار خویش بباران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز جرخ گر نه به افغان خورم دریغ

## ردیف قا

گل و شمعم بمزار شهدا گشت تلف | نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف
سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی | بیشتا هم که چه از ناز و ادا گشت تلف
باعث مرگ پدر سنجم و گویم مپسند | ناله چندی که در کار قضا گشت تلف
آهی دیر بپرسش بکجا غارت آرم | من و عمری که باندوه وفا گشت تلف
رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا | رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف
گل و مل باید و داغم که درین رنج دراز | هر چه بود از زر و سیمم به دوا گشت تلف
بال و پر شاید و میرم که درین بند گران | تاب و طاقت بخم و دام بلا گشت تلف
لطف یک روزه تلافی نکند عمری را | که بدیر و یزهٔ اقبال جفا گشت تلف
گیرم امروز ترا کام دل آن حسن کجا | اجر ناکامی سی سالهٔ ما گشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

اے کردہ غرقم بیخبر شو زین نشانہا یکطرف | رختم بساحل یکطرف شستم بدریا یکطرف
از عشق و حسن ما و تو با ہم گر در گفتگو | خسرو بمجنون یکطرف شیرین بہ لیلےٰ یکطرف

غم لذتیست خاص کہ طالب بذوق آن | پنہان نشاط ورزد و پیدا شود ہلاک

غالب ستم نگر کہ چو دیم فریز رسے
زنیسان بچیرہ دستی اعدا شود ہلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چہ باک | با تو زاندیشہ چہ اندیشہ و از باک چہ باک
فیض سرگرمے دور قدح می دریاب | برگریزست بہ دی ماہ اگر تاک چہ باک
وحشتی نیست اگر خانہ چراغے دارد | با دل از تیرگے زاویۂ خاک چہ باک
حاش للہ کہ درین سرکہ رسوا گردی | با چنین خستگیم از جگر چاک چہ باک
غافل این برق براجزاے وجودم زدہ است | مرترا از نفس گرم اثر ناک چہ باک
با رضاے تو زنا سازی ایام چہ بیم | با وفاے تو زبے مہری افلاک چہ باک
ہان بگو تا ستم رفتہ بہ فشار دل را | خون صید ار چکد از حلقۂ فتراک چہ باک
درد مے از چارہ گری با نہ پذیرد لیکن | با چنین زہر زدہ سردی تریاک چہ باک
کلک ما تا بہ کف ماست زدشمن چہ ہراس | چون فریدون علم آراست زضحاک چہ باک

طبعم از دخل خسان باز نہ استد زسخن
شعلہ را غالب از آویزش خاشاک چہ باک

اسیکر وحم بود بار من اندک | چہ انشماری آزار من اندک
نمم فرسود در بند تو بسیار | دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش کہ بسیارست از تو | شماند وہ دل زار من اندک
ہمانا زان حکایت ہا کہ دارم | شنیدستے ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرانے گوہری ہست | کہ میداند ز اسرار من اندک
سر کوچک و یہاے تو گردم | کہ آسان کردہ دشوار من اندک
برآے از نورد موج تشویر | نہے گردل بگفتار من اندک
مدان کز دستبردت گر ہست | متاع صبر در بار من اندک
وجودم غوان یغما بود غم را | تو ہم برشے زبسیار من اندک

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زہے ز من بدل بیغمش سرایت شوق

بزم بادہ گریبان کشود نش نگرید
خوشا بہانۂ مستے خوشا رعایت شوق

ہران غزل کہ مرا خود بخاطر ست ہنوز
بہ آنگ چنگ ادامی کند زغایت شوق

دہان ز آتش یاقوت گرد مد عجبست
عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق

غلط کند رہ و آید بہ کلبہ ام ناگاہ
صنم فریب بود شیوۂ ہدایت شوق

متاع کاسد اہل ہوس بہم برزن
کنون کہ خود شدۂ شحنۂ ولایت شوق

بخود منازو بہ آموز گار ہم بہ پذیر
من و نہایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جہد تیرسم
کہ چون رسی بخط خطوۂ نہایت شوق

ترا ز پرسش احباب بے نیاز کند
غرور یکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز تر از حرف غالب ست بدہر
خجستہ باد بفرق تو ظل رایت شوق

## ردیف کاف

### عربی

مرد آنکہ در ہجوم تمنا شود ہلاک
از رشک تشنہ آنکہ بدریا شود ہلاک

گردم ہلاک قرۂ فرجام رہروے
کاندر تلاش منزل عنقا شود ہلاک

نازم بہ کشتہ کہ چو یابد دو بار عمر
در عذر التفات مسیحا شود ہلاک

دارم بہ کبخ غمکدہ رشک کسیکہ او
در جلوہ گاہ دست بغوغا شود ہلاک

منمائے رخ بما کہ بدعوی نشستہ ایم
در خلوتی کہ ذوق تماشا شود ہلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دہد
تا خود ز شرم شکوہ بیجا شود ہلاک

نامرد را بلنجۂ آسائش مشام
مرد از نفت سموم بہ صحرا شود ہلاک

با خضر گر نمیرد م از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ ہمرہی ما شود ہلاک

بس کن از عربدہ تا چند ربائی بنفسوس — از گدایان سر و از تارک شاہان اکلیل
تو نباشی دگرے کوی تو نبود چمنے — کی شد ستیم بہ دلتنگی جا و بید کفیل
ترس موقوف چہ شد رشک بینی کہ دگر — دارم آہنگ نیایشگرے رب جلیل
اے بہ مسمار قضا دوختہ چشم ابلیس — بدم گرم روان سوختہ بال جبریل
با تو ام خرمے خاطر موئے بر طور — با خودم خستگی لشکر نمرود بہ نیل
بر کمال تو در اندازہ کمال تو محیط — بر وجود تو در اندیشہ وجود تو دلیل
نہ کنی چارہ لب خشک مسلمانی را — اے بتر سا بچگان کردہ مے ناب سبیل

غالب سوختہ جان راچہ بگفتار آری
بدیاری کہ نداند نظیرے ز قتیل

راہیست کہ در دل فتد از خون رود از دل — ناید بزبان شکوہ و بیرون رود از دل
آتش بدم آب تسلی شود و من — خون گردم ازان تفتہ کہ بیجون رود از دل
خواہم کہ غم از کلبۂ من گرد برآرد — تا خواہش بیہودن ہا مون رود از دل
سیل آمد و جوئی ز دو در بحر فرو شد — نیرنگ نگاہش چہ بافسون رود از دل
با من سخن از سستی او ہام سراید — کم خرمے فال ہمایون رود از دل
شخصش بخیالم نزند پایچہ بالا — ہر چند ز جوش ہوسم خون رود از دل
در طبع دگر رہ ندہم ہیچ ہوس را — گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل
گیرم ز تو شرمندۂ آرزم نباشم — نا رفتن مہر تو ز دل چون رود از دل
زان شعر کہ در شکوۂ خوے تو سرایم — لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب بنود کشت مرا پارہ ابرے
جز دود فغانی کہ بگردون رود از دل

گفتم ز شادی نبود م گنجیدن آسان در بغل — تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل
نازم خطر در زیدنش وان ہر زہ دل لرزیدنش — چینی ببازی بر جبین دستی بدستان در بغل
آہ از تنک پیراہنی کافزون شدش تر دامنی — تا خوی برون واوا زحیا گردید عریان در بغل

نگویم تا مبا شد نغز غالب
چہ غم گر ہست اشعار من اندک

## ردیف کاف

### پارسی

اے ترا و مرا درین نیرنگ — دہن و چشم و دست و دل ہمہ تنگ
ہم تو خود در کمین خویشتنی — اے برخ ماہ وای بخوے پلنگ
ہان مغنی کہ در ہوائے شراب — می سرائی غزل بنالۂ چنگ
زخمہ ے ریز ہم بدین انداز — نغمہ ے سنج ہم بدین آہنگ
فرصتت باد ساقیا چالاک — اے بدفع غم ایزدے سرہنگ
شیشہ بشکن قدح بہ خم در زن — تا نگنجد درین میانہ درنگ
شود انسان ادیم کوہ آن فیض — گردد اندوہ نشاط کوآن رنگ
پرتو خاص در نہاد سہیل — بادۂ ناب درد یار فرنگ

شکوہ و شکر ہر زہ و باطل
غالب و دوست آبگینہ و سنگ

## ردیف لام

نہ مراد دولت دنیا نہ مرا اجر جمیل — نہ چو نمرود توانا نہ شکیبا چو خلیل
یار رقیبان کف ساقی بی ناب کریم — با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل
نبہ و بار بہ شبگیر در افگندہ براہ — آنکہ دانست سرا سیمگی صبح رحیل
ہان و ہان اے گہر این یارۂ سیمین ساعد — کز دم تیغ بہ لیلے بزبان خون قتیل

اندیشه را سراسر محشریست در برابر — نظاره را دمادم رقیست در مقابل
فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه — آشفته شد دماغم از اندیشه های باطل
هم در خمار دوشین حالم تبه بصحرا — هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل
شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت — چنگم ز بینوائی ننگ بساط محفل
راز تو در نهفتن تخم رخیت بر لب — تیر تو در گزشتن پیکان گداخت در دل
نظاره با ادایت موسی و طور سینا — اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل
با من نموده مجنون بیعت بفن سودا — بر تو فشانده لیلی زیور ز طرف محمل

غالب بغصه شادم مرگم بخویش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

## ردیف میم

رختم که کهنگی ز تماشا بر افگنم — در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم
در دجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست — ناهید را ببزمگه از منظر افگنم
معشوقه راز نالهٔ بد انسان کنون حزین — کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم
هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم — اندیشه را هوای فسون در سر افگنم
تخلم که هم بجای رطب خوشهٔ آورم — ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم
با غازیان ز شرح غم کار زار نفس — شمشیر را ببرگشته ز تن جوهر افگنم
با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین — مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم
ضعفم بکعبه مرتبهٔ قرب خاص داد — سجاده گستری تو و من بستر افگنم
تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر — بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم
راهی ز کنج دیر بمینو گشوده ام — از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم
منصور فرقهٔ علی اللهیان منم — آوازهٔ انا اسد الله در افگنم

دانش بمی در باخته خود را ز من نشناخته — رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی — خستی چو رفتی زان میش کل از گریبان در بغل
گاهم به پهلو خفته مخوش لب بستی لب از حرف و سخن — گاهم بیازو مانده سر سودی ز رخدان در بغل
تا خوانده آید صبحگه بند قبالش بی گره — داند رطلب نشور شه نگشوده عنوان در بغل
با رخش سر هنگی روان کش خنجر و ژوبین بکف — وز پس چلو داری دوان کش گوی و چوگان در بغل
مے خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو بسو — خود سایه او را زده صد باغ و بستان در بغل
چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کت ز من — چون رفته ناوک ز جگر چون مانده پیکان در بغل

بان غالب خلوت نشین همچی چنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی ببوی گل — ما را ست باده که تو نوشی ببوی گل
اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام — پوشم ز شمع چشم و نه بینم ببوی گل
بر گوشه بساط غریب ست و اشناست — گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل
اندیشه را به نیم ادامی توان فریفت — خون گن دلی که از تو کند آرزوی گل
تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن — گل در پس گل آمده در جستجوی گل
جوش بهار بسکه مهارش گسسته ست — تا زد بدشت ناقه بیراهه بوی گل
هی زود گیر زود گسل هے جگے جگے — در خشم خوے شعله و در مهر خوے گل
ز انگه که غنچه لقب داده مرا — افزوده ام امید من و آبروی گل
در موسم تموز گلابے به تن بریز — تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی ببوی نبل و چشمی ببوی گل

تن برکرانه ضایع دل در میانه غافل — چون غرقه که ماند رخشش ببوی ساحل
داغم بشعله زاے انداز برق خاطف — سیمم بنار سائے پرداز مرغ بسمل
ذوق شهادتم را دست قضا به حنا — سیر سعادتم را پاے ستاره در

غالب از انکه خیر و شر چیز بقضا بوده است
کار جهان ز پرده دلی بے خبرانه کرده ایم

لو گرفتار نبود دیر نه آزاد خودم
وه چه خوش بودی گه بودی ذوق بیداد خودم

معنی بیگانه خویشیم تکلف برطرف
چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت
غازه رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته درس رنگ و بو دارم هنوز
در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت
رفته ام از خویشتن چندانکه دریاد خودم

گرم استغنا ست با من گرچه مهرش زرد نیست
تا نباشد دعوے تاثیر فریاد خودم

هر قدم نخجیر زخود رفتن بود در بار من
همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده از رود دلم
غنچه آسا پیچش طوماربیداد خودم

میدهم دل را ز بیدادت فریب التفات
سادگی بنگر که در دامت توصیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظمم
مهر حیدر پیشه دارم حیدر آباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد
کاندران عالم نظر بر تابساری داشتم

تا گدا این جلوه زان کافر ادا میخواستم
کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

ترکتاز صرصر شوق تو ام از جا ربود
ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی
رفت ایامی که من امسال و یاری داشتم

چون سر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت
این منم کز خویشتن برخویش باری داشتم

آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن تست
برق پیمانهٔ الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون هرمن زحمت مکش
رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشم خبر نبود تکلف برطرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

ار زنده گوهری چو من اندر زمانه نیست | خود را بخاک اره گزر صید رافتم

غالب بطرح منقبت عاشقانه
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه به پیچ و خویش جاده ز گم کرده ایم | ره بد رازی دهد عشوهٔ کوتاهیم
شعلهٔ چکد غم گر اگل شگفد مزد کو | شمع شبستانیم باد سحرگاهیم
جور بتان دلکشست محو بداندیشیم | چند کسان آتشیست داغ نکوخواهیم
گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام | منزل جانانه را رفتنه ناگاهیم
دور فتادم زیار ماهی بی دجله ام | نیست دلم در کنار دجله بی ماهیم
بندهٔ دیوانه ام مخطی دستاهی خوشم | حکم ترا مخطیم تهمت ترا ساهیم
آن تن چون سیم خام و انهمه انگیز تن | تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم
از صف طفلان و سنگ زده شده بر فراق تنگ | زود ز کو نگذرد کوکبهٔ شاهیم
جذب لو تا بید قوی کان بهر و باک نیست | گر نتواند رسید نخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده ایم | مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم
در رهت از پگه روان پیشتریم یکقدم | حکم دوگانه داده ساز سه گانه کرده ایم
بوکه بجشوبشنوی قصهٔ ما و مدعی | تازه ز رویداد شهر طرح فسانه کرده ایم
زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن | ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم
باده بوام خورده و زر بقمار باخته | ده که ز هرچه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم
نالهٔ بلب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم | دولتیان ممسکیم زر بخزانه کرده ایم
تا بچه مایه سر کنیم نالهٔ بعذر بی غمی | از نفس انچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم
خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن | در سره گر نتنش ترک بهانه کرده ایم
ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت | تا بخود او فتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

مرحبا سوہن وجان بخشی آبش غالب
خندہ بر گریہ خضر و سکندر دارم

شبہاے غم کہ بہرہ بخوناب شستہ ایم — از دیدہ نقش وسوسۂ خواب شستہ ایم
افسون گریہ بر دو زخویت عتاب را — از شعلۂ تو دود و بہفت آب شستہ ایم
زاہد خوشست صحبت از آلودگی ترس — کاین خرقہ بارہا بہ مے ناب شستہ ایم
اے در عتاب رفتہ زبیرنگی سرشک — غافل کہ امشب از مژہ خوناب شستہ ایم
پیمانہ را زبادہ بخون پاک کردہ ایم — کاشانہ را زرخت بسیلاب شستہ ایم
غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر — از روے بحر موجۂ او گرداب شستہ ایم
بیدست و پا بہ بحر توکل فتادہ ایم — از خویش گرد زحمت اسباب شستہ ایم
در مسلخ وفا زحیا آب گشتہ ایم — خون از جبین و دست ز قصاب شستہ ایم

غالب رسیدہ ایم بہ کلکتہ و بہ مے
از سینہ داغ دوری احباب شستہ ایم

بخت در خوابست میخواہم کہ بیدارش کنم — باز غاے گر کہ در کارش کنم
با تو عرض وعدہ ات حاشا کہ از یادم نیست — ہر چہ میگوئی ہمی خواہم کہ تکرارش کنم
جان بہایش گفتم و اندر ادایش کاہلم — تا دگر دلسر دزین مشتے خریدارش کنم
بر لب جویش خرامان کردہ شوقم دور نیست — کز ہنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم
مردم و بر من نہ بخشود و کنون باز از ہوس — امتحان تازہ می خواہم کہ دلکارش کنم
راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم — مژدہ دشمن را اگر جویی در آزارش کنم
در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست — فرصتی کو کز وفاے خود خبر دارش کنم
اختلاط شبنم و خورشید تابان دیدہ ام — جرأتی باید کہ عرض شوق دیدارش کنم
تا بیا گاہانمت از ناتوانیہاے خویش — طاقت یک خلق باید صرف اظہارش کنم

نکتہ ہایش بے دہن میریزد از لب غالب
بیزبان گردم کہ شرح لطف گفتارش کنم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شورست کاندر زلیست در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر و ذوق بوده بس
جلوهٔ برقے در ابر دامن تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و گویم که من نیز اینچنین
آتشے در سینه و آبے بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند انچه در کونین بود
زان همه کالاے زنگار رنگ دل بر داشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامے که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاکاره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن لختے نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد گر عنوان شاهی دیگرست
انچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم

کوربودم کز حرم راندند رفتم سوے دیر
از جمال بت سخن بیرفت باور داشتم

سوزم از حرمان مے با آنکه آبم در سبوست
تا چه می کردم اگر نبست سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بهر
منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پر حوصله و تمکین سمندر دارم

آهم از پردهٔ دل بیتو سترے ہیزد
شیشه بریزمے و سینه پر آذر دارم

اے متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
هان صلاے که ازین جمله دلے بردارم

من و پشتی که بخورشید قیامت گرمست
آنکه بر داورے عرصه محشر دارم

آن چرا در طرب و این نچیره در تعبست
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

گیسوت تا خاک و فسرای ز رنگارنگ برچیند
دگر امشب سر آرائش بستر دارم

بر تو مهر سیاهے رنگیم نبرد
سایه ام سایه شب و روز برابر دارم

سوخت دل بیتو زصلم چه کشاید اکنون
حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تاریخ دانم نفسم شعله دراست
شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود مے بالم
ریشه در آب ز تاردم خنجر دارم

راز دار تو و بدنام کن گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز دفتر دارم

صحبت خیز تا نفسے در هم افگنم — از نالہ لرزہ در فلک اعظم افگنم
آتش فرو نشاندنم و انمم بیا — کاین دلق نیمسوختہ در زمزم افگنم
با من ز سرکشی نزود راست لاجرم — دل را بہ طرہ ہاے خم اندر خم افگنم
بر ترسمے پرو ز ملک بہر کسر نفس — خود را بہ بند سلسلہ آدم افگنم
پرسد ز ذوق گر مروی ہا دخامشم — دود ز خ کجاست تا برہ ہمدم افگنم
خواہم ز شرح لذت بیداد پردہ دار — خونابہ حسد بدل محرم افگنم
خوشدلم از تو دزدیٔ دور باش خلق — آوازۂ جفاے تو در عالم افگنم
از ذوق نامۂ تو رود چون ز کار دست — از بال ہدہدش بہ کبوتر دم افگنم
دو زند گر بہ فرض زمین را بآسمان — حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم
سلطاے قلم و غنقا بہ من رسید — کو نقش نا پدید کہ بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست کہ یابم ہمے بدہر
مشکی کہ بر جراحت بند غم افگنم

بہ پردگے محشر رسوائی خویشتم — در پردۂ یک خلق تماشائی خویشتم
نقش بہ ضمیر آمدۂ نقش طرازم — حاشا کہ بود دعوے پیدائی خویشتم
نے جلوۂ نازی نہ تف برق عتابے — او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتم
از کشمکش گریہ زہم ریخت وجودم — ہر قطرہ فرو خواندہ بہمتائی خویشتم
ذوق لب نوشین کہ آمیختہ با جان — کاین مایہ در اندازِ جگر خائی خویشتم
آسودگی از خس کہ بہ تابی زمیان رفت — چون شمع در آتش ز توانائی خویشتم
تاری شدہ از ضعف سراپایم و اکنوں — از گریہ بہ بند گہر آمائی خویشتم
بابوی تو جولان سبکخیزے شوقم — در کوے تو ہمان گران پائی خویشتم
عرض ہنرم زرد کند روی حریفان — مہتاب کف دست تمنائی خویشتم

غالب ز جفاے نفس گرم چہ نالے
پندار کہ شمع شب تنہائے خویشتم

بے خویشتن عنان نگاہش گرفتہ ایم — از خود گزشتہ و سر راہش گرفتہ ایم
دل با حریف ساختہ و ما ز سادگی — بر مدعاے خویش گواہش گرفتہ ایم
آوارگے سپردہ بسامانہاں شوق — ما ہمتے ز گرد سپاہش گرفتہ ایم
از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود — گوئی بدام تا رنگاہش گرفتہ ایم
در ہر نوردش از دل اغیار محضر است — صد خردہ برد و زلف سیاہش گرفتہ ایم
در عرض شوق صرفہ نبردیم در وصال — در شکوہ ہاے خواہ مخواہش گرفتہ ایم
با حسن خویش راچہ قدر تواں شکست — عبرت ز حال طرف کلاہش گرفتہ ایم
دیگر ز ام ذوق تماشا نمیرود — در حلقہ کشاکش آہش گرفتہ ایم
دلتنگی پریرخ کنعان ز رشک دست — دانیم ما کہ در بن چاہش گرفتہ ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کو بے مدارضی پر کاہش گرفتہ ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشتہ ایم — آفاق را مرادف عنقا نوشتہ ایم
ایمان بغیب تفرقہ ہا رفت از ضمیر — ز اسما گزشتہ ایم و مسمّے نوشتہ ایم
عنوان راز نامہ اندوہ سادہ بود — سطر شکست رنگ بسیما نوشتہ ایم
قلزم فشانی قطرہ از پہلوے دلست — این ابر را بدامن دریا نوشتہ ایم
خاکی ابروے نامہ نشاندہ ایم ما — رخصت بدان حریف خود آرا نوشتہ ایم
در ہیچ نسخہ معنی لفظ امید نیست — فرہنگنامہ ہاے تمنّا نوشتہ ایم
آیندہ و گزشتہ تمنّا دمست ما — یک گاشکی بود کہ بصد جا نوشتہ ایم
دارد رخت بخوان تماشا خطی ز حسن — روشن سواد این ورق نانوشتہ ایم
رنگ شکستہ عرض سپاس بلاست و بس — پنہان سپردہ غم و پیدا نوشتہ ایم
آغشتہ ایم ہر سر خاری بخون دل — قانون باغبانی صحرا نوشتہ ایم
کو میت ز نقش جبہہ ما یک قلم پرست — لختی سپاس ہمدمی ما نوشتہ ایم
غالب الف ہمان علم و حکمت خود ست — بر لا چہ برفزود گر الّا نوشتہ ایم

می دہد جنبش بیک پیمانہ ہر میخوار را
عشوۂ ساقی بکار کفر و ایمان کردہ ایم

غالب از جوش دم ما تربتش کلپوش باد
پردۂ ساز ظہوری را گل افشان کردہ ایم

ہم بعالم زاہل عالم برکنار افتادہ ام
چون امام سجہ بیرون از شمار افتادہ ام

ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرہن
آتش رشکم بجان نوبہار افتادہ ام

میفشانم بال و در بند رہائے نیستم
طائر شوقم بدام انتظار افتادہ ام

کار دریا موج یا بحر ست خودداری مجوی
در شکست خویشتن بے اختیار افتادہ ام

سر بمینا ست اجزایم چو کوہ اما ہنوز
بر نمی خیزم ز لبس سنگین خمار افتادہ ام

ہر شکست استخوانم خندہ دندان نماست
راز غم را آنچنانم بر روے کار افتادہ ام

ہم زمن طرز آشنای عشقبازان گشتہ
ہم ز تو عاشق کشان را راز دار افتادہ ام

تازمستی میزنی بر تربت اغیار گل
خویشتن را ہمچو آتش در مزار افتادہ ام

یکجہان معنی تو مندست از پہلوی من
چون قلم ہر چند در ظاہر نزار افتادہ ام

جان بغم می بازم و مینالم از جور سپہر
دہ کہ ہم بد نقشم و ہم بد قمار افتادہ ام

کشتی بے ناخدایم سرگزشت من مپرس
از شکست خویش بر دریا کنار افتادہ ام

ناتوانی محو غم کردست اجزاے مرا
در پرند نالہ نقش زنگار افتادہ ام

رفتہ از خمیازہ ام بر باد ناموس چمن
چاک اندر خرقۂ صبح بہار افتادہ ام

از روانہاے طبع تشنہ خونست در بہر
آبم آب ما تو گوئی خوشگوار افتادہ ام

این جواب آن غزل غالب کہ صائب گفتہ است
در نمود نقشہا بے اختیار افتادہ ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دہیم
رنگ شواے خون گرم تا بپریدن دہیم

عرصۂ شوق ترا مشت غبار یم ما
تن چو بریزند ہم ہم بہ تپیدن دہیم

جلوہ غلط کردہ اند رخ بکشا تا زمہر
ذرہ و پروانہ را مژدۂ دیدن دہیم

سبزۂ ما در عدم تشنۂ برق بلاست
در رہ سیل بہار شرح دمیدن دہیم

گم گشتہ بکوی تو نہ دل بلکہ خبر ہم
در لرزہ ز خوے تو نہ دم بلکہ اثر ہم

یارب چہ بلائے کہ دم عرض تمنا
اجزاے نفس میخزد از بیم تو در ہم

در آئنہ با خویش طرف گشتہ امروز
ہان تیغ نگہدار و بیندار ز سپر ہم

دیدیم کہ نے مستے اسرار ندارد
رفتیم و بہ پیمانہ فشردیم جگر ہم

اے نالہ نہ تنہا شب غم گرد رہ تست
شب گیر ترا مشعلہ دار است سحر ہم

با گرمی داغ دل ما چارہ زبون ست
پروانۂ این شمع بود پنبۂ مر ہم

تا حسن بہ بے پردگی جلوہ صلا زد
دیدیم کہ تاری ز نقابست نظر ہم

چونست کہ در عرصۂ دہر اہل دلی نیست
در بحر کف و موج و حبابست و گہر ہم

اسکندر و سر چشمۂ آبی کہ زلال ست
ما و لب لعل کہ شہد البست و شکر ہم

تنہا نہ من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر برگ سنگ مزارست شرر ہم

آن خانہ بر انداز بدل پردہ نشینست
اے دیدہ تو نامحرمے و حلقۂ در ہم

تا بند نقاب کہ کشود ست کہ غالب
رخسارہ بناخن صلہ دادیم و جگر ہم

جلوۂ معنی بجیب و ہم نہان کردہ ایم
یوسفی در چار سوی دہر نقصان کردہ ایم

پشت بر کوہست طاقت تکیہ تا بر رحمتست
کار دشوارست و با بر خویش آسان کردہ ایم

رنگہا چون شد فراہم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کردہ ایم

نالہ را از شعلہ آئین چراغان بستہ ایم
گریہ را از جوش خون تسبیح مرجان کردہ ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگندہ اند
خندہ ہا بر فرصت عشرت پرستان کردہ ایم

میگساران قحط و با بی صبر عشرت مفت کیست
بادۂ ما تا کہن گردید ارزان کردہ ایم

زاہد از ما خوشہ تا کی بچشم کم مبین
ہی نمیدانی کہ یک پیمانہ نقصان کردہ ایم

راز ما از پردۂ چاک گریبان باز جوی
نامۂ شوق تو باز از طرف عنوان کردہ ایم

حیف باشد خار ہا در راہ مہمان ریختن
با خیالش شکوہ از بیداد و مژگان کردہ ایم

حق شناس صحبت بیتابی پروانہ ایم
گرچہ مشق نالہ با مرغ سحر خوان کردہ ایم

ز وعده دو زخیان را فزون نیاز ارند | تو قصی عجب از آه آتشین دارم
ترا نه گفتم اگر جان و عمر معذورم | که من وفای تو با خویشتن یقین دارم
بمطلعم بود آهنگ زله بندی مدح | ز قحط ذوق غزل خویش را برین دارم
طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم | بذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم
علی عالی اعلی که در طواف درش | خرام بر فلک و پای بر زمین دارم
از انجه بر لب او رفته در شفاعت من | فسانه بلبل جوی انگبین دارم
بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز حسد | بحکم مهر تو با روزگار کین دارم
بکوثر از تو گر اطراف بیش قسمت بیش | بباده خوی کنم عقل دور بین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم | قضا به گردش رطل گران بگردانیم
ز چشم و دل تماشا تمتع اندوزیم | ز جان و تن بمدارایان بگردانیم
بگوشه بنشینیم و در فراز کنیم | به کوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم | وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نه کنیم | وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی بره گزر پاشیم | می آوریم و قدح در میان بگردانیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم | بکار و بار زنی کاردان بگردانیم
گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم | گهی ببوسه ز بان در دهان بگردانیم
نهیم شرم یک سوی و با هم آویزیم | بشوخی که رخ اختران بگردانیم
ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم | بلاے گرمی روز از جهان بگردانیم
ز هم شب همه را در غلط بیندازیم | ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
ز سنگ باج ستانان شاخساری را | تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
ز صلح بال فشانان صبح گاهے را | ز شاخسار سوے آشیان بگردانیم

با دل چو تو ستم پیشه داد رشناس
چکنم گر همه اندیشه فردا باشم

حسرت روے ترا حور تلافی نه کند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش پرکار کشای ورق بیخبر یست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که برین داشت کهن
طرف فتنهٔ دلهاے توانا باشم

در کنارم خز و الائش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا بام و خود را باشم

همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از گنج لبت گر همه صهبا باشم

قبلهٔ گم شدگان رهٔ شوق غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

دگر نگاه ترا مست نازمی خواهم
حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

وفا خوشست اگر داغ هیچ نبود
زبانه هاے سمندر گداز میخواهم

گزشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست
ترانه که نه گنجد باز میخواهم

دوئی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت
میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام
نظارهٔ ز رخ بام باز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزاے آویزه
همان نسفته گهر هاے راز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمے آرد
ز نقش پاے تو اش سرفراز میخواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بے نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

زمن حذر نه کنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم

ز مهر دین نبود خاتم گدا دریاب
که خود چه زهره بود کان ته نگین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز
هزار درد بهر گوشه در کمین دارم

مرنج از من اگر بنود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سر بسر دردیست سر جوشم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته ایم
تو شه راه دمے بود که برداشته ایم

لغزد از تاب بناگوش تو مستانه وا
تکیه بر پاکے دامان گهر داشته ایم

زخم ناخوردهٔ مارد زمے اغیار مکن
کان بآرائش دامان نظر داشته ایم

نالهٔ تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگذر داشته ایم

تو دماغ از مے پرزور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتے نه سر داشته ایم

جا گر قفن بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند ز پیرش استاد
ماتم طارم اجزاے جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی ز لیمانش نیست
ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
لختے از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

دارسیدیم له غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روے که برداشته ایم

خود را همی به نقش طرازے علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بمیزاے بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعا بے اثر بیا
کز گریه آبگیرے تیغ ستم کنم

طفلست و تندخوی به بینم چه می کند
را مم ولی بعربده دانسته رم کنم

گردون و بال گردن من ساخت مدتیست
کو دست تا به گردن دلدار خم کنم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چندانکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دل من بعشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمم بمشک ز فیض هواے زلف
قانون فن غالیه سائے رقم کنم

خشکست اگشت شیوهٔ تحریر رفتگان
سیر البش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب به اختیار سیاحت زمن مخواه
کو فتنه که سیر بلاد عجم کنم

زحید ریم من دلتو زما عجب نبود | گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم
بمن وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما انچه خود ما خواستیم | دایه از سلطان بغوغا خواستیم
دیگران شستند رخت خویش و ما | ترّے دامن زدریا خواستیم
دانش و گنجینه بنداری یکیست | حق نهان دادانچه پیدا خواستیم
چون بخواهش کارها کردند راست | خویش را سرمست و بیوا خواستیم
غافل از توفیق طاعت کان عطاست | مزد کار از کار فرما خواستیم
گر گنهگاریم و اعظ گو مرنج | خواجه را در روضه تنها خواستیم
سینه چون تنگست پرخون بود دل | دیدهٔ خونابه پالا خواستیم
رفت و باز آمد همادر دام ما | باز سرد ادیم و عشقا خواستیم
هم بخواهش قطع خواهش خواستند | عذر خواهشهاے بیجا خواستیم
قطع خواهشها زما صورت نداشت
همت از غالب هما ناخواستیم

اگر بر خود نمیبالد زغارت کردن هوشم | مراورا زانچه دشوارست گنجیدن در آغوشم
نیم در بند آزادی ملامت شیوه ها دارد | شنیدم جامهٔ رندان ترا خیبست میپوشم
نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضائعم ضایع | مگر کز لک کشد دست نوازش بر سرودوشم
خدایا زندگی تلخست گر خود نقل دلکی نبود | دلی ده کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من درمیان آری | که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم
گرامشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم | همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم
بخندم بر بهار و دوستائی شیوهٔ شمشادش | زگل چینان طرز جلوهٔ سرو قبا پوشم
بهار گلشن کوی تو ام میارد رخاکم | چراغ بزم نیرنگ تو ام میسند خاموشم
ادائی می بساغر کردنت نازم زهے ساقی | بیفشان جرعه بر خاک و زمن بگزر که مدهوشم

در هیچ دل آزاری اغیار ندانم
دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم
رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم

پرسد سبب بیخودی از مهر و من ازیم
در عذر بخون غلتم و گفتار ندانم

بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور
از شادگیش بی سبب آزار ندانم

هر خون که فشاند مژه در دل قدم باز
خود را بغم دوست زیانکار ندانم

آویزش جعد از ته چادر برود دل
آشفتگی طره بدستار ندانم

بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار
شد پای که در راه وی انگار ندانم

زخم جگرم تخمه و مرهم نه پسندم
موج گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقد خرد م سکهٔ سلطان نپذیرم
جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود کوتهی از دوست همانا
زانسان دهدم کام که بسیار ندانم

در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم
مهر بردارم از و تا هم بر او باز افگنم

در هوای قتل سر بر آستانش می نهم
تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم

لاف بد کاریست صبر روستائی شیوه را
خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم

صعوهٔ من هر زه پرواز ست بو کز فرط مهر
بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم

بی زبانم کرده ذوق التفات تازه
لاجرم شغل وکالت را بغمازافگنم

هر قدر کز حسرت آیم در دهن گردد همی
هم ز استغنا بروی بخت نا ساز افگنم

مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز
رستخیزی در دل از خون کرده بگداز افگنم

همزبانم باظهوری مطلعی کو تا ز شوق
باجرس در نالهٔ آوازی بر آواز افگنم

نامه برگم شد در آتش نامه را باز افگنم
چون کبوتر نیست طاوسی بپرواز افگنم

از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام
زین سبب در مغز دعوی شور اعجاز افگنم

ریخته وار د صورت اندیشهٔ یاران مرا
مفت من کاینهٔ خود را ز پرواز افگنم

ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم
نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

نشاط آرد بآزادی ز آرائش بمیدان هم
گلم بر گوشهٔ دستار زد دامن ز چیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج مے از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر میشد ز میدان هم

دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل عالمی دارد بجکیدن هم

نه از مهرست گر بر داستانم می نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت وقت قدح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست ترکودی مکیدن هم

ببالینم رسیدستی زهے بیکس نوازی ها
فدایت یکدو دم عمر گرامی دار سیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
بهر بندم رهامی کن بقدر یک رسیدن هم

نه تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارد م از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو سیکن
که می بینم نقاب عارض یار ست دیدن هم

نخواهد روز محشر داد خواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب و حشت بود م غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب ز مزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل ز ملالم اثرے نیست
سر جوش گداز نفسم لای ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رعشه بدست گهر آمای ندارم

لرزد ز فر در یختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگر آلای ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری من پای ندارم

بگزار که از راه نشینان تو باشم
پائے که شود مرحله پیمای ندارم

خاشاک مرا تاب شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم

بے باده خجالت کشم از باد بهاری
صبحست و دم غالیه انداے ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد بمصا نم
گوئی دل خود کامهٔ خود رائے ندارم

غالب سر و کارم بگدائی به کریمست
گر و ایهٔ من دیر رسد وائے ندارم

بگذر از خستہ دلانے کہ ندانی ہشدار — خستگانند کہ داری و نداری غم شان
داغ خون گرمی این چارہ گرانم گوئی — آتشست آتش اگر پنبہ و گر مرہم شان
اے کہ راندی سخن از نکتہ سرایان عجم — چہ بامنت بسیار نہے از کم شان
ہند را خوش نفسانند سخنور کہ بود — باد در خلوت شان مشکفشان از دم شان
مومن و نیر و صہبائی و علوی و انگاہ — حسرتی اشرف و آزردہ بود اعظم شان

غالب سوختہ جان گرچہ نیرزد بہ شمار
ہست در بزم سخن ہمنفس و ہمدم شان

جنون مستم بہ فصل نو بہار میتوان کشتن — صراحی بر کف و گل در کنار میتوان کشتن
گرفتم کی بشرع نازم ز میتوان کشتن — بہ فتوائے دل امید وارم میتوان کشتن
بجرم اینکہ در مستی بپایان بردہ ام عمری — بکوے میفروشان در خمارم میتوان کشتن
بہجران زیستن کفرست خونم را روایت بنود — چراغ صبحگاہم آشکارم میتوان کشتن
تغافلہای یارم زندہ دارد ورنہ در برمش — بجرم گریۂ بے اختیارم میتوان کشتن
جفا بر چون منی کم کن کہ گر کشتن ہوس باشد — بذوق مژدۂ بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود — بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن
منت معذور دارم لیکن اے نامہربان آخر — بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن
بخون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن — نوید وعدۂ کز انتظارم میتوان کشتن
خدایا از عزیزان منت شیون کہ برتابد — جدا از خانمان دور از دیارم میتوان کشتن
پس از مردن اگر بہر من آسائش گمان داری — سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گرفتم یار باشد بے نیاز از کشتنم غالب
بدرد بے نیازیہاے یارم میتوان کشتن

زہے باغ و بہار جان فشانان — غمت چشم و چراغ رازدانان
بصورت اوستاد دلفریبان — بمعنے قبلۂ نامہربانان
چمن کوے ترا از رہ نشینان — ختن بوے ترا از بادخوانان

تا زدود اہل نظر چشمے تواند آب داد
رخنہ در دیوار آتشخانہ راز افگنم
بگسلم بندد و ہم اوراق دیوان را بباد
خیل طوطی اندرین گلشن بہ پرواز افگنم

غالب از آب و ہوائے ہند سہل گشت نطق
خیز تا خود را بہ اصفہان و شیراز افگنم

## ردیف نون

اے ز ساز زنجیرم در جنون تو اگر کن
بند گر بدین ذوق ست پارۂ گران ترکن
فیض عیش نوروزی جاودانہ خوش باشد
روز من ز تاریکی با ستم برابر کن
زانچہ دل زہم پاشد لب چہ طرف ببندد
یا مجال گفتن دہ یا نہ گفتہ باور کن
در رسائی سعیم عقدہا بپائے زن
در روائی کارم فتنہ ہا شناور کن
اے کہ از تو می آید خس شرر فشان کردن
زخم را زخونابش نخیہ را پر آور کن
خوے سرکشم دادی عجز رشک پسندم
سینۂ من از گرمے تا بۂ سمندر کن
کن بپارسی گفتی ساز مدعا کردم
ہم بخویش در تازی گفتہ را مکرر کن
نوبن درونہ کاویہا گوہرم بکف نامد
خدمتی معین شد اجرتے مقرر کن
از درون رواجم را در سپاس خویش آور
وز برون زبانم را شکوہ سنج اختر کن
بخشش خداوندی گر فراخور ظرف ست
ہم بہوش بیشی دہ ہم بمی تو انگر کن

بہر خوشتن غالب ہستی ترا شیدست
قہرمان وحدت را در میانہ داور کن

با پری شیوہ غزالان و زمردم رمشان
دل مردم بخم طرۂ خم در خم شان
کافرانند جہان جوی کہ ہرگز نبود
طرۂ خورد و لآویز تر از پرچم شان
آشکارا کش و بدنام و نکو نامے جوی
آہ ازین طائفہ وانکس کہ بود محرم شان
رشک برتشنہ تنہا رود ادے دارم
نہ برآسودہ دلان حرم و زمزم شان

دل زان مژهٔ تیز بیک بار کشیدن
دامن بدرشتے بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که ز دیدم
تا کعبه توان برد بزنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن قوی برد ار کشیدن

گنجینهٔ حسنست طلسمی که کس ازدی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفس چند به هنجار کشیدن

از بس که دلآویز بود جادهٔ راهش
زحمت دهدم پاے ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده نهم پارهٔ لعلے
در رشته دم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کار بزنهار کشیدن

جان دادم و داغم که پس از من نکنی یاد
خجلت ز گرانجانے اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زناری شاهم بمن ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوئے غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد هوسست این
تلخابهٔ سرجوش گداز نفسست این

اے نالهٔ جگر در شکن دام میفشان
سرمایهٔ آرایش چاک قفسست این

مستم بکنارم خز دتن زن که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کسست این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه پس ازمے
دست و دهنی آب کشیدیم بسست این

تقوے اثرے چند بعمر دگر شتش
نازم می بخشش چه بلا زود درست این

باغیر نشائے و بما نیز نیرزے
لیک آن گل و خار آمد و نسرین و دست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکے کردن صد ملتمست این

شور لیست نخوابا ندن جمازه بمنزل
امانه بدمسازی بانگ جرسست این

بلایت چهره با مشکینه مویان — ادایت چیره بر نازک میانان
غمت را بختیان زنار بندان — گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا سازیران — خیالت خاطر آشوب جوانان
دل و دانش فریبت را بگردن — دبال رونق جادو بیانان
غم دوزخ نهیبت را بدامن — گداز زهره آتش زبانان
میانت پای لغزشگافان — دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساط گلفرشان — تن از زخمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه لیسی — لب پر دعوی شیرین دهانان
سر راه ترا در خاک روبی — نسیم پرچم گیتی ستانان
بهشتی بانی لطف تو امید — قوی همچون نهاد سخت جانان
ببالا دستی عفو تو عصیان — زبون همچون نشست ناتوانان

زناحق کشتگان راضی بجانست
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت برگران خواهم شدن — مهربان شو ورنه برخود مهربان خواهم شدن
خار و خس هر گه در آتش سوخت آتش میشود — مردم از ذوق لبت چندان که جان خواهم شدن
در تب انداز تاب رشک طاقت نظاره ام — خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن
محو گشتم در تغافل برنتابم التفات — گر بچشم جادهی خواب گران خواهم شدن
آبم از شرم وفا از خود دم یادر گلست — تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن
پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام — تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن
گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما — ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن
با هوس خویشست حسن و از وفا بیگانه ست — مهر کم کن ورنه برخود بدگمان خواهم شدن
بسکه فکر معنی نازک همی کاهد مرا — شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن
لذت زخم جگر خون غالب و اعضای دود — رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

ابتدائی دارد این مضمون تو ارد عیب نیست | نگزرد در خاطر نازنیخیالان زیستن

غالب از ہندوستان بگریز فرصت گفت لست
در نجف مردن خوشست و در صفاہان زیستن

چیست لب خندہ از عتاب شکستن | رونق پروین ز آفتاب شکستن
گر نہ ورق راست ز انتخاب شکستن | چیست برغ طرف آن نقاب شکستن
غازہ بران روے تابناک فزودن | رونق بازار آفتاب شکستن
شانہ بران طرۂ سیاہ کشیدن | قیمت کالاے مشکناب شکستن
جوشش سر مستیم ز برق بسیدہ | نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
نیک بود گر بحکم حوصلہ باشد | جام بپاے خم شراب شکستن
شغل ندارد فراق ساقی و مطرب | جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می ست امشب از کجا کہ نخواہم | شیشہ خالی برخت خواب شکستن
تیغ تو ناز دبسر فشاے عاشق | موج ہمی بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن | تشنہ لبے را سبو و رآب شکستن
از گل روے تو باغ باغ شگفتن | وز خم موے تو فتحیاب شکستن

طرہ میار ابرغم خواہش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیرہ کند مرد را مہر درم داشتن | خیف ز ہمچون خودی چشم کرم داشتن
وائے ز دل مردگی خوے بد انگیختن | آہ ز افسردگی رفتن دم داشتن
راز برانداختن از روش ساختن | دیدہ و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوہر ایمان ز دل پاک فرا رفتن | گردی ازان در خیال بہر قسم داشتن
تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن | چہرہ ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با ہمہ افتادگی دم ز درستے زدن | با ہمہ درماندگی تاب ستم داشتن

داغ دل غالب بدو اچارہ پزیرست
این را چکنم چارہ کہ مشکین نفسست این

بسکہ لبریزست زاندوہ تو سرتاپای من
نالہ میروید چو خار ماہی از اعضای من

مست دردم سازو برگ انتعاشم نالہ ست
بے شکستن بر نیاید بادہ از مینای من

فصلے از باب شکست رنگ انشا کردہ ام
میتوان راز درونم خواند از سیمای من

رفتم از کار و ہمان در فکر صحرا گردیم
جوہر آئینہ زانوست خار پای من

دانش در انتظار غیر و نالم زار زار
وای من گر رفتہ باشد خوابش از غوغای من

بسکہ ہامون از تب و تابم سراسر آتشست
بر ہوا چون دود لرزد سایہ در صحرای من

زلف می آراید و از ناز یادم مے کند
در خم آن طرہ خالی دیدہ باشد جای من

خاطر منت پزیر دخوے نازک دادہ
گر بہ بخشی اشر مسارم در نہ بخشی وای من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم دلی
خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من

در ہجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند
قطرہ در دریاست گوئی سایہ در شہای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواہ ناطق ست
بر عیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ زبند نفرو ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوۂ رندان بے پرواخرام از من مپرس
اینقدر دانم کہ دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از ہر دو عالم ہر کہ یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان نہ زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست
چون خضر باید زچشم خلق پنہان زیستن

تا چہ راز اندر تہ این پردہ پنہان کردہ اند
مرگ مکتوبی بود کو را سلست عنوان نہ زیستن

روز وصل یار جان دہ ورنہ عمرے بعد ازین
ہیچ ما از زیستن خواہی پشیمان نہ زیستن

با رقیبان ہمعنیم اما بدعوی گاہ شوق
مردنست از ما وزین مستی گرانجان نہ زیستن

بر نوید مقدمت عمد بار جان باید فشاند
بر امید وعدہ ات زنہار نتوان زیستن

دیدہ گر روشن سواد ظلمت و نورست حبیب
فارغ از اہریمن غافل ز یزدان زیستن

آذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم — اے خواندہ بسوے خود ازین آہگر ما ن
در عشق تو ضرب المثل راہرو انیم — بگزار برہ خفتہ و از بیشہ مبر مان
از بیخبر دے کوے ترا خلد ستمر دیم — چونست کہ در کوے تو رہ نیست دگر ان
مستیم بیاتن زن و لب بر لب مانہ — حاشا کہ بود تفرقۂ لب ز شکر مان
طول شب ہجران بود اندر حق ما خاص — از ہمنفسان کس نشناسد بہ سحر مان
بے وجہ مے آشفتہ و خواریم بدا ما — در میکدہ از ما نستانند اگر مان
از ارزش ما بے ہنران ماندہ شگفتے — در بند غم انداختہ گردون بہنر مان
چون تاز نگے حوصلۂ خویش ندا ند — دا ند کہ بود نالہ با میدا ثر مان

غالب چہ زیان نالہ اگر گرم روے کو
سوزی بدل اندر نہ دو داغی بجگر مان

تجمل ز راستی خویش میتوان کردن — ستم بجان کج اندیش میتوان کردن
چو مزد سعی دہم مژدۂ سکون خواہد — ز بوسہ پا بدرت ریش میتوان کردن
دگر بہ پیش وی اے گل چہ ہدیہ خواہی برد — مگر بہ گدیہ کفے پیش میتوان کردن
تو جمع باش کہ ما را درین پریشانے — شکایتیست کہ با خویش میتوان کردن
سر از حجاب تعین اگر برون آید — چہ جلوہ ہا کہ بہر کیش میتوان کردن
بہر کہ نوبت ساغر نمیرسد ساقی — خراب گردش چشمیش میتوان کردن
خرام ناز تو با صحن گلستان دارد — رعایتی کہ بدر ویش میتوان کردن
اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست — بمرگ من کہ ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو کہ مرا در درین سفر غالب
گواہ بیکسی خویش میتوان کردن

حیف ست قتلگہ ز گلستان شناختن — شاخ از خدنگ و غنچہ ز پیکان شناختن
لب دوختم ز شکوہ ز خود فارغم شمرد — نشناخت قدر پرسش پنہان شناختن
از شیوہ ہاے خاطر خسکل پسند کیست — کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

درخم دام بلا بال فشان زیستن | با سر زلف دوتا عربده هم داشتن
دل چو بجوش آیدی عذر بلا خواستن | جان چو بیاسایدی شکوه زغم داشتن
بهر فریب از ریا دام تواضع مچین | دل نزبایدهمی تیغ زخم داشتن
نقش پی رفتگان جاده بود در جهان | هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
بانگه خوشتین چهره نیارست شد | عشوه دهد گر حیاست زانه رم داشتن
اشک چنان بی اثر نالهٔ چنین نارسا | دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن
خجلت کردار زشت گشته بعاصی بهشت | باج زکوثر گرفت جبهه زنم داشتن
گریه ام از بیکسیست لوکه درین بیچ و تاب | تن بروانی دهد نامه زنم داشتن

غالب آوارهٔ نیست گرچه بجنبش سزا
خوش بود از چو تو ئی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی زمن اعتراز کردن | نتوان گرفت از من بگزشته ناز کردن
نکهت بوشگانی زفریب رم نخوردن | نفسم بدام بانی زسخن در از کردن
تو و در کنار شوقم گره از جبین کشودن | من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن
مژه راز خونفشانی بدلست همزبانی | که شمار دم بدامن ستم گداز کردن
به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم | که ز پرده ریخیت بیرون غم نالهٔ ساز کردن
زغم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست | زشکست رنگ برخ در خلد باز کردن
نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی | که ز تاب نالهٔ خون شدنه زپاس راز کردن
بفشار رشک بزمت بخنان گداخت گلشن | که میانهٔ گل و مل رسد امتیاز کردن
رخ گل زغازه کاری به نگاه بند د آئین | نرسد به خس شکایت زچمن طراز کردن
همه تن زشوق چشمم که چو دل فشانده گردد | بسر شک مایه بخشم زجگر گداز کردن

بلد تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود زسران | زین گونه کرا روز بسر رفت مگر مان

نازد یوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بختن
هم دوات نافه آهوی ختن خواهد شدن

مطربا از شعرم بهر بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

بے چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور نالہ از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک ترا رسن خواهد شدن

چشم کور آئینه دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان دلست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ راغ اندر هوائے نغمه بال و پر زنان
همنوائے پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی برشکن خواهد شدن

از تب و تاب فنا یکباره چون مستی رسند
هر یکے گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بے پروا عیار شیوه ها خواهد گرفت
داوری خون در نهاد ما و من خواهد شدن

پرده ها از روے کار همدگر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بفرقش خاک حیران ابد خواهند ریخت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست
بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در تتبع هر حرف غالب جیده ام میخانه را
تا زد یوانم که مست سخن خواهد شدن

سر شک افشانے چشم ترش بین
شه خوبان و گنج گوهرش بین

ادائے دلستانی رفته از یاد
هوائے جانفشانی در برش بین

از پیکرت بساط صفا ے خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ نازندانی ز سادگیست
کشتن بہ ظلم و کشتۂ احسان شناختن

یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان
آن جلوۂ گل آتش سوزان شناختن

خاکی بروے نامہ فشاندیم مفت تست
ناخواندہ صفحہ حال ز عنوان شناختن

مائیم و ذوق سجدہ چہ مسجد چہ بتکدہ
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکستہ و می گلفام ریختہ
محرم ہنوز در گل و ریحان شناختن

لختت دلم بدامن و چاک غمم بجیب
نیکست سزاے حبیب ز دامان شناختن

بگداخت بسکہ از اثر تاب روے تو
مہر از شفق بکوے تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصلہ باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلودہ جانان
بد آموزان وکیل بیزبانان

چگویم در سپاس بیکسیہا
زہے نامہربانان مہربانان

گر از خود خوشتری سنجیدہ باشند
نواز شہاست با این بدگمانان

فغانا میگساران دجلہ نوشان
دریغا ساقیان اندازہ دانان

بہار آید بچرخ نگاہ نازش
ز بوے گل نفس بردہ فشانان

دم مردن بر شکم تنگ گیرد
فراخیہاے عیش سخت جانان

گلی بر گوشۂ دستار دارے
خوشا بخت بلند باغبانان

غمت خونخوار دلہاے بضاعت
دریغا آبروے میزبانان

گزشت از دل بی نگزشت از دل
خدنگ غمزۂ زورین کمانان

نواے شوق خواہ از بینوایان
نشان دوست جوی از بے نشانان

بر تا فرود آرد بہ من سر
بخواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین ہنگامہ غالب
چہ آویزی بدین مشتی گرانان

زینکه دیدی به تجیم طلب رحم خطاست | سخنی چند ز غمهاے نهانے بشنو
نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم درو این مژده ز بانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو | فتنه خوئیست ندانم چه بلا خیزد ازو
تا ازین بے ادبی قهر تو افزون گردد | گله سازیست که آهنگ دعا خیزد ازو
نم اشکی چو بخاکم بفشانے از مهر | خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو
پیش ما دوزخ جاوید بهشتست بهشت | باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو
بینوایان تو در درد سر دعوے ندهند | بشکند ساز وفائی که صدا خیزد ازو
دل بیاران چه ره آورد سفر عرض کند | مگر آهی که ز جور رفقا خیزد ازو
بنهد زیر سر انگشت تو بنضم که مرا | نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو
بمشام که رسد نکهت زلف سیهے | که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو
بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت | چون جوابے که بانداز حیا خیزد ازو
محو افسون گر نازیم که او را با ما | دور باشیست که آهنگ بپا خیزد ازو
دیگر امروز ما بر سر جنگ آمده ست | باد ائی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب زازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گوئی به من کسیکه ز دشمن رسیده کو | آن بیوفا که سست و قدخمیده کو
یادت نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست | آن نامه نخوانده ز صد جا دریده کو
رعنا دلت بدخترِ همسایه بند نیست | آن مه رخ بگوشهٔ ایوان خزیده کو
دوشینه گل به بستر و بالین نداشتے | آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو
کس داوری نبرده ز جورت بدادگاه | آن بے گنه که شاه ز بانش بریده کو
گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ایم | آن نعش نیمسوخته ز آتش کشیده کو
گوئی خموش شوی چو ز کویم بدر روی | آن دل که جز بنالهٔ بیهوده آرمیده کو

بدشت آوردہ رد سیلست گوئی — روا رو در گدایان درش بین
صفاے تن فزون ترکردہ رسوا — دل از اندیشہ لرزان در برش بین
بجا ماندہ عتاب و غمزہ و ناز — متاع ناروائے کشورش بین
رقیب از کوچہ گردی آبرو یافت — بکوے دوست دشمن رہبرش بین
زمن آئین غمخواری پسندید — بشبہا جاے من بر بسترش بین
گزشت آن کز غم ما بیخبر بود — بخویش از خویش بے پروا ترش بین
مہ نو کردہ کاہش پیکرش را — بچشم کم ہمان مہ پیکرش بین
چکد در سجدہ خون از چشم مستش — گدا زشہاے نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست — ز جان تن زن لب جان پرورش بین
خداوندش بخون ما نگیراد — بہ بیتابی نگہ بر خنجرش بین

بر سم چارہ جوئی پیش غالب
شکایت سنج چرخ و افترش بین

## ردیف واؤ

حق کہ حقست سمیعست فلانے نیشنو — نیشنو گر تو خداوند جہانے نیشنو
لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا — من نہ انیم بشناس و تو نہ آنے نیشنو
سوے خود خوان و بخلوت گہ خاصم جاہ دہ — انچہ دانی بہ شمار انچہ ندانے نیشنو
پردہ چند بہ آہنگ نکیسا بسرائے — غزل چند بہ ہنجار غنانے نیشنو
لختی آئینہ برابر نہ و صورت بنگر — پارۂ گوش بہ من دار دعانے نیشنو
ہر چہ بنجم بتو از اندیشۂ پیرے بپذیر — ہر چہ گویم بتو از عیش جوانے نیشنو
داستان من و بیداری شہاے فراق — تا نہ خسپی و بپایم ننشانے نیشنو
چارہ جو نیستم و نیز فضولے نکنم — من و اندوہ تو چندانکہ توانے نیشنو

دل فتنہ جوے و فرصت تکمیل عشق نیست
ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صاف شراب غورہ و جام سفال کو

در بادۂ طہور غم محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظہوری نیم ولے
عادل شہ سخن رس و دریا نوال کو

دولت بہ غلط بود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از ہرزہ روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جوئی بخیابان رو سیلے بہ بیابان شو

ہم خانہ بسامان بہ ہم جلوہ فراوان بہ
در کعبہ اقامت کن در بتکدہ مہمان شو

آوازۂ معنی را بر ساز دبستان زن
ہنگامۂ صورت را بازیچۂ طفلان شو

افسانۂ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامۂ ماتم را آرایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ
ور گوئی زمین باشی وقف خم چوگان شو

آوردہ غم عشقم در بندگی ایزد
اے داغ بدل در رو در جبہہ نمایان شو

در بند شکیبائی مردم ز جگر خائے
اے حوصلہ تنگی کن اے غصہ فراوان شو

سرمایہ کرامت کن وانگاہ بغارت بر
بر خرمن ما برقی بر مزرعہ باران شو

جان دادنم غالب خشنودی روحش را
در بزم عزا می کش در نوحہ غریوان شو

## ردیف ہائے ہوز

میرود خندہ بسامان بہاران زدۂ
خون گل ریختہ دمے بگلستان زدۂ

شور سودائے تو نازم کہ بہ گل می بخشد
چاکے از پردۂ دل سر بگریبان زدۂ

آہ از بزم وصال تو کہ ہر سو دارد
نشتر از ریزۂ مینا برگ جان زدۂ

شورا شکے بہ فشار بن مژگان دارم
طعنہ بر بے سر و سامانے طوفان زدۂ

گوئی دمی ز گریۂ خونین بما برآر — آن مایۂ خون کہ سر دہم از دل بدیدہ کو

بشنو کہ غالب از تو رسید و بہ کعبہ رفت
گفتی شگفتہ کہ بود ناشنیدہ کو

بالم نخویش بسکہ بہ بند کمند تو — مردم گمان کنند کہ ننگم بہ بند تو
آزاد ایم نخواہی و ترسم کزین نشاط — بالم نخود چنانکہ نگنجم بہ بند تو
ترخویش ناسپاسی و ترسایہ در ہراس — گوئی رسیدہ ام بدل دردمند تو
رنج قضاست ہمت آسان گزار ما — قہر خداست خاطر مشکل پسند تو
از ما چہ دیدۂ کہ بما از گداز دل — ہیچون شکر در آب بود نوشخند تو
اے مرگ مرحبا چہ گرانمایہ دلبرے — چشم بد از تو دور زنکویان سپند تو
ایں کعبہ ہ ن من از دل ما رو فتادہ است — این بت کہ او فتادہ زطاق بلند تو
در رہگذر بہ پرسش ما گر کشی چہ باک — آخر شراب نیست عنان سمند تو
آن کز تو دل ربودہ ندانم کہ بودہ است — یارب کہ دور باد ز جانش گزند تو
ہر گونہ رنج کز تو در اندیشہ داشتم — ہم با تو در مباحثہ گفتم بہ پند تو

غالب سپاس گوی کہ ما از زبان دوست
مے بشنویم شکوۂ بخت نژند تو

گستاخ گشتہ ایم غرور جمال کو — پیچیدہ ایم سر ز وفا گو شمال کو
تا کے فریب حلم خدا را خدا نہ — آن خوے خشمگین داد اے ملال کو
برگشتہ ام ز مہر و نمے گیرم بہ قہر — دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو
یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط — لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو
خواہی کہ برفروزی دسوزی دزنگ عیست — خواہم کہ تیز سوے تو نیم مجال کو
گر گفتہ ایم کشتن و بستن بما مخند — مار اتدارکے بسر ا در خیال کو
داغم ز رشک شوکت صنعان دلی چہ سود — آن دستگاہ طاعت ہفتاد سال کو
من بوسہ جوے و تو بہ سخن دارمی نگاہ — لب تشنہ باگہر چہ شکیبد زلال کو

حیرت نصیب دیدہ زبیتابی دلست
بیماب را حقیقت ہمانا بر آئنہ

تا خود دل کہ جلوہ گہ ردی یار شد
خنجر بخویش می کشد از جوہر آئنہ

باشد کہ خاکساری ما بر دہد فروغ
گوئی سپردہ ایم بہ روشنگر آئنہ

محو خودی و داور رقیبان نمیدہی
اے برفرخت ز چشم تو حیران تر آئنہ

دورت ربودہ ناز بخود ہم نمی رسی
تا چند در ہوائے تو ریزد پر آئنہ

در دا کہ دیدہ رانم اشکی نماندہ است
کاندر وداع دل زند آبے بر آئنہ

در ہر نظر برنگ دگر جلوہ میکنے
حسنت طلسم و فتنہ و افسونگر آئنہ

ہر یک گدائے بوسہ ز نظارہ کسیست
از جم پیالہ بین و ز اسکندر آئنہ

آہن چہ داد غمزہ سحر آفرین دہد
غالب بجز دلش نبود در خور آئنہ

شاہا بزم جشن چو شاہان شراب خواہ
زر بیحساب بخش و قدح بیحساب خواہ

بزمت بہشت و بادہ حلالست در بہشت
گر باز پرس رود بہد از من جواب خواہ

تو یا دشاہ عہدی و بخت تو نوجوان
برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواہ

در روزہائے فرخ و شبہائے دلفروز
صہبا بروز ابر و شب ماہتاب خواہ

در خور نباشدا رمی گلگون بہیچ رو
شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواہ

خون حسود در دم شادی شراب گیر
چون بادہ این بود دل دشمن کباب خواہ

گل بوے و شعر گوئی و گہر پاش و شاد باش
مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواہ

خون سیاہ نافۂ آہو چہ بو دہد
از حلقہای زلف بتان مشکناب خواہ

خواہش ازین گردہ بریچیرہ ننگ نیست
از چشم غمزہ ور شکن طرہ تاب خواہ

از رازہا حکایت ذوق نگاہ گوے
از کارہا کشائش بند نقاب خواہ

ہر چند خواستن نہ سزاوار شان تست
قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواہ

در تنگنای غنچہ کشائش ز باد جوے
در جویبار باغ روانی ز آب خواہ

در برگ و ساز گوے نشاط از بہار بر
در بذل وجود بہجت خویش از سحاب خواہ

اندرین تیره شب از پرده برون تافته است
می روشن بطرب گاه حریفان زده

فرصتم باد که مرهم نه زخم جگرست
خنده بر بے اثری های نمکدان زده

خوش بسر میدود از ضربت آهم هرسو
چرخ سرگشته ترازگوی بچگان زده

خوش نوا بلبل پروانه ترادی دارم
شعله در خویش زگلبانگ نیستان زده

آه ازان ناله که تاشب اثری باز نداد
بهم آهنگی مرغان سحرخوان زده

چمن از حسرتیان اثر جلوه تست
گل شبنم زده باشد لب دندان زده

خاک در چشم هوس ریز چه جوئی از دهر
بارگاهے بفراز سر کیوان زده

بنگر موج غبارے و ز غالب بگزر
اینک آندم ز هوا داری خوبان زده

بتی دارم از اهل دل رم گرفته
بشوخی دل از خویشتن هم گرفته

ز سفاک گفتن چو گل برشگفته
درین شیوه خود را مسلم گرفته

رگ غمزه از نیش مژگان کشوده
سر فتنه در زلف پرخم گرفته

برخساره عرض گلستان ربوده
به هنگامه عرض جهنم گرفته

فسون خوانده و کار عیسے نموده
پری بوده و خاتم از جم گرفته

ز ناز و ادا تن به عجز نداده
بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته

دمش رخنه در زهد یوسف فگنده
غمش گندم از دست آدم گرفته

گهے طعنه بر لحن مطرب سروده
گهے خرده بر نطق همدم گرفته

به بیداد صد کشته برهم نهاده
ببازیچه صد گونه ماتم گرفته

برویش ز گرمی نگه تاب خورده
بگونیش برفتن صبا دم گرفته

نیارد زمن هیچگه یاد هرگز
مگر خوے خاقان اعظم گرفته

ظفر کز دم او ست در نکته سنجے
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهے بچشم دشمن و گاهے در آئنه
پرکار عیب جوئے خویشیم هر آئنه

ذرہ را روشناس صد بیابان گفتہ
قطرہ را آشنائے ہفت دریا کردہ

دجلہ میجوشد ہما نا دیدہ ہا جویای تست
شعلہ میبالد مگر در سینہ ہا جا کردہ

جلوہ و نظارہ پنداری کہ از یک گوہرست
خویش را در پردۂ خلقی تماشا کردہ

چارہ در سنگ و گیاہ و رنج بیجا نداربود
پیش ازان کاین در رسد آنرا مہیا کردہ

دیدہ میگرید زبان مینالد و دل مے تپد
عقدہ ہا از کار غالب سربسر وا کردہ

در زمہریر سینۂ آسودگان نہ
اے دل بدین کہ غمزۂ شادمان نہ

اے دیدہ اشک رنگین آئین تازہ نیست
خود را زما مگیر اگر خون فشان نہ

بلبل بگوشۂ قفس از خستگی منال
چون من بہ بند خار و خس آشیان نہ

داغم زنا کسے کہ بہ تمہید آشتی
رنجیدۂ ز غیر و بمن مہربان نہ

گوئی یکیست پیش تو بود و نبود من
با من نشستۂ و ز من سرگران نہ

آخر بودہ ایم در اول خدا پرست
با ما زسادگیست اگر بدگمان نہ

با خویش در شمار جفا ہمدمی مبن
با غیر در حساب وفا ہمزبان نہ

دانستہ کہ عاشق زارم گدا نیم
دانم کہ شاہدے شہ گیتی ستان نہ

نازم تلوّن تو بہ بخت خود و رقیب
با او چنین نبودے و با ما چنان نہ

با دیدہ چیست کار تو لخت جگر نہ
در دل چراست جاے تو سوز نہان نہ

غالب ز بود تست کہ تنگست بر تو دہر
بر خویشتن ببال اگر در میان نہ

مرز فنا فراغ را مژدۂ برگ و ساز دہ
سایہ بہ مہر و اگزار قطرہ بہ بحر باز دہ

طرۂ حبیب را زچاک شانۂ التفات کن
عارض خویش را ز اشک غازۂ امتیاز دہ

داغ بسینہ زیورست دل بجفا حوالہ کن
می زشرر گران ترست سنگ بہ شیشہ ساز دہ

از نم دیدہ دیدہ را رونق جویبار بخش
وز تف نالہ نالہ را چاشنی گداز دہ

شرم کن آخرائے حیا ایمنہ گیرد از چہ ست
خاطر غمزہ باز جو رخصت ترکتاز دہ

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه | از زلف عنبر خیمهٔ خود را طناب خواه
از آسمان نشیمن خود را بساط ساز | از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه
در حق خود دعاے مرا مستجاب دان | در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بستمار غزل در آر
وز شه برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلے ز غصه گرانبار بودهٔ | بر خویشتن ز آبله چیزی فزودهٔ
دل زان بلا کز و نفسی برق خرمنی | بخت آنچنان کزو اثر مرگ دودهٔ
از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم | خود را در آب و آئینه رخ نانمودهٔ
گمنام و زاهد کیشم و خواهم بمن رسد | در رخت خواب شاه بمستی غنودهٔ
خواهم ز خواب بر رخ لیلے کشایمش | چشمے نگه بپردهٔ محمل نسودهٔ
خواهم شود به شکوه و بیغاره رام من | در گونه گون ادا ز بانها ستودهٔ
با دین و دانشی چو منی تا چها کند | سجاده و عمامه ز صنعان ربودهٔ
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی | در باب آشنائے نا آزمودهٔ
خجلت نگر که در حسنا تم نیافتند | جز روزهٔ درست بصهبا کشودهٔ

در بزم غالب آی و بشعر و سخن گرائے
خواهی که بشنوی سخن ناشنودهٔ

چون زبانها لال و جانها پر از غوغا کردهٔ | باید از خویش پرسید اینچه با ما کردهٔ
گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش | جان فدایت دیده را بهر چه بینا کردهٔ
هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمر است | انتقامست اینکه با مجرم مدارا کردهٔ
صد کشاد آنرا که هم امروز رخ نبودهٔ | مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کردهٔ
خوبرویان چون مذاق فتوی ترکان داشتند | آفرینش را برایشان خوان یغما کردهٔ
خستگانرا دل بپرسیدن نمانده | با درستان گر نوازشهاے پیدا کردهٔ
چشمهٔ نوشست از زهر عتابت کام ما | تلخے مے در مذاق ما گوارا کردهٔ

تا در امید عمر بہ پندار بگزرد — از لطف در حیات نشانے نہادۂ
تا خستۂ بلا نبود بے گریز گاہ — در مرگ احتمال امانے نہادۂ
راز ست گردے بجفائے شکستۂ — دادست گر سرے بسنانے نہادۂ
دوزخ بداغ سینہ گدازے نہفتۂ — قسلزم بچشم اشک فشانے نہادۂ
بر ہر دلے فسون نشاطے دمیدۂ — بر ہر تنے لباس روانے نہادۂ
ہر دیدہ را درے بخیالے کشودۂ — ہر فرقہ را دلے بگمانے نہادہ

غالب ز غصہ مرد ہما ناخبر نداشت
کاندر خرابہ گنج نہانے نہادہ

## ردیف یای تحتانی

نفس را بر در این خانہ صد غوغاست پنداری — دلی دارم کہ سکار تنہاست پنداری
حبابے فرق عشاقست و موج از تیغ خوبانش — شہادتگاہ ارباب وفا ریاست پنداری
بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب — دلی گم گشتہ دارم کہ در صحراست پنداری
از و با در ندارد دعوی ذوق شہادت را — نگاہش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری
در و دیوار را در زر گرفت آہ شرر بارم — شب آتش نوایان آفتاب آساست پنداری
فدایش جان کہ بہر کشتنم تدبیرہا دارد — عتاب من بہ بخت خویشتن بیجاست پنداری
گر ستم آنقدر کز خوف بیابان لالہ زاری شد — خزان ما بہار دامن صحراست پنداری
جنون الفت ہیجون خودی دارد تماشا کن — شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعدۂ قتلے بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام دیگران گویاست پنداری

گر نہ نوا ہا سرود مے چہ غمستی — منکہ نیم گر نبود مے چہ غمستے
رنگ زدود دل نبرد ز آئینہ کلفت — گر ہمہ صورت زدود مے چہ غمستے

اے گل ترا بہ رنگ و بوا ئینہ نازش از چہ رو
منت ابر یک طرف مزد چمن طراز دہ

یا بہ بساط دلبری عام مکن ادائے لطف
یا ز نگاہ خشمگین مژدۂ امتیاز دہ

اے تو کہ غنچۂ ترا بحث شگفتن از بر ست
سرو کرشمہ بار را درس خرام نازدہ

گر بہ غمی کہ خوردہ ام رخصت اشک و آہ نیست
ہم بدلی کہ بردۂ طاقت ضبط رازدہ

ایکہ بحکم ناکسی تیرہ زعیش غالبے
خیز و ز راہ داوری بال ہما بہ گازدہ

کیستم دست بمشاطگی جان زدۂ
گوہر آہای نفس از دل دندان زدۂ

پاس را سوائے معشوق ہمین ست اگر
وائے ناکامے دست بگریبان زدۂ

شوق را عربدہ با حسن خود آرا باقیست
من و صد پارہ دلی بر صف مژگان زدۂ

دل صد چاک نگہدار بجایش نفرست
شانۂ در خم آن زلف پریشان زدۂ

بوکہ در خواب خود آئی و سحر بر خیزی
ساغر از بادۂ نظارۂ پنہان زدۂ

بہر سرگرمی ماخانہ خرابان باید
حسنی از تاب خود آتش بہ بتستان زدۂ

فارغ از کشمکش عشوہ جنونی دارم
پشت پائے بسر کوہ و بیابان زدۂ

حسن در جلوہ گری ہا نکشد منت غیر
ہر گل از خویشتنست آتش دامان زدۂ

تا جہا مژدۂ خونگرمے قاتل دارد
ناوک در رہ دل قطرہ ز پیکان زدۂ

خواستم شکوۂ بیداد تو انشا کردن
قلم از جوش رقم شد خس طوفان زدۂ

وائے بر من کہ رقیب از تو بہ من بنماید
نامۂ وا شدۂ مہر بعنوان زدۂ

ہدیہ آوردۂ از بزم حریفان مارا
رخ خوی کردہ ز شرم و لب و دندان زدۂ

برود در انجمن شعلہ رغائم غالب
ذوق پروانۂ بر روے چراغان زدۂ

بر دست و پائے بندگرانے نہادۂ
نازم بہ بندگی کہ نشانے نہادۂ

ایمن نیم ز مرگ اگر رستہ ام ز بند
دلدوز ناوکے بہ کمانے نہادۂ

گوہر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
بر ما خراج طبع روانے نہادۂ

اے بہ صد مژہ آہی بر دلت زما باری
اینقدر گران نبود نالۂ زبیماری

وہ کہ با چنین طاقت راہ بر دمم بستی
پائے بر منی تا بد رنج کاوش خاری

در جنون بمن مانا ست گر بجز خون گردد
نالہ کہ بر خیزد از دل گرفتاری

غم چہ در ربود از ما اینک آنچہ بود از ما
سینہ و اندوہی خاطرے و آزاری

اے فنا دری بگشا لبکہ در تو بگریزد
ہم ز خلق نومیدی ہم ز خویش بیزاری

بہرہ از وجودم نیست این کشش کہ شد دم نیست
یاد داغ رفتاری دست و حسرت کاری

نازمومن و کافر بر چہ دستگاہ آخر
سبحہ و سواکے قشقہ و زناری

بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن
دادۂ زنامردی سر بہ بند دستاری

شوخی تبسمش بین جنبش نسیمش بین
غنچہ راست آہنگی سرو راست رفتاری

کاش کان بت کاشی در پزیردم غالب
بندۂ تو ام گویم گویدم زنا زآری

بدین خوبی خرد گوید کہ کام دل مخواہ ازوی
نکو روی و نکو کاروں نکو نامست آہ ازوی

نگارم سادہ و من زندرنگ آمیز رسوایم
چہ نقش مدعا ندم بدین روئے سیاہ ازوی

بموج نالہ میروبم غبار راز دامن زنیش
کمین ہا دیدہ ام غافل نیم در صید گاہ ازوی

جنون رشک نازم کہ چون قاصد روان گردد
دوم پیچیش و گیرم نامہ اندر نیمہ راہ ازوی

چہ سنجم داوری با سامری سرمایہ محبوبی
کہ باشد چون دل او را زبان دادخواہ ازوی

زہم دوریم با اینمایہ نسبت نامرادی بین
شب تاریک ما باشد روی چو ماہ ازوی

شکستن را خدایا ہم بدین اندازہ قسمت کن
دلی از ما و عہد و طرۂ و طرف کلاہ ازوی

بتان را جلوۂ نازش بوجد آرد شگرفی بین
برہمن باشد اما دیر گردد خانقاہ ازوی

شدم غرق شط نظارۂ دریا غیر در تابم
کہ دانم می تراود عوی ذوق نگاہ ازوی

نگاہش شرمگین باشد چو مژگان کشت آہی
فرو ماند سپہ داری کہ برگردد سپاہ ازوی

بہ غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزاف دائمی از ما شراب گاہ گاہ ازوی

گر غم دل بودمے کہ تا دم مردن
ہم بخود از خود نزودمے چہ غمستے

بخت خود ار بودمے کہ تا بقیامت
بیخبر از خود غنودمے چہ غمستے

نے بہ سخن مزدنے ستالش اگر من
کشت کدیور درودمے چہ غمستے

نیست مشامی شمیم جوے اگر من
غالیہ چندین نسودمے چہ غمستے

چون در دعوے تو آن بہ لغو کشودن
من بہنر گر کشودمے چہ غمستے

چون دل یاران تو آن بہزل ربودن
من بہ سخن گر ربودمے چہ غمستے

گر بہ مثل لال گشتے کہ سخنہا
گفتے و خود شنودمے چہ غمستے

گر بہ سخن مست گشتے کہ بہ مستے
گفتۂ خود را ستودمے چہ غمستے

حیف ز عیسے کہ دور رفت و گرنہ
معجزۂ دم نمودمے چہ غمستے

آہ زداؤد کان نماند و گرنہ
نالہ بہ لحن آزمودمے چہ غمستے

قافیہ غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر سن فرہنگ بودمے چہ غمستے

در بستن تمثال تو حیرت رستی
بینش کہ بہ پرکار کشائے علمستے

غم را بہ تو مندی سہراب گرفتم
خود موج می از دشنۂ رستم چہ کمستے

بیداد بود یکسرہ مشتن بکمر بر
زلفے کہ ز ابنوہی دل خم بہ خمستے

خرسندی دل پردہ کشای اثری ہست
شادم کہ مرا اینہمہ شادی بغمستے

گفتن ز میان رفتہ ودانم کہ ندانی
با من کہ بمرگم ز تو پرسش ستمستے

این ابر کہ شوید رخ گلہائے بہاری
از دامن ما پرورش آموز نمستے

در بادیہ از ریزش خونابۂ مژگان
رود ادمرا ہر رگ خارے قلمستے

ز انسانکہ نظر خیرہ کند برق جہانسوز
با حرف تمنائے تو گفتن دژمستے

در عہد تو ہنگام تماشائے گل از شرم
نظارہ و گل غرقۂ خوناب ہمستے

زین نقش نوآئین کہ برانگیختہ غالب
کاغذ ہمہ تن وقف سپاس قلمستے

ہم جلوہ دیدارش در دیدہ نگاہستی | ہم لذت آزارش در سینہ روانستے

غالب سر خم بکشا پیمانہ بدور دہ
آخر نہ شب ماہست گیرم رمضانستے

تا بم زدل برد کافر ادائے | ہالا بلندی کوتہ قبائے
از خوے ناخوش دوزخ نہیبے | وز روے دلکش مینو لقائے
در دیر گیری غافل نوازے | ور زود پیرے عاشق ستائے
زردشت کیشی آتش پرستے | بر سم گزاری زمزم سرائے
چون مرگ ناگہ بسیار تلخے | چون جان شیرین اندک وفائے
در کام بخشے ممسک امیری | در دستانی بسرم گدائے
گستاخ سازی پوزش پسندے | طاقت گدازی صبر آزمائے
در کینہ ورزی تفسیدہ دشتے | در مہربانی بستانرائے
از زلف پر خم مشکین نقابے | از تابش تن زرین ردائے

در عرض دعوے لیلے نکوہے
بر زعم غالب مجنون ستائے

بدل زعربدہ جائی کہ داشتی داری | شمار عہد وفائے کہ داشتی داری
بہ لب چہ خیزد از انگیز وعدہ ہاے وفا | بدل نشست جفائی کہ داشتی داری
توکی زجور پشیمان شدی چہ میگوئے | دروغ راست نمائی کہ داشتی داری
بسینہ چون دل دردل چو جان خریدی و باز | نگاہ مہر فزائی کہ داشتی داری
عتاب و مہر تواز ہم شناختن نتوان | خرد فریب ادائی کہ داشتی داری
خراب بادہ دوشینہ سرت گردم | ادائے لغزش پائی کہ داشتی داری
بہ کردگار نگردیدی و ہمان بفسوس | حدیث روز جزائی کہ داشتی داری
کرشمہ بارنہائے کہ بودہ ہستے | بسر زفتنہ ہوائی کہ داشتی داری
ہنوز نار پے غمزہ گم نداند کرد | ادائے پردہ کشائی کہ داشتی داری

نخواهم از صف حوران زصد هزار یکے
مرا بسست زخوبان روزگار یکے

سراغ وحدت ذاتش توان زکثرت جست
که سائرست در اعداد بیشمار یکے

کسیکه مدعی سستے اساس فاست
نشان دهد زبناهاے استوار یکے

چگویم از دل و جانی که در بساط منست
ستم رسیده یکے نا امید وار یکے

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکے
بلاے جبر یکے رنج اختیار یکے

دلا منال که گویند در صف عشاق
ستوه آمده از جور خوے یار یکے

زنالہ ام بدلت میرسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکے

مرو ز آئنه خانه که خوش تماشائیست
یکے نو محو خودی و چو تو هزار یکے

زهے نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش
یکے بدزدی دل رفت و پرده دار یکے

قماش هستی من یکسر آتشست آتش
مرا چو شعله بود لبشت و رفے کار یکے

چه شد که ریخت زبان رنگ صد هزار سخن
بخون سرشته نوائی زدل برآر یکے

دم از ریاست دهلی نمیزنم غالب
منم زخاک نشینان آن دیار یکے

اندوه پرافشانے از چهره عیانستے
خون ناشده رنگ اکنون زدیده روانستے

غم راست بدلسوزی سعی ادب آموزی
اندانگاهش را اندازه نشانستے

صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم
یک مرحله تن دانگه صد قافله جانستے

ذوق دل خود کامش دریاب فرجامش
هر حلقه گلدامش چشمے نگرانستے

رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد
طوفان زده زورق را هر موج عیانستے

چشمے که بما وارد هم رو بقفا دارد
خود نیز رخ خود را از حیرتیانستے

جان باغ و بهارا مادر پیش تو خاکستے
تن مشت غبارا مادر کوی تو جانستے

راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد
هر سبزه درین مشهد مانا بزبانستے

ساقی بزرافشانے دانم زکریانے
پیمانه گران تر هست گر باده گرانستے

فیض از نے بنود مخصوص گروهی را
حرفیست که مے خوردن آئین مغانستے

غالب نوا ے کلک تو دل می برد زدست
تا پردہ سنج شیوۂ انشا ے کیستی

کافرم گر از تو باور نا شدم غمخوار یے
آزمندا لتفا تم کردہ ذوق خوار یے
از کنار دجلہ آتشخانہ چندان دور نیست
کشتی ما بر شکستن زود رستان یار یے
شاد باش اے غم زبیم مرگم ایمن ساختی
گشت صرف زندگانی بود گر دشوار یے
رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت
دردم ساطور پنہانست زخم کار یے
برق از قہرت کباب بیحا با سوز یے
مرگ از لطفت ہلاک دردمند آزار یے
با خرد گفتم چہ باشد مرگ بعد از زندگی
گفت ہی خواب گرانی از پس بیدار یے
اے دل از مطلب گزشتم دستگاہت را چہ شد
شیونی شوری فغانی اضطرابی زار یے
دارد انداز د تسلسل در ضمیرم شوق دوست
ہیچو رقص نالہ در کام دلبر نہار یے
دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین
کش بہ لعل و در تو انگر کردہ کو رافشار یے

زلہ بردار ظہوری باش غالب بخت چیست
در سخن درویشی باید نہ دکان دار یے

رفت آنکہ کسب بوی تو از باد کردمے
گل دیدمے و روے ترا یاد کردمے
رفت آنکہ گر براہ تو جان دادمی ز ذوق
از موج گرد رہ نفس ایجاد کردمے
رفت آنکہ گر لبت نہ بنفرین نواختے
رنجیدمے و عربدہ بنیاد کردمے
رفت آنکہ قیس را بستر گے ستودمے
در چاکے ستانش فرہاد کردمے
رفت آنکہ جانب رخ و قدت گرفتمے
در جلوہ بحث با گل و شمشاد کردمے
رفت آنکہ در ادا ے سپاس پیام تو
ہر گونہ مرغ صد قفس آزاد کردمے
اکنون خود از وفا ے تو آزار می کشم
رفت آنکہ از جفا ے تو فریاد کردمے
بندم منہ ز طرہ کہ تا بم نماندہ است
رفت آنکہ خویش را بہ بلا شاد کردمے
آخر بداد گاہ دگر او فتاد کار
رفت آنکہ از تو شکوۂ بیداد کردمے
غالب ہوا ے کعبہ بسر جا گرفتہ است
رفت آنکہ عزم خلخ و لوشاد کردمے

جہانیان زلو برگشتہ اند گر غالب
ترا چہ باک خدائی کہ داشتی داری

اگر بشرع سخن در بیان بگردانے
ز سوے کعبہ رخ کاروان بگردانے

بہ نیم ناز کہ طرح جہان نو فگنے
زمین بگسترے و آسمان بگردانے

بہ یک کرشمہ کہ برگلبن خزان ریزی
بہار را بدر بوستان بگردانے

بخاطری کہ در آئی بجلوہ آرائے
بلاے ظلمت مرگ ازروان بگردانے

بہ گلشنی کہ خرامے ببادہ آشامے
قدح ز جوش گل وارغوان بگردانے

بکوے غیر روے چون مرا برہ نگری
بجبہہ چین فگنی وعنان بگردانے

وفا ستاے شوے چون مرا بیاد آری
بخویش طعنہ زنی وزبان بگردانے

بہ بیم خوی خودم در عدم بخوابانے
بذوق روے خودم در جہان بگردانے

بہ بذلہ خاطر اسلامیان بیازاری
بجلوہ قبلۂ زردشتیان بگردانے

اجازتے کہ کنم نالہ تا کجا غالب
ز لب بسینۂ تنگم فغان بگردانے

اے موج گل نوید تماشاے کیستی
انگارہ مثال سراپاے کیستی

بیہودہ نیست سعی صبا در دیار ما
اے بوے گل پیام تمناے کیستی

خون گشتم از تو باغ وبہار کہ بودۂ
کشتی مرا بغمزہ مسیحاے کیستی

یادش بخیر تا چہ قدر سبز بودۂ
اے طرف جوئبار چمن جاے کیستی

از خاک غرقہ اکف خونی دمیدۂ
اے داغ لالہ نقش سویداے کیستی

نشنیدہ لذت تو فرد میرود بدل
اے حرف محو نعل شکر خاے کیستی

با نو بہار این ہمہ سامان ناز نیست
فہرست کارخانۂ یغماے کیستی

در شوخی تو چاشنی پرفشانیست
بے پردہ صید دام تپشہاے کیستی

از ہیچ نقش غیر نکوئے ندیدۂ
اے دیدہ محو چہرۂ زیباے کیستی

با ہیچ کافرانیہ سخنے نمی رود
اے شب بمرگ من گرو فرداے کیستی

همنشین جان من و جان تو این انگیزہی
سینۂ از ذوق آزار نمش لبریزہی

غیر دانم لذت ذوق نگہ دانستہ است
کز پے قتلم بدستش داد تیغ تیزہی

میچکد خونم رگ ابر ست آن فتراک ہای
می تپد خاکم رکم باد ست آن شبدیزہی

بر سر کوے تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشتۂ رشکم نیارم دید خود را نیزہی

ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچہ آسا سینۂ خواہم جراحت خیزہی

تیشہ را نازم کہ بر فرہاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویہ و جان دادن پرویزہی

غمزہ رازان گوشۂ ابرو کشاد دیگر ست
آن خرام تو سن و این جنبش مہمیزہی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت ست
خاک را کاشانۂ ما کردہ بالین خیزہی

گفتم آری رونق بازار کہرے بشکنے
گرم کردی در جہان ہنگامۂ چنگیزہی

**غالب** از خاک کدورت خیز ہندم دل گرفت
اصفہان ہی یزدہی شیراز ہی تبریزہی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابے
ترسم کہ زیانکار کسے سود نیابے

از قافلۂ گرم روان تو نباشد
رختی کہ بہ سیلش شرر اندود نیابے

فرقیست نہ اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیابے

بر ذوق خداداد نظر دوختگانیم
در سینۂ ما زخم نمک سود نیابے

در رہ بہ ہنجار نفس دست فشانیم
در حلقۂ ما رقص دف و عود نیابے

در مشرب ما خواہش فردوس نجوئے
در مجمع ما طالع مسعود نیابے

در بادۂ اندیشۂ ما درد نہ بینے
در آتش ہنگامۂ ما دود نیابے

چون آخر حسنست بما ساز کہ دیگر
با ہم کششی مانع مقصود نیابے

آن شرم کہ در پردہ گری بود نداری
آن شوق کہ در پردہ دری بود نیابے

**غالب** بہ دکانی کہ بامید کشودیم
سرمایۂ ما جز ہوس سود نیابے

سر چشمۂ خونست ز دل تا بزبان ہا
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ہا

مژدۂ خرمی و بے خللی را مانے
ابدی جنت و فیض ازلی را مانے

لبسکہ ہموارہ دلاویزی و شیرین حرکات
سایۂ طوبے و جوے عسلی را مانے

جلوہ فرمائی وجاوید نمائی بہ کسے
سیمیائے دبہشت عملی را مانے

بستم مغنے پیچیدۂ نازک باشی
اے کہ در لطف رقمہاے جلی را مانے

بہ توانائی کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیہاے قبول ازلی را مانے

جز بچشم دل والاگہران جا نہ کنے
جلوۂ نقش کف پاے علی را مانے

بدل ہر کہ بچشم لتو در آید ناگاہ
داری آن پایہ تصرف کہ ولی را مانے

اے کہ در طالع مائی نقش تو ہرگز نہ نشست
زہرۂ حوتی و شمس حملی را مانے

اندرین شیوۂ گفتار کہ داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانے

اے کہ گفتم ندہی داد دل آری ندہی
تا چو من دل بن مغان شیوہ نگاری ندہی

چشمۂ نوش ہمانا نتراود زدلے
کش نگیری و در اندیشہ فشاری ندہی

ماہ و خورشید درین دائرہ بیکار نیند
تو کہ باشی کہ بخود زحمت کاری ندہی

پاے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے
دوش را قدر گرانسنگے باری ندہی

سر براہ دم شمشیر جوانے نہنے
تن بہ بند خم فتراک سواری ندہی

سینہ را خستۂ انداز فغانے نہ کنے
دیدہ را مالش بیداد غباری ندہی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بمہر حق الفت نگزاری ندہی

آخر کار نہ پیداست کہ در تن فرد
کف خونی کہ بدان زینت داری ندہی

حیف گر تن بہ سگان سر کوئی نرسد
وائے گر جان بسر راہگزاری ندہی

رہزنان اجل از دست تو ناگاہ برند
نقد ہوشی کہ بسودائے بہاری ندہی

نجم طرۂ حوران بہشت آویزند
نازپروردہ دلی را کہ بہ یاری ندہی

گر تنزل نبود ابر بہارے غالب
کہ درافشانی و زافشاندہ شماری ندہی

بوسہ گر خواہی بدین تنگی بہ پیچ تنگ تنگ
عذر اگر باید بشوخی رنگ رنگ آرد ہمی

آنکہ جوید از تو شرم و آنکہ خواہد از تو مہر
تقوے از میخانہ و داد از فرنگ آرد ہمی

بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست
کز تو بختم مژدۂ زخم خدنگ آرد ہمی

گر نہ در تنگی دہان دوست چشم و شمنست
از چہ رو بر کار مجنوں کار تنگ آرد ہمی

تا دران گیتی شوم پیش شہیدان شرمسار
رنجہ و بیہودہ در قتلم درنگ آرد ہمی

خواہدم در بند خویش اما بفرجام بلا
حلقۂ دام من از کام نہنگ آرد ہمی

ہمچنان در بند سامان مرادش سنجمے
گر بجائے شیشۂ بخت از دست سنگ آرد ہمی

چشم خلقی سرمہ جوے روے غالب در میان
در رہش اندیشہ با بادم بجنگ آرد ہمی

دیدہ ور آنکہ تا نہد دل بشمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجہ ورع از مے و نغمہ یا فتیم
زہرہ ما برین افق دادہ فروغ مشتری

تا نبود بہ لطف و قہر ہیچ بہانہ در میان
شکر گرفت نارسا شکوہ ستمد سرسری

اے تو کہ ہیچ ذرہ را جز برہ تو روے نیست
در طلبت توان گرفت بادیہ را بر بہری

ہر کہ دلست در برش داغ تو رو دیدش زدل
تا چو بدیگرے دہد باز برے بداوری

بسکہ بہ فن عاشقی غیرت غیر جان گزاشت
با تو خوشم کہ جز تو نیست رنجے بہر کہ آوری

رشک ملک چہ وچرا چون تو رہ نمی برد
بہیدہ در ہوا ے تو می پرد از سبکسری

حیف کہ من بخون تپم وز تو سخن رود کہ تو
اشک بدیدہ بشمرے نالہ بہ سینہ بنگری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم زبے منے
طوبے اگر من شود ہیمہ کشم زبے بری

درد ترا بوقت جنگ قاعدۂ تہمتنے
فکر مرا بزیر زنگ آئینۂ سکندری

بینیم از گداز دل در جگر آتشے چو سیل
غالب اگر دم سخن رہ بہ ضمیر من بری

زبسکہ با تو بہر شیوہ آشنا ستمے
بہ عشق مرکز پرکار رفتنہا ستمے

امید گاہ من در ہجو من ہزار یکیست
ز رشک در صدد ترک مدعا ستمے

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان — نظارہ بود شبنم و دل ریگ روان ہا
ذوقیست درین موبہ کہ ہر لغزش مستش — ہا دلشدہ ہیچ گوے ہمہ دان ہا
در خلوت تابوت نرفتست ز یادم — بر تختۂ درد و ختہ چشم نگران ہا
اے فتوی ناکامی مستان کہ تو باشی — مہتاب شب جمعۂ ماہ رمضان ہا
بادا و رنا گفتہ شنو رفت حوالت — دردی کہ بہ گفتن نہ پزیرفت گران ہا
از جنبت و سر چشمۂ کوثر چہ کشاید — خون گشتہ دل دیدۂ خونابہ فشان ہا
در زمزمہ از پردہ و ہنجار گزشتیم — رامشگرے شوق ہا آہنگ فغان ہا
سیماب تنی کز رمِ برقست نہادش — گر دیدہ مرا مایۂ آرامش جان ہا

غالب بدل آویز کہ در کارگہ شوق
نقشی ست درین پردہ بصد پردہ نہان ہا

زاہد کہ و مسجد چہ و محراب کجائے — عیدست و دم صبح مے ناب کجائے
دریا ز حباب آبلہ ہا طلب تست — نور نظر اے گوہر نایاب کجائے
بوے گل و شبنم نسزد کلبۂ ما را — صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجائے
حشرست و خدا و رو ہنگامہ بپایان — اے شکوۂ بے مہری احباب کجائے
آن شور کہ گرداب جگر داشت ندارد — اے لخت دل غرقہ بخوناب کجائے
با گرمی ہنگامۂ خواہش نہ شکیبم — آتش بہ شبستان زدم اے آب کجائے
چون نیست نمکسائے اشکم بفغانم — کاے روشنی دیدۂ بیخواب کجائے
غواصی اجزائے نفس دیر ند ارد — از دل ندمی داغ جگر تاب کجائے
شوریست نوا ریزے تار نفسم را — پیدا نہ اے جنبش مضراب کجائے

بنمائے بہ گوسالہ پرستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب فرتاب کجائے

دل کہ از من مرتر از فرجام ننگ آرد ہمی — بر سر راہ تو با خویشتن ننگ آرد ہمی
پنجۂ نازک ادائش را نگاری دیگرست — خون کند دل را نخست آنگہ بچنگ آرد ہمی

# رباعیات

غالب آزادۂ موحد ایشم
برپاکے خویشتن گواہ خویشم
گفتی بہ سخن برفتگان کس نرسد
از باز پسین نکتہ گزاران پیشم

ولہ

غالب بہ گہر زدودۂ زاد شمم
زان رو بہ صفاے دم تیغست دمم
چون رفت سپہبدی زدم جنگ بہ شعر
شد تیر شکستۂ نیاکان قلمم

ولہ

شرطست کہ بہر ضبط آداب و رسوم
خیزد بعد از نبے امام معصوم
ز اجماع چگوئے بہ علی باز گرای
مہ جاے نشین مہر باشد نہ نجوم

ولہ

راہیست ز عبد تا حضور اللہ
خواہی تو دراز گیر و خواہی کوتاہ
این کوثر و طوبے کہ نشانہا دارد
سرچشمۂ و سایہ ایست در نیمۂ راہ

ولہ

شرطست بدہر در منفّر کشتن
اسباب دلاوری میسّر کشتن
جامے ز شراب ارغوانی باید
آنرا کہ بود ہوا ے خاور کشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
مرگ از عاشق بجز سلامت نبرد
از سینۂ من کہ قلزم خون دلست
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

ہر چند کہ زشت و ناسزائیم ہمہ
در عہدۂ رحمت خدائیم ہمہ
در جلوہ دہد چنانکہ مائیم ہمہ
شایستۂ نعمت و بوریائیم ہمہ

سخن زدشمن و غمهای ناگوارش نیست
زدوست داغ ستمهای ناروا ستمی

دیت نگوی و ملامت مسنج و فتنه نگیر
چه شد که هیچکسم بندهٔ خدا ستمی

بسر مه غوطه دهیدم که در سیه مستی
ز شرمگینی چشمی سخن سرا ستمی

ستم نگر که بدین بخت تیرهٔ که مراست
ز بهر فرق عدو سایهٔ همای ستمی

چگونه تنگ توانم کشید نت بکنار
که با تو در گله از تنگی قبا ستمی

نکرده وعده که بر عاجزان بنخشاید
امید سنج فغانهای نارسا ستمی

بباده داغ خودی از روان فروشسته
هلاک مشرب رندان پارسا ستمی

بهر زه ذوق طلب میفزایدم غالب
که باد در کف و آتش بزیر پا ستمی

دلم در نالهٔ از پهلوی داغ سینه تابستی
بر آتشپارهٔ چسپیده لختی از کباب استی

بهارم دیدن و دارم شنیدن برمنی تابد
نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبستی

ہجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبارستی
طلوع نشئهٔ مے مشربم را آفتابستی

فغانم را نوای صور محشر همعنانستی
بیانم را رواج شور طوفان در رکابستی

ز خاکم نالهٔ میروید ز داغم شعله میبالد
رسیدی گر دراهستی و دیدی اضطرابستی

خطائی سر زد از بیصبری و شرمنده از نامم
بحسرت مردن استغنای قاتل را جوابستی

دلم صبح شب وصل تو برکاشانه می لرزد
در و بامم بوجد از ذوق نوشت خوابستی

زهے جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی
خوشا پاتا سرت کز هشت گلشن انتخابستی

دلم میجوئی و از رشک می میرم که درستی
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی

محبت در بلا اندازه مے جوید مقابل را
کتان هوش را مرجلوهٔ گل ماهتابستی

گلویم تشنهٔ و جان و دلم افسرده هی ساقی
بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستی

سپاس از جانگی خواران استغنای نازستی
شکایت از دعاگویان انداز عتابستی

نگویم ظالمی اما تو در دل بردهٔ و انگه
دلی دارم که همچون خانهٔ ظالم خرابستی

منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزے
بگلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پائے نام بوترابستی

زنہار گمان مبر کہ خوابست این خواب | تعبیر ولاے بوترابست این خواب

ولہ

بینائے چشم مہر و ماہست این خواب | پیرایۂ پیکر نگاہست این خواب
بر صحبت ذات شہ گواہست این خواب | بیداری بخت پادشاہست اینخواب

ولہ

این خواب کہ روشناس روزش گویند | چون صبح مراد دلفروزش گویند
زانروز کہ بر روز دیدہ خسرو چہ عجب | گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی کہ فروغ دین ازو جلوہ گرست | در روز نصیب شاہ روشن گہرست
پیداست کہ دیدن چنین خواب بروز | تعجیل نتیجۂ دعاے سحرست

ولہ

خوابی کہ بود نشان بخت فیروز | دیدست بروز شاہ گیتی افروز
فیض دم صبح تا چہ بالیدن داشت | کز صبح بشہ رسید در نیمۂ روز

ولہ

شاہا ہر چند دایہ جوے آمدہ ام | دانی کہ چہ مایہ نغز گوے آمدہ ام
رنگم کہ بہار را بروے آمدہ ام | آبم کہ محیط را بجوے آمدہ ام

ولہ

زانجا کہ دلم بوہم در بند نبود | با ہیچ علاقہ سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبہ و آہنگ تو | جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینہ زغم زخم سنانے دارم | چشم و دل خونابہ فشانے دارم
دانے کہ مرا چو نتوانے باید ہیچ | اے فارغ ازان کہ جسم و جانے دارم

ولہ

آن مرد کہ زن گرفت دانا نبود | از غصہ فراغتش ہمانا نبود
دارد بجہان خانہ و زن نیست درو | نازم بخدا چرا تو انا نبود

ولہ

آنرا کہ عطیۂ ازل در نظر ست | ہر چند بلا بیش طرب بیشتر ست
فرقست میان من و صنعان در کفر | بخشش دگر و مزد عبادت دگر ست

ولہ

آن خستہ کہ در نظر بجز یار نیست | با سود و زیان خویشتن کار نیست
طالب ز طلب رہین آثار نیست | ہر چند حنا برگ دہد بار نیست

ولہ

چرگر کہ ز زخمہ زخم بر چنگ زند | پیداست کہ از بہر چہ آہنگ زند
در پردۂ ناخوشی خوشی پنہان ست | گاز رنہ ز خشم جامہ بر سنگ زند

ولہ

باد ست غم آن باد کہ حاصل ببرد | آب رخ ہوشمند و غافل ببرد
بگزاشتہ ام خمی ز صہبا بہ پسر | کش اندہ مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم کہ ز دہر رسم غم برخیزد | غمہاے گزشتہ چون بہم برخیزد
مشکل کہ دہید داد ناکامے ما | ہر چند کہ فرجام ستم برخیزد

ولہ

جا نیست مرا ز غم شمارے دردی | اندیشہ فشاندہ خارزاری دردی
ہر پارۂ دل کہ ریزد از دیدۂ من | یا بند نفس ریزہ چو خاری دردی

ولہ

بر دل از دیدہ فتح بالست این خواب | باران امید را سحابست این خواب

مرجان دو رویم زارهٔ پشت نهنگ | بر کوه زنیم سکه از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان راچه نشاط | از عربده پاے بستگان راچه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب | ما جام و سبو شکستگان راچه نشاط

ولہ

در خورد تبر بود درختی که مراست | خائیده آتشست رختی که مراست
بے آنکه تو بد نام شوی مے کشدم | ناساز ترا ز خوے تو نخته که مراست

ولہ

یارب نفس شراره پیزم نخشند | یارب مژه هاے دجله ریزم نخشند
بے سوز غم عشق مباد از نهارم | جانے که بروز رستخیزم نخشند

ولہ

قانع نیم ار بهشت نیزم نخشند | از بخشش خاص تا چه چیزم نخشند
امید که صرف رونماے تو شود | جانے که بروز رستخیزم نخشند

ولہ

اور است اگر هزار چیزم نخشند | اور است اگر بهشت نیزم نخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونه نشاط | جانے که بروز رستخیزم نخشند

ولہ

دی دوست بزم باده ام خواند بناز | وانگه ورق مهر بگرداند بناز
چشم من و عارضی که افروخت به می | دست من و دامنے که افشاند بناز

ولہ

یارب سود سے بروزگاران مارا | وجه گل و مل بنوبهاران مارا
صرف نمک و جوچه قدر خواهد شد | گنجینهٔ این صومعه داران مارا

ولہ

اے آنکہ براہ کعبہ روئے داری
نازم کہ گزیدہ آرزوئے داری
زین گونہ کہ تند میخرامی دانم
درخانہ زن ستیزہ خوئے داری

ولہ

این رسم کہ بخشیدۂ شاہی ہر سال
آید بکفم زخواجہ تا شان بسوال
ماخاست بدان کہ ہرچہ افشاند ابر
از شاخ رسد بسبزۂ پائے نہال

ولہ

خواہم کہ دگر سخن بہ پیغارہ کنم
تا جان ستمرسیدہ را چارہ کنم
رسمست جواب نامہ چون نیست جواب
باید کہ تو پس دہی من پارہ کنم

ولہ

اے جام شراب شادکامے زدۂ
درجوردم از بلند نامے زدۂ
یاد آر زمن چو بینی اندر راہے
تنہا روخستہ خرامے زدۂ

ولہ

امروز شرارۂ بداغم زدہ اند
نشتر برگ صبر و فراغم زدہ اند
از کثرت شور عطسہ مغزم ریش ست
تا عطر چہ فتنہ بر دماغم زدہ اند

ولہ

زین موے کہ بر میان کست آبکیش
باشد کمرت نخل زبے برگی خویش
آمیزش موے با میانے کہ تراست
ہمسانگی توانگرست و درویش

ولہ

اے آنکہ ترا سعی بدرمان من ست
منعم مکن از بادہ کہ نقصان من ست
حیف ست کہ بعد من بمیراث رود
این یک دو سہ خم کہ در خمستان من ست

ولہ

شاہیم زبانہ افسر داغ اورنگ
داریم بہ بحر و بر زدشت آہنگ

این پارہ عالمی کہ ہندش نامند | گوئے ظلمات و سوہنست آبحیات

ولہ

بسمل کہ سخن طراز مہر آئینست | ارزش دہ آن و مایہ بخش انیست
او بادشہست گر سخن اقلیمست | او پیشتر و ست گر محبت دنیست

ولہ

گر پرورش مہر نہ زان دل بودے | درد ہر شیوع مہر مشکل بودے
در صدق زجملۂ رسائل بودے | بسم اللہ آن رسالہ بسمل بودے

ولہ

شرطست کہ روے دل خراشم ہمہ عمر | خونابہ برخ زدیدہ پاشم ہمہ عمر
کافر باشم اگر بمرگ مومن | چون کعبہ سیہ پوش نباشم ہمہ عمر

ولہ

ہر چشمہ بہ بحر ہمعنانست اینجا | ہر خار بے ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرزوبوم بنگالہ میرس | نے خامہ ہمیہ خیز رانست اینجا

ولہ

غالب ہر پردۂ نوائے دارد | ہر گوشۂ از دہر فضائے دارد
بر چید بپوست از دماغم نکسیر | بنگالہ شگرف آب وہوائے دارد

ولہ

صبح ست و ہمائے فیض دگیتی رائے | صبح ست و ہوائے شوق و گردون بائے
برخیز و بروزگار رہمرنگ برائے | با بادۂ نابے و بلورین جائے

ولہ

غالب چو زد اگہ بد رجستم من | آخر زچہ بود این ہمہ برگشتن
باید کہ کنم ہزار نفرین برخویش | لیکن بزبان جادۂ راہ وطن

ولہ

آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر
ریزد ہمہ درد و تلخابۂ زہر
بگزر ز سعادت و نخوست کہ مرا
ناہید بہ غمزہ گشت و مریخ بہ قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بید اد تگرگ
نے نخل بجاے ماند نے شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سیل
چون زیست وبالست چہ ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم دہ
درد عوے جنت آشتے با ہم دہ
شداد پسر نداشت باغش از تست
آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ

ولہ

رنجورم و مے بدہ ہر درمان بودم
نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خو بہ مینوشے کن
تا بادہ بمیراث فراوان بودم

ولہ

روے تو بہ آفتاب تابان ماند
خوے تو بسیل در بیابان ماند
زینگو نہ کہ تا رو مار باشد گوئے
زلف تو بما خانہ خرابان ماند

ولہ

آنے کہ تو شخص مردمے را چشمے
سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار
زان رو کہ بدلبری سراپا چشمے

ولہ

این نامہ کہ راحت دل ریش آورد
سرمایۂ آبروے درویش آورد
در ہر بُن مو دمید جانے یعنے
سامان نثار خویش با خویش آورد

ولہ

خوشتر بود آب سوہن از قند و نبات
با وی چہ سخن ز نیل و جیحون و فرات

حاشا کہ از تجلی باشم خود را | باخوے تو آزردہ باشم خود را

ولہ

نے کشتۂ زخم ناوک و شمشیرم | نے خستۂ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم | خون می خورم و زندگانی سیرم

ولہ

آن کز اثر طمع نشانش آرند | گر خود بہوائے استخوانش آرند
گر پردگے قلمرو بال ہماست | چون سایہ بخاک موکشانش آرند

ولہ

اے آنکہ دہی مایہ کم و خواہش بیش | آنروز کہ وقت باز برس آید پیش
بگزار مرا کہ من خیالے دارم | با حسرت عیشہائے ناکردہ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکامم کشت | از تنگے دل بحلقۂ دامم کشت
ہم غیرت سربزرگی خاصم سوخت | ہم رشک نشاط مندی عامم کشت

ولہ

غالب بہ سخن گرچہ کست ہمسر نیست | از نشۂ ہوش ہیچت اندر سر نیست
می خواہی و مفت و نغز و انگہ ببیار | این بادہ فروش ساقی کوثر نیست

ولہ

گردیدن زاہدان بجنت گستاخ | دین دست درازی بہ ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنے ز روئے تشبیہ | ماند بہ بہایم و علف زار فراخ

ولہ

تا موکب شہریار زین راہ گزشت | فرقم بہ فلک رسید و از ماہ گزشت
گردیدہ رہ کعبہ رہ خانۂ من | زین راہ کزین راہ شہنشاہ گزشت

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران رہ و زاد جداست
ما ترک مرادہ را رام میدانیم
وان باغچۂ ضبط شداد جداست

ولہ

اے آنکہ گرفتہ ام بکوے تو پناہ
رانے چو بہ عنف از در خویشم ناگاہ
تا کعبہ رودم ز در گہت رو بقفا
چون بگزرم از کعبہ نہم روے براہ

ولہ

منصور غمش ز نکتہ چینان چہ بود
در راست خطر ز ہمنشینان چہ بود
چون عاقبت یگانہ بینان دارست
دریاب کہ انجام دوبینان چہ بود

ولہ

ہر کس ز حقیقت خبرے داشتہ است
بر خاک رہ عجز سری داشتہ است
زاہد ز خدا ارم بدعوے طلبید
شداد ہما ناپسرے داشتہ است

ولہ

در عہد تو نست در ہفت اقلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوہ چہ ماند تا بسازند بہشت
از شعلہ چہ ماند تا بتابند جحیم

ولہ

کشتے از موج سوے ساحل برود
رہرو از جادہ تا بمنزل برود
خود شکوہ دلیل رفع آزار بسست
آید بزبان ہر آنچہ از دل برود

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل
کاینجاست نفس غرقہ بخونابۂ دل
در بادیۂ فتادہ را ہم کہ درست
پا ہا ز گداز زہرۂ خاک بہ گل

ولہ

گر دل بشرر زدہ باشم خود را
در بردم تیغ سودہ باشم خود را

گفتی که ز بیم فتنه پروانه کنم | آه از غم چشم بدخویان که تراست

ولہ

تا میکش و جوہر دو سخنور داریم | شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست | در معرکه تیغیم که جوہر داریم

ولہ

دستم به کلید مخزنی میبایست | در بودهی بد امنی میبایست
یا هیچکسم به کس نیفتادے کار | با خود بزمانه چون منی میبایست

ولہ

هستم زمی امید سرمست و لبست | دارم سر این کلاده در دست و لبست
گر از رشک لطف و کرمی نیست مباش | استحقاق ترحمے هست و لبست

ولہ

گر گرد ز گنج گهرے برخیزد | بیند که دود از جگرے برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران | بنشین که بخدمت دگرے برخیزد

ولہ

زان دوست که جان قالب مهر و وفاست | گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم | فی الجمله نورد نامه دشوار کشاست

ولہ

اے دوست بسوے این فرومانده بیا | از کوچه غیر راه گرد انده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام | برگفته خویش باش و ناخوانده بیا

ولہ

اے آنکه هما اسیر دامت باشد | صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بهداسم اسے که بود | آغاز ز ابتداے نامت باشد

ولہ

آنرا کہ بود درستے در فرجام — ہم محرم خاص آید و ہم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول — زنہار نگردی بہ نکوئے بدنام

ولہ

زین رنگ کہ در گلشن احباب دمید — پژمردہ گل و لالۂ شاداب دمید
در کلبۂ اقبال ترے طلبان — گر مہر فرو نشست مہتاب دمید

ولہ

چون درد تہ پیالہ باقیست ہنوز — شادم کہ بہار لالہ باقیست ہنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست — یکروزہ کمی دو سالہ باقیست ہنوز

ولہ

در عالم بے زری کہ تلخست حیات — طاعت نتوان کرد بامید نجات
اے کاش زحق اشارت صوم و صلوات — بودی بوجوہ مال چون حج و زکوات

ولہ

غالب غم روزگار دارش نہ کشد — وز حور بہشت انتظارش نہ کشد
دارد تن و تن زدرد زارش نکند — دارد دل و دل بہیچکارش نہ کشد

ولہ

وقت ست کہ آسمان موجہ نازد — مہر آئنہ پیش رخ نہد مہ نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب — گر مہر بیابوس شہنشہ نازد

ولہ

ہر چند زمانہ مجمع جہال ست — در جہل نہ حال شان بیک منوال ست
کودن ہمہ نیک از یکے تا دگرے — فرق خر عیسیٰ و خر دجال ست

ولہ

کس را نبود رخے بدنیسان کہ ترا ست — پاکیزہ تنی بخوبے جان کہ ترا ست

ولہ

در کلبۂ من اگر غبارے بینے
پیچیدہ بخویش ہیچ مارے بینے

ننگست چنانکہ دائم از صحن سرا
از جرم فلک ستارہ داری بینے

ولہ

ہر چند توان بے سر و سامان بودن
باز بچہ خوی زشت نتوان بودن

با اللہ کہ زد شنہ بر جگر سخت ترست
از کردۂ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی خور روزگار بودم ہمہ عمر
از بخت امیدوار بودم ہمہ عمر

بیمایہ بفکر سود ماندم ہمہ جا
بیوعدہ در انتظار بودم ہمہ عمر

تاریخ

چون معتبر الدولہ بدان سیرت خوب
مستسقے مردو شد مبر از ذنوب

محبوب علی خان بجہان اسمش بود
تاریخ وفات شد رضا محبوب ۱۲۷۳ھ

ولہ

باید کہ دلت ز غصہ در ہم نشود
از رفتن زرد سنخوش غم نشود

این سیم و زر ست خواجہ این سیم و زر ست
غم نیست کہ ہر چند خورے کم نشود

ولہ

اے کردہ بہ آرائش گفتار پیچ
در زلف سخن گشودہ را خم و پیچ

عالم کہ تو چیز دیگرش میدانی
غالیست بسیط منبسط و دیگر ہیچ

ولہ

داری چہ ہراس جانستانے از مرگ
میجوے حیات جاودانی از مرگ

از سوز حرارت غریزے دائم
ناسازترست زندگانے از مرگ

ولہ

دانیم کہ آئین شکایت نہ نکوست
مارا سخن از مرگ خود و صورت اوست

## ولہ

شام آمد و رفت سر بپالوس خیال | بر تخت شہی نشست کاؤس خیال
از گردش گونہ گونہ اشکال نجوم | گردید دماغ دہر فانوس خیال

## ولہ

تا کے رمد م شفق ترا شد از چشم | ہر دم قرہ خون برنے پا شد از چشم
قطع نظر از چشم دے نیزم ہست | بنید کہ خستہ تر نبا شد از چشم

## ولہ

بر قول تو اعتماد نتو ان کردن | خود را بگزاف شاد نتو ان کردن
از کثرت وعدہ ہاے پے در پے تو | یک وعدہ درست یاد نتوان کردن

## ولہ

گرد رطلب دوست بود پاے تو سست | غمگین مغنو
و رخود باشی بہ جستجو تو چابک و چست | مغرور مشو
اخلاص بہ نسبت ست و نسبت از لیست | چون شبنم و مہر
گر جبر بہ قوی فتاد و پیوند درست | بیخودی رو

## ولہ

شب چیست سویداے دل اہل کمال | سرمایہ دہ حسن بزلف و خط و خال
معراج نبی بشب ازان بود کہ نیست | وقتے شایستہ تر ز شب بہر وصال

## ولہ

ہر چند شبے کہ میہمانش کردم | بر خویش بہ لابہ مہربانش کردم
آہ از دل ہیچکس مبیناد کہ من | در وصل ز خویش بدگمانش کردم

ولہ

| | |
|---|---|
| عمریست کہ در خم خمارم ساقی | تاب لب تشنگی نیارم ساقی |
| بکشا سر مشک و در گلویم سردہ | سائل بکفم قدح ندارم ساقی |

## تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب نواب اسد اللہ خانصاحب بہادر غالب

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بر نگار رنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان نیایش و روزگار را کہ در نگارش ستودہ روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوائے کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت ہزار آفرین پیشینہ رہروان فراخنائے سخن را کہ بسر منزل نیکنامی پائے افزار پاکشیدہ و بند از کمر کشادہ بسایہ نخلہائے فراوان برگ آرمیدہ بارگی را کہ بچرا سر دادہ اند از من کہ واپسی این فرو ہیدہ کاروان و گزین بادیہ نوردان را از دنبالہ رو دانم فراوان درود باد ہمانا گرانگش اندیشہ بہ نوا سنجی این پوزش درخواہ فیضان ہمت ست و گدیہ اثر ہائے قبول کہ بتنومندی آن معنوی نیروکار را ز پیش توان برد و بگرانمایگی این مبغی عطیہ برکردۂ ناز میتوان کرد گران پذیرفتن جادۂ این خجستہ راہ کہ خرد گرہ کشائے آن را بہ بستن شیرازۂ اجزائے نخستین دیوان تادیل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان کہ اگر آشکارا بیان خرد نگیرند گویم کہ یکے از ایشانم و بالجملہ روے سخن بدیشان ست گمان نبرند کہ رہ گزر تنگ بود یا رہ انجام لنگ حاشا کہ رہرو را بر دل از نگارین رباطہائے سر راہ بندی و خوے را بہر راہ نشینان این مرحلہ پیوندی بودہ باشد فرد

| | |
|---|---|
| در سلوک از ہر چہ پیش آمد گزشتن داشتم | کعبہ دیدم نقش پائے رہروان نامیدش |

گو بند چون چنین ست و رنگ از چہ ردی و گویائی را چہ عذر ہان و ہان رخشی بدان تو سنی کہ عنانش موے و مشامش بوے بر نتافتی و از شموسی گام بدرازی ننہادہ جز بہ پنہا نشتافتی از ترسندہ دلی عنانش کشیدہ و بہ لابہ آواز بوسہ اش

دانست دنیا مدو پرسید و ندید | هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

ولہ

دارم دل شاد و دیدهٔ بینائے | وز تری گوشم بنود پروائے
خوبست که نشنوم زهر خود رائے | گلبانگ اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلَائِی

ولہ

اے کرده به مهر زر فشائے تعلیم | پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
با دا بتو فرخنده ز یزدان کریم | پروانگے جدید اقطاع قدیم

ولہ

باید که جهانے دگر ایجاد شود | تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر | مطرب که به سوز دگران شاد شود

ولہ

تا چند بهنگامهٔ سلامت باشی | تا چند شکنج اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری | حیف ست که منکر قیامت باشی

ولہ

اے تیره زمین که بوده بستر من | هر خاک که باست همه بر سر من
ز بهر کسان دبهر من دانه دوام | اے مادر دیگران و مادندر من

ولہ

تر اکه زدست بے زری پامال ست | رسوائی نیز لازم احوال ست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده بمی | ساقی نگرش پیاله از غربال ست

ولہ

اوراق زمانه در نوشتیم و گزشت | در فن سخن یگانه گشتیم و گزشت
مے بود دوائے ما به پیری غالب | زان نیز به ناکام گزشتیم و گزشت

که در من یافتند مهر بجنبید و دل از آزدم بدر د آمد اندوه آوارگیهاے من خورند و آموزگارانه در من نگرستند شیخ علی حزین بخندہ زیر لبی بیراهه دیهاے مرا در نظرم جلوه گر ساخت و ز هر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن هر زه جنبش هاے نارد ادر پاے ره پیماے من بسوخت ظهوری بسر گرمی گیرائی نفس حزرزی بیازدی و توشهٔ برگرم بست نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصه خودم بچالش آورد اکنون بهمین فرهٔ پرورش انوشتگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو ست و برامش موسیقار بجلوه طاؤس ست و به پرواز عنقا انچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد و بست و چهار بیت ست که هر یک از روے شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوے بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع به صحرا نهاده و این گنجینهٔ درکشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان دگرهاے آبدار این ذخیره را بدان روش مستانه بر زبانها روان داری که هر چه در عرض پیمائش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بمغز دل فرد نرود از غلتانی بازنه استد رباعی

گر ذوق سخن بدهر آئین بودے | دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی | آن دین را ایزدی کتاب این بودی

## تقاریظ و قطعات ختم کتاب مطبوعهٔ سابق

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتائج فکر وقاد اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان

آرمیدہ داشتی چون پارہ از راہ بدیلونہ کہ برشمردم بریدہ شد روز بلند گشت
ہم جوش تندی تو سن فرو نشست و ہم دست و پای سوار از عنان در رکاب
خستگی پزیر آمد تاب مہر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل
در پای نگاور نرم کرد رائض رادم و کرّہ را قدم بگداز آمد ہم آن بآخر گرائید و
ہم این را بہ بستر نیاز آمد توانائی بچارہ سگالی تو سنی سر آمد و در ہنگام گسستہ دمے
خستگی روے آورد چہ میسر ایم چہ سنجی از روزی کہ شمارۂ سنین عمر از احاد فراتر ک
رفت در رشتہ حساب زحمت یازد ہمین گرہ بخود برگرفت اندیشہ در رد اردگام فراخ
برداشت و گریوہ و مغاک بادیہ سخن پیمودن آغاز نہاد تا امروز کہ از ہجرت خاتم الانبیا
علیہ التحیۃ و الثنا یک ہزار و دو صد و ہفتاد و ہشت گزشتہ در صد نگار طالع من
باندازۂ خرامش پیک آسمانی در مشاہدہ آثار سال شست و ششم ست
ہنوز شخص اندیشۂ کیخسرو این جام و افلاطون این خُست

رُباعی

غالب چو زنا سازی فرجام نصیب — ہم بیم عدو دارم و ہم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس — ہم شورش شوق آمد و ہم لفظ غریب

گیست تا از من پرسد و اگر نا پرسیدہ گویم در دلش فرود آید کہ درین سی سال ہمت را با فطرت چہ آویزش نہاد روی داد و پس از انکہ کار بدانجا رسیدہ کہ ہمدگر از کوفتگی فرو مانند بمیانجی گری و توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتادہ خامہ در جنبش بود و شوق زود گراے گفتار ہا از نہیب دور باش بہ دراز نائے فاصلہ دل و زبان خون شد و اگر ناگہ از دل بزبان رسید و الا بسجی ہمت آنرا بخامہ نسپرد ہر چند منش کہ یزدانی سرشت ست در سر آغاز نیز پسندیدہ گوے دگزیدہ جوی بود اما پیشتر از فراخ روے پے جادۂ ناشناسان برداشتی و کژے رفتار آنان را لغزش مستانہ انگاشتی تا ہمدران تگاپو پیش غرامان را بہ خجستگی ارزش ہمقدمی

فصاحت از دہانِ خود فرو رفت — بلاغت بد و چشم روشن نمود
چو آن نامہ لغز دریافتم — ز باغ ارم تازہ تر یافتم
ز بینندگان میر باید شکیب — کہ دیدہ چنین نقش مانی فریب
چنان کاخ معنی سر افراختہ — کہ مرغ تصور پر انداختہ
ایا اے خرد مند پالودہ مغز — بیا دہ ببین این سخنہاے نغز
طلسم معانیست این کارگاہ — نیابد درین پیک اندیشہ راہ
بہر جا کہ ذکر می و ساغرست — تو گوئی روان موج از کوثرست
چنانش اثر مے پرستے کند — کہ بینندہ بے بادہ مستی کند
عنان خرد را ز کف دادہ — اگر مرد دانا ے آزادہ
بہ بین این سخنہاے نایاب را — کہ از سینہ بیرون برد تاب را
ز جوش صفا گشتہ آئینہ زار — از و عکس معنے شود آشکار
کجا نظم انجم بدین ہمسرست — مر این نظم را پایۂ دیگرست
بجان ہر کسے نظم را طالبست — مگر ناظمش حضرت غالبست
زہے غالب آن صاحب عقل و رائے — فراست فزائے غوامض کشائے
خجستہ صفات و فرشتہ سرشت — بجوئے خوش خویش خرم بہشت
خرد کردہ زینگونہ با وے خطاب — کہ اے چرخ اندیشہ را آفتاب
بنودہ بدین سان عیار سخن — تو افزودۂ اعتبار سخن
چہ سر بر زد از طبع سحر آفرین — کلام متین نسخۂ دلنشین
ازان بستہ شد با تو پیمان علم — کہ ظاہر شود بر ہمہ شان علم
اگر مرغ معنیست عرش آشیان — کند تیز فکرت ہما نجا نشان
تو قفل خرد را کلید آمدے — نہ آسان در ینجا پدید آمدے
چو شیوا بیانان رنگین خیال — ترنم سرایان شیرین مقال

## شکرین گفتار عالی خاندان والاتبار از مبداء فیاض یابندہ ہزاران فتوح میر مہدی مجروح خلف الصدق مرحومی میر حسین نگارشد تلامذۂ صاحب دیوان

زغم بسکہ آشفتہ سامان شدم
چو زلف مسلسل پریشان شدم

بسر گشتگی شد چنانم مدار
کہ گردم ندانم رہ کوی یار

بصد درد و غم مبتلایم کند
ستم پیشہ گردون چہا می کند

نہ در دل قرار و نہ در سینہ تاب
چو طائر ز چشمم پرید ست خواب

بباغ اندر آیم اگر در بہار
پریشان شوم از نوای ہزار

خم افشردہ در ہم سرایای من
دریغ از دل حسرت آلای من

شکر ہمچو زہرم بود ناگوار
بمیرم برین عمر ناخوش گزار

ازین اشک خسارہ فرسای من
فرو ریخت چون شمع اجزای من

بلی جوشش ابر سیلاب ریز
کند خانۂ کہنہ را ریز ریز

فلک تا کجا خستہ دل داریم
حذر کن ازین خاطر آزاریم

میفزائے غمہائے دیرینہ را
ببین سینۂ درد گنجینہ را

فغان سنج بودم بدینگونہ دوش
کہ ناگہ بمن گفت فرخ سروش

کہ غمگین و آزردہ چندین مباش
چہ افسردہ ہیچ شغلے تراش

فرو خوان و برگیر آن نامہ را
کہ وصفش کہر زا کند خامہ را

درین روزگار سعادت قرین
شد اتمام آن نسخۂ دلنشین

چہ خوش کردہ کلک فصاحت نشان
چمن بندی گلشن بیخزان

بہ نظمش نظر ہر کس انداختہ
کہن نامہا را پس انداختہ

بر اوج خرد ماہ نو تافتہ
ریاض سخن سر نو یافتہ

دعا کم همین ست صبح و مسا
که این نسخهٔ نغز و دلکش فزا
بر اوج سخن ماه تابنده باد
فروزندهٔ چشم بیننده باد

## تاریخ طبع و اشعار مثنوی طبع زاد استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن همپایهٔ کلیم جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

دلم فدایش که همت و چو قدرت حق کمی ندارد
کثیر ازو هم می شمارد قلیل از ذره می شمارد
نو کشور ست نام و الاش همچو خورشید و ماه روشن
زیاده تر از امید گیرد هوس گر آرد هزار دامن
جمال او نور چشم دلها کمال او یادگار عالم
مزاج او مخزن محبت کشد بدامن امید هر دم
ز حکم او طبع گشت اکنون خیال آن بی نظیر دوران
که بهر اوصاف حسن فکرش قلم چنین ست گوهر افشان

چه خوب دیوان که در زمانه ازو بلند ست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
۱۲۷۹ھ

## قطعهٔ تاریخ از نتائج افکار محمد عبد الغنی شاگرد جناب مولوی هادی علی صاحب متخلص به اشک مرحوم

کلیات غالب جادو بیان چون طبع گشت
عشرت نوشند نصیب خاطر اندوهناک
وقت ختم طبع بهر سال تاریخش غنی
فکر کردم گفت هاتف دفتر اشعار پاک
۱۲۷۹ھ

## تاریخ طبع بطرز مثنوی ایجاد و بیان باطبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص به تسلیم

زهے همت منتقی ناجو
که مثلش نیابی درین چار سو
سراپا چو بخت جوان ارجمند
چو تدبیر پیران قوی دلپسند
نه بوسد زمین سایهٔ پای او
سر بخت دشمن بود جای او
زمانه ته سایهٔ دولتش
جهان در جهان سکهٔ همتش
عروس سخن گوهر آگین ازو
کهن ناسها شد نو آئین ازو

بهم گشته یکجا خرامان شوند — براه سخن گرم جولان شوند
بمانند گم کرده ره اندران — نیابند هرگز ز منزل نشان
چو کلک تو خضر ره شان شود — درازی منزل بپایان شود
زهے خوان معنے که بنهاده اند — بر دعالمے را صلا داده اند
نظیرے ازو زلّه بر داشته — ظهوری بران خوان نظر داشته
ز وحدت کسانیکه دم میزنند — براه حقیقت قدم میزنند
بیایند نزدیک این حق گزین — بخوانند اسرار علم یقین
ے وحدت حق چنان نوش کرد — که از ماسوی الله فراموش کرد
ازان می که اوزان سبو ها کشید — ز تهٔ جرعه اش مست شد بایزید
ز حکمت بجای که سر کرد حرف — نشسته بسے نکته های شگرف
چنان راز سربسته اش را کشاد — که روح فلاطون شود شاد شاد
ارسطوست طفل دبستان او — شده عقل اول ثناخوان او
نه مدحتگری چون منی راست راست — اگر انوری میکند خود بجاست
مس هستیم را طلا مے کند — ببین چشم فیضش چها می کند
ز هر سو مرا چشم دل سوے اوست — که این ذرّه را آفتاب آرزوست
خرد گرز وصفش بلکنت گسست — حباب تنک رو کش صرصرست
چه سان بگذرم اندرین راه تنگ — ره انجام را پاے آمد بسنگ
نشد چون ره وصف پایان پزیر — ستوه آمدم اندران ناگزیر
سپس چون بتاریخ پرداختم — بدین بیت خاطر نشان ساختم
که اے شاهد راز را نقشبند — بگو نظم سنجیده و دل پسند
ز سازنده نقش خورشید و ماه — طراز نده این کهن کارگاه ۱۲۷۸

زبان کشودہ حرف ادعای متعلقیان از صفحہ اعتبار زدودہ علیہ التحیۃ والثنا علی آلہ و
صحبہ الاتقیا آنا بعد زہے بلندی بخت روزگار و ارجمندی طالع سازگار کہ شاہد مراد
بلباس حصول آراستہ و خراند سخن بزیور قبول پیراستہ اعنی دفتر جادو بیانی جوہر سحر بیان رس
معانی کلیات یگانہ سحر پرداز نکتہ سنج سراپا اعجاز رنگ افزائے نازک خیالی
ہنگامہ آرائے بیمثالی دقیقہ یاب فکر و نظر آموزگار اہل ہنر فرازندۂ نوائے سحبانی نوازندۂ
کوس شیوا زبانی ناشر نفحات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میرزا
اسد اللہ خان بہادر غالب کہ عنقائے مضمون نایاب را از تارنگاہ بدام کشیدہ
وطائران سدرہ نشیمن صید شاہباز اندیشہ اش گردیدہ کارہائے دست بستہ
موشگافان بانگشت شمردہ بدطولائش و پشہ را در مہارگ زدن ننگ نوک
خامۂ ندرت زایش در مطبع نیض منبع گنجور در مردانگی نثار جواہر خزانگی فتوت و ہمت را بحر
بے ساحل منشی نولکشور دریا دل بطراز طبع نخستین رسید و نگار ارتسام نو آئین
گزید جذا انجیدہ نظمی کہ چون باعقد ثریا در میزان امتحان جا گرفتہ کفۂ این از سنگینی
بزمین ماندہ و پلۂ آن از بیوزنی بآسمان رفتہ از شعر ترش کہ شستہ بخشۂ آفتاب ست
کوزلالی ہمہ تن آب شد دیوانش بے آب ست قطعاتش خیابانہائے رنگینی
مثنویہا پروردۂ آغوش دلنشینی بلند قصائد ظہیر کمال غزلہا شوخ تراز چشم غزال ہر مصرع
دلکش عدیم البدل ہر بیت فروش بیت الغزل چار مصراع رباعیات شیرین ترانہ
کالبد سخن را آخشیجان چہارگانہ غرض از حرف تا لفظ بقالب دلفریبی ریختہ و جان
آدم از سر تا پایش آویختہ آرایش این عروس زیبا را تردست ہوشیار کامل فنی
میبایست و ہادی خشک سر بدیر ستگاہ نابلد بشاطگی آن نیشابیست لیکن بحکم المامور
معذور در فرمان پذیری مجبور بادست رعشہ دار شانہ در آب داشت و حسب شعور
خود ابزلف ساختنش برگماشت تا مقدور در مقابلہ و تصحیح کوتہی نکرد و قدر میسور از
دل نہادن پہلوتہی نکرد مصنف صواب اندیش را درین تہذیب با خویشتن انباز نمود

چہ نظم نظامی چہ نثر ظہیر | ز طبعش ہمہ [illegible] شہرت پذیر
کنون نسخہ کیمیاے سخن | کلام فصیح خداے سخن
شہ کشور نظم شیوا زبان | خداوند فن غالب خوش بیان
برون از تصور ہم آواز او | نشیمن پذیرد نہ پرواز او
چو عہد نکویان قوی اعتبار | چو ذوق دلم کامل روزگار
پے دعوے جزو پیمبری | دلیل قوے در فن شاعری
سخن را ز نظمش گرانمایگی | فلک وقعت فکرش ہمسایگی
پے تحفہ چشم ارباب فن | بفرمود طبعش بطرز کہن
چنان صحت کامل آمد بکار | کہ ہر حرف شد مسند روزگار
غلط را کہ از صفحہ حک ساختند | بچشم عدو مردمک ساختند
پے نظم تاریخ آمد خیال | بر انگیختم صنعتے بے مثال
نوشتیم مصراع مطلوب خویش | حساب مراتب گرفتیم پیش
ز اعداد آغاز ہر لفظ او | بر آمد مرا دم بطرز نکو
نظر کن بالفاظ مصراع تر | ظہر از زبان بلاغت اثر

۱۲۵۹ھ

## خاتمہ الطبع مطبوعہ سابق از نتایج افکار واقف رموز خفی و جہ
## مولینا محمد ہادی علی اشکر حوم و مغفور

زیب عنوان و اختتام حمد خداے سخن آفرین نگارندہ مطلع ایجاد و گہر آما
نظم پروین کہ آشنایان بحر معنی را دست بر لآلی مضامین داد و دامن را
گران بہا در کنار و آستین نہاد و تعالی اللہ سخا گستر ہمہ و جل شانہ و زینت آغاز و ا
نعت رسول ہاشمی لقب عاجز نمای فصیحان عجم و بلیغان عرب کہ تا از علم لدنی نجوا

**دیوان نویدی** - مبتدی کے لڑکون کے لئے بہت مفید ہے۔

**کلیات جامی** - تصنیف ملا عبدالرحمن جامی

**کلیات نظیری نیشاپوری** - از خوش فکر ملا نظیری نیشاپوری۔

**کلیات ظہیر فاریابی** - تصنیف صدر الحکما بونصر فاریابی۔

**انتخاب دیوان صائب** - یہ صائب کے دیوان کا نہایت عمدہ اور بہترین انتخاب ہے۔

**دیوان حافظ** - محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔ ایضاً مطبوعۂ جدید بہت خوشخط۔

**شرح دیوان حافظ** - باحل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع۔

**دیوان شمس تبریز** - مشہور کلام اردو شنی طبع

**دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار** کاکی رحمۃ اللہ۔

**کلیات عراقی** - ملا عراقی ایران کا ایک زبردست شاعر ہے کلام مین نزاکت اور معانی

**دیوان حافظ محشی** - جلی قلم محررۂ منشی شمس الدصاحب اعجاز رقم۔ ایضاً محررۂ منشی جوالا پرشاد۔

**شرح دیوان حافظ** - رموز تصوف کو خوب خوب سلجھا کر سمجھایا ہے۔

**دیوان نعمت خانعالی** - اسمین غزلیات کے علاوہ قصائد وغیرہ بھی شامل ہین۔

**کلیات انوری** - ایران کی قدیم شاعری کی کیفیت اور عروج کیحالت ان کلام کے دیکھنے سے کھل جاتی ہے انوری اپنے وقت مین جیسا قادر الکلام مانا جاتا تھا ویسا ہی ابتک اسکو سب مانتے ہین۔

**دیوان عرفی شیرازی** - عرفی عہد اکبری کے مشہور استادون مین سے ہے ہر شعر مین وہ وہ بلند معانی پیدا کئے ہین کہ دیکھکر بیاختہ تحسین کے کلمات منہ سے نکل جاتے ہین جیسے عرفی قصیدہ گوئی مین مستند ہے اسیطرح غزل کا بھی بادشاہ ہے۔

**کلیات صائب** - عہد اکبری مین صائب اپنے رنگ کا موجد و یکتا قرار دیا گیا ہے اور آجتک اسکا کلام مقبول عام اور ضرب الامثال مین داخل ہے۔

**انتخاب دیوان صائب** - کلیات مین سے عمدہ عمدہ اشعار چن لئے گئے ہین۔

**دیوان واقف لاہوری** - واقف ایک نہایت خوش فکر شاعر تھا۔

انچہ ندانست بزبان خامہ وسفارت نامہ در خدمتش باز نمود اشارتی کہ رفت برطبق آن کار است وپنجۂ سلمائے تحقیق را نگار است اکنون ظاہر آنکہ صورتش از ستردنی نقش نارواپذیر است اگر وجہی در چہرہ پردازی ماندہ باشد آقتضائے بشریست چون بدین حسن وخوبی زیور تکمیل پوشید مرصع خلخالی از تاریخ پائے زیبش گردید الٰہی ہر نقطہ خالش نیل بہر چشم بد بین ومردم دیدۂ انصاف گزین باد ودامان نگاہ عیب جوئش تا پردۂ گوش عذر نیوش ساتر خطا ونسیان ستواد

## قطعۂ تاریخ

بلند حوصلہ منشی نولکشور امرور — کشادہ برخ اہل ہنر در معنے
بطبع تازہ در آورد دفتر منظوم — چکیدۂ قلم فیض گستر معنے
یگانہ شاہ جہان سخنوری غالب — کہ بر فراشتہ رایت بکشور معنے
چو ختم شد دُر تاریخ سفت خامۂ اشک — جلا گرفت ز نو طبع گوہر معنے

۱۲۷۶ھ

## خاتمۃ الطبع حال از طرف کارپردازان مطبع

صیرفیان سخن را مژدہ باد وجوہریان این فن را نوید دل شاد کہ بلمعات انظار توفیق یزدانی و تجلیات انوار تائید ربانی آفتاب عالمتاب از افق اقبال طالع شد وماہ شب افروز از بروج اجلال سایع یعنی درین ایام مسرت انجام منشور فصاحت ظہور وطغرای بلاغت معمور نجم ثاقب موسوم بہ کلیات غالب تصنیف نیف وترصیف رصیف نخلبند گلشن ترزبانی کدیور گلزرین رنگین بیانی عالی مناقب نواب میرزا اسد اللہ خان غالب بہ احسن انتظام وتصحیح مالا کلام حسب ایماے جناب معلی القاب منشی لبشن نرائن صاحب بہادر گورنر مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بماہ جمادی الثانی سنہ ۱۲۴۳ھ دسمبر سنہ ۱۹۲۴ء بار سوم از حلیۂ طبع بر ہفت شدہ بمنصۂ شہود جلوہ گر گشت

**دیوان عنصری** - یہ دیوان عرصہ سے نایاب ہوگیا تھا مطبع ہذا نے بہ کوشش بلیغ نہایت تصحیح سے اسکو شائع کیا ہے۔

**دیوان حضرت احمد جام زندہ** - ہر مصرعہ سے عارفانہ رنگ جھلک رہا ہے۔

**دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی اجمیری** - چونکہ آپکا کلام سراسر حال ہے اس لئے اسکی تعریف محال ہے۔

**رباعیات حضرت عمر خیام** - زمانہ نے مان لیا ہے کہ رباعیات مین عمر خیام سے بڑھکر کوئی نہین ہوا۔

**دیوان مخفی** - نہایت مشہور و معروف یہ دیوان بالکل اپنے رنگ مین انوکھا ہے۔

**دیوان غنی کشمیری** - ملا غنی کشمیری کی نازکخیالیون کو ایک زمانہ حسن خوبی کا سرمایہ مانتا ہے - اگرچہ ظاہر یہ دیوان صائب کے رنگ مین کہا گیا ہے مگر غور سے دیکھنے پر پورا پورا فرق معلوم ہوتا ہے۔

**دیوان ہلالی** - بعض بعض جگہ داخل دل ہے نہایت بلند اور پاکیزہ کلام ہے۔

**گلشن تعشق** - از منشی مظفر علی صاحب اسیر لکھنوی - اسیر مرحوم کے نام سے دنیاے شاعری واقف نہین ہے جنکو منشی امیر احمد جیسے فادر الکلام استاد فن پانا اور عمر بھر انسے اپنے کلام پر اصلاح لی

**دیوان امیر** - از منشی سید امیر الدین صاحب

**قصائد عرفی محشی** - نہایت مشہور و معروف قصائد ہین - جو پایہ عرفی کا قصائد مین ہے وہ کسی دوسرے قصیدہ گو شاعر کو نصیب نہین ہوا نہایت ہی لاجواب ہے۔

**قصائد مدحیہ نظام** - از تصنیف مرد العلم صاحب رعنا۔

**دیوان ملا نور الدین ظہوری** - اپنے اقران و امثال مین ممتاز و مشہور و معروف ہے اسکے کلام کی بلاغت فصاحت بلاغت شوخی اور تشبیہین اس خوبصورتی سے دکھائی گئی ہین کہ تعریف ممکن نہین ہے

**کلیات مرزا جلال اسیر** - مشہور اور مقبول عام کلام ہے

## کلیات و دواوین اردو

**دیوان مردان صفی** - تصوف کا رنگ کوٹ کوٹ کر بھر دیا گیا ہے۔

**اکسیر سخن** - ہر موسم اور ہر مہینہ کی تعریف مین نظمین درج ہین۔

**کلیات آتش** - مشہور و مقبول عام

**کلیات امیر اللہ تسلیم** - آپکا کلام داغ جلال امیر وغیرہ کے ہمپایہ ہے۔

**کلیات میر تقی میر** - تعریف فضول ہے جملہ شعراے ماضی و حال کے پیشوا ہین۔